



میدگار ۵

احمد رضا صالح سیف آبادی >

میدگارد ۵

میدگارد ۵

آخرین فرزند زمین

نویسنده: احمد رضا صالحی

احمد رضا صالحی

میدگارد ۵

تقدیم به:

صرفاً هواداران میدگارد؛

که با حمایت های بی دریغ، همواره تکیه گاهی بودند برای عبور از آنهایی که سد شدند ...

This book is dedicated to the dear

"MG-FANS"

فصل یک



زمان کمی از نیمه شب گذشته بود و جنگل کاملاً در خواب زمستانی فرو رفته بود. برف سنگینی باریده بود که علاوه بر فراز شاخه‌های درختان، روی زمین نیز به قدری برف انباشته شده بود که تا بالای مچ پا می‌پوشاند. صدای غرش گرگ‌ها و هیاهوی وحشیانه آنها برای حمله، سکوت جنگل برف گرفته را در هم شکست و صدای پاهای لرزان فالی که نفس زنان و با وحشت هرچه تمام‌تر پیشاپیش گله گرگ‌های وحشی می‌دوید، چیزی از سکوت نیمه شب باقی نمی‌گذاشت. او چنان وحشت زده دل برف‌های انباشته شده را می‌شکافت که با اولین نگاه می‌شد تشخیص داد این دویدن بر سر مرگ و زندگی است. حدود ده و یا شاید یازده گرگ که گر سگی در چهره یک یک آنها مشهود بود، برای زودتر رسیدن به طعمه، از یکدیگر سبقت می‌گرفتند. فالی روی تخته سنگی پرید. چند گرگ نیز بلافاصله به دنبال او روی تخته سنگ جهیدند. او فوری برگشت و چند لگد حواله آنها کرد. در همین لحظه صدای سوتی از دوردست‌ها برخاست. فالی با شنیدن صدای سوت نفس عمیقی کشید و فوری ناپدید شد. لحظه‌ای بعد او پشت حصار مزرعه لرد هکتور و در حالی که لباس‌هایش را می‌تکاند، ظاهر شد.

پرستو بدون اتلاف وقت مقابل او ظاهر شد و گفت:

- چی شد؟ موفق شدین یا نه؟!

فالی نگاهی به خراش‌های روی مچ دستش انداخت و گفت:

میدگارد ۵ | فصل یک

- نمی‌دونم، مهلت بده ژولیت هم برسه، اون وقت همه چی مشخص میشه. پرستو با اضطراب گفت:

- اگه این بارم موفق نشیم، همه چی تمومه! دیگه هیچ امیدی نیست! فالی که از حمله گرگ‌ها عصبی شده بود، کمی کنترل زبانش را از دست داد و با پرخاش گفت:

- گفتم صبر کن تا خودش بیاد ببینم چه غلطی کرده!

"یه پری وقتی عاشق می‌شه اشک می‌ریزه.

روزها و ساعت‌ها و ثانیه‌ها می‌شیند و به عشقش فکر می‌کنه..

به اینکه چطوری اونو خوشحال کنه فکر می‌کنه...

حتی در شرایطی که انتخابی براش نموده بازم از خودش دست می‌کشد تا عشقش خوشحال بشه...

که البته از نظر من همش احمقانه ست.. تنها عشقی که من می‌شناسم عشق مادر به فرزندشه که البته اونم حاصل یه حماقت قبلی دیگه است. اگه اون یه روزی حماقت نمی‌کرد و عاشق نمی‌شد هرگز به چنین دردسری نمی‌افتاد...

شاید عشق، اون جنبه‌ای از حیات که همه موجودات رو به هم وابسته نگه داشته. و شاید این عشق همون حس مشترک که می‌تونه موجودات مختلف رو کنار هم نگه داره. انسان، جن، پری، گیاهان، حیوانات، پرنده‌ها و حتی تمام آن موجوداتی که ناشناخته باقی ماندند.

خاکی و غیرخاکی...

تصور می‌کنم عشق مرضیه که همه ناممکن‌ها رو ممکن می‌کنه و منم بهش مبتلا شدم..! یعنی راهی برای خلاصی از این مرض وجود داره؟! "

حالا می‌فهمم وقتی مادر می‌گفت قدرت عشق بزرگ‌ترین و عمیق‌ترین جادوی هستی، منتها برای اون دسته از موجودات معدودی که قدرت درکش رو داشته باشند..، منظورش چی بود..! البته من جزء اون دسته نبودم و نیستم.. برای همین که الان غافلگیر شدم.."

زنگ ساعت فرا رسیدن نیمه شب را اعلام کرد.

فاطمیما دفتر کهنه‌ای را که هنوز به درستی نمی‌دانست دفتر خاطرات است یا دفتر یادداشت، بست و از جایش برخاست و کنار پنجره رفت. از پشت شیشه بخار گرفته بیرون را نگریست. تمام آن جنگل تاریک را با چشم‌هایی مضطرب جستجو کرد، اما همچنان خبری از بردیا نبود. بردیا حوالی صبح از کلبه خارج شده بود اما هنوز برنگشته بود و فاطمیما بی‌آنکه بخواهد، افکار و تصورات نگران‌کننده‌ای را در سر مرور می‌کرد.

صدای حرکت گهواره چوبی کنار شومینه او را از افکارش بیرون کشید.

نوزادی که تا آن لحظه به معصومیت فرشته‌ها در خواب بود به یکباره از خواب پرید و ضمن گریه‌ای شدید و ناگهانی، شروع به بی‌تابی کرد.

فاطمیما فوراً خودش را به گهواره رساند و فرزندش را در آغوش گرفت. قدری او را نوازش کرد و در حالی که خودش از شدت بغض و نگرانی، بی‌اختیار سرخ می‌شد، سعی در آرام ساختن کودکش نمود.

با گذشت چند لحظه، کودک خودش را به گرمای آغوش مادر سپرد و دوباره به خواب رفت.

با به خواب رفتن کودک، فاطمیما او را به گهواره‌اش برگرداند و همانگونه که آرام آرام گهواره را تاب می‌داد، به همان آرامی، اشک‌های خودش نیز به دامنش می‌چکیدند.

میدگارد ۵ | فصل یک

قطمیر آرام و بی صدا و با چهره‌ای جوان‌تر از آنچه در یادهاست، گوشه کلبه ایستاده بود و فقط نگاه می‌کرد.

فاطمیما که از خوابیدن نوزادش مطمئن شد، مانند نایبناها به اطراف رو کرد و گفت:

- می‌دونم یکی اینجاست! لطفاً خودتو نشون بده!

قطمیر با حالتی که از چهره‌اش مشخص بود متعجب شده اخم‌هایش را در هم کشید و با تردید دستش را در هوا تکان داد.

یک زغال از بغل شومینه حرکت کرد و مقابل پایهای فاطمیما و کف کلبه نوشت:

- می‌تونی زبون ما رو بخونی؟

فاطمیما با ترس چند بار به اطراف نگاه کرد و گفت:

- شما کی هستین؟!

قطمیر نوشت:

- پدر بردیا... امیدوارم بتونی بخونی..

فاطمیما گفت:

- چرا خودتونو نشون نمی‌دین؟ اگه واقعاً پدرشوهر من هستین، خودتونو نشون بدین!

قطمیر نوشته‌های قبلی را پاک کرد و دوباره نوشت:

- شما که حتی قادر نیستین پری‌ها رو ببینید، چرا بر نمی‌گردین بین هموعان خودتون؟! چرا

راهی رو میرین که فاجعه آخرش از الان مشخصه؟!

فاطمیما سرش را به زیر انداخت و گفت:

- فکر می‌کنید من چقدر حق انتخاب داشتم؟! متأسفانه شما از هیچی خبر ندارید. اینکه نگران

پسرتون و خانواده و حتی هموعان خودتون هستین، برای من قابل درکه. این که پسرتون رو

طرد کردین تا ازش در برابر این تصمیم محافظت کنید هم، برام قابل درکه..

شاید اگه من هم جای شما بودم، همین کار رو می‌کردم؛ اما متأسفانه همونطوری که گفتم،

شما از خیلی مسائل بی‌خبرید. منجلایی که من و بردیا رو مثل گرداب کشید تو خودش، نسل‌ها

قبل‌تر از پدرهای ما رقم خورده. کاش می‌تونستم بیشتر از اینها بگم، اما متأسفانه اجازه ندارم

و البته خودم هم چیز زیادی بیشتر از اینهایی که گفتم، نمی‌دونم. فقط همینقدر می‌دونم که

چه بخواین، چه نخواین، این گهواره تو دامن شماست. چه تو خونه بردیا به دنیا بیاد و چه تو

خونه سورنا و یا حتی اون فرزند دیگه که...

قطمیر بی‌آنکه به جمله آخر فاطمیما اهمیت بدهد، صدایش را به شکلی جادویی برای فاطمیما

قابل شنیدن کرد و گفت:

- فرزند دیگه‌ای در کار نیست. این اسرار تاریکی هم که میگی... دیگه برام اهمیت نداره..

سرنوشت پسر زناهره هرچقدر هم که شوم باشه، لیاقت اینو نداره که تو یه جنگل دور افتاده،

تک و تنها و مثل یتیم‌ها زندگی کنه! به بردیا بگو برگرده. جای شما اینجا نیست! من خیلی

وقته که دیگه تو قصر زندگی نمی‌کنم، اما می‌خوام خانوادم کنار هم باشن...

او در حالی که به گهواره اشاره می‌کرد، جمله‌اش را با تردید تکمیل کرد:

- ... حتی اگه... پری نباشن...

او جمله‌اش را تمام کرد و ناپدید شد.

هنوز مدتی از رفتن او نگذشته بود که درخششی آبی رنگ از پشت پنجره نمایان شد. فاطمیما با

عجله درب را باز کرد و صدا زد:

- چقدر دیر کردی!

مهتاب لبخندی زد و در حالی که وارد کلبه می‌شد گفت:

میدگارد ۵ | فصل یک

- با وجود پدر شوهرت نمی‌تونستم پیام تو. قبلاً هم بهت گفته بودم، کسی نباید از وجود من باخبر بشه!
- فاطمیما با نگرانی گفت:
- بعد از یک سال و نیم، اون اولین باره که اومده اینجا و باهام حرف زده. ازم خواست که بریم و با اونها زندگی کنیم...
- مهتاب کنار گهواره نشست و در حالی که دست کوچک نوزاد را در دست می‌گرفت به آرامی پاسخ داد:
- خودت که می‌دونی، چنین چیزی ممکن نیست. هم برای شما خطرناکه، هم برای اونها..
- فاطمیما کنار او نشست. با نگرانی و حسرت به چهره فرزندش چشم دوخت و گفت:
- کاش این پیشگویی وجود نداشت، کاش میشد تغییرش داد.
- مهتاب دست او را در دست گرفت و گفت:
- هر اتفاقی که بیفته، ما کنارشیم. من تنها تون نمی‌دارم. مطمئن باش.
- پس یه قولی بهم بده..
- مهتاب در چهره فاطمیما دقیق شده و گفت:
- چه قولی؟!
- بهم قول بده اگه یه روزی من زنده نبودم، این قول‌هایی که به من دادی رو از یاد نبری. بهم قول بده در حقش مادری کنی...
- مهتاب او را در آغوش کشید و با لحنی آکنده از احساس و دلجویی گفت:
- عزیزم...!! اینقدر ناامید نباش!
- فاطمیما به گریه افتاد و گفت:
- چطور می‌تونم با این همه خطراتی که هست، ناامید و نگران نباشم؟! منم...، منم دلم می‌خواد بزرگ شدن بچمو ببینم! اولین قدم‌هاش، اولین کلمه‌هایی که میگه...! مثل همه مادران...!!
- مهتاب دو طرف شانه‌های ظریف او را گرفت و او را از خودش جدا کرد، به گونه‌ای که چهره گریانش را رو در روی خودش قرار داد.
- می‌خوام یه رازی رو بهت بگم..
- فاطمیما بینی‌اش را بالا کشید و گفت:
- مگه تمام چیزهایی که تا الان بهم گفتی، راز نبوده؟!!

میدگارد ۵ | فصل یک

مهتاب لبخندی زد و گفت:

- این یکی رو تا حالا بهت نگفتم.

- بگو، ولی نگران کننده نباشه.

مهتاب دستش را روی سینه نوزاد گذاشت و بوسه‌ای به چشم‌های او زد و گفت:

- منم نتونستم برای اولین قدم‌های دخترم، پیشش باشم. اما فقط اون نبود. به خاطر وظایفی که به گردنم بود بارها مجبور شدم ترکش کنم و بعد از آخرین باری که ترکش کردم هنوز نتونستم راه برگشتمو به سمتش باز کنم. الان هم که حساس‌ترین دوره زندگیشو طی می‌کنه، یکصد و هفتاد و هفت ساله که ندیدمش...

- اینا رو که قبلاً بهم گفته بودی..

مهتاب دست فاطیما را در دست گرفت و گفت:

- من واقعاً نمی‌تونم بهت بگم یک روز دیگه چه سرنوشتی در انتظار تو و یا حتی خود من هست، اما اینو با اطمینان بهت میگم که این بچه به زودی تبدیل به جوون رعنائی میشه که هر دومون بهش افتخار می‌کنیم.

- چطوری؟! چطوری انقدر مطمئنی؟ چطوری از یه روز دیگه مطمئن نیستی، اما از سال‌ها بعد خبر داری؟! به خاطر اون پیشگویی؟!

- نه، به خاطر پیشگویی نیست.

- پس به خاطر چیه؟!

- دیدمش فاطیما، من پسر تو دیدم...!

- منظورت چیه که دیدیش؟!

- پار سال همین موقع‌ها بود، یه مهمون ناخوانده داشتین؛ یه جوون که به بردیا کمک کرده بود. یادته که؟

فاطیما چند لحظه در فکر فرو رفت، سپس گفت:

- آره..! همونی که موهای بلندی داشت. رنگ چشماش بین زاغ و مشکی تغییر می‌کرد... درست مثل پسر...

و یکبار به حالتی که جا خورده باشد، چشم‌هایش گرد شدند و به مهتاب خیره ماند.

مهتاب در حالی که خنده روی لب‌هایش شکوفه می‌داد و اشک در چشم‌های آبی‌اش حلقه میزد، سرش را به نشانه مثبت حرکت داد...

فاطیما روی صورت کودکش خم شد و قدری با نگاهش او را عبادت کرد و برای لحظات طولانی عطر تن او را عاشقانه استشمام کرد.

- ولی آخه... چطوری؟!

- چطوریشو نمی‌دونم، ولی یکی همراهیش می‌کرد. یه جادوگر قدرتمند، یکی که سعی داشت مثل من به نظر برسه. یکی که ایداً متعلق به این حوالی نبود. نه این حوالی و نه این زمان...! هر کسی که بود، به پسر تو یه فرصت کوتاه برای ملاقات با خانواده‌اش داد.

- یعنی کی بوده؟!

- این که کی بود رو فرصت نشد بفهمم، چون به محض این که متوجه حضور من شد، دوباره برگشت به همونجایی که ازش اومده بود، اما هرکسی که بود، مثل من از کمان استفاده می‌کرد. در ظاهر هم مثل خودم بود.

- شاید...، شاید خودت بودی، از یه زمان دیگه! با کمی تفاوت، یا حتی دخترت!

مهتاب لبخندی زد و گفت:

- من خودمو می‌شناسم. دخترمم همینطور! اون اصیل‌زاده نبود، اما جادوگر بسیار قدرتمندی

میدگارد ۵ | فصل یک

بود. وقتی می‌گم قدرت، منظورم قدرت اعصار مختلفه... یک قدرت بسیار عظیم. در واقع اونقدر عظیم که اعلام بی‌طرفی کرده باشه... نمی‌دونم... اما برداشت من اینطور بود. در هر صورت این الان مهم نیست. چیزی که برای من مهمه اینه که این پسر در آینده چنین حامی‌هایی پشت سر خودش داره و این منو دلگرم می‌کنه.

زمان حال - قلمرو هزار کهور

قصر حکومتی زرکسیس، شب حادثه...

زرکسیس با عصبانیتی شبیه به جنون، بر سر فرماندهانش فریاد زد:

- چوبه‌های دار رو آماده کنید! همین امشب اعدامشون می‌کنیم!!!

تمام فرماندهان ارتش با ترس، اما یک صدا فریاد زدند:

"اطاعت پیشوا!!!"

با اشاره فرمانده ارتش، دست و پای همه با طناب‌هایی که همان لحظه ظاهر شد، بسته شدند.

بر خلاف انتظار جن‌های جنگلی، هیچکس تقلا نکرد؛ حتی صوفیا...

تنها کسی که در میانه میدان به خودش می‌پیچید، فترس بود، که البته فترس نبود بلکه

هیولای مرموزی بود که او را تسخیر کرده بود.

سیروان خودش را به سمت سارنوش کشید و با اضطراب گفت:

- مادر... مادر... اینجا چه خبره؟! حالت خوبه؟! چرا این شکلی شدی؟!!

سارنوش خون‌های داخل دهانش را به بیرون تف کرد و در حالی که لگد یکی از جن‌ها را

تحمل می‌کرد خنده تلخی کرد و گفت:

- منظورت جوون شدمه؟ یا این که می‌خوان دارمون بزنن؟؟

سیروان با عصبانیت غرشی زیر لب کرد و دوباره گفت:

- واقعاً که...! این خونسردی شما منو زودتر از اینا می‌کشه..!

من واقعاً گیج شدم! اینجا چه خبره؟! چرا می‌خوان اعداممون کنن؟! مگه شماها چیکار

کردین؟!!!

اما هیچکس به او پاسخ نداد. در حقیقت جن‌ها به حدی وضعیت را برای آنها بغرنج نمودند که

کسی مهلت نکرد در آن لحظه اهمیت چندانی به او و سؤال‌هایش بدهد.

با هیاهوی اجنه و تحکم فرمان زرکسیس، چوبه‌های دار به سرعت در حال آماده‌سازی بودند و

زرکسیس با ژست پیروزمندانه‌ای مقابل زندانی‌ها قدم می‌زد. جوری که انگار در حال اجرای

رژه پیروزی‌اش است.

سارنوش چشمش به کیارش افتاد که با نگاه خیره‌ای به او و سیروان چشم دوخته بود.

با پرخاش گفت:

- چیه؟ انگار حرفی داری که می‌خوای بزی؟!!

کیارش پاسخ داد:

- فکر نمی‌کنم الان دیگه گفتنش به حال هیچکدوم از ما فایده‌ای داشته باشه.

در همین لحظه ناگهان در قسمتی از زمین لکه سیاهی پدیدار شد که به سرعت در حال بزرگ

شدن بود، یک مرتبه شیخ سیاهی به همان وسعت از آن خارج شد و قبل از اینکه کسی فرصت

عکس‌العمل پیدا کند، با حرکاتی دیوانه‌وار به دور دست‌های آریا پیچید و ناپدید شد.

چشم‌های آریا به رنگ خاک تغییر کرد و یکباره از جا پرید. به شکل غیرمنتظره‌ای تبدیل به

شیخ سیاه رنگی شد و با یک حرکت غیرقابل کنترل زنجیرها را پاره کرد.

آریا حرکتی آرام کرد و بلافاصله مانند سایه سیاهی لابلای پاهای همه روی زمین پخش شد.

همه‌ها در میان جمع پخش شد. زرکسیس فوری به فترس اشاره کرد و با فریاد گفت:

- بگیرش... همین الان!!

اما قبل از اینکه جمله زرکسیس تمام شود، کل سطح زمین به رنگ سیاه درآمد و یکباره تمام کسانی که روی زمین بودند، همراه با موج انفجار مانند و نامرئی به سمت بالا پرتاب شدند. صدای جیغ، فریاد، همه‌ها و آشفتگی بار دیگر در قصر گسترده شد، اما این بار هیچکس در فکر مقابله و دفاع نبود، چرا که ابداً فرصتی برای این چیزها باقی نماند.

در زمان اندکی به اندازه افتادن یک برگ از درخت، حادثه رخ داد و همه حتی صوفیا و دوستان آریا و حتی خود زرکسیس نیز با انفجار موج نامرئی به اطراف پرت شدند. قبل از اینکه کسی فرصت کند خودش را جمع و جور کند، شبخ سیاه رنگ به هیبتی شبیه به موجودی دو پا درآمد که کل بدنش مانند دودهای غلیظ دهانه کوه آتشفشان در جوش و خروش بود.

موجود دو پا لحظه‌ای ایستاد؛ به اطراف نگریست و پس از مکث کوتاهی یک مرتبه شروع به دویدن کرد و با چند قدم سریع و خشن، خودش را به زرکسیس رساند و شاخ او را در دست گرفت و با خود به آسمان برد و به محض اینکه قدری در آسمان اوج گرفت، دو مرتبه به سمت پایین تغییر مسیر داد و به سرعت درون زمین فرو رفت و زرکسیس را نیز همراه خودش، به درون زمین کشید.

همه مات و مبهوت به محلی که آن دو در آن ناپدید شده بودند، چشم دوختند، ولی بعد از آن هیچ حرکتی از جانب آنها دیده نشد. انگار برای همیشه رفته بودند.

اولین اتفاقی که بعد از رفتن زرکسیس رخ داد، خروج هیولای مرمر از جسم فترس بود که زوزه‌کشان به سمت آسمان رفت.

فترس با چشم‌هایی آکنده از خون به اطراف نگاه کرد و با حالت منگی گفت:

- چه اتفاقی افتا...

اما قبل از اینکه جمله‌اش کامل شود، از حال رفت و روی زمین افتاد.

جن‌های جنگلی به سرعت کنترل اوضاع را در دست گرفتند و زندانی‌ها را دوباره به جای اولیه برگرداندند.

یکی از آنها که مقام او نسبت به دیگران ارجحیت داشت خطاب به سایرین دستور داد:

- شما و شما، فوراً افرادتونو بفرستید تا کل مناطق اطراف قصر و جستجو کنند. نباید زیاد دور شده باشن. باید قبل از اینکه اتفاقی برای پیشوا بیفته، نجاتشون بدیم.

فرماندهای ارتش مرزی هم فوراً برای دفاع آماده بشید، فراموش نکنید که ما در حال جنگیم و هنوز حمله تمام نشده!

یک قاصد هم بفرستید تا ردپای مرگ رو به اینجا احضار کنه. سایر فرماندهان هم به پست‌های قبلی خودشون برگردند.

یکی از فرماندهان فوری گفت:

- تکلیف زندانی‌ها چی میشه قربان؟!

- زندانی‌ها طبق برنامه اعدام میشن؛ همین امشب!

- اما قربان، بهتر نیست فعلاً تمام نیرومون رو صرف برگردوندن پیشوای بزرگ بکنیم؟ فرصتمون داره از دست میره قربان!

- نه، به هیچ وجه! این زندانی‌ها قبلاً هم از سیاهچال‌های ما فرار کردن. نمی‌تونیم دوباره

همچین ریسکی بکنیم. علاوه بر این با در نظر گرفتن جنایاتی که اینها علیه مقدسات ما مرتکب شدن، باید هرچه سریع‌تر عبرت سایرین بشن. این آخرین خواسته پیشوا بود و باید طبق

میدگارد ۵ | فصل یک

خواسته اون عمل کنیم.

سارنوش صدایش را بالا برد و خطاب به فرمانده گفت:

- ولی من اگه جای شما بودم، کل ارتشم رو می فرستادم دنبال پیشوا...

صوفیا که فوری متوجه نیت او شد جمله او را کامل کرد:

- آره... همه ارتشو بفرستین دنبالش! بلکه اینطوری به شانسش داشته باشین! اگه شانس بیارین ممکنه بتونین چند تا تیکه سالم از پیشواتونو پیدا کنین..!

سارنوش با خنده ادامه داد:

- آزاد کردن پیشوا از چنگال پریزاد، کار ساده‌ای نیست که تنها با اون چند نفر بتونین از پشش بریاین!!

فرمانده ارتش سَم‌هایش را محکم به زمین کوبید و به سمت صوفیا و سارنوش آمد که با زنجیرهای جادویی بسته شده بودند.

موهای آنها را گرفت و به دنبال خودش به سمت چوبه‌های دار کشید و خطاب به سایرین فریاد زد:

- این دو تا رو اول از همه دار بزنین. می‌خوام بقیه جون دادن اینا رو تماشا کنن.

صوفیا که از کشیده شدن موهایش احساس درد را همانند احساس ضعف در کل سرش حس می‌کرد، صورتش را در هم کشید، اما برای ناله و شکایت لب باز نکرد. بر خلاف او، سارنوش از همان لحظه‌ای که پنجه‌های فرمانده ارتش اجنه در گیسوانش فرو رفت، شروع کرد به فحش دادن و ناسزا گفتن...

"حرومزاده جنگلی! ولم کن! دِ می‌گم ولم کن عوضی لجن‌خوار، کرم کثیف! ما آما!"

اما جن که به شدت عصبانی و به گونه‌ای غیرتی شده بود، بی توجه به داد و بیدادهای او، هر دوی آنها را با قدرت از زمین بلند کرد و پای چوبه‌های دار انداخت. افراد زیردستش فوری دست به کار شدند و طناب‌های بافته شده از موی دم اسب را دور گردن آنها انداختند.

- حواستون به این تار باشه؛ با طناب خفه نمیشه، کف پاهاشم بیشتر بزیند...

می‌خوام آروم آروم و در حالی که از گردن آویزونه، جون بده...



همزمان با حوادثی که در قلعه هزار کهور در جریان بود، در مکانی دیگر جایی در میان کوهستان‌های سرسبز اسکاتلند، آریا بی‌آنکه اختیاری روی اندام خود داشته باشد، از دل زمین بیرون آمد و مانند گردباد شروع به چرخیدن کرد.

شیخ موج و سیاهی دست و پاهایش را تسخیر کرده بود و آنقدر در جوش و خروش بود که گویی ابداً در طول حیات خود، آرام و قرار نداشته است. بدن آریا یک مرتبه شعله‌ور شد و بر خلاف همیشه این بار سوختن را به وضوح در تمام بدنش احساس کرد.

دیگر طاقت نیاورد و از اعماق وجودش فریاد برآورد... اما لحظه‌ای طول نکشید که محکم به صخره‌های کوهستان کوبیده شد و به محض برخورد، نیمه پایینی بدنش به سنگ تبدیل شد.

او با تمام قدرتی که داشت، دست‌هایش را به اطراف حواله داد تا بلکه بتواند از خودش دفاع کند، اما تقلا فایده‌ای نداشت.

بدنش بیشتر شعله کشید و قسمت‌هایی از بدنش که حالا به جزئی از کوهستان بدل شده بود، شروع به ذوب شدن کرد.

آریا بدون آنکه از هوش برود یا کاری از دستش ساخته باشد، درد و سوزش تمام اتفاقاتی که برای بدنش می‌افتاد را با تمام وجود حس می‌کرد.

میدگارد ۵ | فصل دوم

موقعیتی که در آن گرفتار شده بود، بی شباهت به یک کوه آتشفشان که به خروش آمده و از ناحیه بالایی در حال فوران مواد مذاب است، نبود.

در تمام طول حیاتش دردی با این وسعت را متحمل نشده بود. ناخودآگاه یاد روزی افتاد که توسط جופا به آتش کشیده شده بود، اما آن سوختن کجا و این ذوب شدن کجا...!

در غایت درد و ناتوانی فریادی از عمق قلبش کشید که کوهستان را برای لحظه‌ای به فغان آورد، آسمان نیز همراه با او غرید و همراه با رعد و برق کورکننده‌ای باران شدید و بی‌مقدمه‌ای شروع به باریدن کرد.

هر قطره‌ای از باران که روی سرش می‌ریخت، احساس خنکی و خلاصی از درد را در کل وجودش پخش می‌کرد.

ظرف چند ثانیه احساس سبکی فوق‌تصوری در بدن، مخصوصاً در پایین تنه‌اش حس کرد. نگاهی به پاهایش که سنگ شده بودند کرد و ناباورانه دریافت که پاهایش این‌بار در حال آب شدن هستند، نه آن آب شدن دردآوری که چند لحظه قبل تجربه کرده بود. این آب شدن تغییر حالت فیزیکی اندامش به آب پر طراوت باران بود که با تمام وجود می‌توانست آن را حس کند و با آن هم‌سو شود.

پاهایش همانند جویبار کوچکی از آب باران روی زمین جاری شده و در میان کوهستان به خورد زمین می‌رفت.

آنقدر گیج و سردرگم شده بود که فکرش دیگر کار نمی‌کرد. همه اعمالش غیرارادی و شاید فی‌البداهه انجام می‌گرفتند.

بدنش شل شد. قبل از این که به خودش بیاید، روی زمین افتاده بود.

باران فوری و یک مرتبه قطع شد.

آریا سعی کرد خودش را جمع‌وجور کند و قبل از اینکه مابقی بدنش به مایع بدل شود، از روی زمین برخیزد، اما به محض اولین حرکتی که به بدنش داد، دست‌ها و قسمتی از سرشانه‌اش به چیزی شبیه به بخار تبدیل شدند و در تاریکی شب محو شد.

قلبش مانند بال زدن‌های هراسان یک کبوتر به تپش افتاده بود. کما اینکه این حجم از تپش برای ترس و وحشتی که آن لحظه وجودش را پر کرده بود بسیار ناچیز بود.

همه چیز عجیب و در هاله‌هایی بین واقعیت و اوهام رخ می‌داد.

هنگامی که دریافت با نیرویی فراتر از توانایی‌های خودش مواجه است، ناگزیر تها را بی‌فایده دید و پس از مدتی تسلیم شد.

خسته‌تر از همیشه خودش را رها کرد با این فکر که:

"من شکست خوردم؛ در جنگ علیه زرکسیس شکست خوردم. دوستانم تا الان همه اعدام شدن... نتوانستم به وظیفه‌ای که داشتم عمل کنم... در مراقبت از دوستانم شکست خوردم؛ حتی در مراقبت از تینا هم شکست خوردم! بذار هر بلایی که می‌خواه سرم بیاره، بیاره. زندگی اینطوری دیگه چه ارزشی داره...!!"

نفس عمیقی کشید و خودش را رها کرد، اما این تسلیم شدن ابداً از سر ضعف و درد نبود.

حتی حاصل خستگی یک جنگ سخت با یک ارتش کامل از جن‌های جنگلی نبود که او را از پای انداخته بود بلکه حاصل ناامیدی بود. همان ناامیدی‌ای که قادر است قدرتمندترین‌ها را به ضعیف‌ترین‌ها تبدیل کند و در غایت ضعف بشکند.

یک شیطان حقیقی که با ورود به قلب، تاریکی واقعی را به همراه دارد.

نقطه شروع این ناامیدی احساس شکستی بود که در محافظت از تینا به جانش افتاده بود و خود را در آن مقصر می‌دانست.

میدگارد ۵ | فصل دوم

آریا آثار ضعف و خستگی جنگ‌های چند روز قبل و زخم‌هایی که او را تا مرز مردن پیش برده بودند را نیز هنوز در بدنش حس می‌کرد.

تمام این مسائل سبب شدند که او دیگر توان مقابله در خود حس نکند و به نحوی احساس ناتوانی بکند که به هیچ عنوان نتواند در مقابل سقوطش مقاومت نشان بدهد. بنابراین دست از مبارزه کشید و چشم‌هایش را سنگین‌تر از همیشه به حال خود رها کرد. در مدتی که گذشت، ابتدا درکی از محیط اطراف و حوادث آن نداشت. مانند کسی که در کما باشد، گوشه‌ای افتاده بود و سیاهی شب و کوهستان او را بلعیده بود. چنان که گویی بخش کوچکی از طبیعت بی‌انتهای آنجاست و به تازگی راه خودش را برای بازگشت به آن پیدا نموده است.

این کما برای او که در حد مرگ احساس خستگی می‌کرد، آنقدر آرامش‌بخش بود که از هر خوابی بیشتر انرژی از دست رفته او را بازمی‌گرداند و در عمل روح او را رهایی می‌بخشید. چندین ساعت به همان حالت روی زمین افتاد و اعضای بدنش در حالی که او ابتدا احساس نمی‌کرد به حالت اول بازگشتند، اما این ساعات در نظر او چنان با سرعت سپری شدند که گویی تنها لحظه‌ای خوابش برده است.

به قدری این خواب و یا بیهوشی، عمیق بود که اصلاً متوجه نشد شخصی تمام شب را کنار او نشسته و بی‌هیچ حرف و حرکتی فقط به چهره او خیره شده است.

با بالا آمدن آفتاب، حضور دستی را روی صورتش احساس کرد.

به آرامی چشم‌هایش را گشود. شخصی پشت به آفتاب کنارش زانو زده و چهره‌اش را پشت پرتوهای آفتاب طلایی رنگ، پنهان ساخته بود.

باد ملایم و سردی می‌وزید. کمی احساس سرما و مقداری دردهای پراکنده به جا مانده از روزهای قبل را در جای جای پوست و بدنش حس می‌کرد.

تکائی به خودش داد و دست و پاهایش را نگاه کرد.

همه چیز سر جای خودش بود.

مرد ناشناس بدون اینکه حرفی بزند دستش را برای کمک به او پیش آورد.

آریا نگاهی به دست منتظر او کرد، نور خورشید هنوز چشم‌هایش را آزار می‌داد.

دستش را مقابل صورتش قرار داد و بدون اینکه کمک مرد غریبه را بپذیرد از جایش بلند شد.

نگاهی به محیط اطراف انداخت. کوهستان سرسبزی بود که حتی آن فصل از سال و سرمای زمستان نیز نتوانسته بود روی سرسبزی‌اش تأثیر بگذارد. همین نکته عجیب در مورد آن مکان سبب شد آریا به خودش بیاید و فوری حواسش را جمع کند.

به سمت مرد که در حال برخاستن بود برگشت.

ناگهان حادثه‌ای عجیب و غیرقابل انتظار رخ داد. چیزی که ابتدا انتظارش را نداشت! واقعه‌ای که کل قواعد زندگی را نابود می‌کرد!

چشم‌هایش را مالید و به خیال اصلاح خطای آنها، دوباره نگریست، اما باز هم صحنه همانی بود که چند لحظه قبل دیده بود.

در کمال ناباوری با چهره پدرش روبرو شد.

سر جایش خشک شد.

ابتدا باورپذیر نبود. حداقل طبق چیزی که قطمیر گفته بود، او به همراه مادر، عمو و زن

عمویش، همه همزمان و در یک شب به قتل رسیده بودند.

آریا قدمی به سمت او برداشت و در حالی که با تردید به او نگاه می‌کرد، مردانه گفت:

- پدر...؟؟

میدگارد ۵ | فصل دوم

بردیا دست‌هایش را همزمان با شانه‌هایش بالا انداخت و با همان لبخند گفت:

- هم آره... هم نه...

آریا با حالت منگی گفت:

- ولی شما که... مگه شما نمردین؟! نکنه... نکنه... نکنه تا حالا زنده بودین و...

بردیا حرف او را قطع کرد و به گمانه زنی او خاتمه داد:

- بله، میشه گفت هم من، هم مادرت، مدت‌ها پیش از دنیا رفتیم. از این دنیا رفتیم!

- پس چطوری...؟! الان که تو این دنیایی! نکنه همش خواب و خیالات منه؟! دیشب... آره

دیشب از هوش رفتم... احتمالاً هنوز به هوش نیومدم... یا... یا شاید من مردم و خودم خبر

ندارم...! آره؟ پدر...؟!

بردیا جلو آمد و دو طرف شانه‌های او را گرفت و او را از افکار آشفته‌اش بیرون کشید.

- نه پسر! هی...! هی...! به من نگاه کن!

آریا به او که مصرانه در چشم‌هایش خیره شده بود چشم دوخت و او ادامه داد:

- تو نمردی...! خواب هم نیستی. حالا حواستو جمع کن بین چی می‌گم، چون وقت زیادی

نداریم.

با این جمله، آریا به خودش آمد. بالاخره توانست افسار افکارش را در دست بگیرد و روی فضای اطرافش متمرکز بماند و انگار تازه توانست واقعاً در چهره پدرش بنگرد و او را به عنوان پدر و نه اوهام بی‌پایه و اساس ببیند.

مرد جوان و جا افتاده‌ای با چشم‌ها و موهایی به رنگ سیاه و سیل پریشانی که به آراستگی لبش را مزین کرده بود.

تفاوت چندانی با دفعه قبل که او را دیده بود، نکرده بود، فقط کمی جا افتاده‌تر و آراسته‌تر و البته با اراده‌تر از هر کسی که تا آن زمان دیده بود.

بردیا ادامه داد:

- همه چیزو برات توضیح میدم، فقط قبلش لازمه بدونی که من تنها نیومدم.

چشم‌های آریا ریز شدند و فوری گفت:

- مادرم...؟! مادرم هم با شماست؟ یعنی اینجاست؟!

بردیا سرش را به طرفین تکان داد و خیلی سریع گفت:

- نه... نه... منظورم مادرت نبود.

- پس چی؟ منظورتون کیه؟!

- پسرم چیزی که الان می‌خوام بهت بگم و لازمه بدونی، خیلی مهمه. در حقیقت اونقدر مهم که به من این اجازه داده شد به اینجا برگردم و در انجامش سهیم باشم!

آریا مات و متحیر گفت:

- نمی‌فهمم... مگه شما کجایی که نمی‌تونی برگردی؟! اصلاً مگه خودتون نگفتین که مردین؟! او دست‌های پدرش را از خودش جدا کرد و در حالی که با کلافگی پنجه در موهایش فرو می‌برد، با صدایی بلند گفت:

- من گیج شدم... دیگه نمی‌دونم اطرافم چی درسته و چی...

و بی آنکه جمله‌اش را کامل کند، سکوت کرد و سر جایش ایستاد.

اشک از چشم‌هایش سرازیر شد. با احساس شکست خورده‌ای به گریه افتاد. با صدای گریان گفت:

- دارم دیوونه میشم پدر... دارم دیوونه میشم...

بردیا جلو آمد و بازوی او را چنگ زد و او را به سمت خودش کشید و در آغوش گرفت و با

میدگارد ۵ | فصل دوم

صدای گرمی گفت:

- می‌دونم پسر، می‌دونم و بهت حق میدم..

من و مادرت همیشه نگران بودیم و هستیم. همیشه نگاهت کردیم و تمام سختی‌هایی که کشیدی رو با چشم خودمون دیدیم و با قلب خودمون حس کردیم.

میدگارد ۵ | فصل دوم

اما بذار یه چیزی رو بهت بگم، هم از طرف خودم و هم پیغام مادرته که بهت برسونه...
تو تمام این سال‌هایی که با مشکلات جنگیدی و خم به ابرو نیاوردی، من و مادرت بهت
افتخار می‌کردیم. با هر کار خوبی که انجام دادی... با هر حرکت خیرخواهانه‌ای که انجام
دادی، با هر ضربه‌ای که با شمشیرت زدی و از مردم و دوستانت دفاع کردی... باعث افتخار و
غرور من و مادرت شدی!

حالا که این حرف‌ها رو دارم بهت می‌گم دلم می‌خواد بدونی اونجایی که من و مادرت زندگی
می‌کنیم، اونقدر برای ما افتخار آفریدی که دیگران وقتی ما رو می‌بینن من و مادرت رو با غرور
به عنوان والدین تو به همدیگه نشون میدن!

من و مادرت می‌خوایم بدونی هر اتفاقی هم که بیفته باز هم ما دوست داریم و به مردی که
بهش تبدیل شدی، افتخار می‌کنیم!

حرف‌های بردیا آنقدر با عشق و خالصانه بود که آریا با هر کلمه از آنها جان می‌گرفت و تمام
سختی‌هایی که از سرگذرانده بود را فراموش می‌کرد.
اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- کاش شماها رو از دست نداده بودم؛ کاش حداقل یکتون زنده بود...

بردیا دوباره شانه‌های او را گرفت و در چشم‌هایش خیره شد و خیلی جدی گفت:

- می‌خوام یه رازی رو بهت بگم پسر؛ چیزی به اسم مرگ وجود نداره...
آریا لبخندی زد و گفت:

- همه همینو می‌گن ولی هیچکس نمی‌گه اگه چیزی به اسم مرگ وجود نداره پس این اتفاقی
که برای همه موجودات میفته چیه؟! پس چرا همه اینقدر ازش می‌ترسن...؟!
بردیا پاسخ داد:

- تو می‌تونی بهش به چشم یه جور تکامل نگاه کنی. چیزی شبیه به اتفاقی که برای ژولیت
افتاد، البته در مراتب بالاتر و قاعده‌مندتر از اون!

- واقعاً اینطوری؟! پس اگه اینطوری...

بردیا حرف او را قطع کرد و گفت:

- تا جایی که اجازه داشتیم، بهت گفتم. نکته‌ای که قبل از رفتن لازمه در این مورد بدونی اینه
که هیچ کاری نه در این دنیا و نه در دنیا‌های دیگه بدون داشتن شایستگی انجام نمیشه. مردن
هم از این قاعده مستثنی نیست و لازم نیست که بهت بگم هر کاری که بدون داشتن
شایستگی انجام بشه، گند زده میشه توش!

یعنی مردن برای کسی که هنوز شایستگی اونو به دست نیاورده، ابداً مرگ خوبی نیست. تمام
چیزی که ماها تو زندگی باید یاد بگیریم، همین چند تا جمله‌ست.

آریا فقط به او نگاه کرد تا او به صحبت‌هایش ادامه دهد، اما بر خلاف انتظارش او گفت:
- وقت من تموم شد...

- یعنی باید برین؟! خواهش می‌کنم پدر...

- باید برم، اما برمی‌گردم. در حقیقت من به اینجا آورده شدم تا به شخص دیگه‌ای کمک کنم.
نیازه که چیزهایی به تو گفته بشه و مطالبی رو آموزش ببینی. با توجه به شرایط غیرمنتظره‌ای
که پیش اومده لازم بود سرعت این کارها رو زیاد کنیم. تنها دلیلی که به من این اجازه داده
شده تا دوباره پسرمو از نزدیک ببینم، همین بود که بتونم به این شخص کمک کنم و از
ترس‌های تو جلوگیری کنم.

- من دوباره گیج شدم پدر..! کدوم شخص؟! شما از کی حرف می‌زنین؟!

- کسی که لابلای صفحات تاریخ شما گم شده. وارث حقیقی قدرت‌های تازه تو! شما بهش

می‌گین دِهشتِ تاریکی!

با شنیدن این اسم، رنگ از صورت آریا پرید.

زیر لب تکرار کرد:

- دِهشت تاریکی...! اون الان کجاست؟ چرا تا اومدنش پیشم نمی‌مونید؟

- همینجاست پسر. نترس! من با جسم اوئه که تونستم تا اینجا بیام. اما وقتی که خودش کنترل جسمشو به دست بگیره، من مجبورم که برم. ولی برمی‌گردم. هنوز کلی حرف دارم که می‌خوام بهت بگم!

در همین هنگام یک‌مرتبه موهای بردیا شعله کشیدند و کل بدنش به سرعت در آتش سوخت و تبدیل به دود سیاهی شد که اطراف آریا شروع به گشتن کرد.

آریا بی آنکه بخواهد، دچار رعب و وحشت غیرمنتظره‌ای شد. شمشیر عقرب ناخودآگاه و بدون دخالت آریا، از نیام بیرون کشیده شد و شعله‌ور شد.

دود به سمت صخره‌ای جهید و تبدیلی به بخشی از آن شد.

لحظه‌ای سکوت و دوباره از صخره جدا شد و به جوی آبی که روی زمین جاری بود، مبدل شد و پس از کمی حرکت اطراف پاهای آریا به چند جوانه کوچک تبدیل شد که به سرعت رشد کردند و لابلای یکدیگر پیچیدند و همانند یک درخت پیچ در پیچ مقابل آریا قد علم کردند و چندین متر بالاتر از آریا چتر گشودند و سایه‌گستر شدند.

آریا چند قدم به عقب برداشت و به بلندای درخت چشم دوخت، اما همین که محو شکوه و

عظمت درخت شد، شاخه‌های درخت به چند گنجشک و قناری آوازخوان تبدیل شدند و

پرواز کتان دور شدند. مابقی درخت نیز در هم پیچید و ذوب شد و خیلی زود به کوه آتشفشانی تبدیل شد که همان لحظه فوران کرد و گدازه‌های داغ و آتشین را به کیلومترها آن طرف‌تر

پرتاب می‌کرد و همه چیز را سر راه خودش می‌سوزاند و از بین می‌برد.

شرارهای گدازه‌های سوزان از دهانه کوه سرازیر شدند و به سمت پایین کوه به راه افتادند.

انگار این بار همه چیز چهره‌ای کاملاً واقعی به خود گرفته بود و کاملاً جدی بود، چرا که

حیوانات سر راه گدازه‌ها سراسیمه می‌دویدند و حتی خیلی از آنها طعمه آتش می‌شدند و زنده زنده در آتش کباب می‌شدند.

آریا نیز مانند گنجشک کوچکی که در برابر آسمان ناچیز باشد، در دامنه آن کوه وحشی ایستاده بود و فقط نظر به دهانه آن داشت که آنقدر بلند بود که انگار جزئی از آسمان به شمار می‌رود.

در همین لحظه، صدای لطیفی در گوشش طنین‌انداز شد که می‌گفت:

"زود باش! یه کاری بکن! اون حیوانای بیچاره چه گناهی کردن؟!"

آریا نگاهی به اطراف کرد و سعی کرد راهی پیدا کند، اما مگر آن همه آتش و گدازه را می‌شد به این راحتی‌ها کاری کرد؟! امری محال بود!!!

صدایی که به شکل مرموزی از همه سو برمی‌خاست به گوشش رسید:

"آتش...!"

گدازه‌ها به سرعت درهم پیچید و همانند گردابی از آتش حیوانات را بلعید. صدای مرموز نعره کشید:

"مرگ...!"

ناگهان آریا برای لحظه‌ای دو دست را دو طرف خودش دید که دست‌هایش را گرفتند و آنها را به حرکت واداشتند.

صدا دوباره در گوشش پیچید:

"باد...!"

میدگارد ۵ | فصل دوم

و یک مرتبه هیاهویی از درونش به جوش و خروش درآمد و چنان طوفانی از دست‌هایش به سمت بیرون وزیدن گرفت که تا آن زمان به عمرش شبیه به آن را ندیده بود. طوفان به سمت کوه وزیدن گرفت و تمام آن آتش و خاکستر را همراه با خودش دور کرد. دست‌هایش بی اختیار به سمت آسمان حرکت کردند، صدای مرموز فریاد زد:

"آب...!"

و یک بار دیگر نیرویی به مراتب عجیب‌تر و عظیم‌تر از نیروی قبلی وجودش را پر کرد. تلاطم امواج عظیمی از نیروهایی که تا آن لحظه برایش ناآشنا بودند، درون سینه‌اش شروع به سنگینی نمود. با حرکت دست‌هایش، قلب آسمان با صدای رعدآسایی شکافته شد و ابر سیاه آسمان‌پیکری در پهنه آبی کبود گسترده شد. صدای مرموز نعره کشید:

"جاذبه...!"

و بارانی که از هر سیلی خروشان‌تر بود، باریدن گرفت و ظرف چند ثانیه، گدازه‌ها را خاموش کرد و شست و با خود برد... با خاموش شدن گدازه‌ها، کوه آتشفشان هم ناپدید شد و دوباره سکوت همه جا را فرا گرفت. دست راستش مستقل از حرکت دست چپش به شکل متفاوتی به حرکت درآمد و گدازه‌ها را به سرعت فرسوده کرد. آن دامنه گسترده به خاکستر و خاکسترها به خاک تبدیل شدند..

"خاک...!"

دست چپش حرکت ملایمی نمود و قطره‌های از باران را پدیدار ساخت که کل دامنه کوهستان را آبیاری کرد و دامنه به سرعت از سبزه و چمنی زیبا پوشیده شد که پرنده‌های رهگذر را مهمان خود نمود. صدای مرموز با ملایمت غیرمنتظره‌ای گفت:

"زندگی...!"

آریا دست‌هایش را مقابل صورتش گرفت و با حیرت و تعجب به آنها نگاه کرد. هنوز هم می‌توانست آن قدرت را درون آنها احساس کند. همان قدرتی که قبل از اولین جرقه‌های آتش به سراغش آمده بودند و او هیچ کنترلی روی آنها نداشت. اما حالا به وضوح می‌توانست قدرت و اختیاری که روی آنها داشت را در تمام روح و جسمش حس کند.

در این لحظه صدای مرموز او را از افکارش بیرون کشید.. توانست منبع صدا را تشخیص دهد.

"راه چهل ساله رو یک شبه طی کردی، تبریک می‌گم"

آریا به سمت صدا برگشت.

دختر جوانی با لباس‌هایی کاملاً معمولی پشت سرش ایستاده بود. اگرچه لباس‌هایش معمولی بودند، اما چهره‌اش ابداً از آن چهره‌های معمولی نبود. پر رمز و راز بود. از آن دسته چهره‌هایی که نمی‌شد پی به افکارشان برد. چشم‌های نافذ و غرق در تفکر؛ موهای مشکی و تا حدودی نامرتب؛ پوست سفید و لب‌هایی خوش فرم که اگر به آنها توجهات زنانه می‌شد، لب‌های زیبایی به شمار می‌آمدند. آریا با تعجبی که کمی بی ادبی در آن مشهود بود گفت:

- دهشت تاریکی تویی؟؟!!

دختر خندید و در حالی که با پررویی مشهودتری نسبت به بی ادبی آریا به دور خودش چرخ

میدگارد ۵ | فصل دوم

میزد، به خودش اشاره کرد و گفت:

- چیه...؟؟ به اندازه کافی وحشتناک نیستم؟!

آریا شانه‌هایش را بالا انداخت و با تردید جواب داد:

- خب... وحشتناک‌تر از تو هم قبلاً دیدم... ولی..

دختر لبخندزنان به آریا نزدیک شد و در حالی که سر تا پای او را ورنده می‌کرد، دوری اطرافش زد و دستش را در موهای او فرو کرد. نگاهی به کف دست‌هایش کرد و کمی پوست گردنش را کشید.

آریا با اعتراض آرامی گفت:

- می‌خوای دندونامم بهت نشون بدم؟!

دختر با حالتی که انگار او را از افکارش بیرون کشیده باشند، گفت:

- چی؟! دندونات؟!

- آخه یه جوری معاینه می‌کنی، انگار می‌خوای اسب بخری...!

دختر بی‌توجه به شوخی آریا، دست او را گرفت و از او دعوت کرد کنارش بنشیند.

او برای این کار، یکی از صخره‌های خزه گرفته که کمی هم خشن بود را انتخاب کرد، اما قبل از اینکه بنشیند حرکت کوچکی به انگشتان دستش داد. با این عمل او ناگهان سطح صخره‌ها صاف و بلافاصله تبدیل به علفزار دلنشینی برای نشستن شد.

دختر با حالت جالبی خودش را از آن بالا به میان علف‌ها رها کرد و کش و قوسی به بدنش داد و در حالی که زانوهایش را بغل می‌کرد از آریا خواست تا کنارش بنشیند.

آریا کنار او نشست و به محض نشستن گفت:

- کی دوباره می‌تونم پدرمو ببینم؟

دختر بی‌توجه به او گفت:

- مناظر این قسمت از زمین در این وقت از روز، واقعاً بهترین چیزیه که هر کسی می‌تونه ببینه.

- آره فشتگه، اما جواب سؤال من نبود..

- این صخره‌ها، رودخونه‌ها و دریا و حتی زمین و آسمون... باید زبون همه اینا رو یاد بگیری!

- مگه اینهایی که گفتی، حرف می‌زنن؟!

دختر از جایش برخاست و قبل از این که آریا متوجه بشود با انگشت اشاره‌اش ضربه‌ای به بینی او زد و بلافاصله هر دو آنها همانند جرقه کوچکی ناپدید شدند و بدون وقفه‌ای کوچک هر دو بر بلندترین نقطه هرم کفرن که بزرگ‌ترین هرم در میان اهرام ثلاثه مصر بود، ظاهر شدند.

دختر بدون مکث، رشته کلام را به دست گرفت:

- اتحاد عناصر، مهم‌ترین چیزیه که باید درک کنی!

این سنگ‌ها روزگاری با فشردن شدن خاک و سنگ ریزه‌ها، تحت فشار و حرارت زیاد، به سنگ تبدیل شدند.

او یک سنگ سخت برداشت و آن را در هوا نگه داشت. سنگ به همان صورت شناور ماند و او در همان حال ادامه داد:

- بذار یه مثال ساده بهت نشون بدم.

سنگ به دور خودش چرخید و زیر نور خورشید داغ و گداخته شد. تکه ابر کوچکی روی آن پدیدار شد و تبدیل به باران شد. با برخورد باران به سنگ، سنگ سرد شد و به دو تکه تبدیل شد. از باران رودخانه کوچکی پدید آمد و ناگهان مقابل چشم‌های آریا به سیل خروشانی در ابعاد مینیاتوری تبدیل شد که سنگ‌ها را در خود کشید و با خود برد.

آریا بی‌آنکه بخواهد به درون سیل کشیده شد و با حرکت آن همراه شد. سنگ‌ها را دید که به یکدیگر ساییده شدند و با تلاطم آب‌های خروشان همراه گشتند و به نیل پیوستند.

گردش جادویی‌اش در میان گردابی از حوادث شگفت انگیز، بی‌آنکه احساس خفگی کند و یا حتی صحنه‌های پیش رویش را از دست بدهد، ادامه پیدا کرد.

در تمام مدت، صدای دختر را درون سرش می‌شنید که حوادث را زمزمه‌وار برای او تفسیر می‌کرد:

"از ابر باران، از باران آب و از آب همه چیز..."

گردش شب و روز را به سرعت اطراف حرکتش حس می‌کرد و بعد از آن با سرعت بیشتری، چرخش فصول و سالیان را...؛ درخت‌هایی که می‌روئیدند و برف‌هایی که به سرعت از روی کوه‌ها پاک می‌شدند.

سنگ‌ها همچنان به یکدیگر ساییده می‌شدند و با آب درگیر بودند تا اینکه به توده گل تبدیل شدند و در ساحل آن آب‌های ناآرام، دل به دیگر خاک‌ها سپردند.

"استمرار حرکت آب روان، سنگ‌های سخت رو از پا درمیاره و به خاک تبدیل می‌کنه و آب با جادویی که داره می‌تونه زندگی رو از دل خاک بیرون بکشه. جادوی آب می‌تونه زندگی رو از

دانه‌ای که سال‌ها در خشکی رها شده بیرون بکشه و به جوانه‌ای زیبا تبدیل کنه..."
گرداب جادویی آریا را به دور گل‌های ساحل چرخاند، او جوانه زدن گیاهان را از ابتدا تا مرحله بلوغ و گل دادن، مشاهده کرد و اینکه آهویی که آن گل‌ها را خورد و شیری که آهو را شکار کرد و از آن تناول کرد.

"حیات، چهره‌های مختلفی به خودش می‌گیره..."

روزگار سپری شد و فصل‌ها از پی هم گذشتند و آریا در میان گردباد حوادث به پرواز درآمد و شکافته شدن زمین را دید. درخت‌ها پیر شدند و افتادند. شیری که از آهو تغذیه کرده بود، جان داد و همراه با اجساد و درخت‌ها در شکاف زمین فرو رفت و به طبیعت بازگشت و پس از چند قرن دوباره در زیر لایه‌های زمین به سنگ تبدیل شد.
به یکباره همه چیز به حالت عادی برگشت و آن سنگ اولی که دختر برداشته بود دوباره در دستش قرار گرفت و آنها هنوز روی هرم ایستاده بودند.

دختر سنگ را سر جاییش گذاشت و دوباره گفت:

- سرگذشت این سنگ تنها یک مثال از بی‌شمارهایی بود که وجود دارند و همه این بی‌شمارها جدا از شکل و شمایل موجودیتی که دارند، در نهایت بیش از یک چیز نیستند.
سنگ، آب، خاک، آسمان، دریا، آتش و... همه و همه بخش کوچکی از مادر زمین هستند و همگی حرف‌هایی برای گفتن دارند. حرف‌هایی که تو باید یاد بگیری چطور اون‌ها رو درک کنی.
آریا دوباره گفت:

- من باز هم به درستی درک نکردم. منظور شما اینه که این سنگ زمانی زنده بوده و حرف می‌زده یا اینکه با دیدن ظاهرش باید پی به سرگذشتش ببرم؟ جوری که انگار داره باهام حرف می‌زنه؟! چون در هر صورت طبق تمام کتاب‌های جادویی، سنگ جزء اجسام مرده به شمار میره و جسم مرده هیچ حرفی برای گفتن نداره.

دختر دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و کمی آن را مالش داد.

کلافه به نظر می‌رسید، اما شکایتی نکرد.

چند لحظه مکث کرد، سپس با لحن صبورانه‌ای گفت:

- جمله‌ای که پدرت بهت گفت رو یادته؟ این که در جهان چیزی به اسم مرگ وجود نداره...
- بله یادمه. اون لحظه به نظرم جمله عاقلانه‌ای آمد، اما بعد از مثالی که شما بهم نشون دادید، به نظرم کمی متناقض میاد.

- چه تناقضی؟

- پدر بهم گفت مرگ فقط نوعی تکامله، اما چیزی که شما بهم نشون دادین یک چرخه

متناوب و به نوعی تصادفی بود نه تکامل مطلق...

- نه، من بهت گفتم چیزی که دیدی تنها یک مثال از بی‌شمار بود و چیزی که پدرت ازش صحبت کرد، زوایای مختلفی از زندگی رو تحت پوشش قرار میده که محدود به جسم نمیشه. هیچ نوع جسمی. نه جسم‌های خاکی و انسانی، نه جسم‌هایی که سرمنشاء اونا نور، آتش و یا حتی دود باشه.

آریا کلافه و سردرگم گفت:

- نمی‌دونم... درس خیلی سنگینیه!

تا حالا فکر می‌کردم نیروهای زمینی همون چهارتا عنصر مشهوره و الباقی همه حاصل اون چهارتاست، اما شما امروز به غیر از آب و آتش و باد و خاک چیزای دیگه‌ای هم مطرح کردین! مرگ، زندگی، جاذبه!!!

دختر خندید و گفت:

میدگارد ۵ | فصل دوم

- هنوز مهمترین هاش رو بهت نگفتم.

آریا با غیظ و حیرت داد زد:

- مهم‌تر از مرگ و زندگی؟!!! مگه داریم آخه؟!!!

دختر دوباره لبخند زد.

با کف دستش ضربه ملایمی به پشت شانه او زد و بار دیگر هر دو مانند دو جرقه کوچک در جنگلی کوهستانی ظاهر شدند.

دختر اشاره‌ای به صخره بزرگ مقابلش کرد و صخره در مقیاس زیراتمی از هم گسست و همانند هاله‌ای از گرد و خاک یا چیزی شبیه به آن در محیط پراکنده و در نهایت محو شد. آریا کنجکاوانه گفت:

- این یکی انگار فرق داشت! تو ناپدیدش نکردی... یه جورایی انگار از هم پاشید... درست میگم؟

دختر چند اشاره دیگر به اطراف کرد و درخت‌ها، سنگ‌ها و چندین صخره کوچک و بزرگ دیگر را نیز به همان شکل از صحنه هستی پاک کرد و در نهایت گفت:

- اون نیروهایی که از شون اسم بردی در برابر این هیچی نیستن.

ما با قدرت حاصل از حرکت باد می‌تونیم چیزهایی رو حرکت بدیم. با آتش می‌تونیم بسوزونیمشون، اما بازم وجود دارند، حتی به شکل سوخته یا ذوب شده.

با ترکیب قدرت آب و خاک می‌تونیم زندگی رو از قلب هر چیزی بیرون بکشیم، اما در حقیقت باید زندگی از قبل در اونجا وجود داشته باشه که بتونیم به حیات برش گردونیم. حتی مرگی که تا حالا ازش حرف می‌زدیم هم در حقیقت نوع خاصی از تغییره. اگه درست بهش فکر کنیم ایداً چیز عجیب و خاصی نیست.

ورای همه اینها نیروی بسیار عظیمی در طبیعت وجود داره که همه چیز رو در کنار هم نگه میداره و اگه نباشه دیگه هیچکدوم از اینها وجود نخواهد داشت. حتی در اکثر مواقع میشه اینطور گفت که نیروهای دیگه قوانینی هستن که تحت حاکمیت این نیروی نگهدارنده موجودیت پیدا می‌کنند.

آریا با کنایه گفت:

- جالب شد... بحث داره تخصصی میشه! کم کم دارم احساس می‌کنم سرکلاس فیزیک مدرسه آدمیزادها نشستم!!

دختر با توجه به نگرش او شکل صحبتش را تغییر داد:

- اینها مهم نیست، تو می‌تونی هر چیزی که خواستی صداش کنی. کشش هسته‌ای... نیروی الکترومغناطیس مستقل از زمان... جادوی خلقت و یا هر چیز دیگه‌ای که به ذهن من می‌رسه...

- اینایی که شما الان گفتی به ذهن انیشتین هم نمی‌رسه..

- گفتم که اسمش مهم نیست. مهم اینه که بدونی چطوری کار می‌کنه.

او اشاره‌ای به کوهستان مقابل کرد و ناگهان در کمال حیرت و ناباوری آریا کوهستانی با آن عظمت از زمین جدا شد و در آسمان شناور شد..

آریا با اعتراض گفت:

- صبر کن ببینم، پس جاذبه چی؟ این کوهستان میلیون‌ها تن وزن داره!!!

دختر با آرامش پاسخ داد:

- گفتم که بقیه نیروها در برابر این ناچیزند. اصلاً بذار به زبون خودت بگم. چیزی که سبب میشه من بتونم این کوه رو حرکت بدم، نیروی الکترومغناطیسه و این که بخش زیادی از این

میدگارد ۵ | فصل دوم

کوه از سنگ‌هایی تشکیل شده که تحت تأثیر این نیرو قرار دارند.

آریا دست درون موهایش فرو برد و با کلافگی گفت:

- حرفم رو پس می‌گیرم، باور کن من عقلم به این چیزایی که تو سعی داری بگی قلد نمیده. یادگیری اینا برای من سال‌ها زمان می‌بره و من ایداً این مقدار وقت ندارم. من اصلاً نباید اینجا باشم! من الان باید برم پیش دوستانم، اونها به کمک من نیاز دارن...!!!

- نگران دوستات نباش، من قسمت بزرگی از مشکلتونو حل کردم!

و سپس دستش را مانند کسی که قصد دارد پرده‌ای را کنار بزند، حرکت داد.

با حرکت دستش پنجره‌ای رو به یک دنیای دیگر گشوده شد و زرکسیس در حالی که تا کمر درون یک صخره فرو رفته بود، نمایان گشت.

زرکسیس با بی‌قراری مشغول ساییدن شاخ‌هایش به صخره بود و به محض دیدن دختر فریاد زد:

- قدرت منو بهم برگردون! هرزه کثیف! بهت فرصت میدم فوراً منو رها کنی وگرنه بد می‌بینی! دارم بهت اخطار می‌کنم!

دختر بی‌توجه به او دروازه را بست و گفت:

- این حیوون الان در اختیار توئه؛ بذار فرض کنیم دوستانت به جوری از پس بقیه ماجرا بر میان. تو اینجا کارهای به مراتب مهم‌تری برای انجام دادن داری.

آریا دستش را درون موهایش فرو برد و قدری در افکارش غوطه‌ور شد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- دست و پاهای اونا با طوق نقره بسته شده؛ کار زیادی ازشون ساخته نیست!

- این دیگه مشکل ما نیست. الان وظیفه تو چیز دیگه‌ایه که باید تأکید کنم خیلی خیلی مهم‌تر از اون دوستای بی‌فکرته.

آریا از این حرف او خوشش نیامد. نفس عمیقی که بوی عصبانیت از آن به مشام می‌رسید

کشید و پس از مکث کوتاهی در چشم‌های او چشم دوخت و گفت:

- هر درسی که داری بهتره صبر کنی تا من دوستانمو نجات بدم و برگردم!

دختر لبخند کمرنگی به او زد و در حالی که حرکت سریعی به چشم‌هایش می‌داد، بار دیگر هر دو با هم ناپدید شدند و در یک کوهستان گرم و خشک ظاهر شدند.

این جابجایی به حدی سهمگین و قدرتمند بود که آریا تا آن لحظه نظیرش را حس نکرده بود. به گونه‌ای که به محض ظاهر شدن، روی دو زانو افتاد و تمام محتویات معده‌اش را بالا آورد.

اگرچه چیز زیادی در آن نبود، اما به کلی حال او را دگرگون ساخت.

او به دنبال این اتفاق چند سرفه کرد و در حالی که با گوشه آستین لباسش لیش را پاک می‌کرد، گفت:

- اینجا شبیه جایی که دوست‌های من قراره اعدام بشن، نیست..

میدگارد ۵ | فصل دوم

- نه، نیست...

آریا همانطور که چهار دست و پا روی زمین افتاده بود و سر به زیر داشت، انگش اشاره‌اش را به حالت تهدیدآمیزی به سمت او گرفت و خیلی جدی گفت:

- من و شما از این لحظه با هم مشکل داریم...

- هر وقت تونستی اونقدر قدرتمند بشی که بتونی این مشکلتو با من حل کنی، فکر کنم اون موقع کار منم دیگه باهات تمومه. تا اون موقع باید عین برده، هر کاری که بهت می‌گم رو انجام بدی...

- و اگه انجام ندی؟!

- اون وقت این سفر کوچولوی ما تا ابد طول می‌کشه و باید از مصاحبت با من لذت ببری... دختر لبخندی زد و پس از مکث کوتاهی جدی شد و دوباره گفت:

- در مورد یه مسئله‌ای بهم اعتماد کن؛ وقتی می‌گم تا ابد، به هیچ وجه فکر نکن چیز خوبییه یا اینکه آسونه...

آریا پاسخی نداد. دختر به پشت کوه بلندی اشاره کرد و گفت:

- پشت اون کوه یه ارتش پیدا می‌کنی که در حال جنگ با ارتش دیوهای کوهستان بیتاشک هستند و تقریباً شکست خوردن. چیزی زیادی از ارتش باقی نمونده. با چیزایی که یادت دادم کمکشون کن پیروز بشن. بعدش می‌تونیم از اینجا بریم.

- من؟! تنهایی؟!

- می‌خوای یه ارتش بفرستم کمکت؟!

- خب...

دختر حرف او را قطع کرد:

- ارتش به دردت نمی‌خوره. اونا تا همین الانم یکیش رو له کردن.

- اگه یه ارتش از پسشون بر نیومده من چطوری بریام؟!

- بس کن، فقط چند تا دیوه... در برابر قدرت چهار عنصر عددی نیستن. حالا تو بیشتر از چهار عنصر قدرت داری. همش تو وجودته فقط باید مهارت استفاده ازشون رو کسب کنی که جز در عمل میسر نیست. من دیگه باید برم، وقتی کارت تموم شد خبرم کن.

- چه جوری خبرت...

دختر برای اتمام حرف او صبر نکرد. فقط در آخرین لحظه‌ای که در زمین فرو می‌رفت گفت:

- اوه... یه چیزی رو فراموش کردم بهت بگم. سعی کن کشته نشی...

لحظه‌ای بعد از ناپدید شدن دختر، بردیا از زمین بیرون آمد.

و همین که بیرون آمد گفت:

- اینجا کجاست؟! حالت خوبه؟!

آریا روی تخته سنگی نشست و گفت:

- چطوریه که وقتی شما نیستید، اون شخص می‌فهمه شما چکار می‌کنید، اما شما اونو

نمی‌بینید؟ مگه شما با جسم اون، تو این دنیا نیستید؟

بردیا کنار او نشست و گفت:

- همینطور، ولی به اون سادگی که تو فکر می‌کنی نیست. اون دختر یکی از اصیل‌زاده‌های ورطه بی‌طرفیه و اختیاراتی داره که خورشید شاه هم در زمان حیات خودش نداشته.

- من خیلی گیج شدم! مثلاً چه اختیاراتی؟

- منم دقیقاً نمی‌دونم ولی اونقدر دیدم که می‌تونه هر زمان که بخواد به دنیایی که به دنیای پس از مرگ شهرت داره، وارد بشه و خیلی راحت هم خارج بشه. کنترل کاملی روی طبیعت و

میدگارد ۵ | فصل دوم

موجودات ساکن طبیعت داره. می‌دونم زندگی ابدی داره، ولی از اول اینطوری نبوده.

- خب اگه اینجوریه که می‌گین، با این همه قدرت و اختیاری که داره چرا خودش شخصاً وارد گود نمیشه و با اهریمن‌هایی که اومدن نمی‌جنگه؟

بردیا دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- به خاطر قواعدی که همه ماها رو در برگرفتند پسر. اون از ورطه بی‌طرفی به اینجا اومده. مهم‌ترین قاعده این ورطه، بی‌طرف بودنشه. کسانی اونجا هستند که وظایف خاصی دارن و تحت هیچ شرایطی، تأکید می‌کنم تحت هیچ شرایطی نمی‌تونن ازش تخطی کنند پسر.

آریا بی‌آنکه بخواهد ادامه این بحث را پیش بگیرد، نگاهی به آسمان و آفتاب سوزان کرد و زیر لب غر زد:

- لعنت به هرچی هوای گرمه. از گرما متنفرم...

سپس از جای برخاست و همراه با بردیا به سمت جایی که دختر گفته بود، به راه افتاد.

در طول مسیر بردیا با ذوق و شوق مشهودی به آریا چشم دوخته بود و بی‌آنکه چشم از او بردارد همگام با او از کوه تفتیده بالا می‌رفت.

سنگینی نگاهش قسمتی از تمرکز آریا را به سمت خود منحرف می‌ساخت، اما با این که اشتیاق و دل‌تنگی پدانه او را درک می‌کرد و خودش نیز با این احساسات بیگانه نبود، اما به سمت او برگشت و گفت:

- وقتی اینطوری بهم خیره می‌شین نمی‌تونم درست فکر کنم پدر...

بردیا سرش را به نشانه تصدیق گفته پسرش تکان داد و در ادامه گفت:

- متأسفم، حق با تونه..

موضوع اینه که هرگز فکر نمی‌کردم، یعنی امید نداشتم به این زودی بتونم دوباره حضورتو کنارم حس کنم. اگه مادرت الان اینجا بود، شک ندارم از شدت خوشحالی دوباره از دنیا می‌رفت.

او با حرفی که زده بود، لبخند دلنشینی زد و با دستش صورت آریا را لمس کرد و گفت:

- با اینکه کل شب گذشته رو کنارت نشستم و از نزدیک تماشات کردم، اما ذره‌ای از دل‌تنگیم کم نشده پسر. شرایط جوری پیش نرفت که بتونیم به نحو احسن از دیدار دوباره‌مون لذت ببریم. دیدنت برای من، مهم‌ترین و قشنگ‌ترین اتفاقیه که بعد از عبور برام افتاده.

آریا با تعجب و کمی تردید گفت:

- عبور؟! عبور؟!

- عبور همون چیزیه که در این دنیا به اسم مرگ می‌شناسیمش.

آریا جستی زد و روی صخره‌ای پرید و در حالی که عرق روی پیشانی‌اش را با پشت دست پاک می‌کرد گفت:

- همیشه تصور می‌کردم مرگ دردناک‌ترین اتفاق زندگیه!

- اینطور نیست. برای هرکسی تجربه متفاوتیه.

- پس..، یعنی حرف‌هایی که درباره پاداش و عذاب بعد از مرگ می‌زنن درسته؟

- من راجع به بعد از مرگ حرف نمی‌زنم. اجازه‌اش هم ندارم. چیزی که گفتم در مورد خود مرگه.

آریا سری تکان داد و گفت:

- همیشه بمونین؟ منظورم اینه که حتماً باید برگردین؟

بردیا لبخند تلخی زد و جواب داد:

- اگه به چشم تکامل بهش نگاه کنی، می‌تونی درک کنی که یه مسیر یک طرفه است پسر،

اما می‌خوام به چیزی رو همیشه یادت باشه؛ این که من و مادرت داریم تماشای می‌کنیم. شاید کاری از دستمون برات ساخته نباشه، اما دعای خیرمون رو همیشه و همه جا همراه خودت داری.

آریا دست پدرش را گرفت و با محبت جواب داد:

- می‌دونم، تو این سالها همیشه هر جا که اتفاقی برام می‌افتاد، به طریقی از یه جایی برام کمک می‌رسید، همیشه از خودم می‌پرسیدم واقعاً این همه شانس از کجا سر راه من سبز می‌شه؟ انگار یه جورایی همیشه می‌دونستم که تنها نیستم. البته باید اعتراف کنم تا قبل از اینکه خودمو بشناسم، یعنی همون سال‌هایی که بین انسان‌ها بودم، با فکر اینکه دور انداخته شدم، ازتون متنفر بودم، اما بعد که واقعیت برام روشن شد، همه چیز عوض شد. آریا چند لحظه سکوت کرد، سپس در حالی که به چشم‌های بردیا خیره شده بود، ادامه داد:

- ای کاش تو شرایط بهتری همدیگر رو می‌دیدیم. به اندازه بیست سال حرف نگفته دارم که می‌خوام بهتون بگم...

بردیا لب‌هایش را متفکرانه روی هم فشرد و سرش را به نشانه تصدیق حرف‌های آریا بار دیگر به بالا و پایین تکان داد.

آریا بحث را عوض کرد و گفت:

- این گرما داره کلافم می‌کنه. شما می‌تونین منتقلمون کنید پشت این کوه؟
- چرا خودت این کارو نمی‌کنی؟
- من؟! من هنوز نمی‌تو...

بردیا نگذاشت حرف او تمام شود.

- کیارش رو که خوب تونستی منتقل کنی! اونم وسط میدون جنگ! بدون این که خودت همراهش منتقل بشی! هیچ می‌دونی منتقل کردن یه نفر دیگه بدون این که شخص منتقل کننده هم منتقل بشه، جزء قدرتمندترین و نادرترین جادوهاست؟! حتی بسیاری از جادوگرهای باسابقه و قدرتمند هم نمی‌تونن چنین کاری رو به خوبی انجام بدن پسرم!

- اگه اینطوره پس چرا نمی‌تونم خودمو منتقل کنم؟!

- می‌تونی! کی گفته نمی‌تونی؟! در واقع هم قدرتشو داری هم مهارتشو! چیزی که کم داری باور به خودته پسرم! اما نگران نباش، من برای همین اینجام.

بردیا دستش را دراز کرد و گفت:

- حالا دست منم بگیر و هر دومون رو ببر نوک قله...

- مطمئنی؟!

- ترس، یه بار دیگه نمی‌میرم که...

آریا به حرف او خنده کوچکی کرد و با تردید دستش را گرفت. قبل از اینکه بخواهد کاری انجام بدهد، بردیا دستش را زیر چانه او گذاشت و در چشم‌هایش خیره شد و خیلی محکم و استوار گفت:

- پسر، وقتی قراره کاری رو انجام بدی با تمام قدرت قلبیت انجامش بده! دودل نباش...! من اون آریایی رو می‌خوام که با یه ضربه دستش، سر یه گوزن تر رو متلاشی می‌کنه!

با حرف‌های محکم بردیا، آریا قدرت گرفت. خیلی مصمم و با اراده چشم به قله کوه دوخت و هر دو در یک زمان مجاله شدند و همراه به شعله‌ای که به سرعت محو شد، ناپدید شدند.

همزمان همان شعله خیلی با قدرت روی قله زبانه کشید و هر دو با هم پدیدار شدند.

بردیا ایستاده و استوار ظاهر شد؛ اما آریا به شدت با صخره‌های روی قله برخورد کرد و باز در ناحیه برخورد، به سنگ تبدیل شد و نیمی از وجودش به کوه پیوست.

بردیا که می‌دانست این اتفاق فقط ناشی از، از هم گسستگی تمرکز اوست، بی‌آنکه اهمیتی به اتفاق رخ داده بدهد، با لحن متحیرانه‌ای انگشت اشاره‌اش را به سمت دره وسیعی که پشت سر او قرار داشت گرفت و گفت:

- نگاه کن، اردوگاه ارتش تارهاست...!

آریا به سمتی که او اشاره کرده بود، برگشت و بی‌آنکه خودش متوجه باشد، به هیبت اولیه‌اش برگشت.

- حق با اون دختر بود! تعدادشون خیلی کمه! انگار تلفات سنگینی دادن!

تعداد انگشت شماری چادر سپید رنگ ساخته شده از یال رخس، زیر نور آفتاب می‌درخشیدند. بردیا دستش را به سمت آریا دراز کرد و گفت:

- به بار دیگه تمرین نقل و انتقال؛ این بار سعی کن موقع ظاهر شدن، قدرت خودتو کنترل کنی، زیاد وقت نداریم.

آریا با سر گفته‌های او را تأیید کرد و بار دیگر چشم‌هایش را به قصد نقل و انتقال بست. بار دیگر زمین و زمان با قدرت شدیدی در هم پیچید و همراه با شعله سرخی آن دو را ناپدید ساخت و بلافاصله همان شعله در میان چادرها جریان پیدا کرد و آنها در میان آن ظاهر شدند. تکان شدیدی بود، اما آریا نیفتاد. اگرچه خودش هنوز نمی‌توانست تضمین کند در مرتبه بعدی نیز بتواند به همین شکل تعادلش را حفظ کند.

سر و وضع همه تارهای آن میدان، خاکی و خون‌آلود بود.

عده‌ای مشغول حمل کشته شده‌ها بودند و عده دیگر در حال کمک به مصدومان.

میدگارد ۵ | فصل دوم

صوفیا در حالی که سراپا در لباس رزم پوشیده شده بود، با چهره‌ای کثیف و خون‌آلود و با موهای آشفته، در آستانه چادر ایستاده بود و با نگاهی عصبی و پر از سؤال، به آریا خیره شده بود.

آریا با لحن متقابلی گفت:

- چیه؟! جن دیدی؟! اینجا چه خبر شده؟! فقط یه شب نبودم!

صوفیا کمی سکوت کرد، سپس با لحن متقابلی گفت:

- همدیگه رو می‌شناسیم؟!

با شنیدن این جمله، ابروهای آریا در هم فرو رفتند.

- همدیگه رو می‌شناسیم؟!

صوفیا کمی سرش را به سمت او متمایل کرد و مصرانه تکرار کرد:

- می‌شناسیم؟!

آریا خنده‌ای به نشانه حماقت کرد و گفت:

- منو باش که فکر کردم از دیدنم خوشحال میشی! چیه؟! باز اون رگ دیوونگیت گرفته؟!

صوفیا سرش را به نشانه تأسف تکان داد و راهش را به سمت چادرش کج کرد که برگردد.

آریا جستی زد و به دنبال او وارد چادر شد.

- صبر کن ببینم! به قول خودت این اداها برای چیه؟! اصلاً تو اینجا چکار می‌کنی؟! چطوری از

دست افراد زرکسیس خلاص شدی؟ بقیه حالشون خوبه؟!

درون چادر یک میز نسبتاً بزرگ قرار داشت که عده‌ای از سرداران باقیمانده از ارتش صوفیا،

اطراف آن ایستاده بودند و با اشیائی که به حالت خاص روی نقشه وسط میز قرار داشت،

مشغول بررسی استراتژی‌های موجود برای ادامه جنگ بودند.

قبل از اینکه سایر افراد از خارج چادر برای گرفتن آریا به سمتش هجوم بیاورند، تمام افراد

حاضر را از نظر گذراند.

چهره خیلی از آنها به نظرش آشنا آمد، اما چهره والتر را فوراً شناخت. البته کمی جوان‌تر از

چیزی بود که به یاد داشت، اما خودش بود.

آریا حرکتی به دستش داد و این بار به صورت ارادی و البته قدری هم غریزی، حجم عظیمی

از طوفانی که درونش حس می‌کرد را به سمت نگهبان‌ها رها کرد و آنها را از همان راهی که

آمده بودند، به سمت بیرون چادر پرت کرد.

بلافاصله پس از آن در حالی که به چهره والتر اشاره می‌کرد خطاب به صوفیا گفت:

- وایستا ببینم، الان چه سالیه؟!

صوفیا بدون اینکه پاسخ او را بدهد فقط با چشم‌های عصبانی‌اش به او نگاه کرد. از آن

نگاه‌هایی که اخطار می‌داد:

"دیگه داری اعصابمو بهم میریزی!"

آریا به بردیا که همچنان ساکت و شانه به شانه‌اش ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

- ما تو زمان خودمون نیستیم، مگه نه؟!

بردیا لب‌هایش را به هم فشرد، ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- فکر کنم حدود دویست سال قبل‌تر...

والتر خطاب به صوفیا گفت:

- قربان به نظرم اجازه بدین حرف‌های این جوونو بشنویم، شاید کمکی بهمون بشه.

فرمانده گارد پادشاهی دستی به پیشانی بلندش کشید و در ادامه حرف والتر گفت:

- جادوگر درست میگه. ما به هر نوع کمکی نیاز داریم. اگر چه با تنها یک نفر مشکل ما حل

میدگارد ۵ | فصل دوم

از هر طرف صدای ناله و فریاد زخمی‌ها به گوش می‌رسید. همه تا حدود زیادی دچار آشفته‌گی، یأس و ناامیدی بودند.

کمی دورتر از چادرها، آتش بزرگی در حال سوختن بود و دود حاصل از آن بخش عظیمی از کوهستان تفتیده را سیاه کرده بود.

یکباره چند تار به سرعت اطراف او حلقه زدند و نیزه‌هایشان را به سمت او گرفتند. یکی از آنها فوری داد زد:

- کی هستی و برای چی آمدی؟!

آریا فوری دست‌هایش را به نشانه تسلیم و همکاری بالا برد و گفت:

- یه پری که برای کمک به شما فرستاده شده...

یکی از تارها خطاب به دیگری و با حالتی دستوری گفت:

- به ژنرال خبر بده...

با رفتن او فرمانده دوباره رو به آریا کرد و گفت:

- کی تو رو فرستاده؟ یه نفر نیروی کمکی به چه درد ما می‌خوره؟

آریا نگاهی به بردیا کرد و گفت:

- اینا تو رو نمی‌بینن؟؟!!

بردیا شانه‌هایش را بالا انداخت و خیلی خونسرد گفت:

- تصمیمش با من نبوده... البته دور از انتظار هم نیست.

فرمانده دوباره گفت:

- ژنرال خودش درباره شما تصمیم می‌گیره. بهتره تا اومدنش فکر و خیالی به سرت نزنه.

در همین لحظه صدای آشنایی از درون یکی از چادرها فریاد برآورد:

- من برای این اداها وقت ندارم! هر کی هست خودتون بفرستینش بره دنبال کارش...

فرمانده رو به آریا کرد و گفت:

- خودت که شنیدی ژنرال چی گفت.

اما آریا به محض اینکه صدای ژنرال را شنید، او را شناخت. صدای فریادی که از چادر به

گوشش رسید، آشناتر از آنی بود که کوچکترین شک و شبهه‌ای در دل آریا باقی بگذارد.

آریا فوری به سمت چادر ژنرال حرکت کرد.

فرمانده با خشونت فریاد زد:

- کجا سرتو انداختی پایین؟؟!!

اما آریا بی توجه به او صدا زد:

- اگه کمک منو رد کنی، پشیمون میشی ژنرال...

فرمانده از پشت سر به آریا نزدیک شد و شمشیرش را به قصد تهدید کردن آریا به سمت گردن او گرفت.

آریا بی آنکه قصد صدمه زدن به او را داشته باشد، به سمت او برگشت و تیغه شمشیرش را با

دست گرفت. به محض این کار، شمشیر به سرعت به سنگ تبدیل شد و این سنگ شدن تا

دست‌های فرمانده پیش رفت.

در همین لحظه درب چادر با خشونت کنار رفت و ژنرال فریادزنان از آن خارج شد:

- اینجا چه خبره؟!

آریا با دیدن او شمشیر را رها کرد. دست‌های فرمانده دوباره جان گرفتند و او وحشت‌زده قدمی

به عقب برداشت.

آریا نگاهی را به ژنرال که با چهره‌ای برافروخته به او خیره شده بود، دوخت.

میدگارد ۵ | فصل دوم

همیشه، اما در هر صورت هزاران ساله که داریم به یه مبارزه تکراری می‌پردازیم و هر بار با تلفات سنگین تنها کاری که تونستیم انجام بدیم، بیرون نگه داشتن این فرقه منحوس از مرزهامونه که همونم خداوند شاهده با چه مشقتی همراه بوده! در هر حال هیچ وقت نتونستیم شکستشون بدیم! منظورم یه شکست واقعیه قربان.

صوفیا جواب داد:

- این بار چیزی تا شکست خوردنمون باقی نمونده. برای پیروزی به خیلی بیشتر از یه نفر نیاز داریم.

آریا مقابل صوفیا قرار گرفت و گفت:

- میشه صحبت کنیم؟! تنها...

صوفیا فقط به او نگاه کرد، اما پاسخی نداد.

- شاید من راه حل داشته باشم!

شاید صوفیا در حالت عادی یک دنده‌تر از آئی بود که حتی به چنین پیشنهادی فکر نکند؛ اما در آن لحظه که تعداد زیادی از سربازانش کشته شده بودند و میدان نبرد را تقریباً واگذار کرده بود، خیلی طول نکشید که به افراد و فرماندهانش اشاره کرد تا آنها را تنها بگذارند.

با رفتن آنها، صوفیا کش و قوسی به کمرش داد و بالاتنه زره‌اش را از تن خارج کرد و روی یک صندلی انداخت. سپس خیلی بی‌تفاوت نسبت به حضور آریا خودش را در اوج خستگی روی یک صندلی رها کرد و یقه تنگ تنها لباسی که سائر بدنش بود را از آنجا که آزارش می‌داد، تا روی شکمش پاره کرد. فارغ از اینکه آریا به او و منظره‌ای که پدیدار ساخته چشم دوخته است. سپس در حالی که گردنش را مالش میداد گفت:

- می‌شنوم...

آریا روبروی او نشست و گفت:

- برام راجع به دشمنی که قراره باهانش روبرو بشیم بگو.

- وقتی چیزی راجع بهش نمی‌دونی، چطوری می‌خوای باهانش روبرو بشی؟

- خواهش می‌کنم، فقط به سؤالم جواب بده. داریم وقتو از دست می‌دیم.

صوفیا به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

- کوهستان‌های پشت سرم قلمرو دیوهای گورساده و کوهستان‌های پیش رو اولین مرزهای قلمرو ما. هزاران ساله که سعی داریم جلوی تهاجمشون به سرزمین خودمون رو بگیریم، اما قدرتشون خیلی بیشتر از ماست و در قرن‌های اخیر به لحاظ تعداد از ما بیشتر شدن. اگه بخوایم منطقی بهش فکر کنیم، شکست دادنشون دیگه غیرممکنه. مگر اینکه تو همین الان یه ارتش مجهز دیوکش با تعداد حداقل ده هزار نفر از آستینت بیرون بیاری...

صوفیا سرش را روی شانهاش انداخت و به آریا خیره شد.

- به نظر نمیداد همچین تعدادی تو آستینت جا بشه!

و چشم‌هایش را کمی تنگ کرد و با کنایه پرسید:

- میشه؟!!

آریا حرف کنایه‌آمیز او را نشنیده گرفت و گفت:

- تعداد اونا چقدره؟!!

صوفیا نفس عمیقی کشید و با بی‌حوصلگی جواب داد:

- حدود پونصد دیو...

آریا با تعجب گفت:

- یعنی تو برای پونصد تا دیو، ده هزار پری نظامی می‌خوای؟!!

صوفیا با لحن نیش‌داری گفت:

- داریم راجع به دیوهای گورس‌آدین حرف می‌زنیم ها!!

موجوداتی که با یک تماس دستشون، می‌تونن هر موجودی رو مسخ کنن و در اوج بی‌خبری بخورن. اونا به ماها به چشم شکار نگاه میکنن نه دشمن. هرچقدر هم که ارتش بزرگتری داشته باشیم برای اونا یعنی غذای بیشتر.

حالا من برای هر کدوم از اونا بیست نفر در نظر گرفتیم و تازه این حالت خوش‌بینانه قضیه است؛ در حالت بدش هر کدوم از اونها ممکنه پنجاه تا از ما رو هم به راحتی بکشه و خودش قسر در بره.

امروز صبح توی این میدون یه ارتش ده هزار نفره در اختیارم بود. به اضافه پنج سیم‌رغ بالغ که هر کدوم به اندازه یه ارتش دویست نفره توان جنگی و جادویی داشتن، اما حدس بزن چی شد؟ همین الان دو تا از اون پرنده‌ها اون بیرون در حال سوختن و دیوها سر جنازه‌هاشون جشن گرفتن!

از اون ارتش ده هزار نفره هم همین تعدادی که می‌بینی مونده. اگه زخمی‌ها رو هم در نظر بگیریم، تعدادمون به سختی به یک سوم تعداد نفرات دشمن میرسه.

آریا چند لحظه سکوت کرد و در سکوت فکر کرد، اما به نتیجه‌ای نرسید و گفت:

- چی نابودشون می‌کنه؟ نقطه ضعفشون چیه؟!

- هیچی!! بهترین راهی که داریم حمله همه جانبه است. دست و پاهاشون رو قطع کنیم،

دوباره در میاد. حین جنگیدن می‌تونن تغییر ماهیت بدن و به صخره تبدیل بشن.

- من دیو زیاد دیدم ولی هیچکدوم اینطوری نبودن! یعنی دست و پای قطع شدشون در نمیومد، تغییر ماهیتی هم در کار نبود...

- گورس‌آدین فرق می‌کنه، اینها دیوهای اصیل هستن که میلیون‌ها سال پیشینه دارن.

- مثل کراسوس؟!

- کراسوس دیگه کیه؟! دیوه؟!

آریا یکباره و به حالتی که مشخص بود چیزی را به یاد آورده باشد از جا پرید و گفت:

- خودش! شیشه عمر که دارن! کراسوس هم همینطوری مُرد!

اما صوفیا یک مرتبه از جا بلند شد و با عصبانیت مشت‌هایش را روی میز کوبید و فریاد زد:

- می‌خواستی برای گفتن این مزخرفات تنها حرف بزنی؟! آره؟! سردارهای منو بیرون کردی که این سؤال‌های مسخره رو بپرسی؟!

فکر می‌کنی دیوها بهت اجازه میدن که اونقدر بهشون نزدیک بشی که بتونی شیشه عمرشون پیدا کنی، برداری و جلوی چشمشون بشکنی؟!

صوفیا دستش را دراز کرد و شمشیرش را از لابلای زره‌اش بیرون کشید و با جست سریعی فوری آن را زیر گردن آریا گذاشت و گفت:

- همین الان بگو هدف‌ت از اینجا اومدن چیه وگرنه دیگه هیچ هدفی تو زندگی برات نمی‌مونه! بردیا زیر گوش آریا زمزمه کرد:

- این دختره دیوونه است؟

آریا بی‌آنکه حالت چهره‌اش عوض بشود و یا اینکه ترسی از این حرکت صوفیا در چهره‌اش هویدا گردد، به آرامی نوک شمشیر را گرفت و آن را از گردنش دور کرد و در همین حالت گفت:

- باشه، بهت میگم ولی می‌دونم باور نمی‌کنی و دوباره از کوره در میری.

صوفیا با تندى گفت:

میدگارد ۵ | فصل دوم

- امتحانم کن!

در همین لحظه ناگهان درب چادر کنار زده شد و والتر فریاد زد:

- قربان دارن حمله می‌کنن!

صوفیا دوباره مشت محکمی روی میز کوبید و در حالی که سراغ زره‌اش می‌رفت فریاد زد:

- لعنتی! لعنتی!

او خیلی سریع زره‌اش را بر تن کرد و در حالی که از چادر به سمت بیرون می‌دوید خطاب به آریا گفت:

- اگه می‌خوای بری، این آخرین فرصتته بچه!

آریا به دنبال او از جا برخاست و بیرون دوید.

همه سربازها سلاح‌هایشان را آماده نگه داشته و به ردیف ایستاده بودند، اما ترس در چهره اکثر آنها مشهود بود، چرا که برای همه آنها واضح بود هیچ شانس در برابر آن همه دیو ندارند. بین آنها و سپاه دیوها دشت خشکیده نه چندان وسیعی وجود داشت که به کوهستان‌های پشت سر دیوها منتهی میشد، اما گرد و خاک حاصل از کوبیده شدن سم‌های دیوها بر زمین به طور کلی منظره کوهستان را پشت خود پنهان کرده بود.

صوفیا فریاد زد:

- پرنده‌ها کجان؟

والتر جواب داد:

- به دستور پادشاه برشون گردوندیم قربان! پادشاه امر کرده بود نگذاریم منقرض بشن!

صوفیا سرش را به نشانه تأسف تکان داد و شمشیرش را در دست نگه داشت. خیلی سریع روی رخش پرید و خطاب به فرمانده گارد پادشاهی دستور داد:

- باقیمونده افراد رو بردار و به دره برگرد! اینجا دیگه شانس نداریم. زمان باقیمونده رو صرف تقویت استحکامات مرزی بکنین. حتی اگه لازم شد آماده تخلیه دره بشین.

- اما شما چی قربان؟! می‌خواین چکار کنین؟!

- من بر نمی‌گردم. شماها کاری به من نداشته باشین؛ فقط از دستور اطاعت کنید و همین الان اینجا رو ترک کنید؛ قبل از این که فرصت بردن زخمی‌ها رو از دست بدین!

فرمانده مقابل صوفیا خم شد و شمشیر او را بوسید.

از چهره‌اش مشخص بود که متقلب شده است و به خوبی می‌داند که این یک خداحافظی بدون بازگشت است.

همه افراد باقیمانده، مقابل صوفیا تعظیم کردند و در سکوت به او ادای احترام کردند.

صوفیا دست فرمانده را گرفت و او را بلند کرد. سپس خطاب به او گفت:

- جنگیدن در کنار شماها بزرگ‌ترین افتخار بود.

- قربان خواهش می‌کنم از تصمیمتون صرف نظر کنید!

صوفیا با اخم سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت:

- من به عنوان فرمانده سوگند خوردم که به دشمنم پشت نکنم ولی ازت می‌خوام از طرف من از پادشاه و ملکه خداحافظی کنی.

فرمانده با چهره‌ای لرزان به چشم‌های او خیره شد. اشک درون چشم‌هایش حلقه زده بود، اما اجازه فرو چکیدن نداشت.

صوفیا خیلی محکم نعره زد:

- همه مرخصید...!

فرمانده گارد سلطنتی فریاد زد:

میدگارد ۵ | فصل دوم

"همه به شاهزاده و ژنرال ارتش پادشاهی ادای احترام کنید!"

و همه هم صدا با هم فریاد زدند

"دروود بر شاهزاده"

ثانیه‌ای بعد همه آنها به سرعت زخمی‌ها را جمع کردند و یکی پس از دیگری ناپدید شدند.

حالا فقط صوفیا مانده بود و آریا...

و البته بردیا که صوفیا قادر به دیدن او نبود.

و سپاهی از دیوهایی که دیوانه‌وار به سمت آنها می‌دویدند.

صوفیا بی‌آنکه به آریا نگاه کند، روی رخس درشت هیکل ابلقش پرید. بدون مکث پای خود را

بالا برد تا با ضربه آن رخس را وادار به پرواز کند، اما در لحظه آخر از حرکت باز ایستاد. نگاهی

به ارتش دیوها کرد و نگاهی نیز به کوه‌هایی که آنها را مرزهای خانه می‌دانست.

در نگاهش وداع بود. لبخند شیرینی روی لبش نشست. لبخندی که بی‌شبهت به آخرین

خنده قبل از مرگ نبود. فارغ و بی‌خیال از همه عالم.

با همان لبخند نگاهی به آریا انداخت و با سرخوشی او را مورد خطاب قرار داد:

- داشتی دید می‌زدی..

آریا با تعجب گفت:

- چی؟؟!

- وقتی تو چادر لباسم پاره بود... تو داشتی منو دید می‌زدی..

آریا با عصبانیت گفت:

- آخه الان وقت این حرفاست؟! دیگه چه اهمیتی داره؟!

صوفیا فقط خندید. در حقیقت لبخند زد. لبخندی زیبا و بی‌قید که دندان‌های زیبایش را

نمایان ساخت. لبخندی که پشت آن، فریادی نهفته بود. فریادی با مضمون این حرف که

می‌گفت:

"بین منو... من دارم به استقبال مرگ میرم... داوطلبانه و با رضایت... الان دیگه آزاد آزادم.."

اونقدر آزاد که حتی از این حرف آخر هم ابایی ندارم.."

و لگدی به گرده رخس کوبید. رخس شیپه‌ای کشید و در آسمان اوج گرفت.

دیوها به حدی نزدیک شده بودند که صدای کوبش سَم‌هایشان کوهستان را می‌لرزاند.

کم کم آریا نیز رعب و وحشت را در دل خودش احساس کرد.

بردیا که به این حس او پی برده بود، دست او را گرفت و گفت:

- الان وقت ترسیدن نیست پسر! از فکر استفاده کن!

- پیشنهادی داری؟!

بردیا چند لحظه مکث کرد و گفت:

- از نیروهای جدیدت استفاده کن! برای شروع زمین رو بشکاف! یه شکاف عمیق که نتونن

ازش بگذرن!

- چی؟! مگه به همین سادگیه؟!

- تو که هنوز امتحان نکردی! وقتی اون گفته می‌تونی، لابد یه چیزی می‌دونسته که اینو گفته!

فراموش نکن اونم یه روزی جای تو ایستاده بوده! پس می‌دونه داره چکار می‌کنه.

آریا دست‌هایش را گشود و سعی کرد درس‌هایی را که از ابتدای روز آموخته بود را به خاطر

بیاورد. خودش را قسمتی از طبیعت در نظر گرفت. سعی کرد با انرژی‌ای که از طرف زمین

دریافت می‌کند، هم‌سو شود. دیری نپایید که زمین زیر پایش به شکل موج درآمد و قبل از آنکه

بتواند کنترلی روی آن داشته باشد، پاهایش در زمین فرو رفتند.

میدگارد ۵ | فصل دوم

بردیا گفت:

- تمرکز کن پسر! به کاری که می‌خواهی بکنی فکر کن.

میدگارد ۵ | فصل دوم

آریا چشم‌هایش را بست و دستش را روی زمین گذاشت؛ اما ناگهان با ضربه غیرمنتظره‌ای از طرف زمین دفع و به سمت بالا پرتاب شد.

درست مثل اینکه زمین او را پس زده باشد.

بردیا فوراً خودش را بالای سر او رساند و گفت:

- ناامید نشو! تو قدرتشو داری! تونستی ارتباط برقرار کنی، فقط اجازه نده زمین تو رو کنترل کنه! تویی که باید اونو تحت فرمان خودت دربیاری!

صدای دیوها بلند شد. نعره‌زنان می‌دویدند و گرزهایشان را در هوا می‌چرخاندند.

صوفیا حمله خودش را آغاز کرد. کمانی جادویی در دستش پدیدار ساخته بود و پشت سر هم پیکان‌هایی صاعقه مانند بر سر دیوها رها می‌کرد.

دیوها از همانجا گرزهایشان را به سمت او حواله می‌کردند و او با چالاکی رخس را از مسیر آنها کنار می‌کشید.

آریا دوباره بلند شد و ذهنش را آماده کرد. این بار می‌دانست انرژی زمین چگونه حرکت می‌کند و مسیر جاری شدنش چگونه است و چقدر قدرت دارد.

با قدرت زمین مقابله نکرد؛ بلکه تا جایی که توانست آن را جذب خودش کرد و اجازه داد تمام تشنگی وجودش از آن آکنده شود.

دیوها بی‌آنکه او را ببینند یا متوجه حضور موجود کوچکی چون او باشند از بغل او گذشتند، اما او نعره‌ای کشید و از جناح کناری به سمت آنها شروع به دویدن کرد. پشت سرش خاک‌های مرده به پرواز درآمدند به گونه‌ای که انگار یک ارتش نامرئی در حال دویدن است. دقیقاً در همین لحظه بود که گله دیوها متوجه حضور او شد.

دیوها با دیدن آریا، مسیر خود را به سمت او کج کردند و با سرعت و ولع بیشتری به سمت او یورش آوردند. آریا متقابلاً شمشیرش را کشید و نعره‌زنان به پرواز درآمد.

او مستقیم به سمت اولین دیو، که قوی‌ترین آنها بود پیش رفت و شمشیر را بالا برد. دیو هم متقابلاً نعره‌ای کشید و گرزش را بالا برد.

آریا سرعتش را چند برابر کرد و شمشیر عقرب را با تمام انرژی‌ای که از زمین گرفته بود و با تمام توانی که داشت، به فرق دیو کوبید.

سر دیو شکافته شد و به دنبال آن بدن او نیز به دو نیم شد.

شمشیر به زمین رسید و زمین نیز زیر ضربه شمشیر شکافته شد.

یک شکاف عمیق و بی‌انتهای که تا دور دست‌ها و تا جایی که چشم کار می‌کرد ادامه داشت و سر راهش حتی کوه‌ها نیز شکافته شدند و از یکدیگر فاصله گرفتند.

صدای چاک خوردن زمین و فاصله گرفتن لایه‌های آن از یکدیگر سبب شد همه دیوها سر جای خود بایستند.

فاصله دو طرف شکاف ایجاد شده به سرعت زیاد شد و رفته رفته به شکل دره‌ای که عمق آن قابل تشخیص نبود، درآمد. در آخرین لحظه‌ای که هنوز فرصت بود، یکی از دیوها جستی زد و با گرز بزرگی که داشت خودش را به سمت دیگر شکاف رساند و به محض رسیدن، به سوی آریا حمله‌ور شد.

حالا صوفیا هم دست از حمله کشیده بود و به آریا و جهنمی که درست کرده بود، خیره شده بود.

آریا دستش را بالا آورد و زیر لب غرید...

اکنون به درستی منظور دهشت تاریکی را می‌توانست درک کند. خودش را جزئی از زمین حس می‌کرد. انگار ذره ذره آن مکان در روح او بود و هر آنچه که او بود، در اعماق زمین حس

میشد.

آریا با یک حرکت کاملاً غریزی و فی‌البداهه مشتش را بالا آورد و برای متوقف نمودن دیوی که حمله‌ور شده بود از این احساس قدرت تازه‌ای که در وجود خود حس می‌کرد استفاده نمود. با حرکت دستش، صخره‌ای به شکل یک مشت بسیار عظیم از دل زمین بیرون جست و دیو را همراه خود بالا برد، صخره رشد کرد و بالا رفت، تا جایی که دیو از روی آن سر خورد و به درون شکاف سقوط کرد.

صدای فریادش تمام دره را به وحشت انداخت. اگرچه این حرکت آریا حرکت بسیار تاثیرگذاری بود، اما دیوها سرسخت‌تر از آبی بودند که به این سادگی تسلیم شوند.

آنها هم صدا نعره می‌زدند و گرزها و تبرهایشان را از همانجا به سمت آریا پرت می‌کردند. آریا خود را از مسیر آنها کنار کشید؛ اما هجوم یکباره انبوه سلاح‌ها او را مغلوب کرد و علیرغم حرکت سریعی که داشت، نتوانست همه آنها را جا بگذارد.

یکی از گرزها با سینه‌اش برخورد کرد و او را حدود صد متر به عقب پرت کرد. درد و ضعف او را خشمگین‌تر کرد. از جا برخاست. دندان‌هایش را به هم سایید و تبر بزرگی که روی زمین افتاده بود را در دست گرفت.

تبر آنقدر بزرگ بود که از زمین جدا نشد، اما آریا با سماجت دسته آن را محکم گرفت و همانطور که با قدم‌های آرام به سمت گله دیوها می‌رفت آن را نیز دنبال خودش روی زمین کشید.

صوفیا گردشی روی میدان نبرد کرد و مات و متحیر رخس را همانطور که بال می‌زد در نقطه‌ای مشرف به آریا ثابت نگه داشت و به او چشم دوخت.

زیر لب زمزمه کرد:

"تو خیلی جیگر داری بچه!!"

آریا تبر را تا لبه شکاف کشید. در این لحظه دیوها نیز ساکت شدند و با تعجب به او خیره شدند. تمام میدان یک مرتبه ساکت شد. همه به او چشم دوخته بودند.

آریا انگشتش را به سمت دیوها گرفت و با صدای بلندی گفت:

"بهتون یه فرصت دیگه میدم؛ اگه می‌خواین فرار کنین آخرین فرصته.."

دیوهای ردیف جلویی نگاهی به هم کردند و ناگهان همه با هم شروع به خندیدن کردند.

آریا سرش را تکان داد و با عصبانیت زمزمه کرد:

"حدس می‌زدم.."

او تبر را با دو دست نگه داشت و با یک پرش بلند میان دیوها پرید..

شاید اگر با قدرت زور و بازوی خودش چنین کاری می‌کرد، حتی نمی‌توانست تبری با آن

بزرگی را تکان بدهد، اما در آن لحظه فقط آریا نبود که تبر را به گردش درآورد. قدرتی به

وسعت تمام طبیعت در خود احساس می‌کرد. اگرچه برای او هنوز این قدرت رام نشده و

وحشی به نظر می‌رسید، اما برای چرخاندن آن تبر و قیمة قیمة کردن دیوهایی که سر راهش قرار می‌گرفتند بسیار بیشتر از کافی بود.

او یک تنه میان ارتش دیوهای وحشی و عصبانی ایستاده بود و پیوسته با هر ضربه‌ای که حواله آنها می‌کرد، تعداد زیادی از آنها را متلاشی و به اطراف پرت می‌کرد.

صدای نعره و فریاد کوهستان را به لرزه انداخته بود و حالا خون دیوها بود که صحرا را فرش می‌کرد.

دیوها که وضع را چنین دیدند با خشم و نفرت یکباره هجوم و حمله را چند برابر کردند و از همه سو به آریا حمله‌ور شدند.

در یک لحظه تعداد آنها به حدی زیاد شد که از توان آریا فراتر رفت و چندین بار نزدیک بود مورد اصابت تبر و گرزها قرار بگیرد.

صوفیا که وضع را چنین دید رخس را هی کرد و ضمن گردش بر فراز سر او، از بالا به کمکش شتافت.

چند نیزه زهرآلودی که به پشت زین رخس متصل بود را برداشت و دیوهایی که سعی می کردند از نقاط کور به آریا حمله کنند را سرنگون ساخت.

آریا با اولین دیوی که پشت سرش و با نیزه‌ای در فرق سر به زمین کوبیده شد، متوجه او شد، اما فرصتی برای تشکر وجود نداشت. هر دو با تمام توان مشغول مبارزه بودند و تا حدودی کنترل میدان نبرد را در دست گرفته بودند، اما ناگهان یک تبر با سرعت از دست یکی از دیوها رها شد و به سمت صوفیا جهید.

او به زحمت خودش را از مسیر تبر کنار کشید، اما حمله آنقدر سریع صورت گرفت که نتوانست روی رخسش بماند، اگرچه دلیلی هم برای ماندن نداشت چرا که نیزه‌هایش رو به اتمام بود و خودش نیز از قبل مقصد بعدی را انتخاب نموده بود.

آخرین نیزه‌ای که برایش مانده بود را در دست گرفت و به سمت دیوی که از پشت سر به سمت آریا می‌دوید شیرجه زد.

نیزه را درون کتف دیو فرو کرد و خودش نیز با حرکت سریعی در هوا چرخید و مقابل دیو فرود آمد.

او به محض تماس پاهایش با زمین، شمشیرش را کشید و سر دیو را قطع کرد و در همین لحظه مماس شدن کمر آریا را با کمر خودش، احساس کرد.

آنها پشت به پشت یکدیگر میان ارتش خشمگین ایستاده و سلاح‌هایشان را آماده نگه داشتند. صوفیا گفت:

- منو شگفت‌زده کردی بچه!

آریا در حالی که نفس نفس میزد پاسخ داد:

- فکر کنم بی حساب شدیم...

صوفیا با تردید گفت:

- چی...؟!

اما حمله دیوها فرصت مکالمه بیشتر نداد و هر دو مجبور شدند به نبرد بازگردند.

مدتی که گذشت اوضاع به حدی بغرنج شد که هر دو از شدت خستگی از تاب و توان افتادند و رفته رفته ضعف در قدرت ضربه‌ها و عکس‌العمل‌هایشان هویدا گشت.

و در نهایت ضربه تبری یکی از دیوها بین آنها فاصله انداخت و بلافاصله پس از آن ضربه گریزی که از پهلوی به کتف آریا برخورد کرد، او را به آن سوی میدان پرت کرد.

آریا با عصبانیت مشتش محکمی روی زمین کوبید و از جا برخاست. به حدی عصبی بود که اگر آن دیو ضارب مقابلش بود، با دست خالی او را تکه تکه می‌کرد.

چند حرکت دیگر به دست‌هایش داد.

کوه‌های اطراف را تحت فرمان گرفت و نعره کشید...

دست‌هایش را از هم گشود و یکباره تمام کوه‌ها همراه با هم شکافته شدند و گدازه‌های شعله‌ور از دل کوه‌ها به سمت پایین سرازیر شدند و تمام دشت تفتیده به سرعتی باور نکردنی مملو از گدازه‌هایی شد که به سرعت به سمت دیوها جریان یافته و خیلی سریع راه گریز آنها را بستند. اما آریا نیز به یکباره دچار ضعف شدیدی شد، به طوری که دیگر حتی قادر به سر پا ایستادن نبود.

بردیا فوری خودش را به او رساند و گفت:

- هی... هی... الان وقت غش کردن نیست پسر و گرنه خودت هم زیر این جهنم دفن میشی! اما آریا بی آنکه حرفی بزند، از هوش رفت...

صوفیا که وضع را چنین دید سوت بلندی کشید و رخشش را فرا خواند.

با آمدن رخش پرش بلندی کرد و دستش را به زین آن رساند. رخش بال‌های تنومندش را به هم کوبید و با تمام سرعتی که می‌توانست دور شد.

خوشبختانه دیوها آنقدر مشغول فرار از گدازه‌ها و آشفته‌گی‌های خودشان بودند که دیگر اهمیتی به او ندادند و او فرصت فرار یافت.

دیوهایی که باقی مانده بودند، درمانده و وحشت‌زده از هر سویی به سوی دیگر می‌دویدند و دنبال راه فراری که وجود نداشت، می‌گشتند.

گدازه‌ها به سرعت در حال پر کردن تمام آن ناحیه بودند. تعدادی از آنها که عقب‌تر از سایرین بودند در اولین موج گدازه گرفتار شدند و با نعره‌های خیلی وحشتناک زیر سیل عظیم گدازه‌ها

غرق و به خاکستر تبدیل شدند. عده‌ای دیگر قبل از اینکه گدازه‌ها به آنها برسند از شدت وحشت و به امید اینکه شاید بتوانند از آن عبور کنند، خود را به درون دره پرت کردند.

اما گدازه‌ها به سرعت و حجم زیاد سمت دیگر شکاف را نیز فرا گرفتند.

در آخرین لحظه قبل از رسیدن گدازه‌ها به آریا، صوفیا او را روی رخش انداخت و با خود از زمین بلند کرد.

پس از رفتن آنها، ظرف چند ثانیه تمام آن منطقه تبدیل به دریاچه‌ای از مواد مذاب شد که دیوها را تا آخرین نفر در خود غرق و خاکستر کرد.

صوفیا رخش را تا قله بلندترین کوهی که به تمام آن منطقه اشراف داشت، هدایت کرد و بر بلندای قله فرود آمد.

به محض اینکه پاهای رخش خاک قله را لمس کرد، بردیا نیز کنار آنها ظاهر شد.

صوفیا آریا را از رخش پایین آورد و او را روی تخته سنگی که سایه صخره‌ای دیگر آن را مستور ساخته بود، خواباند. سرش را بالا گرفت و کمی آب در دهانش ریخت.

آریا آب را با ولع نوشید و مشک را از دست صوفیا گرفت و باقیمانده آن را روی سر و صورتش خالی کرد.

با تماس آب با پوست صورتش، تمام آب‌ها با جریان محسوسی به درون پوستش جذب شدند. همزمان با جذب آب، آریا به سرعت انرژی از دست رفته‌اش را بازپس گرفت.

بردیا با لحن رضایت‌بخشی گفت:

- سرچشمه حیات زمین آبه و تو هم تا زمانی که از نیروی زمین قدرت می‌گیری تابع همین قانونی، این یادت باشه!

صوفیا خیلی ناگهانی و بی‌مقدمه رو به آریا کرد و گفت:

میدگارد ۵ | فصل دوم

- تو چه جور جادوگری هستی؟!

- جادوگر؟

- آره جادوگر، جادویی که تو به کار بردی، چیزی نبود که تا به حال دیده باشم، اینجور چیزها... تا به این حد قدرتمند...

آریا نگذاشت که او بیش از این کنجکاوی کند. با حرکت سریعی از جایش برخاست و گفت:

- من که گفتم اومدم تا بهت کمک کنم. این تو بودی که حرفمو باور نکردی.

- رفتارهایی که شما دارین منو گیج کرده... هنوزم باورم نمیشه کسی یه تنه بتونه حریف پونصد تا دیو بشه، اما در هر حال من و سرزمینم به شما مدیونیم. در قبال کمکی که به ما کردی چی می‌خوای؟

درست در همین لحظه بردیا بار دیگر به درون زمین کشیده شد و دهشت تاریکی از جای او بیرون آمد.

صوفیا با اینکه او را ندید، ولی حضورش را حس کرد و با حرکت خیلی سریعی به سمت عقب جست زد.

دختر بی‌آنکه حرفی بزند، دست آریا را گرفت و برای بردن او دروازه‌ای گرداب مانند روی زمین پدیدار ساخت.

اما در این میان یک اتفاق غیرمنتظره همه چیز را تغییر داد.

صوفیا حرکت بسیار سریعی کرد و شمشیرش را به سمت نقطه‌ای که در آن حضور یک دشمن نامرئی را حس کرده بود، حواله کرد.

شمشیر صوفیا با بازوی دختر برخورد کرد، اما اتفاق بدتری که افتاد این بود که صوفیا نیز به درون دروازه‌ای که دختر به وجود آورده بود، کشیده شد و همراه با آنها به درون زمین فرو رفت.

چند لحظه بعد هر سه آنها بر فراز قله کوه بلندی که از درخت پوشیده شده بود، از دل خاک بیرون آمدند و هر کدام به سمتی پرت شدند.

آریا که تقریباً به این نقل و انتقال‌های عجیب و غریب دختر عادت کرده بود، بدون آنکه تعادلش بر هم بخورد قرص و استوار سر جایش ایستاد، اما صوفیا مانند دفعه اولی که آریا این نحوه جابجایی را تجربه کرده بود، دچار تهوع شد و روی زانویش سقوط کرد.

آریا متحیرانه به صوفیا و سپس به بازوری زخمی دختر نگریست و گفت:

- فکر نمی‌کردم زخمی کردنت به این راحتی‌ها باشه...

دختر نگاهی به بازویش انداخت و گفت:

- اشتباه کردی. منم ضعیف‌هایی دارم. گرچه در مقابل قدرت‌هایی که دارم، خیلی خیلی

کمترند، اما این ضعیف‌ها باعث میشن یادم بمونه که منم یه زمانی آدم بودم و زندگی داشتم.

دختر تکانی به بازوی خون‌آلودش داد و بازویش به صورت آب جوشانی تغییر هیبت داد و پس از لحظه‌ای جوش و خروش دوباره به شکل اولش درآمد، منتها بدون درد و خونریزی! آریا با تعجب گفت:

- درست شنیدم؟! تو از نژاد انسانی؟!

- آره، انقدر تعجب داشت؟!

- آره خب، فکر می‌کردم پری باشی... راستشو بخوای، اصلاً شک داشتم حتی پری هم باشی! دختر خندید و گفت:

- فکر کردی پهبوی از آسمون افتادم؟!

- آسمون که نه، اما راستش دل زمین، چرا...

میدگارد ۵ | فصل دوم

دختر با صدای بلند خندید و به سمت صوفیا که همچنان روی زانوهایش افتاده بود رفت و گفت:

- حالا با این دوست فضول جنابعالی چکار کنیم؟

آریا متوجه شد که صوفیا در همان حالت و مانند مجسمه خشک شده است.

دختر دستش را حرکت داد و بار دیگر دریچه‌ای به دنیایی دیگر باز کرد که زerkسیس در آن قرار داشت.

- بهتره فعلاً بندازیمش اینجا تا وقتی که بتونیم براش تصمیم‌گیری کنیم. با چیزایی که فهمیده نمی‌تونم بذارم زنده بمونه.

آریا گفت:

- صبر کن!

دختر نگاهش را به او دوخت. از همان نگاه‌های پر از سؤالی که فریاد می‌زدند:

- حرفتو بزن!

آریا ادامه داد:

- بذار بمونه!

دختر اخم‌هایش را در هم فرو برد و نفس عمیقی کشید، اما اجازه داد آریا به صحبتش ادامه بدهد.

- خودت گفتی دوست منه، پس لابد می‌دونی یکی از هم تیمی‌های قدرتمند من در آینده،

همین تارها چه اشکالی داره اگه تو این سفر همراهم باشه و بتونه بهم کمک کنه؟!

- ببینم تو می‌دونی بی‌طرفی یعنی چی؟! ما حق نداریم تا این حد پیش بریم!

- ولی داریم میریم! دشمنمون داره همینجوری شکستمون میده! مگه اون کتاب‌های لعنتی از دنیای شما به اینجا نیومده؟!

همین الان هم تو گذاشتی که من سرنوشت یک جنگ و یک قبیله رو تغییر بدم! و حدس می‌زنم اون آخرین مأموریت من نبوده باشه... درسته؟

دختر صوفیا را با یک دستش بلند کرد و روی یک کنده خزه گرفته خواباند و گفت:

- تو هنوز فقط قدرت آتش را تحت کنترل خودت داری اونم نه به صورت کامل. هنوز باقی

نیروهای دیگه مونده که باید توی این سفر تحت کنترل بگیریشون. کم مونده بود به خاطر چند

تا دیو کشته بشی. خودت می‌دونی این دیوها در برابر دشمنی که قراره باهانش روبرو بشی

هیچی نیستن. به خودت بیا! اگه اینجوری پیش بری حریفشون نمیشی و اگه حریفشون نشی

باید قید دنیایی که میشناسی رو بزنی. لازم نیست بهت بگم خانواده و تمام کسانی که

دوستشون داری هم شامل همین داستان میشن..

دختر دستی به پیشانی‌اش کشید و پس از نفس عمیقی ضمن اشاره به صوفیا ادامه داد:

- پیشنهادتو قبول می‌کنم، اما قبل از اینکه سفرمون تموم بشه، حافظه‌شو پاک می‌کنم. این تنها راهشه.

- باشه، بذار بمونه. اینجوری حداقل زنده می‌مونه.

دختر در حالی که دوباره در زمین فرو می‌رفت گفت:

- پشت این درخت‌ها می‌رسین به دیوارهای یک قلعه متروک. سعی کن از نیروهایی که داری

استفاده کنی تا مردمی که اونجا هستن رو از فقر و فلاکت نجات بدی. نکته‌ای که لازمه بهت

بگم اینه که مثل سفر قبلیت تنها به یک نیرو متکی نباش وگرنه این مسافرت‌ها تا ابد طول

می‌کشه...

دختر در زمین فرو رفت و صوفیا به هوش آمد.

میدگارد ۵ | فصل دوم

صوفیا از جایش برخاست، چرخش سریعی کرد تا خطرهای احتمالی را مرور کند. آریا گفت:

- آفرین...؛ ثابت کردی حماقت، سن و سال نمی‌شناسه...

- منظورت چیه؟! آریا به سمت جایی که دهشت تاریکی گفته بود به راه افتاد و گفت:

- با حمله کردن به اون دختر، عملاً بزرگترین حماقت زندگیتو مرتکب شدی. سپس ایستاد و با حالتی متفکرانه توأم با سرزنش به صوفیا چشم دوخت و گفت:

- درک نمی‌کنم! هدف از حمله کردن به کسی که نه می‌بینیش و نه می‌شناسیش و نه حتی قدرت کشتنش رو داری، چیه؟! اولین باری که با منم برخورد کردی به خاطر همین خریعت اون بلا سرت اومد.

- چی داری میگی؟! کدوم بلا؟! از چی حرف میزنی؟! آریا دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا آورد و گفت:

- اوکی... در آینده‌ای نه چندان دور، وقتی برای اولین بار مقابل هم قرار بگیریم، چنین رخدادی به وقوع می‌پیونده.

آریا دوباره به راه افتاد و صوفیا دوان دوان خودش را به او رساند و گفت:

- هی! وایستا ببینم...! می‌خوای بگی تو از زمان آینده اومدی که به من و مردم کمک کنی؟! آریا همانطور که به حرکتش ادامه می‌داد گفت:

- به خواست خودم نبوده، ولی آره.

- پس به خواست کی بوده؟! کی بوده که از شکست حتمی ما در اونجا و احتمالاً حوادث بعدش خبر داشته و تو رو به اونجا فرستاده؟! کسی نیست که تو بشناسیش شاهزاده! سؤال نپرس، بیشتر گیج میشی.

- نمیشه، باید بدونم کی بوده که تا این حد به فکر مردم بوده و حاضر شده چنین کمکی به من و سرزمینم بکنه!

آریا ایستاد و در چشم‌های صوفیا خیره شد، سپس خیلی محکم گفت:

- اگه بخوام بهت بگم که کل ماجرا چیه، مغز کوچولوت توانایی هضمش رو نداره شاهزاده خانم!

صوفیا چند نفس عمیق آکنده از خشم کشید، اما از جواب دادن به توهین او پرهیز کرد، چرا که همچنان خودش را زیر دین او احساس می‌کرد، پس شمرده شمرده گفت:

- من فقط می‌خوام بدونم مدیون چه کسی هستم آقا! و ترجیح میدم زُرنال خطاب بشم تا شاهزاده.

آریا دستش را در موهای بلند صوفیا که اثری از آن جوش و خروش همیشگی در آنها به چشم نمی‌خورد فرو برد و گفت:

- جالبه... هیچ حرکتی نمی‌کنن...

صوفیا با خشونت دست او را از درون موهایش بیرون کشید و تأکید کرد:

- پرسیدم زیر دین چه کسی‌ام!

- همون کسی که با حمله بهش خودت رو توی این مخمصه انداختی.

- مخمصه؟! فکر کردی الان کجایی؟! مطمئن باش نه درون دره‌ها هستی و نه زمان خودت! و چون می‌دونم به دینی که گردنت هست احترام می‌ذاری، اینو بهت یادآوری می‌کنم، وقتی رسیدیم، اون دختر می‌خواست تبعیدت کنه به دنیایی که برگشتی ازش نیست. به خاطر دوستی‌ای که

میدگارد ۵ | فصل دوم

در آینده خواهیم داشت، کلی ازش خواش کردم تا بی خیال اون حرکت بچه‌گونه‌ات بشه. صوفیا ابروهایش را در هم فرو برد و پرسید:

- این دوستی که ازش حرف می‌زنی در چه حده؟!

- آهان! بین تمام جمله‌هایی که گفتم این یکی نظرت رو جلب کرد!

- نه! می‌خوام همه چیزو راجع به آینده بدونم، اما برای شروع از رابطه دوستانه‌ای که میگی شروع کن.

- رابطه دوستی‌ای که در آینده خواهیم داشت، با یه دشمنی شروع میشه و بعد از چند صد باری که شما قصد کردی منو بفرستی اون دنیا، طی فرآیند پیچیده‌ای در نهایت تبدیل به یک اتحاد مسالمت‌آمیز خواهد شد.



پارسیس درب خانه را گشود و با عجله وارد شد.
پدرش به محض دیدن او با خوشحالی جامش را بالا آورد و در حالی که با دست دیگرش لباس رومی‌اش را روی شانه‌اش می‌انداخت گفت:
- پارسیس! شیرمرد رودس! بیا و به ما ملحق شو؛ عموت امروز خونه ما رو روشن کرده!
پارسیس با خوشحالی مقابل پیرمردی که در طرف دیگر میز و روبروی پدرش نشسته بود، زانو زد و بوسه‌ای به دست او زد.
- مسئله مهمی پیش آمده که این راه دراز رو پیش ما اومدین عمو جان؟!
پیرمرد دستی به سر پارسیس کشید و گفت:
- زحمت این راه دراز رو به جون خریدم که پیام و برادرزاده دلیر خودمو که شهرت دلاوری‌هاش حتی به پایتخت هم رسیده، را ببینم!
پارسیس خنده‌ای کمرنگ توأم با خجالت کرد.
پدرش دستی روی شانه عموی او زد و گفت:
- پارسیس تربیت شده دست خودته برادر! بایدم مثل خودت شجاع و دلیر باشه!
پدر پارسیس ناگهان لحنش را عوض کرد و با حالت اخطار گونه‌ای ادامه داد:
- اما تو که نمی‌خوای دوباره برای جنگ ببریش؟!
- برادر وقتی جنگی در کار نیست، من چطور می‌تونم چنین قصدی داشته باشم؟!
- جنگ‌ها همیشه همون وقتی ظاهر میشن که ابداً انتظار نداری! شما که بهتر از من می‌دونین!
پارسیس میان بحث آن دو آمد:
- دینارگل کجاست؟!

پدرش گفت:

- دینارگلت کنار حوض نشسته و داره به ماهی‌ها غذا میده. تعجب کردم چرا بعد از ورودت وقت کمی رو با ما پیرمردها گذروندی! فکر کردم شاید مثل هر روز یک راست بری سراغ اون! پارسیس با خنده بلندی آن دو را ترک کرد.

پدر پارسیس خطاب به برادرش گفت:

- آه! اگه این دختر نبود، نمی‌دونم چطوری می‌خواست با مرگ مادرش کنار بیاد. در این مدت پارسیس به عشق این دختر اینجا موندگار شده! دیگه سودای سفر کردن و ماجراجویی نداره. این دختر از این بابت، موهبت بزرگی برای منه.

- تونسین بفهمین کیه و از کجا آمده؟

- نه، هیچی راجع به گذشته‌اش یادش نمیاد. اگرچه یک سال از اومدنش می‌گذره و تا حد زیادی زبون ما رو یاد گرفته، اما هر بار که راجع به گذشته‌اش پرسیدیم، فقط سؤال‌ها رو بیشتر کردیم.

- می‌دونی که... دیر یا زود میان دنبالش.

- آه! آره... ولی پارسیس، با تمام توانش پشت این قضیه ایستادگی می‌کنه.

- برادر، آوازه دختر زئوس حتی تا پایتخت هم رسیده! اینکه دختر یکی از خدایان در جزیره رودس به دست آدم‌ها افتاده، سنا رو متشنج کرده.

شایعاتی بین مردم پخش شده! اون دختر با دست خالی قاهره هر بیماری‌ای رو شفا بده...! و از این قبیل حرف‌های مزخرف...

پدر پارسیس اخم‌هایش را در هم کشید و با لحن متفاوتی گفت:

- آدریانوس، با من روراست باش... تو رو برای این دختر فرستادن، آره؟! آدریانوس سکوت کرد.

پدر پارسیس صدایش را کمی بالا برد و با عصبانیتی همگام با اختاری که در صدایش موج میزد گفت:

- برای اون دختره که اینجایی؟!!

آدریانوس دست برادرش را در دست گرفت و گفت:

- این که من الان اینجا نشستم، خیلی خیلی بهتر از اینکه یکی از سردارهای روم با ارتشش بیاد و اونو مطالبه کنه!

پدر پارسیس از جا برخاست و چنان لگدی به میز زد که میز کف سالن برگشت و هر آنچه که روی آن بود نیز پخش زمین شد.

در همین حال فریاد زد:

- منو از ارتش نترسون برادر! هنوز اسم من و جنگ‌هایی که با فرماندهی من به پیروزی ختم شدن از یادها نرفته آدریانوس! پسر من همین الان یکی از بهترین سردارهاییه که تو داری ازشون اسم می‌بری!

آدریانوس بدون اینکه به عصبانیت برادرش واکنشی نشان بدهد، خم شد و با خونسردی تنگ شراب را از کف سالن برداشت.

باقیمانده آن را در گیلانش ریخت و گفت:

- از همون ابتدا می‌دونستم که پاسخ تو اینه! با این حال اصرار کردم که من برای این مأموریت فرستاده بشم... خب، من تلاش خودمو کردم...

- بله، تو تلاش خودتو کردی، اما اون دختر چه دختر زئوس باشه، چه پوسایدون، مهمون این خونه است و در پناه من! شاید اگه روز اول اومده بودین، بهتون اجازه می‌دادم که ببرینش، اما

میدگارد ۵ | فصل سوم

نه حالا که همسرم رو برای حفاظت ازش از دست دادم؛ نه حالا که برای پسرم انقدر اهمیت داره!

آدریانوس با خونسردی جامش را سر کشید و گفت:

- خب، حداقل تونستم بهت اخطار بدم تا اگه می‌خوای قبل از هر اتفاقی پیش دستی کنی یا حرکتی کنی، آماده باشی و عجله کنی...

در همین لحظه بیرون از خانه، دینارگل پشت انبوه درخت‌های سپیدار، در میانه باغ لبه حوض بزرگی نشسته بود. پاهایش را در درون حوض فرو برده بود و مشغول غذا انداختن برای ماهی‌های رنگارنگ درون حوض بود.

ماهی‌ها با شور و هیجان اطراف پاهای او از آب بیرون می‌پریدند و در قبال هر تکه غذایی که او برای آنها می‌انداخت، باله تکان می‌دادند. به گونه‌ای که سطح آب متشنج می‌شد. پارسیس از پشت سر به او نزدیک شد و وقتی که درست پشت سرش قرار گرفت، دستش را با فاصله کمی از بدن او، دورش حلقه کرد و یک شاخه گل رز را مقابل صورتش گرفت. دینارگل با دیدن شاخه گل، ابتدا کمی جا خورد؛ اما خیلی سریع به خودش آمد. به سمت عقب برگشت و با خوشحالی گفت:

- پارسیس...!!!!

پارسیس با لبخند جواب داد:

- تا اینجا به شوق دیدنت، اجازه ندادم اسب حتی یک لحظه استراحت کنه. دینارگل کمی اخم کرد و گفت:

- قرار بود دیروز برگردی، سه روزه که رفتی!

- آره می‌دونم، کارم یه مقدار بیشتر طول کشید، معذرت می‌خوام!

دینارگل دوباره به سمت حوض برگشت و پاسخی نداد.

پارسیس کنار او آمد و همجوار با او روی لبه حوض نشست و مانند او پاهایش را درون آب فرو برد، اما به محض اینکه پاهای او وارد آب شدند، همه ماهی‌ها پراکنده شدند.

پارسیس با غرولند گفت:

- سر در نیارم! مگه من باهاشون چیکار کردم؟!

دینارگل خندید و گفت:

- هیچی! فقط می‌خوریشون!

- اینا رو که نخوردم! اصلاً ماهی‌های داخل این حوض به درد خوردن نمی‌خورن! من فقط از دریا ماهی می‌گیرم که اونم اینا خبر ندارن که! پس چرا اینطوری از من می‌ترسن؟!

- تو فکر می‌کنی نمی‌دونن! شاید ماهی‌ها به اون کم عقلی که شما تصور می‌کنین نباشن!

- گاهی منم فکر می‌کنم که شاید واقعاً دختر پوسایدن باشی!

- دختر پوسایدنی که شنا بلد نیست! حالت خوبه؟؟!!

پارسیس به سمت او برگشت و صورتش را کمی به او نزدیک‌تر کرد و گفت:

- ببین، می‌دونم از اینکه درباره‌اش حرف بزنی ناراحت میشی، اما بیا فقط یه لحظه تصور

کنیم که تو دختر پوسایدن باشی، زئوس به خاطر اختلافی که با برادرش داشته تو رو گروگان گرفته و تو به طریقی تونستی از دستش فرار کنی...

- اون وقت بازم دلیل اینکه شنا بلد نیستم نامعلومه که...

پارسیس شانه‌هایش را بالا انداخت و سینه ستبرش را جلو داد و گفت:

- خب شاید فقط ترسیده بودی و دست و پاتو گم کرده بودی! برای همه این اتفاق می‌فته!

تازه از اینا گذشته، چطور توقع داری کسی که همه چیز حتی اسمش رو هم از یاد برده، شنا

میدگارد ۵ | فصل سوم

کردن یادش مونده باشه؟! حتی ممکنه موقعی که اونا در حال جنگیدن با هم بوده باشن، تو تحت تأثیر یه جور جادوی قوی قرار گرفته باشی که همه چیز رو از مغزت پاک کرده باشه!

دینارگل تکرار کرد:

- جادوی بسیار قوی... جادو... جادوگر... جادوگر زمین...
- چی؟!

دینارگل به خودش آمد و گفت:

- هیچی، فقط داشتم به حرف‌ها فکر می‌کردم. در هر حال فرضیه مسخره‌ایه. درست عین بقیه فرضیه‌ها! منم مثل تو یه آدمم که از بخت بدم سرم به یه جایی خورده و همه چیزو از یاد بردم؛ درست همونطوری که همه اون دکترا تشخیص دادن.

- ولی هیچ جای زخمی روی سرت نبود. از این گذشته، قدرت‌هایی که داری چی؟ این که می‌تونی با ماهی‌ها حرف بزنی؟

- کدوم حرف زدن پارسیس؟! من فقط هر روز بهشون غذا میدم!

- خب پس اون گنجشکی که بهش دمیدی و زنده شد، اونو چی میگی؟!

در همین هنگام پدر پارسیس با چهره هراسانی خودش را به آنها رساند و با فریاد گفت:

- پارسیس!

پارسیس به سمت او برگشت و با نگاه پر از سؤال جواب داد:

- بله پدر!

- پاشو پسرم...! باید هرچه سریع‌تر حرکت کنی...

- حرکت کنیم؟! کجا؟! من که تازه رسیدم!

- نه، نه، سنا یه ارتش دویست نفره فرستاده که دینارگل رو ببرن... آدریانوس میگه فقط چند ساعت با اینجا فاصله دارن!

- دینارگل رو ببرن؟! به چه حقی؟!

پارسیس نیزه‌اش را از روی زمین برداشت و غرید:

- هر کس به این خونه نزدیک بشه، پشیمون میشه..!

اما پدرش مقابل او ایستاد و بازوهای تنومند او را در دست گرفت و گفت:

- پسرم، همه می‌دونیم که تو جنگجوی بزرگی هستی، اما متأسفانه سنا هم اینو می‌دونه. برای همین دویست جنگجو فرستاده. تو هر چقدر هم قوی باشی، نمی‌تونی مقابل دویست نفر بایستی پسرم.

- به تعدادشون نگاه نکن پدر. ما بالای کوه هستیم. منطقه رو می‌شناسیم و عنصر غافلگیری رو هم در دست داریم. برتری استراتژیک با ماست و بهتون اطمینان میدم پدر، من به تنهایی مقابل بیش از این تعداد هم نبرد کردم.

- پارسیس! پارسیس! چرا فکر نمی‌کنی؟! شاید حق با تو باشه پسرم، اما فقط من و تو نیستیم پسر. این وسط مردم بی‌گناه زیادی کشته میشن! غیر از این حتی اگه ما بتونیم این نبرد رو پیروز بشیم، فقط بیشتر تحریکشون می‌کنیم و دفعه بعد نفرات بیشتری رو می‌فرستند. شهرت این دختر به سزار رسیده و همه می‌دونیم اون مردک ابله فقط به فکر جنگه. حالا که دشمن خارجی باقی نمونده، نباید اجازه بدیم که این جزیره و این مردم به هدف بعدیش تبدیل بشن! او صدایش را کمی پایین آورد و گفت:

- شهرت دختره همه جا پخش شده و همه می‌دونیم که این دختر یه دختر معمولی نیست. نمی‌تونیم اجازه بدیم دست سنا بیفته. به اهداف والاتری جز جنگیدن با آدم‌های ابله و جنگ طلب فکر کن و تا فرصت داری به آب بزن. تا جایی که می‌تونی از این جزیره دور شو!

میدگارد ۵ | فصل سوم

پارسیس با اندکی فکر دریافت که حق با پدرش است. او خیلی سریع لوازم ضروری و مقداری پول همراه با خود برداشت و ساعتی بعد همراه با دینارگل سوار اولین کشتی شد و راه دریا را به مقصد مارماریس در پیش گرفت. ساعتی از حرکت کشتی گذشته بود، آب‌ها آرام شد و کشتی بادبانی همراه با باد ملایمی که می‌وزید، آرام و استوار پهنه دریای آبی رنگ اژه را در پیش گرفت. پارسیس اسب‌ها را در طبقه زیرین کشتی استقرار داد و پس از اینکه لوازم سفرشان را در جای امنی قرار داد، به عرشه کشتی بازگشت. دینارگل در قسمت عقب کشتی ایستاده بود و به جزیره رودس که هر لحظه کوچکتر می‌شد چشم دوخته بود. پارسیس کنار دینارگل فرار گرفت و گفت: - می‌دونم، اونجا رو خیلی دوست داشتی، اما حق با پدرم بود، اونجا دیگه جات امن نبود. - اونجا تنها خونه‌ایه که در خاطراتم داشتم پارسیس... چرا؟ چرا؟ این همه آدم دنبال من؟ چرا همه فکر می‌کنن من با بقیه فرق دارم؟! - چون فرق می‌کنی... - تنها فرق من با بقیه اینه که نسبت به بقیه احمق‌ترم. اونقدر احمق که نمی‌دونم کی ام، از کجا اومدم و کجا دارم میرم... پارسیس قدری به چهره غمگین او نگاه کرد و گفت: - یه چیزهایی هست که باید بهت بگم... دینارگل به او چشم دوخت. پارسیس یک شاخه گل خشکیده از لباسش بیرون آورد و گفت: - اینو یادته؟ دینارگل نگاهی به شاخه گل کرد و گفت: - روز اولی که... - آره، اینو لابلای موهات پیدا کردم. می‌دونی از کجا اومده؟ دینارگل سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت: - حالا خوب نگاش کن، چیزی که می‌خوام نشونت بدم خیلی مهمه. پارسیس یک مشعل از دکل کشتی جدا کرد و به کمک سنگ‌های چخماقی که همیشه همراه داشت، آن را روشن کرد. سپس نگاهی به چشم‌های سبز دینارگل که حرکات او را زیر نظر داشت، کرد و گفت: - نگران نباش، نمی‌خوام از بین ببرمش، فقط نگاه کن. پارسیس شاخه گل را روی شعله مشعل گرفت. با نزدیک شدن گل به مشعل، شعله‌ها سریعاً دور شدند و از اطراف شاخه گل به طرفین زبانه کشیدند. پارسیس از جهات مختلف حرکتش را تکرار کرد و از زاویه‌های متفاوت شاخه گل را در آتش فرو برد، اما هر بار شعله‌ها از گل فرار کردند. پارسیس شاخه گل را درون خورجین برگرداند و گفت: - فقط یه شاخه گله؛ اما نه می‌سوزه، نه خیس میشه و نه به هیچ طریقی از بین میره! این برات هیچ معنایی داره؟! دینارگل سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت: - تنها معنی‌ای که داره اینه که یه گل معمولی نیست. اگه بقیه عاقل باشند باید دنبال این گل باشن نه من! چون من هم می‌سوزم، هم خیس میشم و هم زخمی!

میدگارد ۵ | فصل سوم

- این گل همراه تو بوده دینار گل! این برات هیچ معنی خاصی نداره؟!!
- داره! معلومه که داره! ولی کافی نیست پارسیس!

میدگارد ۵ | فصل سوم

پارسیس تکیه‌اش را به دیواره کشتی داد و بر خلاف جهت دینارگل ایستاد، سپس گفت:

- نه، برای منم کافی نبود تا اینکه...

- تا اینکه چی؟!

- یادته اوایلی که اومده بودی خیلی سخت مریض شدی؟

- البته.

- سومین روز بود که بیماریت خیلی شدت گرفت. طبیب گفت که اون شب رو به صبح

نمی‌رسونی. به حدی تب داشتی که اون طبیب پیر هم متعجب شده بود. متعجب از اینکه با

اون همه تب چطوری هنوز نفس می‌کشی.

پارسیس نفسش را همراه با آه بلندی بیرون داد:

- طبیب گفت اگه حتی یک دقیقه از پاشویه و گذاشتن دستمال روی پیشونیت غافل بشیم،

مرگت حتمیه.

به هیچکدوم از خدمتکارها اعتماد نکردم، ترسیدم که نصف شب خوابشون ببره.

پارسیس دوباره نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- از این حرف‌ها بگذریم، نمی‌خوام با حرف‌هام معذبت کنم، اما یه چیزی که مهمه و باید بدونی

اینه که اون شب، نزدیک‌های صبح بود که دمای بدنت به شدت بالا رفت. خیلی بالاتر از

قبل...

هرچقدر آب سرد ریختم روی سر و دست و پاها، فایده نکرد؛ تا حدی که حس کردم از شدت

گرما بدنت سرخ شده. درست عین شمشیری که روی آتش گذاشته باشی و به فرم گذاخته

دراومده باشه! سرخ و نورانی! البته بدنت به داغی فولاد گذاخته نبود ولی قسم می‌خورم به

همون اندازه نورانی بودی و یک مرتبه..

پارسیس سکوت کرد.

دینارگل چهره‌اش را در هم کشید و گفت:

- یک مرتبه چی؟! چی شد پارسیس؟!

- یک مرتبه شروع به لرزیدن کردی. خیلی شدید و غیرعادی. لرز تمام بدنت رو گرفت. به

عمرم چنین چیزی ندیده بودم. دست و پامو گم کرده بودم. سطل آب رو برداشتم که خالی کنم

روی بدنت، اما...!!!

پارسیس دو مرتبه سکوت کرد.

دینارگل با عصبانیت گفت:

- اما چی؟! چرا سکوت می‌کنی؟!

- سکوت می‌کنم، چون هنوز نمی‌دونم بهت بگم یا نه. تو نبودی! سطل آب رو که برداشتم،

دیدم که ناپدید شدی! درست جلوی چشمم یهو غیبت زد! اول فکر کردم بی‌خوابی و خستگی

فکرم رو درگیر خودش کرده. از اتاق بیرون دویدم، اما نبود، واقعاً نبود...!!!

تمام خونه رو دنبال گشتم. حیاط... باغ... همه جا...!!! اما هیچ اثری ازت نبود!

پارسیس دوباره قدری مکث کرد، سپس ادامه داد:

- حدس بزن کجا پیدات کردم؟!

- کجا؟!

- همون جایی که اولین بار پیدات کردم.

- چی؟! منظورت کنار ساحله؟! اونجا که خیلی دوره!

- خودمم نمی‌دونم این فکر از کجا به ذهنم رسید، اما وقتی از پیدا کردن داخل عمارت ناامید

شدم، سوار اسب شدم و به تاخت خودم رو به محلی که بهت گفتم، رسوندم. خیلی طول نکشید

میدگارد ۵ | فصل سوم

که دیدمت، امواج دریا کشونده بودند سمت شن‌های ساحل. وقتی بالای سرت رسیدم، بیهوش بودی، اما دیگه خبری از تب تو وجودت نبود.

پارسیس به چشم‌های دینارگل خیره شد و گفت:

- از تمام خدمتکارهایی که از ماجرا بو برده بودند، قول گرفتم که این ماجرا رو نه به خودت و نه در جای دیگه بازگو نکنند، اما متأسفانه دهن گشاد بعضی از آدم‌ها رو جز با کشتنشون نمیشه بست!

- چرا اینها رو تا حالا به من نگفتی؟!

- نمی‌خواستم ذهنت بیش از این آشفته بشه، اما این اتفاق باعث شد از اون به بعد، تمام هدف زندگیم رو اختصاص بدم به سرنوشت تو دینارگل عزیز.

از ارتش بیرون آمدم و تمام وقتم رو صرف تحقیق درباره ماجراهایی که به تو ربط داشت، کردم. از حمله‌ای که روز اول بهمون شد تا تمام لوازمی که همراهت بود و تمام کسانی که بعداً فهمیدم همیشه و همه جا دورادور حواسشون بهت هست.

دینارگل با ترسی که تمام چهره‌اش رو پر کرده بود گفت:

- مگه اونایی که روز اول به عمارت حمله کردن، دزدان دریایی نبودن؟!

پارسیس سرش رو به نشانه منفی تکان داد و گفت:

- اون داستانی بود که من از بقیه خواستم برات بگن.

اشک در چشم‌های دینارگل حلقه زد:

- اما همونا بودن که مادرتو کشتن! یعنی مادرت به خاطر من مرد؟! و حالا به خاطر من مجبور شدی پدرت رو هم رها کنی و به یه سفر بی بازگشت بیای...

پارسیس دست دینارگل را گرفت و خیلی آرام گفت:

- گریه نکن، می‌دونم که از گریه خوشم نیاد. تمام اینهایی که گفتی، حاصل انتخاب‌های خودم بوده و اگه مجبور باشم، دوباره هم انجامش میدم.

دینارگل اشک‌هایش را پاک کرد و پرسید:

- تونستی بفهمی اونایی که میگی همه جا مواظبم بودن، کی هستن؟

- تا حدودی...؛ اونا آدم‌های معمولی نیستن. قدرت‌های مرموز دارن و همین الانم می‌تونم سه نفرشون رو ببینم که جزء کارکنان کشتی همراهیمون می‌کنن.

- چی؟! اینجام اومدن؟! پس برای همینه که کمان و شمشیرت رو از خودت جدا نمی‌کنی؟!

پارسیس دستش را روی قبضه شمشیر محکم کرد و گفت:

- با چشم‌ت دنبالشون نگرد. اونقدر خوب تغییر قیافه میدن که به سادگی قابل تشخیص نیستن. علاوه بر این، نمی‌خوام بفهمم که ما می‌دونیم و گرنه خیلی زود، هم نفراشونو عوض می‌کنن و هم استراتژی‌شون رو...؛ اون وقت دیگه کاری از دستمون برنمیاد!

- من خیلی می‌ترسم پارسیس..

- نترس، هر هدفی که داشته باشن، شامل آسیب رسوندن بهت نمیشه؛ و گرنه در یک سال گذشته، بیکار نمی‌موندن و البته به اندازه کافی هم فرصت داشتن. در نهایت فکر می‌کنم اونا برای اجرای نقشه خودشون دارن انتظار می‌کشن؛ که اونم تا وقتی من باهاتم، کسی جرأت نزدیک شدن به تو رو نخواهد داشت. بهت اطمینان میدم که من از پسشون برمیام، پس نگران هیچی نباش.

- اما خودت چی؟ اگه بالایی سرت بیارن پارسیس! هیچوقت خودمو نمی‌بخشم..

پارسیس دستش را روی شانه او گذاشت و خیلی محکم و مصمم و در حالی که در چشم‌های او دقیق میشد گفت:

میدگارد ۵ | فصل سوم

- می‌دونی من تا حالا تو چند تا جنگ شرکت داشتم؟! دینارگل سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت:
- می‌دونی که من اونقدرها درباره گذشته‌ات نمی‌دونم. فقط از دیگران درباره تو می‌شنیدم که اونام بیشتر درباره...
دینارگل بقیه حرفش را قطع کرد، اما پارسیس گفت:
- دیگران درباره من چی میگن؟!
- خب دیگران، بیشتر منظورم خدمتکارهای خونه و دخترهاییه که به عمارت پدرت رفت و آمد می‌کنن. حرف‌هایی که می‌زنن... اونا... راستش فقط از هیکل ورزیده و دلاوری‌هایی که داشتی، صحبت می‌کنن. چیز زیادی راجع به گذشته‌ات نمیگن. تنها چیزی که تو صحبت‌های همشون واضح‌ه اینه که همه رؤیای ازدواج با تو رو توی سرشون دارن، همین...
پارسیس طوری با صدای بلند خندید که دینارگل از خجالت رنگ باخت.

با صدور دستور از طرف فرمانده ارتش اجنه، صوفیا و سارنوش به دار آویخته شدند. سیروان با دست‌های بسته روی دو زانو بلند شد و فریاد زد:
- مادر...
کیارش از جا پرید و با یک حرکت ناگهانی دو نگهبانی که او را نگه داشته بودند را به طرفین پرت کرد و به سمت سکوی اعدام حمله‌ور شد.
بلافاصله یک گروه سه نفره از نگهبان‌هایی که آنها را احاطه کرده بودند، به سمت او هجوم آوردند، اما کیارش با چالاکی تمام، دست‌هایش را همانطور که به هم بسته شده بودند دور گردن نفر اول انداخت و او را در مسیر خود قرار داد. با این حرکت تمام ضربه‌های سایرین را دفع کرد و خیلی سریع دو نفر دیگر را نیز از پای درآورد.
اما در این هنگام فرمانده آنها شلاقش را از همانجا حواله او کرد. شلاق دور گردن کیارش پیچید و به رنگ ارغوانی درآمد.
بلافاصله زانوهای او سست و رگ‌های روی شقیقه‌اش برجسته و سیاه گشتند.
تمام این وقایع در حالی رخ میداد که سارنوش کم‌کم توانش را از دست میداد و چهره‌اش هر لحظه برافروخته‌تر از قبل میشد.
درست در همین هنگام بود که فترس چشم‌های خسته‌اش را گشود.
تمام جن‌ها به حدی سرگرم ماجرای اعدام بودند که ابدأ متوجه به هوش آمدن او نشدند.
جن‌ها کیارش را کشیدند و محکم به یکی از ستون‌های کناری سکوی اعدام بستند تا به منظره اعدام اشراف کامل داشته باشد و با دیدن جان دادن دوستانش، زجر بکشد.
برخلاف سارنوش که به تقلا افتاده بود، صوفیا ابدأ تقلائی نمی‌کرد. اگرچه رنگ چهره‌اش مانند چوب روی آتش سرخ شده بود، اما فقط با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده به فرمانده ارتش می‌نگریست و با نگاهی او را تهدید می‌کرد.
اندکی به روشن شدن هوا مانده بود و هنوز تمام قصر در تکاپو برای پیدا کردن پیشوا به این سو آن سو می‌دویدند.
فترس دور از چشم همه، شیشه معجون شفابخش را از گردن باز کرد و با اندک انرژی‌ای که برایش باقی مانده بود، آن را در گلویش ریخت.
تنها کسی که متوجه این حرکت او شد، کیارش بود که با چشم‌های تیزبین خود، همه جا را زیر نظر داشت. کیارش برای اینکه کسی به او توجه نکند دهانش را باز کرد و با صدای بلند شروع کرد به فحش و ناسزا گفتن به پیشوا..

میدگارد ۵ | فصل سوم

در همین هنگام احساس خارش ضعیفی پشت پاهایش را درگیر خود کرد. با اولین نگاه، گوش‌های پهن گیملی را تشخیص داد که تنها نیمی از سر خود را از زمین بیرون آورده بود و مشغول جوییدن طناب‌های دور مچ پاهایش بود. گیملی سرش را بالا گرفت و نگاهی به چشم‌های شگفت‌زده کیارش کرد و با دهان زشتش لبخند شیرینی برای او زد.

در همین لحظه و به صورت غیر منتظره‌ای شرایط تغییر کرد. صدای ناخوشایند بلندی برخاست و همه حواس‌ها را متوجه خود ساخت. همه سردرگم دنبال منبع صدا می‌گشتند، اما کسی به درستی متوجه آن نمی‌شد. ناگهان فترس تنوره وحشتناکی کشید و با چنان سرعتی تغییر هیبت داد که تا آن هنگام بی‌سابقه بود..

او در یک چشم بر هم زدن به مار سیاه و غول پیکری تبدیل شد که چندین برابر بزرگ‌تر از قبل بود و نیمی از حیاط قصر را با همان سرعت اشغال کرد. او زوزه‌ای هراس‌انگیز کشید که دیوارهای قلعه هزارکهور را لرزاند. سرش را بالا آورد و با چشم‌های زرد و آتشین خود نگاهی به اطراف انداخت. زبانش را به حالت تهدید آمیزی برای جن‌هایی که حول سکوی اعدام ایستاده بودند تکان داد و بلافاصله در همان حرکت اول، دمش را به سکوی اعدام کوبید. تمام چوبه‌های دار را در هم شکست و جن‌های اطراف آن را تار و مار کرد.

صوفیا و سارنوش روی زمین افتادند. حال سارنوش خوب به نظر نمی‌رسید، اما صوفیا به محض اینکه آزاد شد طناب را از دور گردنش باز و به کناری پرت کرد.

او نیز بلافاصله زوزه‌ای کشید و تغییر هیبت داد. صوفیا رو به آسمان کرد و دهانش را باز کرد. آنقدر باز که شکل صورتش به هم ریخت. مار سفیدی از دهانش سر بیرون آورد و با رشد فرا تصویری که داشت، طوق نقره و لباس‌هایش را یک‌باره و همزمان از هم درید و قد برافراشت.

صوفیای ماریپکر در اولین حرکتش به سمت فرمانده ارتش جهید و با یک حمله سریع اطراف او چنبره زد و از بالا نگاه آتیشینی به او کرد و چنان زوزه‌ای بر سرش کشید که ترس در چهره وی فریاد شد.

صوفیا بیش از آن درنگ نکرد و با حرکت سریعی دهان باز کرد و او را بلعید. اوضاع خیلی سریع به هم ریخت و هرج و مرج جنگی جای صحنه مجازات را گرفت. کیارش با کمک گیملی خود را آزاد کرد، سپس خطاب به گیملی گفت:

- ممنونم دوست من. تو خیلی شجاع‌تر از اونی هستی که همه فکر می‌کنن... برو سراغ پسر پروفسور... همونیه که اونجاست! منم میرم سراغ پروفسور...

کیارش خود را به سارنوش رساند و با تمام سرعتی که می‌توانست طناب‌های بسته شده به او را باز کرد. هنوز نمی‌دانست که آیا او زنده است یا نه، اما دست او را گرفت و منتظر سیروان ماند. با رسیدن سیروان دست او را نیز گرفت و خطاب به فترس فریاد زد:

- تو مزرعه می‌بینمت...

و به کمک سیروان، سارنوش را بلند کرد و لابلای جمعیت خودشان را گم کردند. با رفتن آنها، گیملی نیز دومرتبه درون زمین شیرجه زد. فترس و صوفیا بر شدت حمله‌های خود افزودند و با حرکات سریع و شلاقی، تمام جن‌هایی که به سمت آنها یورش می‌آوردند را به اطراف پرت می‌کردند.

میدگارد ۵ | فصل سوم

شدت ضربه ها به حدی بود که کسی جان سالم به در نمی برد. جن ها با از بین رفتن فرمانده خود، نظم و دقت عملشان را از دست داده و عملاً از سر ترس و وحشت و بدون هماهنگی حمله می کردند.

حمله هایی که در برابر قدرت و عظمت آن دو جنگجوی بزرگ، عملاً قبل از شروع محکوم به شکست بود.

فترس حرکت تاب داری به هیكلش داد و ضمن له کردن تعداد زیادی از جن ها قدش را رو به آسمان برافراشت و دور برج میانی قصر پیچید و همراه با نعره ای آکنده از خشم، برج با آن عظمت را در حلقه هیبت خود ویران کرد.

با فرو ریختن برج، همه جن ها به موقعیت از دست رفته خود واقف شدند و تلاش خود را در جهت گریز از مهلکه به کار گرفتند. تلاشی که عملاً بی فایده بود، چرا که صوفیا به حدی در خشم فرو رفته بود که به هیچکس اجازه فرار نمی داد.

مادامی که فترس بر بلندای قصر حرکت می کرد و دیوارهای آن مکان منحوس را ویران می کرد، صوفیا نیز دیوانه وار در میان جمعیت جن ها حرکت می کرد و همه آنها را یا پاره پاره می کرد یا می بلعید.

او حتی کسانی که در دسترس دهان غار مانندش نبودند را نیز با ضربه های قدرتمندی که به وسیله دمش وارد می کرد، به هلاکت می رساند.

صدای ناله و فریاد تمام قصر را پر کرده بود و دود حاصل از جنازه هایی که یکی پس از دیگری می سوختند و خاکستر می شدند تمام قصر و حتی آسمان هزار کهور را گرفته بود.

با بالا آمدن خورشید، دیگر چیزی به عنوان قلعه هزار کهور باقی نمانده بود. تنها ویرانه ای بر جای بود که از دور در میان کوهی از دود و خاکستر پنهان شده بود و هر از چند گاهی سایه های هیولا مانند از لابلای محیط دود آلود آن به چشم می خوردند که هنوز هم آنجا مشغول نبرد بودند.

فترس نعره ای کشید و ضمن آن به زبان سکوت صوفیا را مورد خطاب قرار داد:

- وقت رفته شاهزاده...

صوفیا غرید:

- تا آخرین نفر شو نو می کشم!

- شاهزاده!!

- گفتم که، این حرومزاده ها باید بمیرن...

فترس وقتی دید صوفیا کنترل خشمش را از دست داده، دمش را دور دم او حلقه کرد و هر دو را در هاله ای از دود ناپدید ساخت.

لحظه ای بعد، هر دو درون جنگلی در نزدیکی املاک لرد هکتور و در حالی که به هیبت های اصلی خودشان بدل شده بودند، ظاهر شدند.

صوفیا روی دو زانو افتاد و چند سرفه پشت سر هم کرد.

اطراف دهانش پر از خون جن هایی بود که از هم دریده بود و بر خلاف فترس که لباس هایش همچنان بدنش را پوشانده بود، او هیچ لباسی نداشت.

فترس ردایش را روی بدن برهنه او انداخت و کنارش زانو زد و دستش را زیر چانه او گذاشت و سرش را بالا آورد:

- حالت خوبه؟

صوفیا سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت:

- چیزی نیست... بذار نفسم بالا بیاد...

فصل چهارم



کیارش به کمک سیروان، سارنوش را روی علف‌ها خواباند و قدری او را تکان داد؛ اما سارنوش کوچکترین عکس‌العملی از خود نشان نداد.

سیروان فوری ردایش را از تن خارج کرده و زیر سر او گذاشت.

- یه چوب خشک به من بده!

کیارش به او نگاه کرد و او با تحکم بیشتری جمله‌اش را تکرار کرد:

- یه چوب خشک، زود باش!

کیارش فوری یک شاخه درخت شکست و به دست او داد.

سیروان چوب را چند تکان داد و چوب شعله‌ور شد. به محض اینکه حسایی آتش گرفت، آن را از قسمت گداخته‌اش پشت دست سارنوش گذاشت.

به محض برخورد آتش با پوست دست سارنوش، او از جا پرید و با جیغ کوتاهی سر جایش نشست و در حالی که با چشم‌های وحشت‌زده به این سو و آن سو می‌نگریست، چند نفس عمیق کشید و دست سیروان را محکم نگه داشت.

- مادر...

سارنوش به او چشم دوخت و گفت:

- ما کجاییم؟ چطوری اومدیم اینجا؟!

کیارش مداخله کرد:

- آرام باشین، جامون امنه...

- بقیه...؟ بقیه کجان؟

سیروان جواب داد:

میدگارد ۵ | فصل سوم

- باید خودمونو به بقیه برسونیم، نگران تارا هستیم...
- صوفیا از جا برخاست و گفت:
- بلدی کجا باید بریم؟
- آره، دستتو بده...
- و هر دو با هم ناپدید شدند.

میدگارد ۵ | فصل چهارم

- نگران نباش، بقیه خوبن.
ناگهان اشک در چشم‌های سارنوش حلقه زد..
دو طرف صورت پسرش را در دست گرفت و صورتش را غرق بوسه کرد. چشم‌ها، پیشانی و هر جایی که از زیر لب‌هایش را می‌گذشت...
سپروان با تعجب گفت:
- مادر...! حالت خوبه؟!
سارنوش در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد جواب داد:
- تو خوبی... فقط همین مهمه... نمی‌دونی، نمی‌دونی اونجا چقدر نگرانت بودم.. وحشت کرده بودم! بدترین موقع رو برای اومدن انتخاب کردی..
- اما من که به خواست خودم نیومدم!
- می‌دونم... منظور منم این نبود؛ اصلاً ولش کن. الان دیگه هیچی مهم نیست جز اینکه تو سالمی پسر. لحظه‌ای که طناب دور گردنم بود فقط به این فکر می‌کردم که چرا تا حالا تکلیف تو رو مشخص نکردم..
کیارش در حالی که با دستش موهای سارنوش را کنار میزد وارد بحث آنها شد:
- گوشتون هنوز خونریزی داره؛ جای طناب‌ها هم به گردنتون آسیب زده، بهم بگین باید چکارشون بکنم؟
اما قبل از اینکه سارنوش پاسخی بدهد، سپروان با آستین لباسش خون‌هایی که به گردن و سر و صورت سارنوش مالیده شده بود را پاک کرد و با انگشت اشاره‌اش روی زخم‌ها را لمس کرد و چند کلمه جادویی زیر لب زمزمه کرد. نور کم رنگی از انگشتش برخاست و روی زخم‌ها نشست و بلافاصله همه آنها را التیام بخشید.
کیارش به همراه سپروان دست سارنوش را گرفت و در برخاستن به او کمک کرد.
- بهتره به محل قرار بریم. ممکنه بقیه بیان و نتونن پیدامون کنن.
هر سه آنها با هم از حصارهای مرتفع جلویی عمارت گذشتند و وارد حریم خانه لرد هکتور شدن، اما به محض اینکه پا به چمنزار گذاشتند، سگ‌های شکاری لرد هکتور با حرکت هراس برانگیزی به سمت آنها حمله‌ور شدند.
کیارش فوراً آماده دفاع شد، اما قبل از اینکه سگ‌ها به آنها برسند، درب کنار اصطبل باز شد و ژولیت و فالی از آن بیرون آمدند.
با صدای سوت ژولیت، سگ‌ها آرام شدند و به سمت او و فالی دویدند.
ژولیت با تمام سرعتی که می‌توانست، خودش را به آنها رساند، اما فالی هنوز مسافتی را پشت سر گذاشته بود که به واسطه احساس دردی که داشت، اجباراً متوقف شد.
ژولیت با اعتراض گفت:
- شماها کجا بودین؟! شاهزاده نسرم گفت اینجا منتظر ما هستید! داشتیم از نگرانی دیوونه می‌شدیم!
او کمی نزدیک‌تر که شد، با مشاهده دقیق‌تر سر و وضع آنها، بار دیگر بهت‌زده شد و با صدای آرام‌تری گفت:
- شماها چرا به این روز افتادین؟! انگار از میدون جنگ برگشتین...!!
کیارش گفت:
- راهنمایی کن پروفیسور رو ببریم جایی که بتونه استراحت کنه، بعدش همه چیزو براتون می‌گم.
آنها طبق راهنمایی ژولیت، به کلبه قدیمی آریا رفتند و سارنوش را روی تنها تخت خوابی که

میدگارد ۵ | فصل چهارم

آنجا وجود داشت، خوابانند.

فالی از قبل مقدار زیادی پوستین پشمی آماده کرده بود و گوشه‌ای از کلبه را به وسیله آنها محصور ساخته بود که خودش و کیارش را در مقابل درد نفرین وفاداری مصون بدارد. با ورود آنها به کلبه، آرتوس که برای جستجو و سرکشی به جنگل‌های اطراف رفته بود، بازگشت و با مشاهده آنها در آن وضعیت فریاد زد:

- پروردگار! چه بلایی سر شماها آمده؟! بقیه کجان؟! همه حالشون خوبه؟!!

سارنوش زانوهایش را درون سینه‌اش جمع کرد و گفت:

- از رفیق شفیقت بپرس، تو ثانیه‌های آخر تصمیم گرفت با اون شاهزاده خانوم دست به حمله انتحاری علیه زرکسیس بزنی...

- چی داری میگی؟! حمله انتحاری علیه زرکسیس؟! اونم با این تعداد و بدون نقشه قبلی؟! این حماقت‌ها به فترس نمیداد! باور نمی‌کنم!

کیارش گفت:

- چه باور بکنی و چه باور نکنی، اون شاهزاده خانوم یه دفعه تصمیم گرفت و فترس و آریا هم حمایتش کردن. ما هم برای اینکه اونا تنها نباشن، عین احمقا دنبالشون راه افتادیم و الان داریم از قصر هزار کهور برمی‌گردیم.

فالی از راه دور فریاد زد:

- یعنی چی راه افتادیم دنبالشون؟! کاش حرف‌های خودتو می‌شنیدی! خودت می‌فهمی داری چی میگی؟! ماها ناسلامتی تو یه تیمیم! می‌تونستین حداقل یه خبری بدین!!!

آرتوس کمی به کیارش نزدیک شد و گفت:

- خب؟! بقیه؟! فترس؟! آریا؟! بقیه کجان؟! اونجا چه اتفاقی افتاد؟!!

سارنوش گفت:

- ما قرار بود بیایم اینجا و منتظر شما باشیم؛ شاهزاده نسرم ما رو مأمور نجات گوی‌ها کرده بود، اما صوفیا تصمیم گرفت راه خودش رو از ما جدا کنه. همون موقع یه نفر از طرف شیت پیغام آورد که قراره به ما ملحق بشه و اینکه او الان تو دستگاه حکومتی با بائوباب شاه مشغول رایزنی برای کمک گرفتن از ارتش نباتیه...

آرتوس یک صندلی جلو کشید و مقابل تارا نشست. فالی نیز با اینکه آثار درد در چشم‌هایش هویدا بود، یک قدم جلو آمد تا بهتر در جریان وقایع شب گذشته قرار گیرد.

آرتوس گفت:

- پس کمک شیت و بائوباب شاه بود که باعث شد شما همچین کاری بکنید؟!!

کیارش لبخند مملو از تمسخری زد و به گوشه انتهایی کلبه رفت و همانجا نشست. ژولیت با اعتراض گفت:

- چرا ساکت شدین؟ این چرا اینجوری خندید؟ من خنده‌های اینو می‌شناسم، بی‌دلیل نمی‌خنده، اونم اینطوری!

آرتوس گفت:

- بالاخره شیت کمک فرستاد یا نه؟ نکنه خودش تنها اومده و با این حال بازم شما حرکت خودتون رو کنسل نکردید؟!!

سارنوش آهی کشید و گفت:

- کاش حداقل خودش میومد!

آرتوس با عصبانیتی خفته گفت:

- می‌خوای بگی حتی بدون اینکه اونم بیاد، شما تصمیم گرفتین پنج نفری برین به جنگ

میدگارد ۵ | فصل چهارم

بزرگ‌ترین دشمن هزاره دنیای پریان؟؟!!

سارنوش بدون اینکه حرفی بزند فقط به چشم‌های او خیره شد و سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

فالی با بغض گفت:

- شماها چند سال‌تونه؟؟ دوازده سال؟! دیوونگی صوفیا قابل درکه؛ اما شماها چطوری به این نتیجه رسیدین که پنج نفره می‌تونین بزرگ‌ترین ارتش جبهه رعب و وحشت عالم پریان رو شکست بدین؟! احتمالاً به مغز هیچکدومتون خطور نکرد که این حرکت از خودکشی هم احمقانه‌تر و خطرناک‌تره؟!

فالی مقداری کاه از روی زمین برداشت و مشت کرد و از شدت عصبانیت روی سر خودش ریخت و به دنبال آن فریاد زد:

- یعنی به مغز ناقص هیچکدوم از شما عقل کل‌ها نرسید که تمام امید این جهان کوفتی الان به ما و اون پریزاده که شما با این حرکت بدون فکر دارین روش ریسک می‌کنین...؟؟!! از خودتو نپرسیدین ارتشی که حتی ارتش میدگارد هم تا حالا نتونسته از پشش بریاد رو همیشه پنج نفری نابود کرد؟!

تارا با صدای بلندتری پاسخ داد:

- لازم نبود از پس کل ارتش اونا بر بیایم... ما یه نقشه داشتیم! باید فقط نگهبان‌های داخل عمارت پادشاهی رو از بین می‌بردیم تا به ریشه تمام این فسادها برسیم و از بین ببریمش... همین!

کیارش ناگهان از کوره در رفت و در حالی که لگدی به صندلی‌اش می‌زد، فریاد زد:

- و حالا ببینید نتیجه این حمله هوشمندانه چی شد؟! آریا دوباره ناپدید شد! خودِ شما تقریباً کشته شدین!

فترس بر علیه خود ما جنگید و نزدیک بود همه‌مونو درسته بخوره! بدتر از همه اینکه معلوم نیست زرکسیس هم واقعاً کشته شده باشه!! که اگه نشده باشه تا فردا شب تاوان این اشتباه مارو از کل دنیا می‌گیره!!

با سختی زیاد تونستیم باقیمونده جونمونو برداریم و فرار کنیم، در حالی که نمی‌دونیم چه بلایی سر بقیه اومده! به نظرت موقعیتمون الان نسبت به شب گذشته چقدر پیشرفت داشته؟؟ تازه همه اینها فقط چیزیه که تا حالا رقم زدیم. مطمئناً این حرکت ما پیامدهای دیگه‌ای هم داره که کوچکتَرین اونا، یه جنگ قریب الوقوع توسط فرقه‌های جن‌های جنگلی و به منظور انتقام خواهد بود.

سارنوش با حالتی عصبی از جا برخاست و با لحنی متقابل خطاب به کیارش فریاد زد:

- چرا این حرف‌ها رو دیشب نگفتی؟! تو هم مثل همه ماها موافقت کردی و با پای خودت وارد اون دروازه کوفتی شدی!

کیارش خودش را روی زمین رها کرد و در حالی که تکیه‌اش را به دیوار میداد، سرش را بین دو دستش گرفت و با صدای آرامی گفت:

- گفتم... به همه‌تون اخطار دادم... اما کسی گوش نکرد.

آرتوس دستش را بالا آورد و با لحن آرام‌کننده‌ای گفت:

- خیلی خب، آروم باشین. الان دیگه دعوا کردن فایده‌ای به حال کسی نداره.

سیروان که تا آن لحظه در سکوت کامل فقط به سایرین گوش می‌کرد، لب به سخن گشود:

- فکر می‌کنم حق با ایشونه، بیاین عاقلانه رفتار کنیم. بهترین حرکت اینه که شرایطی که الان درش گرفتاریم رو به دقت بررسی کنیم و ببینیم باید چکار کنیم، نه اینکه دنبال مقصر

میدگارد ۵ | فصل چهارم

باشیم و به جون هم بیفتیم.

فالی با تندی گفت:

- و شما کی باشین؟؟!

او قبل از اینکه به سیروان فرصت پاسخ بدهد، خطاب به کیارش بانگ زد:

- ایشونو معرفی نمی کنید؟! میشه بگین این کیه که اونقدر محرم بوده که همراه شما باشه، در حالی که ماها نتونستیم باشیم!

سیروان در مقابل جبهه گرفتن فالی گفت:

- سؤالات فرعی... وقت برای این سؤالات زیاده خانوم جوان. منم هنوز نمی دونم چه اتفاقی افتاده که مادرم مثل دخترهای هجده ساله جوون شده، حتی نمی دونم سر چی داریم می جنگیم! فقط می دونم این به جنگه که پهو افتادم وسطش و دلم نمی خواد توش کشته بشم... پس سؤالای بیخود رو فعلاً می ذارم کنار و اول به فکر نجات میفتم.

فالی با نگاهی پر از سؤال به سایرین و سپس به سارنوش نگاه کرد.

در همین حال سارنوش انگشت اشاره اش را به حالت اخطار آمیزی به سمت او گرفت و خیلی کوتاه گفت:

- الان نه فالی...!

سیروان در مقابل او نفس عمیقی کشید و با لحن آرام تری ادامه داد:

- نجات... در حال حاضر نجات جون دوست هاتون از این موضوعات مهم تر و دارای فوریت رسیدگی بیشتری هست. من اگه جای شماها بودم تمرکزمو می داشتم روی این مسئله.

ژولیت گفت:

- اگه ممکنه برگردیم به بحث خودمون. میشه بگین چه اتفاقی برای بقیه افتاده؟

به جای آنها کیارش از سمت دیگر جواب داد:

- بعد از اینکه فترس با جادوی زرکسیس علیه ما شد، همه رو مجبور به تسلیم کرد.

آریا همون اول کار همراه با زرکسیس ناپدید شد و تا آخر کار دیگه خبری از هیچکدوم نشد.

فالی: یعنی آریا اصلاً نجنگید؟! مگه میشه؟!!!

سارنوش: چرا... جنگید... همه جنگیدیم و تقریباً موفق هم شده بودیم که زرکسیس به برگ برنده رو کرد و شرایط تغییر کرد. با یه موجودی که خودشون بهش می گفتن هیولا، فترس رو به تسخیر خودشون درآوردن و مارو مغلوب کردن.

آرتوس: آریا چطور ناپدید شد؟ زرکسیس آریا رو برد یا آریا زرکسیس رو؟

کیارش: نمی دونم، شاید یه نفر هر دوی اونها رو... به نظر من اینطوری اومد، اما مطمئن نیستم.

سارنوش: اما به نظر من اینطوری رسید که یکی دیگه از اون رگه های جنی آریا باز بروز کرده باشه...

آرتوس: رگ جنی؟! منظورت...

- منظورم همون نیروهای عجیب غریبشه که سر بزنگاه خودشون رو نشون میدن. اینم تقریباً همونطوری بود. یه دود سیاه از دل زمین بیرون اومد و اطراف آریا رو گرفت. جوری بود که انگار با هم یکی شدن. بعد از اون زرکسیس رو گرفت و همراه با خودش داخل زمین کشید. البته این اولین بار نبود. قبلاً هم آریا رو دیده بودم که وارد اجسام مرده میشه. اولین شبی که اومدیم دنبال ژولیت، همینجا از دیوار خونه لرد هکتور رد شد. البته اون موقع این کارو ارادی انجام نداد ولی حداقل می دونیم این قدرت رو داره که با خاک و اجسام زمینی ترکیب بشه. آرتوس به فکر فرو رفت.

میدگارد ۵ | فصل چهارم

ژولیت گفت:

- بقیه چی؟ اونا چی شدن؟

کیارش: وقتی ما اومدیم، صوفیا و فترس هنوز داشتن با ارتش اجنه می‌جنگیدن، به خاطر اونا بود که ما تونستیم فرار کنیم.

فالی: یعنی هنوز زنده‌ان؟

سارنوش: نمی‌دونم، احتمالش هست که زنده مونده باشن. آخه فترس به طرز عجیبی قوی‌تر و بزرگ‌تر از قبل شده بود، تا حالا اونا تا به این حد قدرتمند ندیده بودم. اونقدر بزرگ و چالاک شده بود که بعید نیست یه جهش روحانی داشته باشه. در هر صورت فکر کنم بی‌ارتباط با جادویی که زرکسیس با تحت کنترل گرفتنش داشته، نباشه.

کیارش: نه، ربطی به اون نداره. من داشتم نگاش می‌کردم، اکسیر شفابخشی که صوفیا بهش داد رو خورد. بعد از اون اینطوری شد.

سارنوش چند لحظه به کیارش خیره ماند، سپس گفت:

- نمی‌دونم، اما هرچی که بود جون همه‌مونو نجات داد.

در همین لحظه صدای پارس سگ‌ها بار دیگر آرامش حاکم بر آن محیط را بر هم زد.

همزمان با این موضوع، آرتوس نیز ابروهایش را در هم کشید و در حالی که به سمت در می‌رفت گفت:

- اونا اینجان! حضورشونو حس می‌کنم!

به دنبال او سایرین نیز از کلبه خارج شدند و با اولین نگاه، فترس و صوفیا را از دور تشخیص دادند.

فترس در حالی که به صوفیا کمک می‌کرد تا از حصار عبور کند، چشمش به کلبه و سایرین افتاد و با تشخیص دادن موقعیت دقیق آنها، از همانجا ناپدید و همراه با صوفیا، مقابل کلبه پدیدار شد.

آرتوس فوراً جلو رفت و در حالی که جای فترس را در کمک کردن به صوفیا می‌گرفت گفت:

- زخمی شدی؟

صوفیا فوری پاسخ داد:

- زخم‌های سطحی... چیز خاصی نیست.

- باشه... باشه... بهتره بریم داخل کلبه.

فترس به محض ورود به کلبه، خودش را روی تخت رها کرد و صوفیا نیز با رسیدن به اولین صندلی، روی آن ولو شد.

سارنوش، فترس را مخاطب قرار داد:

- چی شد...؟ بعد رفتن ما...؟ چطوری تونستید فرار کنید؟

فترس چند نفس عمیق کشید، سپس با خستگی پاسخ داد:

- قلعه هزار کهور...

- قلعه هزار کهور چی؟!

- قلعه هزار کهور به تاریخ پیوست تارا! ما موفق شدیم! موفق شدیم تارا!!!!

آرتوس با حیرت پرسید:

- چطوری؟! چطوری از پس اون همه نیرویی که زرکسیس داشت، برآمدید؟

- چطوریشو نپرس! چون خودمم نمی‌دونم! اما تو یه لحظه همه شرایط به نفع ما برگشت. تا

اومدن به خودشون بیان، دیگه چیزی برای دفاع باقی نمونده بود.

میدگارد ۵ | فصل چهارم

صوفیا گفت:

- چطور بشو من بهت میگم! با از بین رفتن فرمانده‌هاشون، هرج و مرج خودشون باعث دست و پاگیری افرادشون شد. تعدادشون به قدری زیاد بود که هر حمله دسته جمعی اون‌ها باعث تداخل حمله‌های سایرین و همینطور ناتوانی نیروهای میدانی اون‌ها در دفاع از مواضع خودشون میشد. برتری قدرت انفرادی ما باعث شد که به هر طرفی که حرکت می‌کردیم، با جمعیت سردرگم اون‌ها روبرو باشیم که عملاً قدرتشون رو در بین هرج و مرج خودشون هدر می‌دادند. بنابراین تنها کاری که باید می‌کردیم، حمله‌های پشت سر هم و تشدید آشفته‌گی‌ها بود. تو فاصله‌ای که من به پیاده‌ها حمله می‌کردم، فرصت برای فترس مهیا شد تا عملاً قلعه رو توی سرشون خراب کنه که البته برای ماریپکری با اون هیبت جدید فترس، کار چندان سختی نبود.

کارزار سختی به وجود اومد، اما به همون سرعتی که به وجود آمد، تبدیل به قبرستون جن‌ها شد، فقط اون‌هایی که اونقدر عقل داشتند تا همون اول کار فرار کنند زنده موندن. بدترین عیب بستن راه‌های نقل و انتقال اینه که علاوه بر جلوگیری از ورود دشمن، جلوی خروج اضطراری خودت هم گرفته میشه. من و فترس هم اگه قلعه خراب نشده بود و افسون حفاظتیش از بین نمی‌رفت نمی‌تونستیم نقل و انتقال انجام بدیم. میشه گفت یه جورایی شانس آوردیم.

آرتوس از جای خود برخاست و متفکرانه طول کلبه را پیمود.
در این فاصله ژولیت گفت:

- پس با این حساب زنده موندن و پیروزی اصلی خودتون رو مدیون بدون رهبر موندن اون‌ها می‌دونین در حالی که هنوز تکلیف زرکسیس به درستی مشخص نیست؟
فترس قدری جای دست قطع شده‌اش را ماساژ داد و گفت:
- من به آریا اطمینان دارم، زرکسیس دیگه بر نمی‌گرده که بتونه نیروهای پراکنده خودشو جمع کنه و دوباره قدرت بگیره.
اونقدر آریا رو می‌شناسم و به اقتدار عملش ایمان دارم که بدونم، زرکسیس زنده از دستش خارج نمیشه.

فالی گفت:

- آریا اقتدار عمل داره؛ اونقدر هم پری خوش‌بینی نیست که ریسک زنده نگه داشتن زرکسیس رو بپذیره، اما همه این‌ها تو شرایطی امکان‌پذیره که فرضیه شماها درباره قدرت گرفتن خودش صحیح باشه. در شرایطی که چنین حالتی وجود نداشته باشه، آریا هم قربانی یه حمله دیگه‌ست و اوضاع کاملاً فرق می‌کنه. زرکسیس تا حالا صد دفعه استعداد خودشو تو فرار کردن و تجدید قوای سریع، ثابت کرده..!

صوفیا در حالی که موهایش را برای ساخت یک تنوی موج به حرکت درمی‌آورد گفت:
- حتی اگه چنین چیزی هم باشه، مطمئنم اون پسر یه راهی برای ادامه پیدا می‌کنه.
سپس نفس عمیقی شبیه به خمیازه کشید و جمله‌اش را تکمیل کرد:
"همیشه همینطور.."

فالی با لحن تندتری گفت:

- اما اگه به کمک احتیاج داشته باشه...!! اگه کار یکی از اون اهریمن‌هایی باشه که دنبالش، چی؟!

آرتوس با اضطراب جواب داد:

- حتی اگه حق با تو باشه، کاری از ما ساخته نیست! نه حداقل در این مورد..!

میدگارد ۵ | فصل چهارم

صوفیا در اوج خستگی خودش را روی ننوی ساخته شده از موهایش، رها کرد و در تکمیل گفته‌های آرتوس گفت:

- حق با ایشونه... حق با ایشونه که هنوز نمی‌دونم اسمشون چیه... ما در برابر قدرت‌های فراتر از حد و حدود خودمون، کار زیادی نمی‌تونیم بکنیم. حداقل نه تا وقتی که اطلاعات کافی داشته باشیم.

سارنوش: یعنی هیچ کاری نکنیم؟! اینجوری که نمیشه!

فترس: آریا راهشو به سمت ما پیدا می‌کنه. بیان بهش اعتماد کنیم. تا اون زمان بهترین و مفیدترین کار اینه که مأموریت اصلی خودمونو ادامه بدیم. بلکه به همین زودی وضعیت فعلی تغییر کنه. من یه پیغام برای شیخ مرشد فرستادم و خبرای امشبو بهش دادم تا کار مربوط به جن‌های جنگلی رو خودش دنبال کنه. اما پیش از اون...

فترس جمله‌اش را نیمه‌تمام گذاشت و همانند کسی که مار او را نیش زده باشد به سمت تارا برگشت...؛ با لحنی که شگفتی و ناباوری از آن می‌بارید گفت:

- تو واقعاً یه پسر داری تارا؟؟؟؟!! اما... سردر نمیارم... چطوری...!!!!
فالی فوری گفت:

- لک‌لک برانش آورده... نکنه به تو هم نگفته؟!!

سارنوش فوری گفت:

- فالی خفه شو..!

و رو به فترس اضافه کرد:

- بعداً راجع بهش صحبت می‌کنیم.

فترس با آشفتگی از جا برخاست و تقریباً داد کشید:

- بعداً تارا!! دیگه کی؟؟ پسرت بالای سی و پنج سال سن داره! به همین اندازه وقت داشتی که بگی!!!

فترس ناامیدانه روی تخت نشست و با دلخوری گفت:

- فکر می‌کردم با هم دوستیم..

تارا چند لحظه در سکوت به بغیه و پس از آن به سیروان که رو به آنها ایستاده بود و تکیه‌اش را به دیوار داده بود، نگاه کرد.

سیروان در پاسخ نگاه مادرش بی‌آنکه کلامی بر زبان جاری سازد، فقط شانه‌هایش را بالا انداخت.

سارنوش با صدای گرفته‌ای گفت:

- تو توی این سی و چند سال کجا بودی؟ کجا بودی که من بهت بگم؟

سکوت سنگینی برقرار شد. نه فترس جواب تارا را داد و نه تارا دیگر کلامی بر زبان آورد.

شاید طبق قول و قرارهای ناگفته هر دو در آن لحظه تصمیم گرفتند گناه خود را بپذیرند و بیش از آن نفر مقابل را محاکمه نکنند، یا شاید دلخوری‌ها به حدی زیاد بود که هر یک بحث کردن بیش از آن را توهین به احساس و اخورده خود و بی‌فایده می‌پنداشت. در هر صورت هیچ کدام دیگر در آن مورد سخنی نگفت. حتی سایرین نیز ترجیح دادند در بحث آنها مداخله ننمایند.

این سکوت تا جایی ادامه یافت که سرانجام فترس با تغییر موضعی موقت گفت:

- شاید حق با تو باشه..

تارا با اعتراض پاسخ داد:

- شاید...؟؟!!

- بذار حرفمو بزنم تارا!! من نبودم؛ تو درست میگی؛ همه کس و همه چیزو رها کردم و رفتم

میدگارد ۵ | فصل چهارم

دنبال جنگی که تو اون شرایط فکر می‌کردم کار درستی...؛ اما دلایل خودم رو داشتم و تو هم اون دلایل رو می‌دونی تارا!!

- دروغه!! من هیچی رو درباره تو و تصمیم‌های احمقانه‌ات نمی‌فهمم فترس! نه اون موقع فهمیدم، نه حالا بعد این همه سال! اگه فکر می‌کنی با این حرفا می‌تونی خودتو تبرئه کنی بهتره بازم مثل همون سال‌ها دهن‌تو ببندی!

فترس که او را تا بدین حد برافروخته دید تصمیم گرفت در برابر این عصبانیت او، فضا را بیش از این متشنج نکند. بنابراین پس از آنکه چند لحظه به او خیره ماند، در نهایت با یک لب‌خند جمله آخرش را خاتمه داد.

- باشه، دهن‌مو می‌بندم. ولی هیچ دهنی تا ابد بسته نمی‌مونه تارا...

تارا او را روی تخت هل داد و گفت:

- خفه شو بابا... جمله قصار تحویل من میده..!

فترس بی آنکه پاسخی بدهد روی تخت آرام گرفت. طولی نکشید که این بی‌حرکت ماندنش در نظر تارا غیرعادی آمد. به سمت او برگشت و گفت:

- مردی؟

صدایی از جانب فترس برنخاست.

ابروان سارنوش در هم فرو رفتند. کمی نزدیکتر رفت و با نگرانی او را نگریست.

- آقارو باش... گرفت خوابید!! انگار نه انگار تو این دنیاست!! انگار نه انگار از میدون جنگ برگشته!! مرد اینقد بیخیال!!

صوفیا که رفتار آنها را زیر نظر داشت، لب‌خندی زد و گفت:

- تأثیر اکسیر جادویی نارهای باستانی.. بدنش برای التیام به خواب و استراحت نیاز داره.. آرتوس گفت:

- همه به قدری استراحت نیاز داریم. خورشید تقریباً طلوع کرده. می‌تونیم بعد از کمی استراحت، بهتر تصمیم‌گیری کنیم.

سارنوش خودش را با زور روی تخت جا داد و در حالی که پشتش را به فترس می‌کرد، کمی او را هل داد تا جا برای خودش بازتر شود و گفت:

- حق با جناب نار بزرگه؛ که نار بزرگ‌تر اسمشو نمی‌دونه!

فترس نالید:

- تارا یه ذره دیگه هل بدی، پرت می‌کنم جلو سگای لرد هکتور!

سارنوش غرید:

- فکر نکن حالا که زخم دست خوب شده، دیگه قرار نیست کشته بشی! یه جوری می‌زنمت که مردن بزرگترین آرزوت بشه‌ها!

هنوز ساعتی به ظهر مانده بود که لرد هکتور با ورود غیرمنتظره‌اش به کلبه، همه آنها را از خواب پراند.

فترس مانند کسی که با یک خرس گرسنه روبرو شده باشد، از جا پرید و مستقیم به چهره بور لرد هکتور خیره شد.

لرد هکتور لحظه‌ای مکث کرد و اطراف را با چشم جستجو کرد، سپس به سمت انتهای کلبه، جایی که یک تابلوی ابزار قدیمی به دیوار نصب شده بود، رفت.

فالی پایش را به سرعت و با احتیاط از مسیر حرکت او کنار کشید.

همه بدون اینکه کاری بکنند یا حرفی بزنند، فقط به لرد هکتور خیره شده بودند.

میدگارد ۵ | فصل چهارم

یکباره فترس خطاب به آرتوس گفت:

- کار شماست؟!

آرتوس قدری سکوت کرد تا بهتر معنای سؤال فترس را درک کند.

سارنوش اضافه کرد:

- جادوی محافظ رو می‌گه!

ژولیت پاسخ آنها را داد:

- نه، همون اول که آمدیم پرستو چند تا افسون محافظتی اجرا کرد، تا اینجا به همون شکلی که بوده به نظر بیاد.

فترس به آرامی سرش را تکان داد، اما سارنوش گفت:

- خودش کجاست؟! نه اون هست، نه زاداکوپ!

ژولیت گفت:

- پرستو یه حدس‌هایی برای آزادسازی گوی‌ها داشت! راجع به یه دفتر حرف میزد که از مادر آریا براش مونده بود. می‌گفت توش گفته باید چیکار کنیم!

کیارش گفت:

- از آریا راجع به همچین دفتری شنیده بودم؛ انگار فاطیما خیلی بیشتر از اون چیزی که ما فکر می‌کنیم، راجع به آینده و سرنوشت ما می‌دونسته!

لرد هکتور پس از جستجو میان ابزارهایش، مقداری میخ همراه با چکشی بزرگ برداشت و از کلبه خارج شد.

با رفتن او، فالی به ژولیت نگرینست که به پشت سر پدرش و دری که بسته شده بود، نگاهش ثابت مانده بود.

- یه جورى نگاش می‌کنی، انگار اونه که مرده!

ژولیت خیلی غمگینانه گفت:

- قبلاً هیچوقت عادت نداشت بذاره ریش‌هاش بیشتر از دو روز روی صورتش بمونه!

فالی دستش را به پشت کمر او زد و گفت:

- قبلاً فکر نمی‌کرد یه بار دیگه مجبوره ژولیت کوچولو رو از اول بزرگ کنه!

اگه من جای تو بودم، بیشتر از این موضوع ناراحت می‌شدم که به این زودی یه جانشین برام آوردن!

ژولیت خندید و گفت:

- چطوری دلت میاد اینو بگی خبیث؟! آخه کی به یه بچه حسودی می‌کنه!

و صدایش را به شکل کودکانه‌ای تغییر داد و گفت:

- عمه فداهش بشه!!! عین نخود فرنگی همه جا تو دست و پا می‌پلکه!

فالی لگدی حواله او کرد و داد زد:

- اووو...!!! هیچی نشده چقدم عمه می‌کنه...! پاشو برو یه چیزی پیدا کن بخوریم، داریم از گرسنگی کله پا میشیم..

ژولیت لگد او را تلافی کرد و با اعتراض گفت:

- بشین سر جات! من چرا برم دنبال غذا؟! خودت پاشو برو!!

سارنوش همراه با فالی گفت:

- برای اینکه اینجا خونه توئه!

فالی نگاهی به سارنوش انداخت و گفت:

- درست می‌گه! ما الان مهمون توئیم! تازه قدم نو رسیده هم داریم!

میدگارد ۵ | فصل چهارم

بیرون فوت می کرد گفت:

- خب معلومه چشه! عصبانیه! و تجربه ثابت می کنه از عصبانیت این دختر بیشتر از زرکسیس باید ترسید.

سیروان با تعجب گفت:

- واقعاً؟! مگه اون...، شما اینو جدی گفتین؟!

سارنوش سرش را به نشانه تأسف از حرفی که زده بود تکان داد و از جا برخاست.

میدگارد ۵ | فصل چهارم

- نورسیده؟!
فالی با دست به سیروان اشاره کرد و گفت:
- پسر پروفیسور سارنوش دیگه!
سارنوش از همانجا با لحن اخطارآمیزی گفت:
- فالی، این فضولی کردنت همیشه بالای جونت بوده.
فالی پوستین‌های روی شانه‌اش را به خودش نزدیک‌تر کرد و گفت:
- کدوم فضولی استاد؟! من که نپرسیدم پدرش کیه! فقط جهت اطلاع گفتم، بلکه...
با باز شدن درب کلبه، جمله او نیمه‌تمام ماند.
پرستو و زادا کوپ همراه با هم وارد شدند.
زادا کوپ به محض ورود و دیدن فترس گفت:
- اوه خدای من... شما چیکار کردین؟! همه جا خبر پیچیده که انجمن پریزاد شبانه به قلعه هزار کهور یورش برده و...
فترس از جا برخاست و مشتاقانه به زادا کوپ چشم دوخت.
زادا کوپ خطاب به ژولیت گفت:
- یه مقدار آب به من میدی؟
سارنوش پرسید:
- به این زودی خبرش پخش شده؟!
پرستو رشته کلام را در دست گرفت:
- سر راه که داشتیم می‌ومدیم به یه گله عفريت که از مخفیگاه‌های کوهستانی خودشون بیرون اومده بودند، بر خوردیم.
از همونا شنیدیم که پریزاد افسانه‌ای زرکسیسو کشته و ارتش اونو هم زیر مخروبه‌های قلعه هزار کهور دفن کرده...!
سارنوش دست‌هایش را محکم به هم کوبید و با خوشحالی از جا پرید و در حالی که چندین بار در هوا به دور خودش می‌چرخید در انتهای کلبه فرود آمد و گفت:
- اینه!!!
و دستش را در هوا به گونه‌ای تکان داد که انگار پرده نمایش بزرگی را کنار می‌زند و همزمان ادامه داد:
- قدرت پریزاد افسانه‌ای و انجمن مخوفش تمام موجودات اهریمنی رو به لرزه انداخته...
فترس نیز به نشانه همراهی و موافقت با او خیلی سنگین و با متانت سرش را چند بار حرکت داد. کیارش نیز با غرور گفت:
- از امروز به بعد شهرت و ابهت انجمن، جهانی میشه.
اما فالی خیلی سرد و بی‌تفاوت از جا برخاست و از کلبه بیرون رفت.
چهره‌اش حالتی را نشان می‌داد که همه به خوبی می‌دانستند نشانه چیست و بهتر از همه کیارش.
ژولیت با تعجب گفت:
- فالی؟! کجا میری؟! چیزی شده؟!
فالی بدون آنکه پاسخی بدهد، درب را پشت سرش به هم کوبید.
سارنوش با صدای بلند به سمت کیارش خروشید:
- دپاشو برو دنبالش قبل از اینکه یه کاری دست همه‌مون بده!
سارنوش کنار سیروان که مبهوتانه فقط به آنها نگاه می‌کرد نشست و در حالی که نفسش را به

میدگارد ۵ | فصل چهارم

او روبروی سیروان ایستاد و دو طرف صورتش را بین دو دستش گرفت و در چشم‌های سیاهش خیره شد، سپس خیلی جدی گفت:

- اون دختر، کسیه که به نفعته در تمام زندگیت رابطیات باهاش خوب باشه.

سیروان در حالی که دست‌های مادر جوان‌تر از خودش را از صورتش دور می‌کرد، خیلی راحت گفت:

- چرا؟ دوستیش برام منفعت داره؟! سارنوش با کلافگی گفت:

- نه... دشمنیش برات خطر داره!

فترس از جا برخاست و در حالی که لبخند کمرنگی روی لب‌هایش خودنمایی می‌کرد، دستش را روی شانه سیروان گذاشت و گفت:

- از این جهت یه جورایی مثل مادرته. خیلی فکرتو مشغول نکن.

فترس در مقابل چشم‌های گرد شده سارنوش، همراه با کیارش از کلبه خارج شد و آنها را با بحثی که داشتند، تنها گذاشت.

بیرون از کلبه، کیارش به دنبال فالی سرعت حرکتش را زیاده‌تر کرد و صدا زد:

- فالی صبر کن، می‌تونم توضیح بدم!

فالی همانطور که با سرعت به سمت مراتع پشت عمارت می‌رفت با تندی جواب داد:

- لازم نیست چیزی رو توضیح بدی. مگه من از تو توضیح خواستم؟! کیارش به سرعت قدم‌هایش افزود و گفت:

- من حق انتخاب نداشتم فالی...

فالی فریاد زد:

- کیارش اینقد نزدیک نیا، داری اذیتم می‌کنی!

فالی از جا جست و با خیز بلندی خودش را میان گله گوسفندانی که در مرتع بالایی مشغول چرا بودند، پرت کرد.

کیارش نیز با سماجت خودش را به چند قدمی او رساند و گفت:

- من مخالفت کردم! زورم بهشون نرسید فالی!!! باور حرف‌هام اینقد برات سخته؟! فالی متقابلاً فریاد زد:

- نه، باورش سخت نیست؛ اما اینکه تو چرا مثل احمق‌ها دنبالشون راه افتادی باورکردنی نیست.

فالی جستی زد و در حالی که تمام پوستین‌ها رو از روی دوشش پایین می‌انداخت، مقابل کیارش روی زمین ایستاد و دست او را درون دست خودش گرفت.

بلافاصله رگ‌های سیاه نفرین درون پوستش شروع به ریشه دواندن کردند و درد شدیدی تمام وجودش را پر کرد؛ در حدی که کیارش روی یک پا نشست و از شدت درد، یکی از چشم‌هایش را بست.

- فالی... داری... چکار می‌کنی؟! اما فالی از جایش تکان نخورد و با یکدندگی تمام، درد را به جان خرید و خیلی جدی در چشم‌های کیارش خیره شد و گفت:

- اون لحظه‌ای که داشتی همراه اونا به اون عملیات بدون بازگشت می‌رفتی، به منم فکر کردی؟؟ فکر کردی من بدون تو قراره چیکار کنم؟! کیارش غرید:

- فالی تمومش کن!

میدگارد ۵ | فصل چهارم

تاول سیاهی از گوشه لب فالی بیرون زد و فرم لبش را به هم ریخت؛ اما او مانند کسانی که مرگ را به جان خریده‌اند و برای آن آماده‌اند، لبخندی توأم با کینه زد و گفت:

- لازم نیست جواب بدی، اما بدون که بعد از این، منم مثل خودت رفتار می‌کنم. رابطه‌ای که با تو دارم بعد از این ابداً اولویت اول تصمیم‌گیری‌ها نیست.

در همین لحظه فترس از راه رسید و به محض نزدیک شدن به آنها، حرکتی به دستش داد و از راه دور فالی را به درون کلبه منتقل کرد و خودش کنار کیارش نشست.

تمام صورت و پوست او، پر از تاول‌های سیاه و دردناک شده بود.

فترس فریاد زد:

- شما دو تا چه غلطی دارین می‌کنین؟! دیوونه شدین؟!

کیارش تمام توانش را جمع کرد و فقط با حرص گفت:

- آب... منو بنداز تو آب...!

و با دست به استخر آبی که در مجاورت محل نگهداری خوک‌ها قرار داشت، اشاره کرد.

فترس سرش را به نشانه تأسف تکانی داد و دستش را در هوا حرکت داد.

با حرکت دست او کیارش از جا کنده شد و به آن سوی مرتع و درون استخر کوچک پرت شد.

ساعتی بعد از این اتفاق، در حالی که اولین نشانه‌های حیات در پلک‌های فالی نمایان شد،

سارنوش خیلی جدی گفت:

- به نفعته که مرده بمونی فالی...

آرتوس با حرکت چشم از سارنوش خواست که ساکت بماند، اما فالی در مقابل گفت:

- هر کاری دلت می‌خواد بکن. قرار نیست از تو هم بترسم؛ دیگه هیچی برام مهم نیست...

سارنوش با عصبانیت نگاهی به کیارش که در گوشه دیگر کلبه، زانوهایش را بغل کرده بود و

آب از زیر چانه‌اش می‌چکید کرد و گفت:

- برای منم مهم نیست خودت رو به موتی فالی! میام اونجا اونقدر می‌زومت که یا عقل بیاد تو

اون مغز پوکت یا اینکه بمیری و همه از شرت خلاص بشن! خواست باشه، با من درست

صحبت کن!

فالی بدون اینکه چشم‌هایش را باز کند گفت:

- شما اول مشخص کن پدر او مرد گنده‌ای که بهت میگه مادر...

- فالی!!!

- فالی!!!

ژولیت و کیارش هم صدا با هم دهان فالی را بستند، اما سارنوش با این جمله او به حدی

عصبانی شد که رنگ چهره‌اش به خاکستری تغییر کرد، مانند فتر از جا برخاست و دهانش را

برای حرف یا حرف‌هایی که برای گفتن آنها تردید داشت، باز کرد.

چند لحظه طولانی مقابل دیدگان همه برای گفتن یا نگفتن با خودش جنگید و سرانجام قبل

از اینکه اجازه بدهد اشکی دیدگان سیاهش را تر کند، جمع را ترک کرد و از کلبه بیرون رفت.

فترس با عجله او را دنبال کرد.

به دنبال رفتن آنها، پرستو خطاب به فالی گفت:

- شماها چتونه؟! تو این وضعیت که همه باید پشت هم باشیم تا بلکه چهار روز بیشتر بتونیم

نفس بکشیم، افتادین به جون همدیگه؟!

فالی؟! تو قبلاً حرمت نگه می‌داشتی! سارنوش استادته! غیر از اون اگه چیزی هم بهت میگه،

بد تو رو که نمی‌خواد! همه مثل خودت از حمله دیشب غافلگیر شدیم، اما داریم سعی می‌کنیم

شرایطو درک کنیم!!

میدگارد ۵ | فصل چهارم

- هیچی تارا... تو هیچ گناهی نداری...
- پس چرا سرنوشت من اینجوری شد فترس؟ چرا این همه زجر؟ چرا اینقدر بدبختی نصیبم شد؟
فترس پاسخی نداد. با اینکه به خوبی می دانست او از چه چیزی حرف میزند، اما پاسخی برای سؤال هایش نداشت.
سارنوش همانطور که در آغوش او گریه می کرد ادامه داد:
- یه عمر زجر کشیدم... یه عمر حسرت خوردم فترس... تمام زندگیم درد کشیدم... من دوستش داشتم فترس... من اون لعنتی رو از خودم بیشتر دوست داشتم... چرا با من این کارو کرد؟؟ چرا...؟ چرا...؟
فترس او را از خودش جدا کرد و مقابل صورت اشک آلودش گفت:
- درست میشه تارا، همه چی درست میشه!
تارا لبخند پر از زهری زد و گفت:
- چی درست میشه فترس؟ عمرم تباه شد. تو چه می دونی من تو این سال ها چی کشیدم؟ تو چه می دونی...؟
- شاید بدونم تارا...؛ سختی کشیدن و حسرت خوردن، درد مشترک من و توهه.
- آره... اگه به شماها باشه همه فکر می کنین بدبخت تر از خودتون دیگه خلق نشده. باید جای من باشی تا بفهمی چی می گم فترس...
سارنوش اشک هایش را پاک کرد و زانوهایش را بغل کرد.
- داستان من و تو خیلی با هم فرق داره...؛ چیزی که تو از داستان زندگی من می دونی با چیزی که واقعاً رخ داده، خیلی متفاوته...
- چرا تعریف نمی کنی؟! فکر نمی کنی بالاخره وقتش رسیده باشه؟ حداقلش اینه که سبک میشی.
- وقتش هیچ وقت نمی رسه که بخوام این داستان رو با کس دیگه ای شریک بشم. این تنها چیزیه که بعد از این همه سال با اون کثافت شریکم...
اما الان دیگه چه اهمیتی داره؟
در هر صورت هر لحظه ممکنه آخرین لحظه زندگی همه مون باشه...؛ اون عوضی هم ممکنه هیچوقت نتونه از اون گوی خارج بشه.
- می تونی هر چقدر که دلت می خواد بهش فحش بدی، اما نذار این کینه ها از درون نابودت کنه. به قول خودت تو دنیایی که هیچ اعتمادی به فردای اون نباشه، هیچ رازی ارزش تحمل عذاب نگه داشتنش رو نداره!
سارنوش لحظه ای در چشم های خسته فترس خیره ماند، سپس گفت:
- چیزی که تو ازش بی خبری برمی گرده به سال های قبل از آشناییمون.
پدرهای ما از وقتی که یادم میاد با هم رابطه غیررسمی داشتند و دائماً با هم ملاقات غیرمعمول داشتند. چیزی که من تو اون سن و سال قادر به درکش نبودم، اما همون موقع هم می دونستم یه چیزی درست نیست. اینو وقتی فهمیدم که شب ها با صدای گریه مادرم کنار تختم از خواب می پریدم و متوجه می شدم که دست و پاهاش به تخت بسته شده.
سارنوش بینی اش را بالا کشید و اشک هایش را پاک کرد و ادامه داد:
- یه روز دیگه مادرم نبود، نه خودش بود و نه خاطره ای از رفتنش. فقط یه نقاشی قشنگ که تو اتاق پدرم تو صندوقچه شخصیش قایم کرده بود. خاطره ای که بعدها فهمیدم با جادوی پدرم از ذهنم پاک شده.
بعد از چند سال بالاخره فهمیدم اون چیزی که درست نیست چیه. من مریض بودم. یه جور

میدگارد ۵ | فصل چهارم

آرتوس اضافه کرد:

- چاره‌ای جز این نیست. تنها راه نجاتمون هماهنگی صد در صدی با هم و برنامه‌ریزی دقیقه. واضحه که ما از نظر قدرت در طرف ضعیف جنگ هستیم. تنها راهی که می‌تونیم ورق رو به نفع خودمون برگردونیم، همینکه که باهوش باشیم. اون هم نه تا جایی که می‌تونیم، بلکه تا اونجایی که لازمه!

فالی قدری سکوت کرد، سپس با بغض گفت:

- می‌دونم حق با شماست؛ خیلی بچه‌گانه رفتار کردم، وقتی عصبانی میشم... و دیگه ادامه نداد.

اما بیرون از کلبه، فترس برای رسیدن به سارنوش مجبور شد او را تا روی تپه‌ای که مشرف به قبرستان بود، دنبال کند.

- تارا صبر کن! این رفتارای بچه‌گانه چیه آخه؟!

سارنوش روی تپه چمباتمه زد و با صدای بلند به حق افتاد.

فترس کنار او زانو زد و با تعجب گفت:

- تارا گریه می‌کنی؟! اونم به خاطر حرفای یه بچه؟؟! یه بچه که فقط عصبانیه؟!

تارا با همان حق هقی که در گلویش می‌خروشید دست‌هایش را مشت کرد و روی قلب خودش کوبید. فریاد زد:

- لعنت به من...! لعنت خدا به زندگی...! لعنت به همتون...!

فترس با دست سر او را به سینه‌اش چسباند و اجازه داد همه مشت‌هایی که او از سر بغض‌های فرو خورده آن سال‌ها حواله زمین و آسمان و سینه خودش می‌شدند، به سر و صورت او ببارند.

او را با همان یک دستی که داشت محکم نگه داشت. تارا باقیمانده عصبانیتش را در مشت‌هایش جمع کرد و پشت سر هم حواله او کرد.

"نمی‌خوام ریخت هیچکدومتون رو بینم! چرا دست از سرم بر نمی‌دارین؟!"
و مشت‌هایش را کوبید.

"پسر خودمه، خودم تنهایی بزرگش کردم... تنهایی...!!!"

و باز هم مشت‌هایش را کوبید.

"از همه دنیا قایمش کردم... راه رفتن رو تنهایی یادش دادم...!! ازش مراقبت کردم...!!!"
و باز هم کوبید.

"به همه سؤال‌های کودکانه‌اش جواب دادم... به همه اون سؤال‌های تموم نشدنیش...!! به همه سؤال‌هایی که از پدرش می‌پرسید جواب دادم...!"

و به مشت زدن ادامه داد.

"سپروان پسر منه فترس...، پسر خودمه...، فقط خودم...!"

سرانجام بغضش را رها کرد و سرش را درون سینه فترس فرو برد. آزادانه و برای مدتی طولانی گریست.

فترس نیز در سکوتی مطلق فقط در جای خود نشست و پذیرای فوران احساسات او شد. او گریه کرد و گریه کرد.

آنقدر ناله‌های آکنده از درد سر داد که اشک چشم‌هایش سینه فترس را خیس کرد.

- خیلی بچه بودم فترس...، هزار تا امید و آرزو داشتم...؛ اینقدر دوستش داشتم که به دنیا آوردن فرزندش آرزوی همه عمرم بود...! چه می‌دونستم آخرش اینجوری میشه؟! گناه من چیه فترس؟!

میدگارد ۵ | فصل چهارم

نفرین خانوادگی که از مادر بزرگ مادریم به جا مونده بود. نفرینی که باعث میشه اولین فرزند خانواده شب‌های بارونی دچار جنون بشه و بعد از زادروز ده سالگیش از دنیا بره.

فترس اندکی در فکر فرو رفت و سپس گفت:

- بهش میگن نفرین خونی... وقتی تبعید بودم راجع بهش شنیدم.. و البته اینجور که من شنیدم، کار زیادی درباره‌اش نمیشه انجام داد.

- تنها راه درمانش اینه که بذاری نفرین کار خودش رو بکنه تا به نسل‌های بعدی منتقل نشه.

- نفرینی که درمانی نداره چطور می‌تونه کار خودشو نکنه؟! چاره‌ای جز سرانجام نداره! آره و البته می‌دونم تو زنده‌ای و این یعنی به طریقی درمان شدی، اما چطوری؟! سارنوش سرش را به نشانه تأسف تکان داد و گفت:

- این همون رازیه که تا لحظه مرگ پدرم ازش سر در نیاوردم. نفرین خونی وقتی شکل می‌گیره که یک پری باردار، باعث مرگ پری باردار دیگه‌ای بشه. اون وقت به این نفرین دچار میشه و بچه‌هاش محکوم به مرگ هستن.

- سر در نیارم، مگه نگفتی از طرف مادر بزرگت بوده؟ اما اینکه...

سارنوش ادامه داد:

- بله... متأسفانه اینم مثل همه نفرین‌های دیگه، پیچیدگی‌های خاص خودشو داره و در گذر زمان بروز می‌کنه. مادر بزرگم بعد از وضع حمل، دو تا دختر به دنیا میاره که من فرزند یکی از اونها بودم و در عین حال وارث نفرینی که تنها راه درمانش، خوردن قلب مادر خودم بود. این اون رازی بود که پدرم تا لحظه مرگ خودش نداشت ازش سر در بیارم.

سارنوش باری دیگر اشک‌هایش را پاک کرد و با بغض گفت:

- خاطره مرگ مادرم اگرچه با جادوی پدرم، از دریچه خاطراتم پاک شد و برای همیشه اسیر صندوقچه اسرار شد، اما نبودش تو تمام زندگیم برام مثل زخم عمیقی روی قلبم بود. ریزش اشک‌های سارنوش شدت گرفت.

ناگهان فریاد زد:

- روزی که تو کوه‌های دیو زنجیر صوفیا منو کشت، اولین کسی که بالای سرم آمد، مادرم بود فترس...!!!

جادوی پدرم با رفتن من توی اون چشمه باطل شد... همه چی یادم اومد! اینکه مادرم چطوری با دست خودش، سینه خودشو شکافت و قلبشو بیرون کشید تا من زنده بمونم.

سارنوش به هق هق افتاد..

رنگ چهره‌اش کبود شد و در حالی که زار میزد، فریاد زنان گفت:

- این خاطره خیلی دردناکه فترس... خواهش می‌کنم یه کاری کن دوباره فراموشش کنم... نمی‌تونم صحنه جون سپردن مادرمو از مقابل چشم دور کنم...

خونی که از سینه چاک خوردش روی صورتش می‌پاشید... تپیدن قلبش وقتی که تو دستش نگهش داشته بود... خیلی دردناکه فترس... خاطره‌اش داره منو می‌کُشه...!!!

سارنوش یکباره دچار رعشه غیرقابل کنترل شیبیه به تشنج شد.

خون سرخی همراه با اشک از چشم‌هایش جاری شد.

فترس فوری او را نگه داشت و یکی از حبه‌های دارویی خودش را که آرتوس به او داده بود و هنوز در جیبش بود، درون دهان اون انداخت و خیلی محکم یک ورد جادویی را در گوش او ادا کرد.

لحظه‌ای بعد سارنوش از حالتی مانند خواب بیدار شد و دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

- چیکار کردی؟ چرا سرم اینقدر درد می‌کنه؟

میدگارد ۵ | فصل چهارم

- یکی از داروهای آرام‌بخشی که هر روز خودت بهم می‌دادی رو بهت دادم. سارنوش سرش را تکانی داد و گفت:
- ولی چیزی از ذهنم پاک نشده فترس؛ هنوز همه‌اش تو فکرمه...
- آره؛ پاک کردن دائمی یه خاطره، به این آسونی نیست که هر کسی از عهده‌اش بریاد. نیاز به دانش جادویی خاص خودش داره تارا!
- تارا بدون اینکه حرفی بزند، سرش را به نشانه تأیید تکان داد.
- پس از دقایقی که بین آنها به سکوت گذشت، فترس گفت:
- تو گفتی مادرت یه خواهر دوقلو داشته، این یعنی اینکه فرزند اونم دچار نفرین بوده.
- سارنوش با حرکت سر گفته او را تأیید کرد.
- اون کی بوده؟ چرا کسی راجع بهش چیزی نشنیده؟! سارنوش به فترس خیره شد و با لحن مرده‌ای گفت:
- سارین...

میدگارد ۵ | فصل چهارم

ناگهان چشم‌های فترس با شنیدن نام سارین، از تعجب گرد شدند.

- سارین...؟ همون سارین...؟!
سارنوش سرش را دو مرتبه حرکت داد و گفت:
- آره، مادر قطمیر...
- یعنی تو و قطمیر دختر خاله و پسر خاله‌اید؟!
سارنوش بار دیگر با حرکت سر تأیید کرد.
- پس یعنی سوسا هم وارث نفرین بوده؟! این یعنی این که به خاطر همین موضوع تن به ازدواج با شیث نداد؟! الان دارم متوجه میشم چرا...
سارنوش فقط سکوت کرد، اما فترس در چشم‌های او خیره شد و گفت:
- ببینم سارینم مثل مادر تو نفرین رو از روی سوسا برداشت؟
- مدت‌ها قبل تر از مادر من...
فترس در حالی که سرش را به بالا و پایین حرکت می‌داد در فکر فرو رفت و پس از دقیقه‌ای گفت:
- قطمیر از این چیزها خبر داره؟
سارنوش با حرکت سرش پاسخ مثبت داد و در ادامه با لحن به خصوصی گفت:
- دلیل اینکه من و خونه پدریش رو ترک کرد و از میدگارد رفت، دونستن همین ماجراها بود. نتونست هضمش کنه.
- چرا توی تمام این سال‌ها نگفتین که شماها هم خون هستین؟!
سارنوش با صدایی که انگار دارد با خودش صحبت می‌کند پاسخ داد:
- چون از یه جایی به بعد، دیگه نبودیم...؛ هیچی نبودیم...؛ حتی دوست..
فترس با حالت دیوانه‌واری از جا برخاست و گفت:
- خدای من، چه ماجرای پیچیده‌ای شد! حالا می‌فهمم چرا...؛ حالا می‌فهمم واقعاً چی شد! تو تمام این سال‌ها، جواب خیلی از سؤال‌های بی‌جواب زندگیم پیش تو بوده و دم نزدی! سارنوش برخاست و کمی در چهره او دقیق شد، سپس خیلی واضح و روشن گفت:
- گفتم که؛ داستان من و تو هزاران سر با هم فاصله داره. آسیبی که به تو وارد شد، نتیجه حماقت خودت بود. فداکاری‌های ناآگاهانه و بی‌عرضگی‌ای که تو داشتی، تمامش تقصیر خودته؛ نه سرنوشت مقصره نه هیچکس دیگه..
فترس رویش رو از او برگرداند، آهی کشید و با صدای آرامی نجوا کرد:
- آره...
و برای لحظاتی که زمان از دستش در رفت، درون افکارش غرق شد، تا اینکه صدای تارا او را از آن افکار بیرون کشید.
- باید برگردیم، ژولیت داره صدامون میزنه.
فترس با اعتراض گفت:
- صبر کن ببینم، هنوز مهم‌ترین قسمتش رو نگفتی که!
سارنوش قبل از اینکه دوباره مسیر حرکتش را از سر بگیرد، به سمت او برگشت و گفت:
- هنوز هیچی بهت نگفتم...
دوباره صدای ژولیت صحبت آنها را قطع کرد و این بار از فاصله نزدیک‌تری.
- پس چرا نمیاين؟ پرستویه سرنخ مهم از داخل اون دفتر پیدا کرده...!
آنها با شنیدن این خبر، خیلی سریع خودشان را به بقیه رساندند.
فالی با دیدن سارنوش از جا برخاست و با شرمندگی گفت:

میدگارد ۵ | فصل چهارم

- من...

سارنوش دستش را خیلی جدی بالا آورد و او را از ادامه صحبتش منع کرد و با بی‌محلی کامل یک صندلی پشت به او اختیار کرد و نشست.

با ورود فترس، جمع آنها کامل شد و آرتوس رو به پرستو گفت:

- خب ما همه منتظر صحبت شمائیم. امیدوارم این سرنخی که ازش حرف می‌زنید، راه حلی پیش پای ما بگذاره.

پرستو دفتر را نشان داد و گفت:

- این دفتر وقتی به دست من رسید، شامل دو قسمت بود. بخشی از اون به زیون انسان‌ها و بخش دیگه‌اش به زبان پری‌ها نوشته شده که من نتونستم ازش سردر بیارم. اینجا خیلی جزئی به چیزی اشاره کرده که در گذشته به نظر من بی‌ربط میومد؛ اما حالا معنی اونو درک می‌کنم و حس می‌کنم ممکنه به حل مشکلی که ما داریم کمک کنه.

سارنوش با اعتراض گفت:

- چقد لفتش میدی! بگو چی نوشته!

پرستو لحظه‌ای به چهره گرفته او نگریست، سپس بدون هیچ حرف اضافه‌ای شروع به خواندن کرد:

"شاهزاده و ساز جادویش رو زیر قلعه زورک و با کمک افسون مرگ در خواب ابدی محصور کردم، جایی که هفتاد و هفت طبقه زیر قلعه و درون هفتاد و هفتمین خمره از هزار خمره قرار داره و کلید باطل سحر رو تو غار نسرم پنهان می‌کنم و با افسون‌های کهن، امنیتش رو ضمانت.. اگه این جنگجو حقیقت رو گفته باشه و روزی حیات نسل پری به این شاهزاده و ساز جادویش وابسته باشه، ارزش این همه زحمتو داره."

با بسته شدن دفتر، همه به یکدیگر نگاه کردند.

فترس گفت:

- کسی نظری نداره؟

سارنوش خطاب به پرستو گفت:

- میشه دفتر رو به من بدی؟ یه بار دیگه خوندنش ضرری نداره.

کیارش دفتر را از دست پرستو گرفت و به دست سارنوش رساند و در همین حال گفت:

- چقدر کهنه و قدیمیه. این دقیقاً مربوط به چه دوره‌ایه؟

پرستو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم؛ طبق علم انسان‌ها، بهترین حدسی که میشه زد اینه که مال دوره‌های مختلفیه. زاداکوپ اضافه کرد:

- و البته اشخاص مختلفی! چون دستخط‌هایی که توشه متفاوته..

سارنوش با اولین نگاه به دفتر، مرددانه گفت:

- این دستخط چقدر آشناست!

فترس فوری گفت:

- می‌شناسیش؟!

- نه..! منطقی نیست؛ این کاغذای پوستی حداقل مربوط به چندین قرن پیشه، شایدم هزار سال!

زاداکوپ انگشت اشاره‌اش را به سمت دفتر گرفت و گفت:

- هزار سال درست‌تر به نظر میرسه.

فترس رو به آرتوس گفت:

میدگارد ۵ | فصل چهارم

- افسون‌هایی که از شون نام برده رو می‌شناسی؟
آرتوس دستی به موهایش که دور کمرش بسته شده بودند، کشید و متفکرانه گفت:
- اگر چه افسون‌های گفته شده همه از جمله جادوهای قدرتمند و شدیداً گمنام هستند، اما درون کتاب‌های تاریخی و کهن از اون‌ها نام برده شده که غالباً شباهت به افسانه داره تا واقعیت. اینجور جادوها در زمره علوم خفیه قرار می‌گیرن. قرن‌هاست که دیگه استفاده از علوم خفیه ممنوع شده..
فالی گلویش را صاف کرد و گفت:
- خب، با این اوصاف اگه فرض به درست بودن مطلب بگیریم، نتیجه بحث این میشه که یه نفر یه جایی منتظره تا بریم و بیدارش کنیم و اون یه نفر با ساز جادویی‌ای که داره در مأموریتی که ما داریم، می‌تونه کمک کنه. به قول ژولی:

“ End of story...!! ”

همه نگاه‌ها به شکل عجیبی به سمت او معطوف شد.
فالی چند لحظه در مقابل نگاه‌های مشکوک همه مقاومت کرد و نگاه‌های آنها را متقابلاً با نگاه پاسخ داد، تا اینکه سرانجام حوصله‌اش سر رفت و با اعتراض گفت:
- هاااااان؟! چرا این شکلی نگاه می‌کنین؟؟!!
کسی پاسخی نداد تا اینکه سیروان گفت:
- فکر می‌کنم کسی انتظار چنین صحبتی رو از طرف شما نداشت!
فالی با چشم‌های گرد شده به سمت او براق شد، اما قبل از اینکه چیزی بگوید، زاداکوپ خیلی سریع گفت:

- حق با فالیه! البته تا حدودی! مسئله اینه که اولاً چه کسی این مطلب رو نوشته و دوماً چطور ی از آینده خبر داشته؟
کیارش: سؤال مهم‌تر اینه که مکان‌های گفته شده کجان؟
فالی: جواب سؤال اول اینه که ظاهراً یه جنگجو بهش اختارو داده.
صوفیا که تا این لحظه در سکوت کامل فقط شنونده و نظاره‌گر بود، خیلی صریح گفت:
- اگه بخواین می‌تونیم تا فردا اینجا بشینیم و در مورد اینکه نویسنده کی بوده و از کجا می‌دونسته و اینکه چه موقع نوشته، بحث کنیم و شاید به نتایجی هم برسیم که هیچکدوم فعلاً در درجه اول اهمیت قرار ندارن. الان مهم‌ترین بحث باید این باشه که اولاً ما می‌خوایم وارد این ماجرا بشیم یا نه! که با توجه به شرایط به وجود آمده و اینکه تنها روزنه امیدمون بعد از این روزهای سیاه همینه، چاره‌ای جز اعتماد به این دفتر پیش رو نداریم. پس اگه کسی مخالفتی نداره، وارد مرحله بعدی این بحث بشیم.
یعنی اینکه اولاً قلعه زورک کجاست و قبل از اون کلیدی که اون جادو رو باطل می‌کنه...، اسمش چی بود؟

ژولیت خیلی سریع و هم‌صدا با سیروان گفت:

- باطل سحر!

صوفیا ادامه داد:

- همون؛ باطل‌کننده سحر؛ قبل از هر چیزی باید اونو به دست بیاریم.
آرتوس: تا جایی که اطلاعات من بهم اجازه میده، قلعه‌ای به نام زورک وجود نداره.
فترس رو به زاداکوپ کرد و گفت:
- شما چطور؟ شما چیزی راجع به این قلعه نشنیدین؟
- تا جایی که یادم میاد نه...

میدگارد ۵ | فصل چهارم

فالی گفت:

- شاید این نشون دهنده اینه که ما نباید به گفته‌های اون دفتر اعتماد کنیم!

سیروان: شایدم دارین دنیای اشتباهی رو جستجو می‌کنید!

سارنوش با نگاه پر از سؤالی به او چشم دوخت و او بلافاصله اضافه کرد:

- مگه نگفتین که نصف اون دفتر به زبان انسان‌ها نوشته شده؟ شاید این قلعه‌ای که ازش نام برده، یه قلعه آدمیزادی باشه! یا حتی اون شاهزاده‌ای که زیرش دفن شده! کسی چه می‌دونه؟! زادا کوپ سرش را چند بار متفکرانه تکان داد و در نهایت گفت:

- احتمالش وجود داره...

ژولیت فوری گفت:

- من می‌تونم تو اینترنت سرچ کنم.

پرستو فوری گفته‌های او را تأیید کرد.

ژولیت بلافاصله ناپدید شد، با رفتن او سیروان فوری سؤالش را مطرح کرد:

- معذرت می‌خوام، گفت می‌خواد چیکار کنه؟!

سارنوش ادامه داد:

- می‌خواد به شیوه آدمیزادها دنبال اون قلعه بگرده. توی دنیای آدمیزادها روش‌های خودشون مرسومه که ظاهراً جواب میده.

- و ارتباط اون دختر با دنیای آدمیزادها چیه؟!

- ژولیت قبلاً آدمیزاد بود. داستانش پیچیده‌ست. بعداً برات می‌گم.

مدتی طول کشید تا اینکه ژولیت برگشت.

پرستو گفت:

- موفق شدی؟

ژولیت در حالی که می‌نشست، مرددانه پاسخ داد:

- قلعه که نه. تنها چیزی که تونستم با این نام پیدا کنم، یه کوهه که حوالی دره دلفارد واقع شده و اسم درستش زور که...

فالی گفت:

- بازم دلفارد؟! چرا همه ماجراها و حوادث به این دره ربط پیدا می‌کنه؟!

زادا کوپ بی‌توجه به سؤال او گفت:

- هیچ کوهی از اول کوه نبوده؛ این یه ضرب‌المثل قدیمیه!

من قلعه‌های ویران شده زیادی دیدم که در گذر زمان به تپه‌ها و کوه‌های به جا مونده از اونها تبدیل شدن. این کوهی که ازش نام می‌بری ممکنه در تمام طول تاریخ کوه نبوده باشه.

آرتوس گفت:

- ممکنه حق با شما باشه، در هر حال تنها سرنخی که داریم همینیه.

سارنوش: من می‌گم تقسیم کار کنیم. اینطوری زودتر به نتیجه می‌رسیم. یه تیم برای به دست

آوردن باطل سحر و یه تیم هم برای این زورک یا هرچی که هست، بریم...

فترس: نظر بدی نیست...

سیروان گفت:

- به عقیده من اگه همه نیروی خودمون رو روی یک احتمال شرط نبندیم، بهتره.

همه با نگاه‌های کنجکاو به او چشم دوختند و او ادامه داد:

- می‌دونم به عنوان عضو تازه گروه احتمالاً در جریان بسیاری از مسائل نیستم، اما در هر

صورت این جنگ، جنگ منم هست پس ترجیح میدم از این مرحله عضو تازه وارد سریع رد

میدگارد ۵ | فصل چهارم

بشم و نقش خودمو بر عهده بگیرم.

فترس فوری به کمک او آمد:

- البته که هستی. تو هم به اندازه مادرت برای همه ما قابل احترام هستی! اگه نظری داری لطفاً بگو... تمام پیروزی‌هایی که ما تا حالا داشتیم حاصل همین فکر گروهی بوده!
- ممنونم. به نظر من تعداد ما به اندازه کافی زیاد هست که بتونیم یه تیم هم بفرستیم تا در بین انسان‌ها دنبال یه هنرمند بگرده. اگه سایرین به هر دلیلی موفق نشدن این می‌تونه یه روزنه امید باشد.

صوفیا پس از سکوتی طولانی، کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

- ایده خوبییه ولی نه برای من. به شخصه ترجیح میدم تو اون قسمتی که توسط افسون‌های کهن محافظت میشه، شرکت کنم.

فالی با تمسخر گفت:

- فقط دنبال هیجانه...

صوفیا پاسخ داد:

- با اینکه خیلی دوست دارم کشته شدن تو رو ببینم، اما به همون اندازه نمی‌خوام نقشه‌مون به گند کشیده بشه! برای همین تو این قسمت تو همراه من نخواهی بود. اگرچه... تا حدودی حق با توئه؛ به نظر من اون قسمت پیدا کردن آدمیزاد و هنرمند زیادی حوصله سر بر خواهد بود.

فالی برآق شد و گفت:

- سربه سرمن نذارا! هنوز عصبانیم؛ شاهزاده و اصیل زاده و این حرفا هم حالیم نیست؛ گفته باشم!

صوفیا فقط در سکوت خندید.

پرستو داوطلبانه گفت:

- من و زاداکوپ نقش تیم سوم رو بر عهده می‌گیریم. به نظرم در دنیای خودمون، شانس بیشتری داشته باشیم.

ژولیت گفت:

- کسی نمی‌خواد پیرسه غار نسرم کجاست؟

کیارش گفت:

- به نظرم اگه از خودش پرسیم، بهمون میگه!

فصل پنجم



هزار و چهل سال قبل
مرد میانسالی روی اسب خسته‌اش نشسته بود و در مسیری پر پیچ و خم و از میان کوه‌های
سر به فلک کشیده، می‌گذشت.
با اینکه خستگی از چهره‌اش می‌بارید، اما مصرانه اسبش را با تمام سرعتی که قادر بود، به
ادامه حرکت وامی‌داشت.
از بدن تکیده و شمشیری که به گوشه زینش آویزان بود، میشد تشخیص داد که او طعمه خوبی
برای راهزنان و دزدان نیست.
به سرعت طول دره را تاخت و هنگامی که به انتهای آن رسید، مسیرش را به سمت بالا تغییر
داد و خودش را به ارتفاعات قله یک کوه رساند تا از ارتفاع بالاتر بتواند مسیر بعدی حرکتش را
تعیین کند، اما یک مرتبه اسب شیهه کشید و بدون هیچ دلیلی شروع به تقلا برای فرار نمود.
مرد دهنه اسب را کشید و با هو کردن آن، سعی کرد حیوان را آرام کند.
در همین هنگام صدای بی‌نهایت کلفتی از میان سنگ‌ها برخاست:
- خیلی از خونه‌ات دور شدی آدمیزاد!
مرد فوری دستش را روی دسته شمشیرش گذاشت و دهنه اسب را کشید.
اسب قدری کرنش‌کنان این پا و آن پا کرد و به چپ و راست چرخید.
مرد فریاد زد:
- کی هستی؟ خودتو نشون بده! من فقط یه رهگذرم، اما ترسی از تو ندارم...

سنگ‌های عظیمی که مقابل او بودند کنار رفتند و موجود سیاه رنگی که کمی از او درشت‌هیکل‌تر بود نمایان شد.

چهره چروکیده و یک شاخ شکسته، اولین چیزهایی بودند که در مورد او جلب توجه می‌کردند. مرد شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و دلیرانه به سمت او گرفت.

- این شمشیر از نقره ساخته شده؛ آگه می‌خوای زنده بمونی، به هرچی که می‌پرسم جواب بده. موجود سیاه رنگ بی‌آنکه از جای خود برخیزد خنده‌ای کرد و گفت:

- بهتره بذاریش کنار... نقره برای دیوها هیچ خطری نداره آدمیزاد احمق!

- شاید، اما مطمئن باش تیغه شمشیر به قدر کافی خطر داره.

دیو جستی زد و در حالتی بین تبدیل به دود شدن و پریدن معمولی کنار او قرار گرفت. اسب فوری روی پاهای عقبی ایستاد و شروع به بی‌تابی و سر و صدا کرد.

مرد خودش را جمع و جور کرد و شمشیر را زیر گلوئی دیو گذاشت.

- من دنبال کاتورگا می‌گردم، راهو نشون بده تا زنده بذارمت.

دیو بی‌تفاوت به تهدید او، پنجه‌اش را به گرده اسب نزدیک کرد و با حالتی خریدارانه آن را از نظر گذراند و در همین حال زیر لب خرناس کشید و با کلمات شمرده گفت:

- یه آدمیزاد تو شهر دیوها چه کاری می‌تونه داشته باشه؟! مرد با شجاعت شمشیر را در پوست چروکیده او فرو کرد و کمی آن را زخمی کرد.

- فقط به سؤال جواب بده!

دیو گردنش را عقب نگه داشت و غرید:

- تو دنبال دیو پیری، همون درمانگره...، درسته؟ برق شوق در چشم‌های آدمیزاد درخشید.

فوری گفت:

- تو می‌شناسیش؟! کجاست؟ کجا می‌تونم پیداش کنم؟

- صبر کن آدمیزاد! عجله کار بدیه!

مرد شمشیرش را حرکت سریعی داد و نوک آن را روی سینه دیو گذاشت و خیلی جدی بانگ برآورد:

- می‌بینی که عجله دارم! به نفعته که تو عجله کنی و منو منتظر نذاری...

- باشه... حالا که تو اینطوری می‌خوای شاید بتونیم یه معامله‌ای با هم بکنیم. اسب خوشمزه تو در ازای آدرس اون درمانگر پیر..

دیو فوری اضافه کرد:

- و البته یه مسافرت سریع و بی دردسر به جلوی بیغوله اون عوضی! چطوره؟! دیگه حتی لازم نیست یه قدم پیاده بری!

مرد قدری مردد شد و گفت:

- آگه کلکی سوار کنی چی؟

- خب، تو می‌تونی هر زمان که خواستی، برگردی و اون شمشیر نقره وحشتناک رو توی قلبم فرو کنی! البته فکر نمی‌کنم الان این چیزها در اولویت تصمیم‌گیری‌هات باشه.

مرد قدری مردد ماند، اما سرانجام از اسب پیاده شد و افسار اسب را به او داد و گفت:

- بذار اینطور تصور کنیم که تو راست بگی. آگه راست گفته باشی، منم آدرس سه تا اسبی که تا اینجا به خاطر خستگی رها کردم می‌نویسم و پشت بیغوله اون طبیب میندازم تا بعداً بتونی بری سراغشون...

دیو خرناس رضایت‌مندی کشید و خیلی سریع گفت:

- معامله پذیرفته شد.

و انگشت‌هایش را به سمت مرد حرکت داد و او فوری ناپدید شد!

در آخرین لحظه صدای دیو را شنید که گفت:

- تو که بهای کمک اون عوضی رو می‌دونی، آره؟!

و او به خوبی می‌دانست.

در همین فکر بود که یکباره خودش را در شهر دیوها و مقابل یک خانه خشتی که جداتر از

سایر بیغوله‌ها قرار داشت، دید.

برخلاف سایر بیغوله‌ها که گنبدی شکل بودند و درب‌هایی حفره مانند داشتند، خانه طیب از

خشت‌های سرخ چهار گوشه‌ای ساخته شده بود که سقف کوتاهی داشت و درب آن از چوب

ستبری ساخته شده بود.

مرد به سرعت و قبل از اینکه توجه دیوها را به خودش جلب کند، وارد خانه‌ای که جلوی درب

آن ظاهر شده بود، شد و در فضای تاریک آنجا سعی در تازه کردن نفسش نمود.

هنوز ثانیه‌ای نگذشته بود که صدای کلفت و خش داری با حالتی که اخطار در آن موج میزد

گفت:

- یه آدمیزاد...! تنها چیزی که این روزها انتظار دیدنشو نداشتم...

مرد با شنیدن صدا جا خورد. رخنه کردن ترس در دلش را حس می‌کرد، اما این همه راه را

برای ترسیدن نیامده بود.

دیو دوباره گفت:

- چی تو رو به اینجا کشونده آدمیزاد؟!

مرد جلوتر رفت و با صدای مرتعشی گفت:

- من دنبال زاداکوپ دیو می‌گردم، راه درازی رو اومدم...

- با زاداکوپ چکار داری آدمیزاد ابله؟

- با خودش کاری ندارم؛ به تجربه طبابتش که همه جا معروفه، نیاز دارم.

- خب، پس تو هم یکی از اونایی...؛ یکی از اونایی که دلشون نمی‌خواد به این زودیا بمیرن...

دیو شاخش را به دیوار خشتی مالش داد و با لحن متفاوتی گفت:

- به حرفم اعتماد کن، زندگی ابدی بدترین هدیه‌ایه که کسی می‌تونه بگیره.

مرد با تندی پاسخ داد:

- نه، من دنبال زندگی ابدی نیستم! حداقل نه برای خودم!

دیو خندید..

- پس زندگی ابدی رو برای چه کسی می‌خوای آدمیزاد ابله؟

- من فقط یه بهبودی ساده و سریع برای پسر می‌خوام!

دیو مهره‌های سنگی‌ای که به گردنش آویزان بود را قدری جابجا کرد و با لحن خشکی گفت:

- من به آدم‌ها کمک نمی‌کنم. خیلی وقته دیگه دست از این کار کشیدم... تا فرصت داری از

همون راهی که اومدی برگرد و برو.. تا الان احتمالاً بوی گوشت آدمیزادیت تو کل دهکده

پخش شده...

دیوها هرگز از گوشت و استخوان آدم نمی‌گذرن...

اما مرد به جای جدی گرفتن اخطار زاداکوپ، جلوی او زانو زد و گفت:

- هفت شب و هفت روزه که نخوابیدم! برای پیدا کردن شما از کوه‌ها و بیابان‌های زیادی

گذشتم! هر کاری... هر کاری که بخوای برات انجام میدم، اما لطفاً، خواهش می‌کنم، به پسر

کمک کن! خواهش می‌کنم!!!

زاداکوپ پوزه درشتش را به صورت او نزدیک کرد و با صدای کلفتی نجوا کرد:
- کمک من بهای سنگینی به همراه داره..

مرد فریاد زد:

- می‌پذیرمش!

و این بار زاداکوپ مقابل صورت او فریاد زد:

- حتی اگه قرار باشه تا آخر عمرت به دیوی تبدیل بشی که عاشق گوشت آدمیزاده؟؟؟
مرد به گریه افتاد..

سرش را به علامت مثبت تکان داد و گریه کنان گفت:

- محض رضای خدا!! اون پسر مه!! مهم‌ترین چیزی که تو این دنیا دارم!!! بدون پسرم دیگه از
انسانیت چیزی برای من نمی‌مونه!

زاداکوپ چند لحظه به او خیره ماند، سپس یکی از مهره‌های سنگی را از گردنش باز کرد و به
او داد.

- اینو بگیر تو دستت. با فکرت منو ببر پیش پسرت.

مرد چند لحظه به سنگ نگاه کرد و سپس به گفته دیو عمل نمود.

هر دو به شکل دود درآمدند و در هوا محو شدند. چند لحظه بعد آنها مقابل قصری باشکوه و
عظیمی که بر فراز کوهی بنا شده بود روی زمین ایستادند. هر دو به سرعت به هیبت‌های
اولیه خود بازگشتند.

نگهبانانی که در محل حضور داشتند به محض مشاهده دیو، نیزه‌ها را بالا آوردند و آماده
عکس‌العمل متقابل شدند.

اما طولی نکشید که یکی از آنها فریاد زد:

- نگاه کنید! اون پادشاهه!!!

و از سمت دیگر فریاد برآمد که:

"شاه ایدوک برگشتند!!!"

"به همه خبر بدین، شاه ایدوک برگشتند!"

اما پادشاه بی‌اعتنا به همه آنها، نگره‌بانی که مقابلش قرار داشتند را کنار زد و با تمام سرعتی که می‌توانست همراه با زاداکوپ بالای سر فرزندش حاضر شد.

فرزند پادشاه پسر خردسالی بود که چشم‌هایش را معصومانه بسته بود و هر از چندگاهی با صدای نحیفی ناله می‌کرد.

زن جوان و زیبایی در جوار بستر کودک نشسته و دست کوچک او را در دست نگاهداشته بود. چهره‌اش خسته و چشم‌هایش اشک‌بار و سرخ بودند. از ظاهرش به وضوح مشخص بود که چندین شب و روز است چشم بر هم نگذاشته و با هر ناله پسرش جوری درهم می‌شکست که گویی خودش دارد جان می‌سپارد.

شاه ایدوک مقابل دیو زانو زد. دو دستش را روی سَم‌های دیو گذاشت و ملتسمانه گفت:

- خواهش می‌کنم، نجاتش بده؛ هر کاری که بخوای برات می‌کنم...؛ هر چی که بخوای بهت میدم!

زاداکوپ نگاهی به اطراف کرد و خرناسی کشید و بی‌اعتنا به پسرک گفت:

- چرا نگفتی تو یه پادشاهی؟

ایدوک با چشم‌هایی پر از التماس که جوابی برای دیو نداشتند به او خیره ماند.

زاداکوپ مسیرش را برای خارج شدن از آن مکان کج کرد. حرکتی به دستش داد که به واسطه آن فوری سنگ جادویی از درون دست ایدوک بیرون جست و در دست خودش قرار گرفت و در حالی که بدون درنگ به سمت در خروجی می‌رفت گفت:

- متأسفم... نمی‌تونم کمکت کنم. سعی کن با تقدیرت همونجوری که مقدر شده زندگی کنی و کنار بیای. تغییر دادنش همیشه با ضررای بزرگتر همراهه.

ایدوک سراسیمه از جا پرید و راه او را سد کرد. مصرانه مقابلش زانو زد و دست‌هایش را برای نگاه‌داشتن او حایل قرار داد.

- صبر کن... صبر کن... التماس می‌کنم!!! تو به من قول دادی! ما با هم قرار گذاشتیم!!

دیو شاخ‌هایش را کج کرد و چهره‌اش را جوری در هم کشید که کل دندان‌های ترسناکش از پوزه عریضش بیرون زدند و با حالتی عصبی شاخ‌چپش را به دیوار کناری خراشید و غرید:

- تو بهم دروغ گفتی! به علاوه... من هیچ قولی بهت ندادم. فقط یه قرار ساده بود که با دروغ تو دیگه منتفیه!!!

ایدوک با دو دست زانوهای دیو را نگه داشت. زانوهایی که مانند چوب درختان کهنسال زمخت و مانند چرم خشکیده، کریه بودند.

با گریه گفت:

- باشه، باشه! من دروغ گفتم؛ حقیقتو در مورد خودم کتمان کردم... چون می‌دونستم تو فقط یه قانون داری؛ به هیچ پادشاهی خدمت نمی‌کنی! ولی خودت یه نگاه به اطراف بنداز... هیچ نشونه‌ای از پادشاهی تو این خونه می‌بینی؟! من بدون پسر دیگه حتی یه مرد هم نیستم! چه برسه به اینکه بخوام پادشاه این مردم باشم!!

ایدوک از روی درماندگی به هق هق افتاد:

- بهت التماس می‌کنم؛ کیتمس منو نجات بده..

با تمام این احوال و علیرغم گریه‌های ایدوک، زاداکوپ با خونسردی سنگ را درون مشتش به

میدگارد ۵ | فصل پنجم

حرکت درآورد تا برود؛ اما به محض برخاستن دود از سنگ، ناگهان اخم‌هایش را درهم فرو برد و دستش را دوباره بست.

پنجه در لباس ایدوک فرو برد و با یک حرکت سریع و خشن او را از زمین بلند کرد و محکم به دیوار چسباند، نظر در چهره او افکند و گفت:

- تو الان چی گفتی؟؟

ایدوک ملتمسانه انگشتان دو دستش را در هم فرو برد و گفت:

- هر چی بخوای بهت میدم!

زاداکوپ با عصبانیت فریاد زد:

- اسم اون بچه!!!!

و ایدوک با صدایی لرزان پاسخ داد:

- کیتمس..

زاداکوپ او را به کناری پرت کرد و کنار تخت برگشت.

مادر کیتمس که در تمام مدت با چشم‌های خیس نظاره‌گر ماجرا بود با آمدن زاداکوپ انگار امید تازه‌ای در چهره بی رنگش دوید و بی خبر از سرنوشت شومی که در انتظارش بود از سر راه دیو کنار رفت.

زاداکوپ نگاهی به چهره رنگ پریده پسر بچه کرد و با نوک ناخن یکی از چشم‌های او را باز کرد. با دقت به آن نگریست، سپس کف دست‌ها و نوک انگشت‌هایش را نگاه کرد و به صدای قلبش گوش سپرد.

ایدوک با صدایی که مملو از اضطراب و همینطور آمیخته با امیدواری بود گفت:

- می‌تونی نجاتش بدی؟؟

زاداکوپ حرکت سریعی به سر و گردنش داد و در چشم‌های ایدوک خیره شد.

- شاید... نمی‌دونم؛ خیلی دیره.. اما بهایی که باید پردازی خیلی بیشتر از چیزی که توافق کردیم.

به جای ایدوک همسرش خیلی سریع و شتابزده گفت:

- می‌پردازیم! هر چی بخواین ما حاضریم بدیم...!!!

زاداکوپ خرناسی کشید و گفت:

- هنوز درخواست منو نشنیدین..

ایدوک کلام او را قطع کرد:

- تو فقط نجاتش بده! بعدش من هر جا که بخوای همراهت میام. هرکاری که خواستی می‌تونی باهام بکنی.

زاداکوپ انگشت اشاره‌اش را به سمت پسر بچه گرفت و گفت:

- اونم می‌خوام! وقتی هجده سالش بشه مال من میشه..

ملکه با شنیدن این جمله، چشم‌هایش پر از اشک شدند.

دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و به گوشه اتاق پناه برد.

ایدوک با وحشت گفت:

- می‌خوای اونم به دیو تبدیل کنی؟

زاداکوپ سرش را به نشانه منفی حرکت داد و گفت:

- نه.. اون انسان می‌مونه، اگه بخواد می‌تونه هزاران سال عمر کنه، اما نه اینجا..؛ وقتی اون

روز برسه، سرنوشتش دیگه به شما مربوط نیست..

ایدوک با تردید گفت:

- قول میدی پای این حرفا بمونی...؟
 زاداکوپ در چشم‌های او دقیق شد و بدون اینکه حرفی بزند، فقط سر کوه پیکرش را در جواب او به سمت پایین حرکت داد و پس از مکث کوتاهی گفت:
 - بهتره زودتر تصمیم بگیری، چون پسرت بیش از این وقت نداره.
 ایدوک نگاهی به چشم‌های پر از اشک همسرش کرد و بدون فوت وقت گفت:
 - باشه، نجاتش بده، شرایطو می‌پذیرم!
 و فوری خودش را به همسرش رساند و ضمن در آغوش گرفتن او با لحنی که دل‌داری در آن مشهود بود گفت:
 - مهمترین موضوع الان نجات فرزندمونه... ترجیح میدم دور از من یه جایی زیر آسمون خدا زنده باشه تا اینکه پیش من باشه اما زیر خاک..
 زاداکوپ فوراً چند زغال از جیبش بیرون آورد و کف اتاق ریخت. با حرکت انگشت‌هایش آنها را شعله‌ور ساخت؛ سراغ پسر بچه رفت و کف هر دو دستش را روی صورت او قرار داد. در حالی که گردنش را کج می‌کرد، مرموزانه به پسر چشم دوخت.
 چند قطره اشک از چشمان کیتمس خارج و در فاصله چند سانتیمتری صورتش و زیر دست‌های زاداکوپ شناور ماند.
 بعد از این که خروج قطرات اشک به پایان رسید، زاداکوپ دستش را بست و قطره‌های اشک را درون دستش محبوس کرد. او چند ثانیه دستش را بسته نگه داشت و در همین اثناء رو به ایدوک کرد و گفت:
 - تو دربار شما زنی وجود داره که چشم‌های گزنده‌ای داره؛ اگر می‌خوای بعد از این از جانب اون، آسیبی به خانواده‌ات نرسه، پیداش کن و سرشو جدا کن..
 او پس از لحظه‌ای نه چندان کوتاه بالاخره مشتش را گشود. قطرات اشک به شیء بلور ماندنی تبدیل شده بودند. بدون معطلی آن بلور مرموز را روی زغال‌های گداخته انداخت.
 جسم بلور مانند، ابتدا قدری به جوشش افتاد و سپس مانند حبایی متورم شد و با صدای ریزی ترکید.
 در همان حالت که صدای ترکیدن آن در فضا محو می‌شد، کیتمس از خواب پرید.
 نگاهی به اطراف کرد و از مادرش طلب آب کرد.
 هم مادر و هم پدرش، سراسیمه خودشان را کنار او رساندند و با اشک‌های توأم با ذوق و شوق، او را غرق بوسه کردند.
 ایدوک خطاب به نگهبانان که جلوی درب ایستاده بودند، فریاد برآورد:
 - فرمان بدین در تمام کشور رقص و سرور برپا بشه و به احوال مردم رسیدگی بشه...؛ زود باشین!!!
 سپس مقابل زاداکوپ آمد، گردنبند الماسی که به گردن داشت را باز کرد و به شاخ دیو آویخت.
 - تا آخر عمر مدیون تو خواهیم بود.
 زاداکوپ حرکتی به شاخش داد و گردن‌آویز را به کناری پرت کرد.
 - تو دیگه پادشاه این مردم نیستی! سعی کن یادت بمونه نمی‌تونی اموال پادشاهی رو که متعلق به تو نیست، به هر کسی که دلت خواست بذل و بخشش کنی!
 زاداکوپ سنگ جادویی را در دست ایدوک گذاشت و در حالی که خودش تبدیل به دود میشد گفت:
 - یک شبانه‌روز وقت داری تا به کارهات سر و سامون بدی و از هر کسی که می‌خوای خداحافظی کنی. فردا بعدازظهر وقتی خورشید به آخرین نقطه خودش درون مرزهای

پادشاهی تو می رسه، همونجا منتظرت هستم. دیر نکن!

با ناپدید شدن زاداکوپ، ایدوک نگاهی به سنگ و سپس به پسر و همسرش کرد؛ سنگ را داخل جیبش گذاشت و به آنها پیوست.

غروب روز بعد، طبق قرار، زاداکوپ روی کوهی در انتهای ترین نقطه آن سرزمین ایستاده بود و به پایین رفتن خورشید می نگریست. هنوز خورشید کاملاً از دید خارج نشده بود که فضای اطراف دودآلود شد و از میان دودها شاه ایدوک بیرون آمد.

- فکر نمی کردم بتونی از خانواده ات دل بکنی!

ایدوک کنار او ایستاد و برای مرتبه آخر غروب خورشید را در سرزمینش به تماشا ایستاد.

- وقتی یه پادشاه نتونه سر قولش بمونه، بهتره دیگه پادشاه نباشه! پدرم همیشه می گفت راستگویی و صداقت اولین شرط یک انسان برای پادشاهی.

زاداکوپ به سمت او برگشت و با تأسف گفت:

- تو پادشاه خوبی بودی؛ مردمت بهت نیاز داشتن؛ هرگز دلم نمی خواست این سرنوشتو برای یکی مثل تو رقم بزنم.

- یه پادشاه اگه نتونه از خانواده خودش محافظت کنه، چطوری می خواد از مردمش محافظت کنه؟

- اینم پدرت گفته؟

- نه... آدم وقتی پدر میشه خودش پی به این موضوع میبره. تو سعی خودتو کردی که منو منصرف کنی؛ من متوجه ام؛ کینه ای هم ازت به دل ندارم. حالا قبل از اینکه احساسات انسانیم مانع وفای به عهدم بشن، کارت رو بکن. مطمئنم تو هم کارهایی برای انجام دادن داری که انتظار تو می کشن.

ایدوک شمشیر خودش را به زاداکوپ داد و گفت:

- این شمشیر افسانه ای آتاخره... باخودم نمی برم. برسونش به دست پادشاه لایقی که بعدها سر جای من میشینه..

زاداکوپ سرش را به نشانه تأیید حرکت داد و دو مرتبه رو به سمتی کرد که تا دقایقی قبل، خورشید در آن نقطه به آن دو می‌نگریست.

چند نفس عمیق کشید و این بار رو به آسمان کرد. نعره‌ای از اعماق وجود کشید؛ نعره‌ای که کوهستان را به لرزه انداخت. دست به تنها شاخ سالمی که روی سرش داشت انداخت و با یک نعره دیگر که از سر درد سر می‌داد و با سختی زیاد، آن را از نیمه شکست.

خون سیاهی از محل شکستگی سرازیر شد.

زاداکوپ نگاهی به شاخ شکسته کرد و یک مرتبه حرکت سریعی به دستش داد و شاخ را تا نیمه در قلب ایدوک فرو کرد.

ایدوک ناخودآگاه از جا پرید و دست‌هایش را بالا آورد و شاخ دیو را گرفت. چشم‌هایش در اثر احساس درد کاملاً باز شدند و رنگ چهره‌اش گلگون شد. دست و پاهایش سست شدند و در آستانه سقوط قرار گرفت.

اما زاداکوپ او را محکم نگه داشت و در حالی که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد، غرید و شاخ را بیشتر فشار داد.

یک مرتبه آسمان سیاه شد و نور سفیدی اطراف شاخ نمایان شد. نور سفید به سرعت تمام شاخ را در بر گرفت.

ایدوک به حالت نیمه‌مادی و در قسمت‌هایی از بدنش به دود بدل شد.

تمام چیزی که تا لحظاتی قبل به عنوان قلب در سینه‌اش می‌تپید به شکل هاله‌ای از نور درآمد و به درون شاخی که در سینه‌اش فرو رفته بود، منتقل شد.

ایدوک بعد از تخلیه کامل قلبش، تماماً به هیبت یک دیو عظیم‌الجثه درآمد که حتی از زاداکوپ نیز تنومندتر و پدهیبت‌تر بود.

در همین حال شاخ نیز به الماس کوچکی تبدیل شد و درون دست زاداکوپ قرار گرفت.

در آن هنگامه که امواج جادو فروکش کردند، زاداکوپ بلور الماس مانند را به سمت او گرفت و گفت:

- این بلور، حاوی قلب و احساسات انسانی توه... نابودیش به منزله نابودی توه... برای اینکه بتونی دوباره انسان باشی، باید محکومیت سیصد و پنجاه ساله خودتو بگذرونی و در انتها این بلور رو برگردونی سر جاش.

ایدوک با درماندگی به بلور نگاه کرد و با صوت وحشتناکی که خودش هم از تفاوت آن متعجب شده بود گفت:

- این... اوه...! خدای من... صدام...! این... منظورت اینه که این شیشه عمرمه؟! - می‌تونم اینطوری هم بهش نگاه کنی. حالا برو...

- کجا برم؟! چکار باید بکنم؟! - هر جایی به غیر از جایی که ازش اومدی. هر کاری که دلت خواست می‌تونم انجام بدم.

قدرت دیوها، قدرت کمی نیست. برای شروع می‌تونم بری به بیغوله من، تا به زندگی جدیدت عادت کنی.

- پس شما چی؟ می‌خواید چکار کنید؟ - من دیگه اونجا بر نمی‌گردم. دوران محکومیت من تموم شده. دو قرنه که تموم شده. همونطور که گفتم کارهایی دارم که انتظار مو می‌کشن.

و زاداکوپ در هاله‌ای از دود ناپدید شد.

کمی دورتر از آن مکان، زاداکوپ در میان کوهستانی که نور مهتاب، روشنایی اندکی به آن بخشیده بود، ظاهر شد.

در جوار چشمه کوچکی که آنجا قرار داشت، نشست و در سکوت کوهستان به فکر فرو رفت. چند دقیقه بعد، طومار کوچکی از جیبش بیرون آورد و آن را آتش زد. با سوختن طومار نور کوچکی در کوهستان مرتعش شد. مدت زیادی به طول نیانجامید که دو نفر در چند قدمی او ظاهر شدند. یکی از آنها شمشیر بلندی که مانند عصاهای جادوگری، پر پیچ و تاب بود را بالا گرفت و با ایراد چند ورد جادویی آن را همانند مشعل پرنوری مشتعل ساخت. با روشن شدن محیط، چهره همه آنها نیز مشخص گردید. یکی از آنها جوان برومندی بود که موهایی بلند و مشکی و همینطور سبیل شیک و زیبایی، پشت لبش را مزین ساخته بود و در کنار او دختر جوان و بسیار زیبایی حضور داشت که چهره آشنایش با مشاهده دیو، سرشار از وحشت شد و بلافاصله پشت سر همراه خود پناه گرفت. دختر جوان با همان وحشت زیر لب زمزمه کرد:

- سیروس...!

زاداکوپ با دیدن آنها بدون اینکه از جا برخیزد گفت:

- سردار سیروس بزرگ...! این چیزیه که این روزها صدات می‌کنن؟

سیروس در حالی که لبخند میزد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- اینطور میگن...

زاداکوپ با اشاره سرش دختر را نشان داد و گفت:

- این کیه با خودت آوردی؟

سیروس از مقابل دختر کنار رفت و گفت:

- اسمش غمزه است...؛ راجع بهش برات نوشته بودم...

زاداکوپ خندید و با صدای دیوگونه‌اش، کوهستان را لرزاند.

- پس این، همون دختریه که می‌خوای باهانش ازدواج کنی!

سیروس بزرگ...؛ سردار عاشق‌کش عالم پریان...، بالاخره از یه دختر خوشش اومده!

سیروس کمی خودش را به زاداکوپ نزدیک کرد و در حالی که از خجالت رنگ باخته بود، با

تردید گفت:

- خب... ما... راستش من هنوز چیزی بهش...

اما انگار از ادامه جمله‌اش صرف‌نظر کرد و دختر را مورد خطاب قرار داد:

- غمزه، این زاداکوپه؛ برادر بزرگترم...؛ راجع بهش بهت گفته بودم.

غمزه با لبخندی توأم با ترس و تردید با حرکت سر سلام داد.

و دوباره سر تا پای دیو را با آن هیبت خوفناک و شاخ‌های شکسته و خون‌آلود نگریست.

زاداکوپ دست در یقه ردایش که از چرم اژدهای خاکی ساخته شده بود، فرو برد و گردن‌آویزی

که در انتهای آن الماس نسبتاً درشتی می‌درخشید را بیرون آورد.

آن را به سمت سردار سیروس گرفت و گفت:

- بالاخره تموم شد...

سیروس با دیدن الماس و شنیدن این جمله، چشم‌هایش را کمی گشاد کرد و ابروهای به هم

پیوسته‌اش را بالا برد.

- چطوری؟! تو که... راضی نمی‌شدی به انجامش...

- همونطوری که خودم می‌خواستم...؛ با روش درستش انجام شد...

سیروس قدم‌هایش را تند کرد و جلو آمد، الماس را از او گرفت و گفت:

- این روش درست، دویست سال به محکومیت اضافه کرد.

زاداکوپ از جا برخاست و وسط چشمه ایستاد.

میدگارد ۵ | فصل پنجم

سیروس شمشیرش را به دست غمزه داد و خطاب به او گفت:

- عقب وایستا...

سپس حرکت سریعی به دست دیگرش داد و الماس را به سمت ماه و رو به آسمان گرفت. چند کلمه جادویی را پشت سر هم فریاد زد.

الماس شروع به درخشیدن کرد و بلادرنگ به شکل خنجری کوتاه با نقوش درهم و پیچیده درآمد.

سیروس دندان به هم سایید و با حرکت سریع دست‌های قدرتمندش، ردای چرمی زاداکوپ را از قسمت سینه شکافت.

غمزه فریاد زد:

- می‌خوای چکار کنی؟!

- می‌خوام به محکومیتش پایان بدم..

سیروس با خشونت این جمله را ادا کرد و خنجر را تا انتهای ترین نقطه دسته آن، در سینه زاداکوپ فرو کرد.

زاداکوپ از شدت درد غرش سهمگینی کرد و برای لحظه‌ای کنترل خودش را از دست داد. دندان‌هایش از دهان بیرون زدند و همانند گرگ‌های گرسنه غرش وحشیانه‌ای کرد که کوهستان خفته را بیدار ساخت.

او با خوی دیوگونه خود به سمت سیروس حمله کرد، اما سیروس با قدرت بلامنازع خود او را نگه داشت تا افسون کهن، کار خودش را به انتها رساند.

آسمان برای مرتبه دوم در آن شب، سیاه و دودآلود شد. نور سفیدی اطراف خنجر و درون سینه زاداکوپ را پر کرد و یک مرتبه تشعشع نور سفید رنگ از سینه زاداکوپ با چنان قدرتی به بیرون تابید که سیروس به سمت عقب پرت شد.

اما او بی‌توجه به فریادهای مکرر زاداکوپ، دو مرتبه از جا جست و مقابل او قرار گرفت؛ مشتش را گره کرد و با تمام قدرت روی قسمت انتهایی خنجر کوبید.

باقیمانده خنجر با ضربه مشت سیروس، به درون سینه زاداکوپ فرو رفت.

با فرو رفتن خنجر ناگهان کل وجود زاداکوپ آکنده از نور سفیدی شد که تمام هیكلش را پوشاند. شدت نور به حدی زیاد شد که چشم‌های سیروس و غمزه را وادار به عقب‌نشینی کرد. غمزه با نگرانی گفت:

- چه اتفاقی افتاد؟! اینجا چه خبره سیروس؟!

سیروس ساعد دست چپش را سایبان چشم‌هایش کرد و جواب داد:

- قلبشو بهش برگردوندم! دوباره تبدیل به انسان میشه!

طولی نکشید که غمزه سیروس به وقوع پیوست.

نور سفید فروکش کرد و زاداکوپ با هیبت انسانی خودش، روی دو زانو و درون چشمه آب سقوط کرد.

موهای بلند، ریش‌های ژولیده، صورت سرخ و ملتهب، اما در عین حال نورانی.

سیروس فوری جلو دوید و مقابل او درون آب نشست. با نگرانی دو طرف سر او را گرفت و گفت:

- حالت خوبه؟؟

زاداکوپ خسته و نفس‌زنان دست راستش را روی شانه او گذاشت و با کلماتی منقطع گفت:

- هیچ... وقت... به این خوبی... نبودم...

سیروس او را از جایی که بود بلند کرد و تا تخته سنگی که برای نشستن انتخاب کرده بود،

همراهی کرد.

زاداکوپ چند لحظه تأمل کرد تا کمی نفسش جا آمد، سپس دستی به سر و رویش کشید و گفت:

- سر و وضع منو درست کن؛ لباس هام... موهام...

سیروس حرکتی به دستهای نیرومندش داد و گفت:

- چه عجله‌ای برای این کاره...؟

اما با حرکت دستش همه چیز به همان شکلی که باید، تغییر یافت.

موها مرتب بافته شدند و ریش‌ها ناپدید شدند.

همزمان با بیرون آمدن صورت جذاب و پخته او از زیر آن خروار مجعد، لباس بلند و درخوری نیز تن او را پوشاند.

زاداکوپ در پاسخ به جمله قبلی سیروس گفت:

- به هیچ وجه دوست ندارم عروس آینده‌ات منو تو همچین وضعی ببینه. نمی‌خوام فکر کنه ما انسان‌ها دست کمی از زیبایی پری‌ها داریم!

سیروس خنده بلندی سر داد و گفت:

- خدای من، بیشتر از چهارصد ساله که انسان بودی ولی بازم اخلاقت ذره‌ای عوض نشده! غمزه کمی جلوتر آمد و گفت:

- شماها واقعاً برادرید یا اینکه...؟
- زاداکوپ در جواب او گفت:
- یا اینکه چی؟
- یا اینکه مثل برادر به هم نزدیکید! منظورم اینه که چطوری دو تا برادر اما از دو نژاد مختلف! چطور چنین چیزی ممکنه؟!؟
- زاداکوپ خندید و گفت:
- اگه همه چیز همیشه همونطوری پیش بره که ما انتظار داریم، زندگی خیلی بی‌مزه میشه، اینطور نیست؟!؟
- سیروس میان بحث آمد:
- البته این موضوع داستان طولانی‌ای داره که به وقت خودش خواهم گفت. برای امشب..
- زاداکوپ با خنده حرف او را نیمه تمام گذاشت:
- تصورشو بکن اگه من دیو نبودم قیافه شما در لحظه اول اونقدر دیدنی میشد؟
- غمزه جواب داد:
- البته منظور من از نژاد مختلف، انسان بودن شما بود. در هر حال من در برخورد اول واکنش خوبی نداشتم، امیدوارم غافلگیری منو به حساب بی‌ادبیم نگذاشته باشید و منو ببخشید..
- زاداکوپ انگشت اشاره‌اش را تکان داد و گفت:
- هیچ پری‌ای رو سراغ ندارم که با دیدن یه دیو عکس‌العمل بهتری داشته باشه.
- غمزه لبخند شیرینی زد و گفت:
- نه، اینطوری نمی‌پذیرم. برای تلافی امشب باید به قصر بیان. این مناسبت استحقاق یه جشن بزرگ رو داره!
- قصر؟!؟
- زاداکوپ سیروس را مخاطب قرار داد و گفت:
- نامزدت درباره‌اش؟!؟
- سیروس مشت‌هایش را با کلافگی در هوا تکان داد و گفت:
- اون خدای من زادا...!!! من هنوز ازش خواستگاری نکردم! میشه انقدر خرابکاری نکنی؟! می‌دونم تعمداً داری این کارو می‌کنی!
- غمزه با صدای بلند خندید و گفت:
- از حساب تو چیزی کم نمیشه! هنوزم باید جلوی همه منو از پدرم خواستگاری کنی! قانون بادغیس رو که یادت نرفته!
- سیروس لب‌هایش را با اکراه روی هم فشرد و در حالی که سرش را تکان میداد گفت:
- بله، بله، اون جمله معروف... هرکسی حق خواستگاری داره، اما هر کسی جواب مثبت نمی‌گیره...
- با این جمله سیروس، زاداکوپ و غمزه هر دو با هم خندیدند.
- زاداکوپ گفت:
- نگران نباش مرد! تو سردار بادغیسی! نزدیک‌ترین فرد نظامی به شاه! اگر پدرش قبول نکرد می‌تونی پادشاه رو بفرستی سراغش!
- سیروس لبش را گزید و گفت:
- آه... متأسفانه چنین چیزی امکان‌پذیر نیست. غمزه... شاهدخت بادغیسه...
- زاداکوپ ابروهایش را با تعجب بالا داد و گفت:
- اوه!!!

او چند لحظه سکوت کرد و در فکر فرو رفت.

غمزه با نگرانی گفت:

- چی شد؟ چرا چهارهتون تو هم رفت؟ یعنی دختر شاه بودن اینقدر بده؟! زاداکوپ بی توجه به سؤال او، سیروس را مخاطب قرار داد:

- وصیت پدر چی شد؟ هنوز اونقدری ازش نگذشته که بخوای فراموشش کنی! سیروس کنار اون نشست و گفت:

- دست بردار زادا؛ پدر هنوز نمرده که بخواد وصیت کنه!

- وقتی هنوز زنده است و وصیتش نادیده گرفته میشه، وای به اون روزی که واقعاً مُرده باشه... غمزه که از این بحث پیش آمده، دلخور به نظر می‌رسید، بدون اینکه مداخله کند، با فاصله کمی از آنها روی تخته سنگ دیگری نشست.

چندین دقیقه میان آنها سکوت برقرار شد، تا اینکه سیروس گفت:

- وقتی دوران محکومیت تموم شد، گفتمی حاضر نیستی برای نجات خودت شخص دیگه‌ای رو گرفتار کنی؟ با اینکه می‌دونستی نجات پدر به این تصمیم بستگی داره. حالا چی شد؟ این روش درست بعد از دویست سال چطوری محقق شد؟

- یکی اومد سراغم! شرایطو بهش توضیح دادم و از این کار سر باز زدم، اما اصرار خودش و مسائل دیگه‌ای که از این حرف‌ها مهم‌تر بود، باعث شد خواسته‌اش رو عملی کنم. شرایطش یه جورایی مثل شرایطی بود که خودم قبلاً گرفتارش شدم.

سیروس بدون اینکه جوابی بدهد، فقط به او نگریست، اما غمزه گفت:

- شما برای اینکه انسان دیگه‌ای به سرنوشت شما دچار نشه، دویست سال از عمر خودتونو در هیبت دیو صرف کردید! در حالی که پیدا کردن یک انسان گناهکار که لیاقت چنین سرنوشتی رو داشته باشه، ابداً کار سختی نیست. به نظر میرسه با وجود اینکه انسان نبودین، چندان هم از انسانیت به دور نبودید.

زاداکوپ نگاهی به او کرد و گفت:

- دلیل اینکه وصیت شده سیروس سراغ شما نیاد، شخص شما نبودید شاهزاده!

- اون حرفو برای به دست آوردن دل شما نزدم!

- می‌دونم. فقط می‌خوام بدونید اون کسی که این وصیتو کرد، هدفش این بود که فرزندان رو از خطرات و دردهایی که معمولاً تو دربار همه پادشاه‌ها وجود داره دور نگه داره. اونم به خاطر تجربه‌هایی بود که خودش تو زندگی قبلیش داشت.

زاداکوپ نفس عمیقی کشید و خطاب به سیروس گفت:

- بگذریم از این حرف‌ها؛ می‌دونی اون کسی که الان به جای من محکومه کیه؟

- کیه؟!

- در حقیقت اینم مهم نیست که خودش کیه؛ مهم فرزندشه که برای نجاتش مجبور شد کمک جادویی یه دیو رو به جون بخره!

- منظورت دست‌های شفابخش خودته که کراسوس افسونش کرد؟!

- بله، با افسون اون شیطان دیگه نتونستم از دست‌هام استفاده کنم، اما سرنوشت محقق شد. درست همونطوری که اون پیرمرد بهمون گفت!

پسر مردی که نجاتش دادم اسمش...

زاداکوپ متفکرانه سکوت کرد.

- اسمش چی بود؟ چرا سکوت کردی؟

زاداکوپ به او خیره شد و گفت:

میدگارد ۵ | فصل پنجم

- اسمش... کیتمس بود...

با شنیدن نام کیتمس چشم‌های سیروس به سمت او دقیق شدند.

- اوه خدای من..!

غمزه با تعجب گفت:

- چرا این شکلی شدی؟ مگه کیتمس کیه؟ با این اسم چه مشکلی داری؟

سیروس از جا برخاست، دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو برد و متفکرانه کمی روی سطح ناهموار آن صخره‌ها قدم زد.

- قرن‌ها قبل، وقتی زاداکوپ توسط اون اهریمن نفرین شد، برای شکستن نفرین به هر دری زدیم؛ به خیلی جاها سفر کردیم و از خیلی‌ها کمک خواستیم؛ ولی همونطوری که می‌بینی هیچکس نتونست اون افسون کهن که به چشم نفرین می‌دیدیمش رو بشکنه... تا اینکه تو یکی از اون سفرها به یک پیشگو برخورد کردیم که اون موقع به چشم یه شیاد بهش نگاه کردیم.

اما حرفی که اون پیشگو زد، مصداق اتفاقی بود که در نهایت رخ داد.

- مگه اون چی گفت؟!

اون گفت:

"محکومیت تو شکسته نخواهد شد، حتی بعد از طی شدن دوران محکومیت، مگر به دست جاودانه‌ای کیتمس نام که نجات تمام دنیا در نفس‌های اوست."

غمزه آهی کشید و گفت:

- بدی پیشگویی‌ها همین! هیچکدوم تا هنگامی که رخ ندادن واقعاً معنای حقیقی‌شونو آشکار نمی‌کنن.

زاداکوپ گفت:

- آره... دقیقاً مثل همین پیشگویی مشترکی که در مورد همه موجودات وجود داره و از مرگ اون‌ها خبر میده... همه می‌دونیم مرگ قراره از راه برسه و به همه چیز خاتمه بده، اما هیچکدوم از ما تا وقتی که سراغمون نیومده، نه باورش می‌کنیم، نه می‌تونیم درکش کنیم. غمزه سرش را با سکوت و احترام و به نشانه موافقت چند تکان کوچک داد.

سیروس گفت:

- خب، حالا که بالآخره برگشتی، نقشه‌ات برای ادامه زندگی چیه؟ می‌دونی که در خونه من همیشه به روت بازه. به عنوان یه پیشنهاد که شدیداً منو خوشحال می‌کنه، بهش فکر کن. اگه قبول کنی، بالآخره می‌تونیم دوباره با هم باشیم.

بالآخره... بعد از قرن‌ها زادا..!

- از پیشنهادات متشکرم؛ اما حرکت بعدی من مشخصه. خیلی هم به تعویق افتاده. می‌خوام هر طوری که شده، آزادش کنم!

غمزه با تعجب گفت:

- منظور شما سَروشه؟ مگه می‌دونید کجاست؟

زاداکوپ نگاهی به آسمان و ستاره‌های بی‌شماری که در آن می‌درخشیدند کرد و گفت:

- نه... ولی یه جایی این بیرون، شاید زیر همین آسمون، داره انتظار می‌کشه و من به خوبی می‌دونم انتظار کشیدن چقدر سخته.

سیروس گفت:

- من باهاتم زادا... هر اتفاقی هم که بیفته! در هر صورت اون پدر منم هست. اگه تا حالا هم اقدامی نکردم به احترام خودش و آخرین خواسته‌اش بود که برنگردم به اون مکان لعنتی...! اما

اگه تو بخوای بری دنبالش منم هستم. فقط احتیاط کن. یادت باشه آخرین باری که تلاش کردیم چه اتفاقی افتاد!

سیروس دست‌هایش را بهم کوبید و با صدای متفاوتی گفت:

- خیلی خب، وقت برای صحبت در این مورد زیاده، اما قبلش یه جشن بزرگ داریم که چند صد ساله منتظره. بیاین مابقی این شب مبارک رو هدر ندیم.

زاداکوپ و غمزه هر دو خندیدند و با موافقت آنها، همگی با هم ناپدید شدند.

و آن چشمه با ردای چرمی پاره‌ای از جنس پوست اژدهای خاکی در سکوت کوهستان، بار دیگر با آرامش بکر خود، تنها باقی ماند.



پارسیس در حالی که شمشیر خون‌آلودش را در یک دست گرفته بود با دست دیگرش دست دینارگل را محکم نگه داشته و به سرعت می‌دوید.

یک پیکان در بازویش فرو رفته بود و چند زخم دیگر، پشت کمرش را به خونریزی انداخته بود. آنها با تمام سرعتی که می‌توانستند لابلای صخره‌های یک کوهستان که به سواحل دریای اژه مشرف بود، پیش می‌رفتند.

هنوز هم صدای نفیر پیکان‌هایی که از بالای سرشان عبور می‌کرد به گوش می‌رسید. دینارگل با گریه گفت:

- دیگه نمی‌تونم پارسیس... خواهش می‌کنم... منو بذار و خودتو نجات بده..

پارسیس دست او را کشید و گفت:

- نمی‌تونیم تسلیم بشیم! فقط یه کم دیگه طاقت بیار تا از تیررسشون خارج بشیم، بعد استراحت می‌کنیم، بهت قول میدم..

اما در همین لحظه چند سرباز رومی از ورای صخره‌های کناری، خودشان را به آنها رساندند. پارسیس دینارگل را در پناه خود گرفت و گفت:

- به نفعتونه که برگردین و ما رو به حال خودمون بذارین..!

یکی از آنها خندید و گفت:

- فکر کردی اگه از طریق دریا فرار کنی، دست کسی بهت نمیرسه؟! ما از قبل حرکت تو رو پیش‌بینی کرده بودیم! راه فراری نداری، تسلیم شو.. اگه دختره رو بدی، شاید فرمانده از خون

خودت بگذره..

پارسیس دندان‌هایش را روی هم فشار داد و گفت:

- آه...! چقدر حرف می‌زنی...!

و با حرکت پای راستش، یک قلوه سنگ را به سمت صورت سرباز پرت کرد.

به محض اینکه سنگ با صورت او برخورد کرد، خودش از جا جست و شمشیرش را بین آنها به حرکت درآورد..

هنوز یک نفر از آنها باقیمانده بود که صدای جیغ دینارگل بلند شد.

سه نفر دیگر توانسته بودند از کوه بالا بیایند و خودشان را به او برسانند.

یکی از آنها دینارگل را گرفته بود و سعی داشت او را به زور همراه با خود ببرد.

پارسیس به محض شنیدن صدای او، نفر آخری را که هنوز مقابلش ایستادگی می‌کرد، محکم در آغوش گرفت و شمشیرش را با تمام قدرت به سمت کسی که دینارگل را نگه داشته بود، پرت کرد.

شمشیر چرخید و مجسمه مرد را شکافت، اما دو نفر دیگر به سمت پارسیس یورش آوردند..

پارسیس که وضع را چنین دید، فوری گردن شخصی که در آغوش گرفته بود را مقتدرانه شکست و به استقبال آن دو نفر رفت.

قبل از اینکه آنها فرصت مقابله پیدا کنند، با مهارت رزمی‌ای که داشت هر دو نفرشان را از پای درآورد.

او بدون فوت وقت دست دینارگل را گرفت و فرارش را به سمت قله کوه از سر گرفت..

آنها با تمام سرعتی که می‌توانستند خودشان را از لابلای صخره‌ها عبور دادند و از تیر رس کمانداران خارج ساختند.

دینارگل با اضطراب گفت:

- زخم‌ها ت خیلی زیاده! داره خونریزی می‌کنه! اینطوری نمی‌تونیم ادامه بدیم!

- تا کاملاً از خطر دور نشدیم، نمی‌تونیم بهش فکر کنیم!

در همین لحظه صدای فرمانده سربازهای رومی در کوهستان طنین‌انداز شد:

- می‌دونی چیه قهرمان...؟! تو فریب خوردی...! من از اون پیرمرد استفاده کردم تا گمراهت

کنم! می‌دونستم بهت اخطار میده...! اینجوری از لونه‌ات کشیدمت بیرون!

او قهقهه بلندی سر داد و ادامه داد:

- حدس بزن الان چی شده؟ دستور دادم درست بعد از اینکه اونجا رو ترک کردی، هر دوشونو

بکشن...! هم اون سناتور پیر رو، هم پدرت رو...

الان تو اینجا گیر افتادی و راه فراری نداری...! من بالاخره می‌تونم از شرت خلاص بشم و در

حالی که قتل سناتورو به گردن تو میندازم، همراه او خوشگلی که پیشته از اینجا میرم!!

رنگ چهره پارسیس دگرگون شد.

با شنیدن خبر مرگ پدرش، مردد و لرزان ایستاد... نگاهی به این سو و آن سو بی‌اختیار و

سردرگم شد... ظرف چند لحظه چنان به خشم آمد که کنترلش را از دست داد؛ در حالی که

قبضه شمشیرش را می‌فشرد از جا جهید و با رگبار فحش و ناسزایی که از گلویش سرازیر

میشد، دیوانه‌وار به سمت آنها حمله‌ور شد..

دینارگل با عجله دنبال او دوید؛ دست او را در دست گرفت و خیلی محکم گفت:

- صبر کن...! اون همینو می‌خواد! سعی داره عصبانیت کنه!

پارسیس چند لحظه سکوت کرد و با چهره برافروخته با خودش جنگید..

در نهایت گفت:

- چندان تفاوتی نمی‌کنه، حدود صد و پنجاه تا از سربازانش دارن از کوه بالا میان؛ زیاد نمی‌تونیم دور بشیم. تنها راه اینه که من برم و باهاشون درگیر بشم... اونقدری می‌تونم معطلشون کنم که تو حسابی دور بشی..

دینارگل فوری مقابل او قرار گرفت و خیلی جدی گفت:

- نه!!! اگه قرار باشه بمیریم، هر دو با هم می‌میریم. من تو رو اینجا ول نمی‌کنم تا خودمو نجات بدم! اونم بعد از این همه کاری که برام کردی!

پارسیس همانطور که شمشیرش را در دست می‌فشرد، شانه‌های دینارگل را گرفت و گفت:

- عاقل باش دینار... به نگاهی به اونها بندها! ما هیچ شانس برای فرار از دست این همه سرباز نداریم! حداقل نه حالا که من زخمی شدم و تو هم حسابی خسته!

اگه همین الان بری، می‌تونم امیدوار باشم که تلاش‌هایی که کردم هدر نرفته؛ پس لطفاً اگه ذره‌ای احترام برام قائل هستی، حرفمو گوش کن و نذار خون پدر و مادرم تباه بشه..

اشک چشم‌های سبز دینارگل را پر کرد و خواست اعتراض کند، اما پارسیس انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های او گذاشت و ضمن درخواست سکوت خنجرش را به او داد و گفت:

"در صورت لزوم، با قدرت و جدیت ازش استفاده کن."

دینارگل در حالی که اشک‌هایش جاری می‌شدند، با اکراه راهش را کج کرد تا برود، اما این بار پارسیس دست او را کشید و گفت:

- دینارگل...!!!

دینارگل با نگاهی که انگار می‌دانست آخرین نگاه است، به او چشم دوخت..

پارسیس یک انگشت از جیب داخلی لباسش بیرون آورد و گفت:

- این همون انگشتریه که روزگاری پدرم برای خواستگاری از مادرم، بهش داده بود..

قدری مکث کرد... اشک‌های دینارگل شدت بیشتری به خود گرفت.

- احتمالاً دیگه فرصتی نمی‌مونه که ازت بخوام... اگه قبولش کنی، معنانش اینه که بعد از این فقط به من تعلق داری...

دینارگل با گریه و اندوه فراوان نگاهی به انگشت کرد و با دستی لرزان آن را گرفت و بدون معطلی در انگشتش کرد و لبخند پر از دردی به او زد.

پارسیس با شادی زایدالوصفی فوراً شمشیر را انداخت و با تمام عشقی که در وجودش نسبت به دینارگل داشت، لب‌های او را از آن خود کرد...

گریه دیگر امانش نداد، دینارگل خودش را از او جدا کرد و برای آخرین بار او را در آغوش گرفت.

پارسیس چشم‌هایش را روی هم گذاشت و این حس عاشقانه و این آرامش را در دلش جاودانه کرد.

دینارگل نیز خیلی سریع بر خود مسلط شد و دست از گریه کشید، اما در چند ثانیه اول هیچ یک از آنها هیچ حرکتی نکرد. انگار تصمیم گرفته بودند در همان حالت باقی بمانند تا در همان حالت و با هم از دنیا بروند.

اما ناگهان دینارگل با هیجان زیادی گفت:

- پارسیس!!!

پارسیس بدون آنکه او را رها کند پاسخ داد:

- جان پارسیس...

دینارگل خودش را به زور از او جدا کرد و گفت:

- پارسیس!!!

میدگارد ۵ | فصل ششم

پارسیس با دیدن چهره جدی دینارگل به خودش آمد و گفت:

- حق با توئه، دیگه باید بری...

دینارگل حرف او را برید و گفت:

- اون صخره رو اونجا می‌بینی؟

- کدوم؟

- همونی که یه لکه سفید روشه... ببین اونجا...!

- خب؟!

- این قلوه سنگو بزن بهش... بزن به گوشه‌ای که لکه سفید روشه...

- حالت خوبه؟! اینطوری که موقعیتمون لو میره! تو زود برو، من خودم حمله رو شروع می‌کنم.

- بهم اعتماد کن! اگه بتونی به نقطه درست بزنی، همه اون صخره‌ها به سمت سربازها سرازیر

میشه...

پارسیس چند بار به صخره‌ها و دینارگل نگریست.

- بهم اعتماد کن! وقت برای فکر کردن نیست. فقط انجامش بده!

پارسیس کمانش را از شانه جدا کرد و گفت:

- یه پیکان اگه خوب رها بشه، هم دقیق‌تر از سنگه و هم پر قدرت‌تر...

او کمانش را کشید و خیلی سریع پیکانش را درست در نقطه مورد نظر نشانده.

بلافاصله ترک کوچکی روی صخره و در کنارهای پیکان شکل گرفت و به سرعت قسمت

بزرگی از آن صخره جدا شد و پایین‌تر روی صخره‌ای که تکیه‌گاه یک صخره چند تنی بود،

افتاد.

صخره تکیه‌گاه به محض برخورد، از جای خود حرکت کرد، اما پس از چند کمی جابجایی،

دوباره متوقف شد.

پارسیس بلافاصله سه پیکان را همزمان در چله کمان گذاشت و سنگ صخره‌ای را به تیر

بست.

در اثر برخورد پیکان‌های فولادی آن صخره کوچک بلافاصله از جا کنده شد و به دنبال

حرکت آن، صخره چند تنی آزاد شد و به حرکت درآمد و به سمت پایین کوه شروع به غلتیدن

کرد.

هنوز چند متر از حرکتش نگذشته بود که هر آنچه سر راهش بود را خورد کرد و سیل عظیمی

از سنگ‌های ریز و درشت را با خود همراه کرد.

طولی نکشید که همان یک سنگ، سبب ریزش بخش عظیمی از آن کوهستان پیر شد و

بهمنی از سنگ و صخره را سرازیر ساخت.

سربازها با دیدن سنگ‌ها و صخره‌هایی که وحشیانه کوهستان را له می‌کردند و به سمت آنها

می‌آمدند، با تمام سرعتی که می‌توانستند عقب‌گرد کردند؛ اما برای فرار دیگر دیر شده بود.

صدای متلاشی شدن سرها و استخوان‌ها در صدای فریادها می‌پیچید و غرش سنگ‌های

کوهستان همه را در خود می‌بلعید.

پارسیس با حیرت و ناباوری گفت:

- چطوری به فکرتر رسید؟! اصلاً چطوری فهمیدی که اون سنگ حرکت می‌کنه؟!

دینارگل با سردرگمی و تردید سعی کرد جواب بدهد، اما انگار ذهنش به شدت او را پس میزد.

در نتیجه فقط به صورت منقطع گفت:

- من... نمی‌دونم...! فقط یهویی اومد تو فکرم...

- خیلی خب، الان وقت این بحث نیست. اگرچه تلفات سنگینی دادند، اما هنوز اونقدر سرباز

میدگارد ۵ | فصل ششم

دارن که بتون کارشونو از سر بگیرن. بهتره از این فرصت استفاده کنیم و تا می‌تونیم فاصله‌مونو باهاشون بیشتر کنیم.

او دستش را به سمت دینارگل دراز کرد و گفت:

- زود باش...

دینارگل با اشتیاق و روحیه‌ای تازه دست او را گرفت و همراه با او دوباره به سمت بالا حرکت کرد.

از اولین قله گذشتند و همین که از قله کوه به سمت پایین سرازیر شدند و سر و صداها قطع شد، دینارگل سر جایش نشست و گفت:

- دیگه صداشون نمیداد، اجازه بده یه خورده استراحت کنم...

اما پارسیس دست او را گرفت و گفت:

- هنوز برای استراحت زوده عزیزم. همه اونا سربازهای تعلیم‌دیده و ورزیده‌ای هستن و ابداً قصد استراحت ندارن! فقط یه خورده دیگه طاقت بیار، اگه بتونیم این دره رو رد کنیم، می‌تونیم امیدوار باشیم که گمشون کردیم.

دینارگل ناچاراً از جا برخاست و دوباره همگام با پارسیس در سرازیری کوه به راه افتاد.

پارسیس آنقدر تند و چالاک سنگ‌ها و صخره‌ها را پشت سر می‌گذاشت که سبب میشد دینارگل مرتباً از او عقب بیفتد.

هر از چند گاهی که دینارگل در بالا و پایین آمدن از صخره‌ها دچار مشکل میشد، پارسیس فوری برمی‌گشت و به او کمک می‌کرد و دوباره جست میزد و چند قدم جلوتر می‌رفت، تا هم مسیر و هم خطرات احتمالی آن را بررسی کند تا غافلگیر نشوند.

تقریباً نیمی از راه را به همین ترتیب از دامنه کوه به سمت پایین پیش رفته بودند که پارسیس صدای جیغ منقطع و کوتاهی از دینارگل را چند قدم عقب‌تر از خودش شنید. خیلی سریع به سمت او برگشت.

با تصور اینکه او به چنگ سربازان افتاده است، شمشیرش را کشید و به سرعت به سمت او رفت، اما در کمال تعجب، نه اثری از دینارگل دید و نه سربازها...

ابتدا با این فکر که شاید او لابلای صخره‌ها زمین خورده است، به سرعت مسیر پیموده شده را برگشت و پشت تمام صخره‌های بزرگ را جستجو کرد، اما هیچ اثری از او نیافت.

هر ثانیه‌ای که به این شکل سپری میشد، بر نگرانی‌اش می‌افزود و باعث میشد او با سرعت و اضطراب بیشتری به جستجو ادامه دهد.

تا اینکه صدای او را در حدود مکان اولیه خود شنید.

او به دنبال جستجوی سریعی که داشت، آنقدر دور شده بود که کلمات برایش قابل تشخیص نبود، اما مطمئن بود که صدای خودش است.

با تمام سرعتی که می‌توانست جست‌و‌خیز کرد و از روی صخره‌های وحشی گذشت و خودش را به محلی که صدا را شنیده بود، رساند.

"پارسیس"

صدا از لابلای صخره‌ها می‌آمد، اما مکان آن قابل تشخیص نبود.

- دینارگل... کجایی...؟!

- اینجا یه حفره است پارسیس... من افتادم داخلش...

- کجا؟! الان کجایی؟! حالت خوبه؟؟

- درست پشت سرت بودم که افتادم، حالم خوبه، اما نمی‌تونم پیام بالا.. اینجا خیلی تاریکه! من می‌ترسم پارسیس!

- نترس، فکرکنم فهمیدم کجایی. دارم میام...
- پارسیس در میان سه صخره که به هم چسبیده بودند، سوراخی دید که مستقیم به سمت پایین فرو ریخته بود و عرض آن به قدری کم بود که عرض شانه‌هایش به سختی از آن عبور می‌کرد. فوری فکری به ذهنش رسید.
- یک صخره سنگین انتخاب کرد و با قدرت بازوهای عضلانی‌اش آن را بلند کرد و در لبه حفره به حالت ایستاده نشاند و انتهای شمشیرش را روی زمین گذاشت و سر آن را حایل صخره کرد تا نیفتد.
- با کمی سختی هیکل تنومندش را از حفره عبور داد و در آخرین لحظه که پاهایش زمین را لمس کردند، شمشیر را کشید و صخره روی دهانه حفره افتاد و آن را به بهترین شکل ممکن استتار کرد.
- حالت خوبه؟! زخمی شدی؟!
- دینارگل پاسخ داد:
- نه، حالم خوبه. به نظرت می‌تونیم اینجا مخفی بشیم؟ من دیگه واقعاً نمی‌تونم راه برم، چه برسه به دویدن تو این صخره‌های خشن!
- آره؛ ورودی رو جوری مسدود کردم که محاله بتونن پیدامون کنن.
- داری چکار می‌کنی؟
- دنبال خورجین می‌گردم، قبل از اینکه پیام تو، انداختمش پایین.

- دست منه. برداشتمش که نیفتی روش. بیا..

دینارگل خورجین را در تاریکی به سمت جایی که می دانست پاریسیس آنجا نشسته است، گرفت.

پاریسیس با کمی جستجو داخل لوازم، یک مشعل روغنی ساده درست کرد و به کمک سنگ های چخماق آن را روشن کرد.

اولین چیزی که پس از روشن شدن محیط بررسی کرد، چهره دینارگل بود.

- صورتت کبود شده که!! موقع افتادن اینطوری شدی؟!

- نمی دونم، اینقدر سریع اتفاق افتاد که نفهمیدم.

آنها نگاهی به اطراف انداختند تا ضمن بررسی محیط، از خطرات احتمالی آگاهی یابند.

ثانیه ای بعد دینارگل گفت:

- اون علامتا چیه روی دیوار؟!

- کدوم علامتها؟! من که چیزی نمی بینم!

دینارگل جهت مقابل را با انگشت نشان داد و گفت:

- اون اسب بالدار که مقابل پیرمرد روی دو پا ایستاده!! درست جلوته!

پاریسیس یک قدم به جلو برداشت و دیوار را با دست لمس کرد؛ اما چون باز هم چیزی ندید، گفت:

- من که چیزی نمی بینم..

دینارگل با کلافگی کنار او آمد و انگشتش را به سمت نقش اسب بالدار گرفت و گفت:

- یعنی تو واقعاً نقاشی به این واضحی رو نمی بینی؟!

اما در همین لحظه انگشتش با دیوار تماس پیدا کرد و به محض تماس، مستطیل بزرگی روی دیوار نقش بست و با نور سبز رنگی شروع به تاللو کرد.

پاریسیس دست او را گرفت و فوراً عقب کشید.

- این یکی رو قطعاً می توئم ببینم..!!!

دیوار صدای خسته ای کرد و از قسمت مشخص شده، کمی داخل رفت و سپس مانند یک پازل متحرک باز شد.

آنها با تعجب نگاهی به یکدیگر کردند.

پاریسیس با تعجب بیشتری گفت:

- یعنی داخل بشیم؟!

دینارگل با تردید جواب داد:

- نمی دونم، شاید امن نباشه...

پاریسیس سرش را همراه با مشعلش داخل در تازه گشوده شده برد و گفت:

- یه راه عبوره!

سپس دست دینارگل را گرفت و گفت:

- از اینجا موندن بهتره؛ ممکنه کسی صدامونو بشنوه یا بوی مشعل رو از لابلای سنگ ها حس کنن..

آنها از در عبور کردند. به محض عبورشان، در پشت سرشان بسته شد و مانند قبل در دل سنگ ها مستتر گردید.

پاریسیس به سمت عقب برگشت و سعی کرد با هل دادن سنگ ها، دو مرتبه آن را باز کند، اما هرچقدر تلاش کرد، فایده نداشت.

دینارگل وقتی تلاش های بی ثمر او را دید، بازویش را گرفت و گفت:

میدگارد ۵ | فصل ششم

- فایده نداره پارسیس، ولش کن...؛ مشخصه که جادویه...
پارسیس عرق پیشانی‌اش را با پشت دست پاک کرد و گفت:
- اگه اون در باز نشه، اینجا حبس میشیم!
- اهمیتی نداره، فرصت داریم. فعلاً مهم‌ترین مسئله، رسیدگی به زخم‌های توتئه! بیا... اونجا برای نشستن مناسبه..
دینارگل به سمتی که راه باریکی به لبه یک پرتگاه تاریک می‌رسید، اشاره کرد و گفت:
- فضای کناری پرتگاه اونقدر بزرگ هست که بشه یه آتیش کوچیک روشن کرد.
- با کدوم هیزم؟!
- مهم نیست؛ با همین مشغل و چاقویی که داری، زخم‌ها تو داغ می‌کنم.
پارسیس روی لبه پرتگاه نشست و پاهایش را از آن آویزان کرد و لباسش را از تن خارج کرد.
دینارگل هم پشت سر او ایستاد. خنجر را روی مشعل استقرار داد و تیری که در بدن پارسیس شکسته بود را بیرون کشید.
بر خلاف انتظارش، پارسیس ابداً لب به شکایت نگشود.
دینارگل تمام زخم‌هایی که خونریزی داشتند را با خنجر سوزاند و با ضمادی که در خورجین پارسیس بود، آغشته ساخت و آنهایی که شدیدتر بودند را با پارچه بست.
پارسیس خطاب به او گفت:
- کافیه دیگه، سخت بگیر... یه خورده استراحت کن. خیلی خسته‌ای...
دینارگل با کمی فاصله از لبه پرتگاه روی زمین نشست و تکیه‌اش را به دیواره سنگی داد.
قدری که گذشت، پارسیس پرسید:
- به چی فکر می‌کنی؟
- به همه اونایی که تو اون کشتی بودن و به خاطر ما غرق شدن...؛ به خاطر من غرق شدن...؛ به مادرت...؛ به پدرت...؛ به عموت! چهره همه‌شون تو خاطرمه..
تا کی مردم باید به خاطر من بمیرن پارسیس؟ بهترین کار برای همه اینه که من بمیرم..
پارسیس به سمت او برگشت و گفت:
- این چه حرفیه؟! گناهی که دیگران به خاطر تو مرتکب میشن، به گردن تو نیست!
دینارگل سرش را روی زانوهایش گذاشت و گفت:
- هر دو می‌دونیم که این کشتار تموم نشده پارسیس. مگه اینکه...
او مکث کوتاهی کرد و دوباره ادامه داد:
- مگه اینکه من نباشم.
پارسیس از جا برخاست و روبروی او نشست. دستش را زیر چانه ظریف او گذاشت و سرش را بالا آورد و با لحن محکمی گفت:
- دینار... من تو این ماجرا همه چیز و همه کسمو از دست دادم!! احساسی که الان نسبت به اون عوضی‌هایی که اون بیرونن، دارم، قابل بیان نیست!
احساسی که نسبت به پدرم دارم، قابل بیان نیست!
عصبانیتی که وجودمو چنگ میزنه، قابل بیان نیست!
اما در کنار همه اینها می‌دونم که تو، در هیچکدوم از این ماجراها و حوادثی که رخ داده مقصر نیستی. هر احساسی که الان داری، برای من قابل درکه، اما تسلیم شدنت به این معنیه که زحمت‌ها و خون‌های ریخته شده برات بی‌ارزشه.
این تنها موردیه که تو می‌تونی توش مقصر باشی!
اگه تو بخوای تسلیم بشی، درست مثل اینه که امروز پدر من به خاطر هیچی جونشو از دست

داده!

دینارگل بدون اینکه بتواند جلوی خودش را بگیرد، به هق هق افتاد و با همان حالت گریان گفت:

- پدر جون خیلی مرد خوبی بود... دوستش داشتم... دلم برانش تنگ میشه پارسیس...! اشک از چشم‌های درشت پارسیس جاری شد، اما فوری خودش را جمع و جور کرد و دو طرف صورت کوچک دینارگل را گرفت و گفت:

- هی... هی...! می‌دونم... می‌دونم... منم از همین الان دلم برانش تنگ شده؛ هم برای اون، هم برای مادرم، هم برای هزار و سیصد و پنجاه و دو نفر سربازی که تو جنگ از دست دادم! ازت می‌خوام یه کاری کنی که بیش از این دلتنگ بشم... باشه؟ دینارگل به سختی گریه‌اش را کنترل کرد و با چشم‌هایی که بی‌اختیار و بی‌اجازه او، همچنان می‌باریدند، سرش را به نشانه تأیید برای او حرکت داد.

پارسیس کنار او نشست و در حالی که خودش را به او می‌چسباند گفت:

- پدر یه جنگجوی بزرگ بود که در کودکی همراه با بقیه اعضای خانواده‌اش از ایران به رم مهاجرت کرده بود، دلیل دشمنی اعضای سِنا با خانواده ما هم همین بود، چون هیچوقت ماها رو از خودشون نمی‌دونستند. پدرم آرزو داشت یه روزی به ایران برگرده و در سرزمین خودش بمیره... همیشه می‌گفت اگه نتونست آرزوی خودشو اونجوری که می‌خواد عملی کنه، اونوقت می‌خواد مرگش در میدان جنگ و مثل همه جنگجوها پر افتخار باشه... از اینکه تو خونه و در اثر پیری بمیره، نفرت داشت. حداقل به این آرزوش رسید، از این بابت برانش خوشحالم. دینارگل دست‌های او را در دست گرفت و با محبت خالصانه‌ای که در صدایش موج میزد، گفت:

- پارسیس، من هیچوقت تنهات نمی‌ذارم. می‌خوام بدونی که هر اتفاقی هم بیفته بازم پیشت می‌مونم.

پارسیس در حالی که دست‌های او را نوازش می‌کرد، لبخند گرمی نثارش کرد و گفت:

- می‌دونم... از روز اول هم می‌دونستم...

پارسیس انگشت مادرش را دور انگشت او لمس کرد و با مکث کوتاهی گفت:

- دینار... من متوجهم که تحت چه شرایطی این انگشت رو درخواست خودم رو پیشکش کردم... حالا که از اون شرایط خلاص شدیم، اگه وقت بیشتری برای فکر کردن و تصمیم گرفتن نیاز داری... کاملاً درک می‌کنم و بهت حق میدم. در حقیقت می‌خوام بدونی حمایت من از تو به خاطر این نبوده...

دینارگل با اضطراب حرف او را قطع کرد و گفت:

- می‌خوای بگی به خاطر جوونمردی ازم پشتیبانی کردی؟؟! یعنی به خاطر این نبوده که دوستم داشتی؟!

پارسیس با دستپاچی گفت:

- نه!! منظورم این نبود، فقط می‌خواستم بگم...

- می‌دونم چی می‌خواستی بگی، سر به سرت گذاشتم...

لبخند کمرنگی گوشه لب‌های دینارگل نشست که از چشم‌های پارسیس پنهان نماند.

- به چی می‌خندی؟

دینارگل با لحن پر از تردیدی گفت:

- هیچی فقط انگار قبلاً یکی رو می‌شناختم که دائماً بحث‌های اینجوری با همسرش داشت.

- کی؟ یعنی یه زن و شوهر بودن که تو یادت میاد؟!

میدگارد ۵ | فصل ششم

- نمی‌دونم، مثل یه الهام بود. هیچ شخص یا اشخاصی رو یادم نمیاد، فقط وقتی اون جمله رو با اون لحن بهت گفتم، یه جور حس آشناپنداری بهم دست داد.

شایدم این صحنه رو قبلاً توی خواب دیدم، نمی‌دونم...

پارسیس چند لحظه سکوت کرد و به او لبخند زد و در نهایت با نشان دادن دوباره انگشتری به او یادآوری کرد:

- جواب منو ندادی... به نظر میاد داری طفره میری...

دینارگل برای اینکه بیشتر سر به سر او بگذارد گفت:

- نمی‌دونم... شاید بهتر باشه بیشتر فکر کنیم.

پارسیس دست او را رها کرد و خیلی آرام گفت:

- البته... حق داری... اگه تو زندگی قبلیت کسی بوده باشه و بعداً به یادش بیاری، ممکنه اوضاع به هم بریزه.

دینارگل کمی جابجا شد و در حالی که قصد خوابیدن می‌کرد، از پاهای پارسیس برای خودش بالش درست کرد و سرش را روی پاهای او گذاشت. سپس با لبخند گفت:

- اگه کسی بود، تو این یک سال باید میومد و پیدام می‌کرد...

سپس دست‌های او را دو مرتبه در دست گرفت و دور گردن خودش انداخت و در حالی که از پایین به او خیره می‌شد، خیلی آرام گفت:

- هر اتفاقی هم که بیفته، تو و عشق خالصانه‌ات برای من تکرار نشدیه...

محاله کارهایی که تو این یه سال برای من که غریبه بودم، کردین رو از یاد ببرم.

او نگاهش را به نگاه پارسیس دوخت و محکم گفت:

- پارسیس از یه چیزی مطمئن باش، حتی اگه روزی حافظه من برگرده و کسی تو زندگیم باشه، من پیمانی رو که امروز با تو بستم را از یاد نمی‌برم.

دست‌های او را محکم‌تر دور گردنش حلقه کرد و با کُرشمه دخترانه‌ای گفت:

- آخه کجا می‌تونم مردی به شجاعت و مردونگی تو پیدا کنم...؟!

نور امید تازه‌ای در دل پارسیس روشن شد و اشک شوق در چشم‌هایش حلقه زد. این بار اشک اجازه پیدا کرد که با آزادی و آرامش، چشم‌های سیاهش را ترک کند.

دینارگل نیز از شادی او شاد شد و از اینکه می‌دید مردی با توانایی او چشم‌هایش را برای ابراز عشقش مرطوب می‌کند، او نیز برکه سبز چشمانش را به دست اشک سپرد.

آنها با چشم‌های خیس و در سکوت به هم خیره شدند و بی‌صدا گریستند و گریستند... تا اینکه هر دو در همان حالت به خواب رفتند.

در همین هنگام، بیرون از این گذرگاه مخفی، گوتیفن، یکی از جادوگرهایی که برای وین کار می‌کرد، به حالت خبردار جلوی درب ورودی گذرگاه ایستاده بود.

هوا تقریباً تاریک شده بود و هیچ اثری از سربازهای رومی به چشم نمی‌خورد.

چند لحظه بعد، کادوس در چند قدمی او ظاهر شد.

- با یه افسون گمراه کننده، به سمت شرق منحرفشون کردم. اینجا اوضاع چطور پیش میره؟

- بعد از اینکه شماها رفتین، اون دختر خودش کلیه اتفاقات بعدی رو رقم زد. در واقع پیشنهادی داد که ما تونستیم وارد عمل بشیم.

کادوس مشتاقانه گفت:

- تصور نمی‌کردم این بار دیگه بدون لو رفتنمون بتونیم وارد عمل بشیم.

- من هم دیگه به لحظه بحرانی تصمیم‌گیری رسیده بودم تا اینکه اون‌ها تصمیم گرفتن، یک سنگ را برای ریزش کوه وادار به حرکت کنند...



دینارگل در حالی چشم‌هایش را گشود که همچنان سرش روی پاهای پارسیس بود و پارسیس بالاپوش خود را روی او انداخته بود و خودش نیز در همان حالت خوابیده بود. با اولین حرکت دینارگل، او نیز چشم‌هایش را گشود و با لبخند گرمی از نگاه پر از شرم دینارگل استقبال کرد.

دینارگل نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- این روشنایی از کجاست؟ به نظرت ممکنه از یه خروجی دیگه باشه؟

پارسیس خورجینش را جلو کشید و گفت:

- نمی‌دونم، باید بریم ببینیم میشه بهش امیدوار بود یا نه..

او از داخل خورجین مقداری خورده نان بیرون آورد و گفت:

- بیا.. باید انرژیمونو حفظ کنیم. ظاهراً راه درازی در پیش داریم.

دینارگل نان‌ها را از او گرفت و گفت:

- زخم‌هات بهترن؟

- آره، به لطف دست‌های شفابخش تو!

دینارگل تنها با یک لبخند، پاسخ او را داد و از جا برخاست تا محیط اطراف را بررسی کند.

نزدیک پر نگاه رفت و به تمام محیط اطراف با دقت نگاه کرد.

پارسیس در حالی که خورجین و لوازمش را جمع می‌کرد گفت:

- چیزی می‌بینی؟ نور از کجا میاد؟

- بذار حدس بزنم، شمام تحت پوشش اون حرکت، از فرصت استفاده کردین و کل کوه رو به سمت سربازا سرازیر کردین...؟
گوتیفن شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
- ممکن بود دیگه فرصتی گیرم نیاد.
- تلفات سربازها چقدر بود؟
گوتیفن روی همان صخره نشست و با لحن سردی گفت:
- کادوس..! کادوس..! من و تو هیچکدوم آدم‌های خوبی نیستیم. هیچوقت نمی‌تونیم به خوبی کسی مثل پارسیس بشیم.
هم من هم تو این مطلب رو به خوبی می‌دونیم، اما اون سربازا...، اون خود فروخته‌های عوضی...
می‌دونی چیه؟ خوشحالم که تونستم چند تا از اون لجن‌ها رو به درک بفرستم.
- می‌دونی اگه جادوگر اعظم بو بیره، چه اتفاقی برامون میفته؟
- برام اهمیتی نداره. تمام وظایفی که بهم محول شده رو به بهترین شکل ممکن به انجام رسوندم.
اون دختر و پسر رو سر موعد مقرر به اینجا هدایت کردم و در شرایطی قرار دادم که در زودترین حالت ممکن، مسیر سرنوشت خودشونو در پیش بگیرند.
- مطمئنی نشون دادن گذرگاه مخفی به اونا کار درستیته؟
گوتیفن طبق عادتی که داشت، دو مرتبه شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:
- چه اهمیتی داره؟ در هر صورت اونا دارن وارد سرنوشتی میشن که در اون انسان یا پری بودن، چندان اهمیتی نداره و تا جایی که من می‌دونم دیگه هرگز به اینجا و در محدوده ما نزدیک نمیشن. ما به قدر کفایت از اون پسر گرفتیم. ترجیح میدم حداقل تو این سفر کور و دست خالی نباشه. علاوه بر اینها، تو فکر می‌کنی اونا چقدر اون تو دوام میارن؟ منظورم اینه در نهایت ماجرا اونها هنوز انسانند و فکر می‌کنی عواطف و احساسات انسانی اونا در بدترین حالت چقدر می‌تونه آروم بشینه؟
دیر یا زود اونها سرنوشت خودشونو می‌سپرن به سنگ‌های قفقازی که توی بدنشون کار گذاشته شده...

- منبع نور مشخص نیست، ولی انگار یه خورده پایین‌تر یه پل سنگیه.
پارسیس به او پیوست و هر دو با هم روی راه باریکی که از یک طرف به دیوار سنگی و از طرف دیگر به پرتگاه مشرف بود، حرکت کردند.
کمی جلوتر به پل باریکی رسیدند که به آن طرف پرتگاه منتهی میشد.
پارسیس گفت:
- چاره‌ای نداریم. اگه بخوایم به سمت روشنائی بریم باید از پل رد بشیم و مسیرمون رو از اون طرف ادامه بدیم. اینجا راه زیادی باریک شده.
با موافقت دینارگل، پارسیس جلوتر از او روی پل رفت، اما در حقیقت نیت اصلی پارسیس از این تصمیم این بود که در صورت بروز خطر احتمالی، دینارگل در معرض آن قرار نگیرد.
او با قدم‌های شمرده و با احتیاط کامل، روی سنگ‌های ترک خورده پل رفت.
- پارسیس، مواظب باش، خیلی سست به نظر میرسه! می ترسم بریزه!
پارسیس گفت:
- نگران نباش، این پل احتمالاً هزاران ساله که اینجاست و دوام آورده؛ مطمئناً یه روز دیگه هم دوام میاره.
پارسیس بدون اینکه سخن دیگری بگوید، خودش را به آن سمت پل رساند و گفت:
- خیلی خب، با وزن من نریخت. مطمئناً با وزن تو هم نمی‌ریزه. حالا بدون اینکه نگران بشی یا به پایین نگاه کنی بیا...
دینارگل روی پل آمد و بر خلاف تصور پارسیس، خیلی راحت و بدون دلهره از آن عبور کرد.
پارسیس با تعجب گفت:
- من خودمو آماده کرده بودم که بهت بگم "نترس! فقط به من نگاه کن!" و از این حرف‌ها..."
این شجاعت یهو از کجا اومد خانوم؟!
- من که از ارتفاع نمی‌ترسم پارسیس! همه ترس و نگرانیم برای تو بود، اما وقتی تو عبور کردی، هم خیالم از تو راحت شد و هم از پل. دیگه چه دلیلی برای ترس وجود داشت؟
پارسیس تابی در ابروهایش انداخت و گفت:
- منصفانه‌ست... قانع شدم!
آنها در مسیر نور به حرکتشان ادامه دادند تا اینکه پس از ساعتی پیمودن مسیر، به پلکان صخره‌ای رسیدند که به سمت اعماق پرتگاه می‌رفت.
پارسیس فوراً گفت:
- از شکل این پله‌ها مشخصه که ساخته دست بشرند و این یعنی اینکه ما داریم راه رو درست میریم دینار..
- حق با توه اما مگه چاره‌ای جز دنبال کردن این راه داریم؟
به ناچار وارد پله‌های فرسوده شدند و در نور نسبتاً کمی که محیط را تا اندازه‌ای روشن ساخته بود، پایین رفتند.
- نگاه کن پارسیس! انگار نور از اونجا وارد میشه!
پارسیس به روزنه کوچک نور نگریست و گفت:
- آره، دیدمش ولی برای عبور ما خیلی کوچیکه. مگه اینکه بتونیم بزرگ‌ترش کنیم.
آنها باز هم پله‌ها را پایین رفتند تا به آن چشمه نور رسیدند، اما در کمال تعجب دریافتند که چشمه نور با آنچه که در تصور آنها بوده، متفاوت است.
پارسیس با ناامیدی دستش را روی آن کشید و گفت:
- اینجا که هیچ روزه‌ای نیست! این یه بازتابه..

میدگارد ۵ | فصل هفتم

پارسیس گفت:

- می‌خواهی چکار کنی؟! اون طناب خیلی کوتاهه!

- یه چیزی به ذهنم رسید، فقط می‌خوام امتحان کنم.

او قسمتی قلوه مانند را در حاشیه قایق در نظر گرفت و شروع به دویدن کرد و در لحظه مناسب که احساس کرد به اندازه کافی نزدیک شده است، پا به زمین کوبید و جستی زد... همزمان که از زمین جدا شد، طناب را مانند شلاق به سمت جایی که در نظر گرفته بود، پرت کرد.

پارسیس که از قدرت پرش او به اندازه کافی حیرت‌زده شده بود، با پیچیدن طناب به دور قلوه قایق، چشم‌هایش حساسی گرد شدند.

دینارگل بی آنکه خودش بداند چقدر در این زمینه تخصص دارد، با مهارت تمام طنابش را به قلوه بدنه قایق مهار کرد و هماهنگ با آن بدنش را هم راستا با بدنه قایق تاباند و از طناب آویزان شد، سپس بدون اینکه وقفه‌ای در حرکتش ایجاد شود، در دنباله حرکتش تاب خورد و در انتهای دامن‌ه حرکتش روی عرشه پرید.

پارسیس نفس عمیقی کشید و همانجا روی زمین نشست و با لحن شماتت‌باری گفت:

- فکر کنم اونی که به کمک نیاز داره منم..

و یک مرتبه فریاد زد:

- دِ آخه چطوری این کار رو کردی؟! حتی ملوان‌های اقیانوس پیما هم نمی‌تونن از اینکارا بکنن!!

دینارگل نگاهی به دست‌هایش کرد و با تردید گفت:

- اونقدر ا هم سخت نبود پارسیس...

پارسیس حیرت‌زده فریاد زد:

- سخت نبود؟! سخت نبود؟! دختر تو حدود سه متر تو هوا پریدی! علناً داشتی پرواز می‌کردی! بعدم با چنان دقت و مهارتی طناب رو پرت کردی که حتی منم که تو جنگ با شلاق، تخصص دارم، نمی‌تونم چنین کاری رو اون هم در حال پریدن انجام بدم!

و بدتر از همه بدون اینکه ذره‌ای وقفه تو حرکت باشه یا از مسیرت منحرف بشی، از همون طناب تاب خوردی و جوری روی عرشه پریدی که انگار صد ساله کارت همینه! دینارگل با صدای گرفته‌ای گفت:

- حالا چرا داد می‌زنی پارسیس... من که کار بدی نکردم...

- برای اینکه می‌ترسم همین روزها دهن‌تو باز کنی و منو قورت بدی!!!
و با خنده ادامه داد:

- دارم فکر می‌کنم نکنه با یه آدم‌خوار همراه شدم...

دینارگل نیز در خندیدن با او همراه شد و گفت:

- تو که اینقدر ترسو نبودی پسر هرکولس!

و سر طناب را برای او پایین انداخت.

پارسیس سه بار تلاش کرد تا توانست سر طناب را بگیرد، سپس در حالی که شروع به بالا رفتن می‌کرد گفت:

- ترجیح میدم در آینده بهم بگن ترسو تا اینکه بگن احمق...

- احمق؟! حالا چرا احمق؟!

پارسیس خودش را بالا کشید و روبروی دینارگل ایستاد، چشم در چشم او دوخت و موهای طلایی رنگ او را لمس کرد.

میدگارد ۵ | فصل هفتم

دینارگل کمی نزدیک‌تر آمد و او هم با کشیدن دستش روی آن چشمه نور گفت:

- پس این نور از کجاست؟

پارسیس نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- اونجا رو ببین! صخره‌های بلوری شکل! اینجا پر از ایناست!

دینارگل به سمت جایی که پارسیس اشاره کرد، نگریست و ناامیدانه گفت:

- آره، فقط انعکاس نوره...!

پارسیس در حالی که او را به ادامه مسیر می‌راند، با لحن دلجو یانه‌ای گفت:

- ناامید نشو! وقتی چشمه نور وجود داشته باشه، انعکاس پیدا می‌کنه. ما پیدااش می‌کنیم.

- آره، ولی اون نور، ممکنه از صد سر دورتر داره بین منشورها به این طرف و اون طرف منعکس میشه!

پارسیس با صدای بلند خندید و گفت:

- در اون صورت خوش به حال من. چون افتخار صد سر پیاده‌روی در کنار دختر زئوس، نصیبم میشه.

دینارگل مشت محکمی به بازوی او زد که نزدیک بود او را از پلکان به پایین پرت کند و گفت:

- تا اون موقع از گرسنگی مریدیم پسر هرکولس!

پارسیس از تشبیه او بیشتر خندید و گفت:

- غصه نخور! نمی‌میریم، اونجا رو ببین...

دینارگل به مسیر مورد اشاره پارسیس نگاه کرد، سپس گفت:

- قایقه؟! اینجا که... خشکه!

- هر جا قایق هست، آبم هست و جایی که قایق و آب داره، آدم هم پیدا میشه..

آنها با سرعت بیشتری، باقیمانده پله‌ها را پایین رفتند تا به قایق رسیدند.

محوطه باز و وسیعی که کاملاً مسطح اما عاری از هرگونه آب یا آثار آن بود.

دینارگل به سرعت گشتی اطراف قایق زد و با تعجب گفت:

- بزرگتر از اونیه که به نظر می‌رسید! شبیه یه کشتی کوچیکه!

پارسیس لگدی به آن زد و گفت:

- با اینکه از ظاهرش مشخص خیلی خیلی قدیمیه، اما ببین چقدر عجیب و غریبه! بیشتر به نظر میاد مال آینده است تا دوران‌های گذشته...

دینارگل با کنایه گفت:

- اگه یه لگد دیگه بهش بزنی روی سرمون خراب میشه پارسیس...

پارسیس با ابروهایی که از شدت غرق شدن در افکارش، در هم فرو رفته بودند، زیر لب پاسخ داد:

- اما این چطوری اومده اینجا؟! خیلی بزرگتر از اونیه که بشه بدون آب حملش کرد...

او خورجینش را همانجا انداخت و با قدم‌های سریع از دینارگل و قایق دور شد و به دنبال هرگونه اثری از آب، تمام آن محیط را دوید و جستجو کرد.

در نهایت با نفس‌های سریعی که حاکی از خستگی‌اش بود، برگشت و گفت:

- باید برم روی قایق. از اون بالا دید بهتری دارم.

او قدری اطراف قایق چرخید و در نهایت با صدای بلندی گفت:

- یعنی چی؟! این چجور قایقیه که هیچ جای دستی برای بالا رفتن نداره؟!!

دینارگل خورجین را باز کرد و از داخل آن حلقه طنابی را که به زحمت طول آن به چهار متر می‌رسید برداشت و کمی عقب رفت تا قایق را بهتر ببیند.

- چون هر کی از تو ترسه، احمقه...

خنده شیرینی روی لب‌های زیبای دینارگل نقش بست..

چند لحظه هر دو به هم خیره ماندند. پارسیس قدری به سمت او متمایل شد، اما دینارگل فوری انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های او گذاشت و به آرامی او را عقب راند، سپس برای اینکه بتواند شرایط را مدیریت کند، با حرکت سریعی موهای پارسیس را آشفته کرد و به انتهای عرشه فرار کرد.

پارسیس به دنبال او، قدم‌هایش را سریع‌تر کرد و گفت:

- راه فراری نداری دختر زئوس... اینجا فقط منم و تو...، در هر صورت مال منی...

دینارگل حرکتی به سر و گردنش داد و موهایش را به پشت سرش پرت کرد و در همین حالت و با خنده گفت:

- انگار دیگه نمی‌ترسی قورتن بدم!

- جز این راه دیگه‌ای نداری، وگرنه منم که تو رو می‌خورم...

پارسیس دستش را حایل به سکان کرد و از روی آن جهید، اما یک مرتبه کشتی تکان شدیدی خورد و گرد خاک چند صد ساله‌ای که روی آن نشسته بود در هوا پخش شد.

میدگارد ۵ | فصل هفتم

دینارگل جیع کوتاهی کشید و برای حفظ تعادلش به لبه عرشه چنگ انداخت. پارسیس محکم و استوار سر جایش ایستاد و سعی کرد تعادلش بر هم نخورد. کشتی به همان صورت که به تکان افتاد، دوباره ساکن و بی حرکت شد و گرد و خاک نیز به آرامی شروع به فرو نشستن، کرد.

دینارگل با ترس گفت:

- یه دفعه چی شد؟! به خاطر دویدن ما بود؟! - فکر نکنم! این قایق اونقدرها کوچیک نیست که با وزن ناچیز بیست نفر مثل ما هم تکون بخوره.

دینارگل با احتیاط به سمت او حرکت کرد، اما در همین لحظه ناگهان کل بادبان‌های قایق با صدای هیپ مانند بلندی رها شدند و قایق به ظاهر حقیقی یک کشتی بادبانی درآمد.

دینارگل خیلی سریع خودش را به پارسیس رساند و دست او را محکم گرفت.

پارسیس نگاهی به او کرد و با ابروهای در هم کشیده مردانه‌اش به سمت بادبان اصلی حرکت کرد.

او آرام و با احتیاط گوشه بادبان را در دست گرفت و قدری آن را ورنده کرد.

- پارسیس بهش دست نزن، یه دفعه کنده میشه میفته روت! اما پارسیس با کنجکاوئی گفت:

- اینجا رو ببین... جنس این بادبان... انگار از پر درست شده!

دینارگل تازه متوجه بادبان‌ها شد و با شور و هیجان به اطرافش و به سایر بادبان‌ها نظر افکند.

- آره... چقدر قشنگه! مثل پرهای گردن خروس نرم و درخشنده است!

پارسیس به طرف سکان برگشت و گفت:

- بیا کنار من. کمر منو محکم بگیر.

- چرا؟! می‌خوای چکار کنی؟! - فقط یه حدسه، یه فکر مسخره تو ذهنمه...

دینارگل با حالت بامزه‌ای سرش را تکان داد و به آرامی دست‌هایش را اطراف کمر او حلقه کرد.

پارسیس نیم‌نگاهی به دست‌های لطیف او کرد و همراه با لبخندی سکان را در دست گرفت. اما همین حرکت لبخند را روی لبش خشکاند. به محض تماس دستش با سکان، کشتی از جا کنده شد و در هوا شناور شد.

پارسیس وحشت‌زده سکان را رها کرد و کشتی دوباره با شدت به زمین برخورد کرد... طوری که هر دوی آنها افتادند.

پارسیس نگاهی به دینارگل کرد و با خوشحالی لبش به خنده باز شد.

اما دینارگل با ترس گفت:

- چرا اینجوری میشه؟! - و با مشت به سینه او کوبید و فریاد زد:

- تو چرا می‌خندی؟! - پارسیس دستش را روی جایی که دینارگل زده بود، گذاشت و با ذوق و هیجان گفت:

- حدسم درست بود دینار! این یه کشتی پرنده است!!!

او فوری از جا برخاست و دست دینارگل را نیز گرفت و در برخاستن به او کمک کرد.

- وقتی دستم رو به سکان بگیرم، از زمین کنده میشه...! دفعه اولم وقتی از روش پریدم، احتمالاً خوردم بهش، برای همین تکون خورد! اون بادبان‌ها رو ببین؛ فقط خدا می‌دونه از پر

میدگارد ۵ | فصل هفتم

چه پرنده‌ای و با چه نوع جادویی ساخته شدند! همه اینها و این که این کشتی، اینجا... بدون هیچ آبی...!! دینارگل؟!!

دینارگل باز هم به اطراف نگریست و به حرف‌های پارسیس فکر کرد.
در نهایت گفت:

- فکر کنم حق با توهه...

- به نظرت می‌تونیم راهش بندازیم؟!!

- نمی‌دونم... من که یه قایق معمولی رو هم نمی‌تونم راه بندازم...

پارسیس دوباره پشت سکان ایستاد و گفت:

- این تنها شانسیه که برای خروج از اینجا داریم. نباید از دستش بدیم.

دینارگل فوری گفت:

- صبر کن!

دینارگل به سرعت خودش را به دکل اصلی رساند و محکم به آن چسبید.

پارسیس دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

- خیلی خب، آماده‌ای؟

دینارگل با چشم‌هایی مملو از ترس سرش را تکان داد.

پارسیس به آرامی سکان را در دست گرفت و کشتی با آرامش از زمین جدا شد و بدون هیچ

تکان خاصی و در فاصله یک متری از زمین شناور ماند.

پارسیس با لبخند دلنشینی به دینارگل نگریست و گفت:

- خب، مرحله بعدی چیه؟

- مرحله بعدی اینه که چطوری حرکت کنی جناب ناخدا..!

پارسیس با احتیاط سکان را چرخاند.

با گردش سکان، کشتی شروع به گردش کرد.

گردش به راست، دو مرتبه گردش به چپ...

دینارگل گفت:

- به سمت جلو هدایتش کن...

پارسیس به حرف او گوش کرد و به آرامی دست‌هایش را کمی به جلو فشار داد.

سکان از جای خود حرکت نکرد، اما کشتی به آرامی رو به جلو حرکت کرد...

او سکان را به سمت بالا کشید و طبق انتظارش ارتفاع پرواز بیشتر شد.

پارسیس با خوشحالی فریاد زد:

- این خارق‌العاده است دینار! واقعاً داریم پرواز می‌کنیم!!!

همگام با حرکت رو به جلوی آنها، باد ملایم و خنکی شروع به وزیدن کرد.

نسیم خنک و شعف جاری در حس پرواز، آنها را در حد اعلاء به وجد آورد و بعد از آن همه

سختی‌ای که از سر گذرانده بودند، لبخندی حقیقی و از ته دل بر لب‌های هر دو نشاناد.

با طی شدن مقداری از مسیر، مهارت پارسیس در کنترل کشتی در حدی پیشرفت کرد که به

راحتی و بدون اینکه کشتی به جایی برخورد کند یا حتی اینکه تکان شدیدی احساس کنند، از

تمام پیچ و خم‌های گذرگاه زیرزمینی عبور می‌کرد.

دینارگل که دیگر احساس ترس نمی‌کرد، نزدیک دماغه کشتی رفت و از دور به محلی اشاره

کرد که قوسی بزرگ در مسیر گذرگاه وجود داشت، به گونه‌ای که عرض گذرگاه در آن چند

برابر شده بود.

- پارسیس اونجا رو نگاه کن، انگار یه در چوبی اونجاست!

میدگارد ۵ | فصل هفتم

پارسیس کشتی را به نزدیک محلی که دینارگل نشان داده بود، هدایت کرد و به آرامی روی زمین نشاند.

دینارگل به سرعت یک طناب از گوشه یکی از دکل‌ها باز کرد و سر آن را از کشتی پایین انداخت و گفت:

- بیا، با این می‌تونیم بریم پایین..

اما به محض اینکه پارسیس سکان را رها کرد و به لبه عرشه نزدیک شد، قسمتی از بدنه با حرکت نرمی از جای خود تکان خورد و به شکل پلکان زیبایی تا روی زمین پایین رفت. پارسیس نگاهی به دینارگل کرد و دینارگل در جواب، فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. پارسیس با حالت طنزی نرده‌های کشتی را نوازش کرد و گفت:

- عاشقتم...

دینارگل با لبخند گفت:

- صحیح...!

آنها از کشتی پیاده شدند و به سمت در چوبی رفتند.

دینارگل به محض اینکه به حد کافی نزدیک شد گفت:

- چقدر کهنه و پوسیده به نظر میاد! خراب نشه رو سرمون!

پارسیس دستی به نقوش حکاکی شده روی آن کشید و گفت:

- بریزه؟! حتی منم به راحتی تشخیص میدم که این در جادویی به این نقش و نگارهای

عجیب و غریب نگاه کن! این جونورهایی که اینجا حک شده، اصلاً وجود خارجی ندارن دینار! اینو ببین؛ شکل هیولاست... شاخ داره و توی هر دو دستش شمشیرها یا این یکی، یه اسبه که بال داره! می‌بینی؟! بازم هست...!

دینارگل در حالی که مسخ نقش‌ها شده بود، دستش را روی نقش اسب کشید و با حالتی غیرارادی گفت:

- رخس... اسم این موجودات زیبا رخسه...

پارسیس با تعجب گفت:

- می‌خوای بگی اینا واقعین؟!

دینارگل قدری به ذهن آشفته‌اش فشار آورد و در نهایت گفت:

- نمی‌دونم، حتی نمی‌دونم اسم این جونور چطوری به ذهنم رسید. آه... آخه چرا من انقدر خنگم؟! انگار وقتی به گذشته فکر می‌کنم، تمام درهای مغزم بسته میشن!! فکر کردن بهش خیلی سخته!!

پارسیس دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- الان به این موضوع فکر نکن. روزی که قرار باشه، همه چیز بالاخره یادت میاد، بهت قول میدم.

دینارگل دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

- امیدوارم همینطوری باشه که تو میگی.

پارسیس در حالی که سعی می‌کرد قفل در را باز کند، گفت:

- مطمئن باش...! اینجور مسائل همیشه همینطوره.

اما هرچه تلاش کرد، قفل گشوده نشد.

- یه پتک داخل کشتی بود، الان میارمش.

پارسیس این را گفت و به سمت کشتی برگشت.

با رفتن او، دینارگل دستش را به سمت قفل برد، اما قبل از اینکه آن را لمس کند، صدای باز

شدنش، پارسیس را از ادامه حرکتش باز داشت.
در با صدای قیژ خشکی، به آرامی باز شد.
پارسیس با تعجب گفت:
- چطوری...؟! آه... فراموشش کن، بازم سؤال بی جواب پرسیدم...
او فوری به دینارگل ملحق شد و ضمن گرفتن دست او به آرامی و با احتیاط وارد فضای تاریک پشت در شد.
همه جا غرق در تاریکی و سکوت محض بود، اما به محض عبور آنها از چهارچوب درب،
شیارهای پیچ در پیچی روی دیوارهای اطراف شعله‌ور شدند و با اشکال زیبا و در عین حال
اسرارآمیز در کل فضای آن محیط گسترده شدند.
با نمایان شدن صحنه پیش‌رو دینارگل محکم‌تر از قبل به دست پارسیس چسبید و گفت:
- بیا برگردیم پارسیس... اینجا جای خوبی نیست... حس بدی دارم...
پارسیس نگاهی حمایتگرانه به صورت او کرد و گفت:
- نمی‌تونیم... راه خروجمون ممکنه همینجا باشه...
درون تالار پر بود از سکوهایی که روی آنها انواع پاتیل‌ها و کوزه‌ها و همینطور لوازم جادوگری
به حال خود رها شده بودند.
اسباب و لوازمی با اشکال ظاهری ناشناخته نیز در جای جای تالار به چشم می‌خورد که دینار
گل ابداً حس خوبی نسبت به آنها نداشت.
در چهار گوشه تالار، چهار مجسمه سنگی از موجوداتی عجیب با ظاهری ترسناک وجود
داشت که بدن‌هایی شبیه به انسان و سرهایی مانند گرگ داشتند و همانند تندیس‌های نگهبان
اهرام مصر نیز‌هایی نیز در دست داشتند.
دینارگل به دقت به اطراف نگریست و تا جایی که می‌توانست همه جا را با چشم جستجو کرد تا
شاید هرگونه راهی برای خروج بیابد.
در این فاصله، پارسیس کنار سکوهایی میانی رفت و با واری آنها گفت:
- مثل یه جور کلاس درس می‌مونه... نه...؟
- چه جور درسی؟ مثلاً جادوگری؟
- فکر نمی‌کنم برای درس‌های معمولی نیازی به گردنبند اسکلتی و مجسمه انسان باشه.
دینارگل به سمت گوشه‌ای از دیوار که سلاح‌های قدیمی کنار آن قرار داده شده بودند، رفت و
اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، یک شلاق بافته شده از چرم مار و رشته‌های نقره بود.
او شلاق را برداشت و ضمن امتحان کردنش گفت:
- این چقدر خوب و خوش دسته!
- آره، ولی ای کاش بهش دست نمی‌زدی...
دینارگل با تعجب گفت:
- چرا؟!
پارسیس در حالی که دست به شمشیرش می‌برد، به مجسمه‌ها اشاره کرد و گفت:
- به خاطر اونا... انگار از این کارت خوششون نیومده..
دینارگل هنوز به درستی منظور او را از این حرف درک نکرده بود.
او به مجسمه‌ها نگاه کرد و ناگهان دریافت که چشم‌های هر چهار مجسمه به رنگ سرخ و
شعله‌ور تغییر حالت داده..
پارسیس محتاطانه گفت:

- هفته رفته دینار...

اما در همین لحظه دو مجسمه‌ای که کنار در ورودی قرار داشتند، جان گرفتند و با وزن چند صد کیلویی خود به شکل غیر قابل باوری جست زدند و با چالاکی تمام از جا جهیدند و راه خروج را سد کردند.

با حرکت آنها، صدای زوزه هولناکی در فضای تالار پخش شد. دو مجسمه‌ای که در سمت دیگر تالار وجود داشتند نیز سرهای گرگ مانند خود را تکانی دادند و همراه با نعره‌ای هراس‌انگیز سلاح‌هایشان را بالا گرفته و به سمت آنها پریدند.

پارسیس معطل نکرد. طبق عادت همیشگی‌اش که به استقبال خطر می‌رفت، شمشیرش را کشید و به سمت آن موجودات عجیب و غریب حمله‌ور شد.

در طرف مقابل، یکی از آن مجسمه‌های سنگی در حالی که دود از سراسر وجودش برمی‌خاست غرشی کرد و نیزه‌اش را با مهارتی مثال زدنی اطراف بدنش به حرکت درآورد... با این حرکت مجسمه، قسمت تیغه نیزه سریعاً درخشش گرفت و همراه با حرکت‌های سریعی که می‌کرد، خطوط نورانی‌ای از خود به جای گذاشت که دل هر حریفی را به لرزه می‌انداخت، اما پارسیس از آن حریف‌های معمولی نبود که از مهارت طرف مقابلش بترسد و میدان را خالی کند.

پارسیس در مقابل چند حرکت چرخشی که خبر از مهارتش می‌داد، به شمشیرش داد و به سرعت خودش را به نگهبان رساند.

شمشیرش را به قصد گردن او به حرکت واداشت، اما نگهبان اسرارآمیز با سرعتی باورنکردنی نیزه‌اش را چرخاند و ضربه پارسیس را با چنان قدرتی دفع کرد که شمشیر از دست پارسیس جدا شد و در سقف فرو رفت و قبل از اینکه پارسیس فرصت حرکت دیگری بیابد، اصابت لگد نگهبان با سینه‌اش، او را به دیوار پشت سرش کوبید.

اثر درد و ضعف در تمام چهره‌اش هویدا شد، اما فرصتی برای تلف کردن وجود نداشت، چرا که هر چهار نگهبان همزمان با هم از جا پریدند و به سمت آنها یورش آوردند.

دو نفر از نگهبان‌ها از روی زمین و دو نفر دیگر در جهت معکوس و از طریق سقف مسیر را می‌پیمودند، چنان‌که گویی برای آنها ابعاد دنیوی و جاذبه زمین ابداً معنایی ندارند.

دینارگل که اوضاع را چنین دید بی‌آنکه خودش انتظار داشته باشد با شهادتی ناگهانی از جا پرید و خیلی سریع، با حرکتی غافلگیرانه شلاقش را دور سرش چرخاند و به سمت پاهای کشیده نگهبان‌ها که به سرعت حرکت می‌کردند، حواله کرد.

شلاق زوزه‌ای کشید و بلافاصله شعله‌ور شد و با سرعتی غیرعادی، همزمان اطراف ساق پاهای هر دو نگهبان پیچید و هر دو را به زمین کوبید. با افتادن آنها، پاهای هر دو نفر از جایی که شلاق به دورش پیچیده شده بود، قطع شد و با فاصله زیادی از بدن آنها روی زمین افتاد. در این فاصله، پارسیس از جا برخاست و از سکوی کنار دستش یک نیزه برداشت و خیلی ماهرانه آن را اطراف کمرش چرخاند و با حرکتی سریع آن را به سمت نگهبان اولی که پا به سقف داشت و می‌دوید پرت کرد.

اما ناگهان نیزه ناپدید شد و پارسیس برای جا نماندن از حمله خودش با دست خالی به سمت آنها رفت.

اما در همان لحظه اول، هر دو نگهبان به هم چسبیدند و به سمت عقب پرت شدند و روی زمین افتادند.

پارسیس با تعجب به سمت آنها که هر دو بی‌حرکت روی زمین افتاده بودند، رفت. به محض اینکه به آنها رسید، ناگهان نیزه‌ای که پرت کرده بود ظاهر شد...

میدگارد ۵ | فصل هفتم

با ظاهر شدن نیزه، قسمتی از سؤال‌های بی‌شمار ذهن پارسیس پاسخ داده شد. نیزه به گونه‌ای غیرعادی هر دو نگهبان را در یک ردیف قرار داده و از سینه نفر اول وارد و از کمر نفر دوم خارج شده بود.

پارسیس نیزه را از بدن آنها بیرون کشید و با دید تحسین آمیزی به آن نگریست. دینارگل بلافاصله خودش را به او رساند و گفت:

- خوبی؟! -

پارسیس با تردید گفت:

- آره... فکر کنم..

اما این خوشی نیز چندان دوام نیاورد. دو نگهبانی که توسط دینارگل از پای درآمده بودند، به حرکت درآمدند و خیلی سریع پاهای قطع شده آنها با نور سبز رنگی شروع به ترمیم شدن کرد.. پارسیس با دیدن آنها، دست دینارگل را کشید و گفت:

- بیا... زیاد فرصت نداریم...!

آنها با تمام سرعتی که می‌توانستند خودشان را به کشتی رساندند. با ورودشان به کشتی پله‌ها شروع به جمع شدن کرد، اما در همین هنگام یک مرتبه دینارگل فریاد زد:

- پارسیس مواظب باش!

پارسیس زوزه نیزه یکی از نگهبان‌ها را روی هوا احساس کرد و در آخرین فرصتی که برایش مانده بود، سینه‌اش را از مقابل نیزه کنار کشید.

با این حرکت او، نیزه با تمام قدرت به دکل اصلی برخورد کرد و در آن فرو رفت.

پارسیس از جا جهید و در حالی که پشت سکان قرار می‌گرفت، خطاب به دینارگل فریاد زد:

- پناه بگیر و محکم به یه جایی بچسب...!!!

کشتی با سرعت از زمین کنده شد و به پرواز درآمد.

پارسیس با چنان سرعتی کشتی را در مسیر پر پیچ و خم آن گذرگاه به پرواز درآورد که حتی خودش هم تصور نمی‌کرد بتواند از عهده‌اش بر بیاید!

او با نگاه سریعی به عقب نظر افکند و در کمال تعجب دریافت هر چهار نگهبان جست و خیز کنان از زمین و دیوارها و حتی سقف، به سرعت در حال تعقیب آنها هستند.

- آه... اینا چقدر سَمِجَن!!

دینارگل فریاد زد:

- آخه چطوری می‌تونن با اون وزنشون به این سرعت بدوند؟!!

دینارگل در یک حرکت غیرمنتظره روی کف عرشه غلتید و کمان پارسیس را در دست گرفت.. پشت دکل اصلی سنگر گرفت و پشت سر هم به سمت آنها تیراندازی کرد..

پارسیس فریاد زد:

- فایده‌ای نداره... این تیرها بهشون اثر نمی‌کنه!

دینارگل نیز با فریاد پاسخ داد:

- خودم متوجه شدم...

در همین لحظه، یکی از نگهبان‌ها که از طریق سقف مسیر را طی می‌کرد، جستی زد و با چند چرخش آکروباتیک غیرمعمول، درست در میانه عرشه فرود آمد.

پارسیس فریاد زد:

- مواظب باش!!!

اما دینارگل آنقدر به آن هیولا نزدیک بود که عملاً اقدام به فرار، هیچ فایده‌ای نداشت.

نگهبان بدون هیچگونه معطلی، نیزه‌اش را چرخاند و آماده پرتاب به سمت دینارگل کرد، اما

قبل از اینکه پنجه‌اش برای پرتاب نیزه باز شود، پارسیس سکان را رها کرد و از پشت روی گردن او پرید.

با گلاویز شدن آنها، سکان یک مرتبه چرخید و کشتی از مسیر خودش منحرف شد. این تغییر مسیر ناگهانی، تعادل همه را بر هم زد و اول از همه دینارگل به نرده‌های کناری کوبیده شد و در حین پرت شدن به پایین، پنجه در نرده‌های حاشیه عرشه انداخت و از کشتی آویزان شد.

صدای جیغ دینارگل پارسیس را متوجه خودش ساخت، اما او به حدی با نگهبان درگیری داشت که تحت هیچ شرایطی نمی‌توانست به کمک او بشتابد.

علاوه بر اینها، کشتی در غیاب هدایت‌های پارسیس به حدی سرعت گرفته بود که با کوچکترین برخوردی به دیوارهای صخره‌ای اطراف، مرگ هر دو نفر آنها حتمی بود. دینارگل خیلی سریع حرکتی به بدنش داد و با هر سختی‌ای که بود به درون عرشه برگشت، اما هنوز نفس راحتی نکشیده بود که متوجه پیچی که در مسیرشان بود، شد. در همین اثناء پارسیس که سعی داشت گردن نگهبان را محکم‌تر از قبل درون حلقه بازویش نگه دارد، فریاد زد:

- سکانو بگیر!!!

دینارگل از جا پرید و در حالی که سعی می‌کرد خودش را با تمام سرعت به سکان برساند، فریاد زد:

- دارم میرم... دارم میرم...!

و با یک پرش فوق سریع خودش را به سکان رساند و آن را با تمام قدرت کشید... کشتی ناگهان با قدرت ترسناکی ترمز کرد و این کاهش سرعت ناگهانی، باعث شد تا پارسیس و حریفش به قسمت جلویی کشتی پرت شوند.

یکی از نگهبان‌هایی که از زمین در حال تعقیب آنها بود، نیز با قسمت عقب کشتی برخورد کرد.

در این میان نگهبان دیگری، درست میان کشتی فرود آمد و با قدرت پاهایش را به عرشه کوبید.

پارسیس فوری فریاد زد:

- دینار توقف نکن... برو...! با تمام سرعتی که می‌تونی...!

دینارگل دوباره سکان را تا انتها فشار داد، کشتی یکه سریعی خورد و همانند هیولایی که رم کرده باشد، دوباره در میان گذرگاه سرعت گرفت.

پارسیس و نگهبانی که با او گلاویز بود، از جا برخاستند و دوباره شدیداً درگیر شدند. در این هنگام نگهبان تازه وارد، نیزه‌اش را به سمت دینارگل پرت کرد.

دینارگل که ثانیه‌ای قبل از پرتاب، دست او را خوانده بود، خیلی سریع روی زمین غلتید و ضمن اینکه از مسیر نیزه کنار می‌رفت، خودش را به شلاق نقره‌ای رساند.

بلافاصله ایستاد و آن را دور سرش چرخاند تا نگهبانِ گرگین سر را هدف قرار دهد. اما نگهبان این بار از تجربه قبلی‌اش استفاده کرد و با یک پرش سریع خودش را به دینارگل رساند و دست او را گرفت...

در همین اثناء فکری به صورت لحظه‌ای به ذهن پارسیس خطور کرد، او پاهایش را محکم به یکی از دکل‌های کشتی ستون کرد و نگهبان را به سمت صخره‌هایی که کشتی به سرعت از کنار آنها می‌گذشت، هل داد. صخره‌های خشن در برخورد وحشیانه‌ای آن موجود خبیث را از جا کردند و با خود بردند.

میدگارد ۵ | فصل هفتم

تا چشم کار می کرد تنها شن های زرد و قهوه ای بودند که با اندک تفاوتی در رنگ، پهنه بیکران کویر را در آغوش گرفته بودند و در غیاب باد، راکد و بی حرکت، در آرامش کامل به سر می بردند.

دینارگل و پارسیس حیرت زده از آنچه رخ داده بود، نگاهی چند به محیط اطراف کردند و میوه تانه به یکدیگر چشم دوختند.

دینارگل ناباورانه نجوا کرد:

- یه دفعه چی شد؟!

پارسیس با تردید جواب داد:

- نمی دونم، ما رفتیم تو اون دیوار...، بعدش... اومدیم تو این بیابون...

دینارگل با نگرانی حرف او را قطع کرد و گفت:

- اونو نمی گم...، چشمت...، چشمت داره می درخشه...! آبی شده...! درست مثل همون

دیوار...!

پارسیس به چشم هایش دست کشید، اما چیزی حس نکرد تا اینکه ناگهان زانوهایش سست شدند و سردردی ناگهانی او را وادار به نشستن کرد.

به زحمت گفت:

- سکانو بگیر...

و روی زانوهایش سقوط کرد.

دینارگل فوراً کشتی را روی زمین نشاند و به کمک او شتافت.

- چی شدی...؟! حالت خوبه؟!

- نمی دونم...، سرم گیج میره... مغزم یه دفعه چنان تیر کشید انگار یه لحظه مردم و دوباره زنده شدم..

- الان چطوری؟! باید چکار کنم...؟

- هیچی عزیزم...، هیچ کاری نمی خواد بکنی... دارم بهتر میشم...

- انگار رنگ چشمت داره برمی گرده...

پارسیس ناگهان ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- اینجا کجاست؟! کی اومدیم اینجا؟! من فقط یه لحظه بی حال شدم!

دینارگل با تعجب گفت:

- پارسیس، ما با هم اومدیم اینجا...! همین چند لحظه قبل از داخل اون گذرگاه اومدیم! یادت نیست؟!

- چرا... یادمه! ولی تا چند لحظه پیش اینجا بیابون بود! خشک و بی آب و علف! اما الان یه

کوهستان پردرخته دینارگل! اون پایین هم انگار یه آبادیه!

دینارگل با تعجب اطراف را نگاهی کرد و گفت:

- از اولم کوهستان بود پارسیس! مطمئنی حالت خوبه؟!

در همین اثناء ناگهان چند رخش قهوه ای رنگ در حالی که چهار نعل دنبال هم می دویدند، از لابلای درخت ها بیرون آمدند، اما به محض دیدن آن کشتی و آنها ترسیدند و پروازکنان در آسمان دور شدند.

پارسیس با دیدن رخش ها یکه فاحشی خورد و از ترس به عقب پرت شد..

- تو هم دیدی...؟!!!!!

دینارگل با حیرت گفت:

- آره...، چقدر خوشگلن...!

همزمان با پرت شدن موجود، پارسیس نیز از جا کنده شد و به سمت عقب پرت شد. در آخرین نقطه انتهایی کشتی با تلاش بسیار و قدری شانس توانست در تورهای آویخته به بدنه کشتی بیاویزد و از متلاشی شدن در صخره‌های کناری نجات یابد.

اوضاع به حدی بغرنج و پراسدرس بود که پارسیس ابدأ متوجه خراش‌های بیشمار کمرش در تماس با صخره‌ها نشد و به محض بازگشت به عرشه، به کمک دینارگل شتافت تا او را از چنگ نگهبانی که به او حمله کرده بود، نجات بدهد.

نگهبان دست دینارگل را گرفت و چنان فشرد که صدای استخوان‌هایش بلند شد. دینارگل جیغی از سر درد کشید و بی‌آنکه خودش بخواهد، مشتش گشوده شد و شلاق از دستش افتاد.

در این لحظه پارسیس جستی زد و خنجرش را از روی زمین قاپید و رو در روی نگهبان قرار گرفت و بلافاصله خنجر را در ساعد همان دستی که دینارگل را نگه داشته بود، فرو کرد و ضربه‌ای به پنجه‌های بی‌رمق دینارگل زد تا از درون پنجه نگهبان خارج شود، اما ناگهان دست دینارگل به صورت غیرمنتظره‌ای چند جرقه آبی رنگ زد و یک مرتبه خنجری سفید رنگ متشکل از چندین تکه استخوان درون دستش ظاهر شد.

نگهبان پوزه گرگی شکلش را تکان داد و به محض اینکه چشمش به خنجر افتاد، نعره‌ای گرگ مانند کشید و سعی کرد خودش را از دست پارسیس خلاص کرده و فرار کند، اما این تغییر رفتار او از چشم دینارگل دور نماند و بلافاصله و با تصمیمی ناگهانی خنجر را به سینه او کوفت.

به محض فرو رفتن خنجر در سینه موجود گرگین سر، رنگ چهره‌اش تغییر کرد و مانند شیشه خورد شد و فرو ریخت.

با از بین رفتن او، خنجر نیز دوباره ناپدید شد.

دینارگل با دیدگان متحیر به خنجر و پارسیس به دینارگل خیره ماند^۲ تا اینکه ناگهان دینارگل با گوشه چشمش برق روشنایی آبی رنگی را در انحراف پیچی که در گذرگاه و مسیر حرکتشان نمایان شده بود، دید.

وحشت‌زده فریاد زد:

- سکان...!! سکانو بگیر...!!

پارسیس خودش را به سمت سکان پرت کرد و ثانیه‌ای قبل از برخورد کشتی با صخره‌ها، کشتی را با پیچ گذرگاه هم مسیر کرد، اما بلافاصله بعد از پیچ به پرده ژلاتینی آبی رنگی رسیدند که در اولین نگاه مشخص شد منبع تمام آن نورهای آبی همین پرده مرموز است. پارسیس سکان را با تمام قدرت کشید، اما برای جلوگیری از برخورد خیلی دیر شده بود.. آنها به دیوار نورانی رسیده بودند.

هر دو از ترس و تصور برخورد، چشم‌هایشان را روی هم فشردند و دینارگل دست‌هایش را به صورت غریزی مقابل صورتش گرفت تا از آن حفاظت کند... اما در کمال ناباوری، کشتی سحرآمیز خیلی راحت و بدون کوچک‌ترین تکانی وارد دیواره ژلاتینی شد و از سمت دیگر آن خارج شد.

چند لحظه که از عبورشان سپری شد، روشنایی فضای بیرون و انتظار بی‌پاسخ آنها برای برخورد شدید سبب شد تا هر دو چشم‌هایشان را باز کنند..

آنها در یک بیابان بی آب و علف بودند و هیچ نشانه‌ای از گذرگاه و آن دیوار آبی رنگ در آن حوالی وجود نداشت. انگار هر لحظه‌ای که می‌گذشت واقعه تازه‌ای برای شگفت زده شدن آنها وجود داشت که حوادث قبلی را تحت الشعاع قرار می‌داد..

میدگارد ۵ | فصل هفتم

پارسیس از جا برخاست و گفت:

- دینار می‌دونم احمقانه به نظر می‌رسه، اما فکر کنم ما الان تو قلمرو خدایان و سرزمین‌های اسرارآمیز هستیم!

- سرزمین‌های اسرارآمیز؟!!

- نمی‌دونم اسمشو چی بذارم! اینا همون موجوداتی که نقشش روی در و دیوارهای گذرگاه بود! تصور من اینه که تو از یه همپچین جایی اومدی..! برای همین اون موجود بالدارو شناختی...؛

برای همین از لحظه ورود تونستی همه چیزو همونطوری که هست ببینی...

پارسیس در حالی که به منظره آبادی پایین کوهستان چشم می‌دوخت، ادامه داد:

میدگارد ۵ | فصل هفتم

- فقط نمی‌دونم... چرا منم می‌تونم ببینمش! گمونم تأثیر عبور از اون دیوار آبی رنگه... اگه درست متوجه شده باشم، اون دیوار مرز بین دنیای ما و شما بود...
- در حین صحبت‌های پارسیس، توجه دینارگل به کمر پارسیس جلب شد.
- قسمت بالاپوش لباسش در اثر برخورد با صخره‌ها تقریباً از بین رفته و چیز زیادی از آن نمانده بود.
- اما چیزی که بیش از همه دینارگل را ناراحت و نگران کرد، زخم‌ها و چاک خوردگی‌های ریز و درشتی بودند که کمرش را پر کرده بودند و خون همچنان از آنها جاری بود.
- چقدر زخم برداشتی پارسیس! باید بهشون رسیدگی بشه!
- پارسیس نگاه عاشقانه‌ای به صورت زیبای او دوخت و با لبخند گفت:
- من چی میگم و تو در چه فکری...!
- سپس دستش را زیر چانه او گذاشت و نجوا کرد:
- تو که سالمی؛ فقط همین مهمه.
- سپس لحظه‌ای مکث کرد و دوباره جمله‌اش را با حالتی توأم با سؤال و نگرانی مطرح کرد:
- تو که سالمی آره؟؟ جاییت زخمی نشده؟؟
- دینارگل گفت:
- من خوبم. به جای این حرف‌ها یه پارچه تمیز پیدا کن. باید زخم‌هاتو ببندم.
- ولش کن، خودش خوب میشه.
- یعنی چی ولش کن؟! این سماجت بچه‌گانه از تو بعیده! اصلاً تو به همین قسمتش فکر کن که اگه اون زخم‌ها در اثر رسیدگی نشدن بدتر بشه، دیگه نمی‌تونی از من مراقبت کنی. دلیل کافی بهت دادم؟
- پارسیس از کلام او به خنده افتاد و گفت:
- منصفانه بود...
- سپس خم شد و در حالی که جستجو می‌کرد، گفت:
- من اینجاها یه دریچه دیدم، اگه اشتباه نکنم به زیر عرشه راه داره. اونجا حتماً یه چیزی پیدا میشه که به دردمون بخوره.
- او با کمی جستجو، محل دریچه را یافت و با کمک بازوهای تنومندش آن را باز کرد.
- چند پله باریک و مستقیم به سمت پایین که بر خلاف انتظار، انتهای آن در تاریکی فرو نمی‌رفت.
- به محض اینکه پارسیس وارد پله‌ها شد، دینارگل گفت:
- صبر کن منم میام، تنهایی می‌ترسم.
- او خیلی سریع شلاق نقره و نیزه جادویی را برداشت و به دنبال پارسیس وارد پله‌ها شد.
- پارسیس با حالت خبری گفت:
- فکر نکنم از اینا بشه تو فضای بسته استفاده کرد...
- برای استفاده برشون نداشتم، نمی‌خوام در غیاب ما دست کسی بیفته. این سلاح‌ها اونقدری خطرناک هستن که اگه دست دشمنمون باشن، علناً مرده محسوب می‌شیم.
- پارسیس ابروهایش را بالا انداخت و گفت:
- فکر کنم حق با توهه...
- پشت سر من بیا... حواستم جمع کن، ممکنه یه غافلگیری دیگه هم اینجا منتظرمون باشه...
- وای دیگه نگو...! از آخریش به سختی جون سالم به در بردیم پارسیس...
- پارسیس در انتهای پله‌ها ایستاد و به سمت او برگشت:

میدگارد ۵ | فصل هفتم

- می‌گم، می‌خوای تو برو بالا و منتظر باش تا من شرایطو بررسی کنم؛ اگه خطری نبود، بعد بیا...؟

دینارگل با غیظ او را هل داد و گفت:

- خوابشو ببینی! تا اینجا با هم اومدیم، باقیشم با هم میریم!

پارسیس با لیخندی حاکی از رضایت درونی، وارد فضای زیر عرشه شد...

بلافاصله صدای او به گوش دینارگل رسید که با هیجان گفت:

- دینار باورت نمیشه!

دینارگل با عجله خودش را به او رساند تا دلیل آن همه خوشحالی ناگهانی را بفهمد.

این انتظار چندان به طول نیاجامید، به محض اینکه او وارد آنجا شد، اولین چیزی که مشاهده کرد یک سرسرای نه چندان بزرگ بود که با مبل‌های راحتی و لوسترهای شمع‌سوز مزین شده بود.

پنجره‌های بزرگی داشت که وظیفه روشن ساختن آن محیط را به خوبی به انجام می‌رساندند. هنوز محو زیبایی لوازم آنجا بود که پارسیس با عجله دست او را گرفت و همینطور که به سمت خودش می‌کشید، به پرده بزرگی در جهت مخالف اشاره کرد و گفت:

- اینو ببین دینار!

دینارگل به سمت مورد اشاره او چرخید.

یک پرده چرمی خیلی بزرگ که صاف و مرتب یکی از دیوارهای چوبی را پوشانده بود.

اما چیزی که توجه آنها را جلب کرده بود، پرده چرمی نبود، بلکه نقشی بود که روی آن پرده

حک شده بود، چرا که در همان نگاه اول باعث شد آنها در جای خود میخکوب شوند...

طرحی با رنگ‌های پخته از دینارگل و پارسیس با چهره‌های جا افتاده و خیره که در کنار هم و روی یک تخت سلطنتی نشسته بودند.

دینارگل با نگاه حیرت‌زده‌ای به پرده نزدیک شد و روی آن دست کشید.

طرحی برجسته و شفاف، اما بسیار کهنه و قدیمی.

قدمت آن به حدی مشخص بود که هر بیننده‌ای با اولین نگاه، گذر اعصار را بر آن تشخیص می‌داد.

دینارگل چند لحظه در همان حالت مکث کرد، سپس یک مرتبه با اضطراب رو به پارسیس کرد و گفت:

- پارسیس این یعنی چی؟! چرا این غافلگیری‌ها تموم نمیشه؟!

پارسیس فوری خودش را به او رساند و دست‌های او را با مهربانی در دست گرفت و گفت:

- سرنوشت عزیزم!.. سرنوشت! این نقاشی سند محکمی که نشون میده ما راه رو اشتباه

نیومدیم! ما به صورت اتفاقی به این مسیر کشونده شدیم دینار، اما الان مطمئنیم که داریم تو

مسیر سرنوشتمون پیش میریم! سرنوشتی که تهش روی این پرده نقش بسته..

و در ادامه سخنانش و برای اینکه حواس او را پرت کند، گفت:

- می‌دونم شوکه شدی.. حال منم از تو بهتر نیست!.. بیا فعلاً بهش فکر نکنیم.. اینجا ملحفه

تمیز هست. درد این زخم‌ها داره منو می‌کُشه...

ترفتند پارسیس خیلی سریع جواب داد.

دینارگل که انگار تازه موضوع را به یاد آورده باشه، با چهره متفاوتی فوراً ملحفه را از او گرفت و

در حالی که او را جلوی خودش می‌نشاند، مشغول شستشو و پانسمان زخم‌ها شد.

چند لحظه که گذشت، سکوت پارسیس او را به حرف وا داشت:

- داری به چی فکر می‌کنی؟

میدگارد ۵ | فصل هفتم

- اون سلاح‌ها... وقتی اون نیزه رو پرت کردم، خیلی سریع‌تر و پر قدرت‌تر از قدرت دست من رها شد و یه مرتبه ناپدید شد. در حقیقت من تنها یکی از اون موجوداتو هدف گرفته بودم، اما وقتی نیزه ظاهر شد، دو تا از اونا رو به هم دوخته بود دینار!

- آره... اون شلاقم همینطور بود. انگار تمام سلاح‌هایی که اونجا نگهداری میشدن جادویی و خطرناک بودن. فکر شو بکن، اگه یکی مثل تو با همچین سلاحی بره به جنگ...

- من که تنها جنگجوی دنیا نیستم دینار... تو تصور کن اینا بیفته دست اون فرمانده عوضی که دنبالمون بود... یا حتی خود سزار...! همچین سلاح‌هایی بایدم تو همچون جایی مخفی و با همچون موجوداتی محافظت بشه...

اما حواست بود با تمام این حرف‌ها هیچکدوم از همین سلاح‌ها هم نتونست اون نگهبانا رو واقعاً از پا در بیاره جز اون خنجر...!

او یک مرتبه به صورت دینار گل خیره شد و پرسید:

- اون خنجر و کجا قایم کرده بودی؟! تو آستینت بود؟! دینار گل با تعجب گفت:

- نه...! یه دفعه ظاهر شد!

پارسیس خیلی سریع چرخید و به سمت او برگشت.

با هیجانی که از چشم‌های درشتش فوران می‌کرد گفت:

- یعنی اونو از اون تالار برداشتی؟! دینار گل لحظه‌ای با تردید مکث کرد، سپس جواب داد:

- نه...

- خب، پس چطوری پیداش شد؟! - نمی‌دونم، تو زدی زیر دستم که از چنگ اون جوونو خلاص بشیم، بعدش یهو ظاهر شد...

پارسیس ضربه‌ای ملایم به کف دست او زد و گفت:

- امتحانش که ضرری نداره...

اما هیچ اتفاقی رخ نداد...

دینار گل گفت:

- محکم‌تر بزن...

پارسیس مچ دست او را در دست گرفت و قدری محکم‌تر به آن ضربه زد...

دینار گل چشم‌های سبزش را برای او ریز کرد و با شیطننت گفت:

- تمام زورت همینقد بود مرد جوون؟! دستش را روی عضلات درشت و تکیده او کشید و نجوا کرد:

- این عضله‌های خشک و خشن از پس یه دختر کم حافظه برنمیان؟ پارسیس لبخند زد و جواب داد:

- بشکنه اون دستی که بخواد به تو آسیب بزنه...!

دینار چشم‌های سبز عسلی‌اش را به چشم‌های او دوخت و گفت:

- ما دخترا اونقدر که شما مردها فکر می‌کنین زود آسیب نمی‌بینیم...

و انگشت اشاره‌اش را روی رگ‌های برجسته بازوی پارسیس کشید و ادامه داد:

- حتی گاهی می‌تونیم خیلی بد... آسیب بزنیم...

پارسیس چند لحظه به صورت او خیره شد، سپس گفت:

- صورتت قرمز شده دینار، نکنه حالت خوب نیست؟! پارسیس دستش را روی پیشانی و گونه‌های دینار گل گذاشت و با نگرانی گفت:

خودشان هم دشوار بود...

در همین لحظه، بیرون از کشتی، ابر تیره‌ای آسمان را پوشاند و طبیعت فارغ از آن که در آن حوالی یکی از بزرگ‌ترین حوادث تاریخ در حال شکل‌گیری است، مشغول اجرای فرمانی از جانب دست‌های قدرتمندتر از فصول و آب و هوا بود. حادثه‌ای در حال شکل‌گیری بود که سرنوشت عده بسیاری از انسان‌ها و پری‌ها به آن بستگی داشت.

رخش قهوه‌ای رنگی که احتمالاً در همان حوالی زندگی می‌کرد، برگشت و محتاطانه و با فاصله کمی از کشتی، روی زمین فرود آمد و شروع به چرخیدن کرد. چند دقیقه به همین منوال سپری شد که ناگهان سرنوشتی که گوتیفن و کادوس به وسیله سنگ‌های قفقازی برای آنها رقم زده بودند، تحقق یافت. با اولین لرزش خفیفی که در محیط احساس شد، رخش بلافاصله گردنش را بالا آورد و به کشتی خیره شد.

اما یک مرتبه کشتی با بخش بزرگی از هر آنچه که اطرافش بود، ناپدید شد. قسمتی از زمین که حالا تبدیل به یک گودال بزرگ شده بود و حتی نیمی از بدن رخس نیز ناپدید شده بود.

پرنده‌هایی که جان سالم به در برده بودند، دسته جمعی پرواز کرده و دور شدند. باقیمانده بدن رخس نیز روی زمین افتاد.

در میان این طوفان حوادث، تنها کسانی که متوجه هیچ تغییری در اطراف خود نشدند، دینارگل و پارسیس بودند که فارغ از هیاهوی دنیا، غرق در وجود یکدیگر، روح‌هایشان را به هم پیوند می‌زدند.

ساعتی بعد که هر دو خسته، اما فارغ بال خود را کف سرسراها کردند، هیچ‌یک ابداً متوجه اینکه هزاران سال در زمان به عقب بازگشته‌اند یا اینکه هزاران کیلومتر نیز طی مسیر داشته‌اند، نشدند.

- خداوند! تو چقدر داغ و ملتهبی دختر!

دینارگل دست او را گرفت و از خودش دور کرد و در همین حال با دلخوری واضحی جواب داد:

- نگران نباش.. چیز غیر معمولی نیست. حداقل نه به اندازه غیر معمولی بودن تو...

و از جا برخاست و در حالی که به سمت پله‌ها می‌رفت با لحنی که باز هم دلخوری غیر معمولی از آن به مشام می‌رسید، اضافه کرد:

- من میرم اطراف رو بررسی کنم بینم کجا هستیم.

هنوز نایبه‌ای از حرکتش نگذشته بود که پارسیس دست او را گرفت و محکم به سمت خودش کشید...

"شاید تاریخ پریان و حتی انسان‌ها در به یادآوری روابط این دو نفر قضاوت متفاوتی نسبت به دینارگل داشته باشند، اما در نگرشی متفاوت، تصور کنید چنانچه احساس شیرینی همچون عشق، به مدت یک سال سرکوب شود و تنها با داروی امید به آینده بدان دردِ بزرگ مرهم زده شود، تحمل محبوس نگاه داشتن آن چقدر می‌تواند سخت باشد...

فقط خدا می‌داند پس از اینکه چنین حسی آزادی‌اش را به دست آورد، چگونه آن را جشن می‌گیرد و حتی می‌توان از این نگاه به موضوع نگرست که اگر احساسات آن عاشق پیشه احساساتی در زندگی قبلی‌اش نیز فرصت ابراز وجود نیافته باشد، در زندگی‌های بعدی اگر چه حافظه چیزی را به یاد نیاورد لکن تشنگی احساس وی دردی است که هرگز فراموش نمی‌شود. علی‌الخصوص که آن شخص رثوف‌القلب باشد و مجبور شود، تشنگی‌های احساس دو زندگی را در غیاب حافظه به دوش بکشد.

درد حقیقی آنجاست که با خیانت حافظه، قلب همه کمبودها را در خود جمع می‌بندد و غافل از اینکه این همه نیاز را از کدام مرحله از حیاتش با خود دارد، در پندار خویشتن اولین فرجه‌هایی را هدف قرار می‌دهد و کل محبتی را که در نهانخانه دل مستور ساخته، صرف آن یک نفری می‌کند که حاضر و آغوش گرمش بوی رهایی می‌دهد...

آزادی احساس چنین شخصی از رهایی شیری که در بند بوده بسیار خطرآفرین‌تر است.

در چنین شرایطی من یا شما بودن تفاوت چندانی در ماجرا ندارد.

قربانی سرنوشت، همیشه قربانی است و کسی که حافظه و هویت نداشته باشد، همانند خشت خامیست در دست کوزه‌گر که از نو شکل می‌گیرد.

طبق قانون مطلق هستی در بدو آفرینش، تنها چیزی که خارج از قلمرو عقل و منطق، فرمانروای همیشه مطلق است و نمی‌توان آن را از نو خلق کرد، همان بتکده احساس و همان چشمه زلالی است که با فرو افتادن یک قطره اشک متلاطم می‌شود...

حال اگر قرار بر این باشد که عشق و مهربانی شاکله این قلب نگون بخت را تشکیل داده باشد، این شاکله در ذات حقیقی‌اش تغییرناپذیر است و اگر نفرت، کینه و قساوت بنای آن باشد، باز هم همان ذات پلیدش را همراه با خود یدک می‌کشد.

دیگر هیچ فرقی ندارد، تحت فرمانروایی چه عقل و منطقی فعالیت کند."

با روزی که آن دو پشت سر گذاشته بودند هر کدام به اندازه یک عمر زندگی کامل، هیجان، اضطراب، جوش و خروش در خود جمع کرده بودند که همانند بمب بزرگی تنها منتظر تلنگری کوچک برای انفجار بود و در آن لحظه اشاره دینارگل حکم تایمر این بمب و حرکت نهایی پارسیس، چاشنی فعال شده آن بود..

پس از اینکه پارسیس دست دینارگل را در آستانه پله‌ها کشید تا او را برای همیشه تصاحب کند، نه تنها با هیچ مقاومتی مواجه نشد، بلکه خیلی زود کار به جایی رسید که باورش برای



آریا در مسیری که دهشت تاریکی گفته بود، حرکت نمود.
از یک سمت بردیا و از سمت دیگر، صوفیا نیز او را همراهی می کردند.
آریا خیلی بی مقدمه رو به پدرش کرد و گفت:
- یه سؤالی هست که خیلی ذهنتو مشغول کرده، اما جرأت پرسیدنشو ندارم.
بردیا خیلی آرام گفت:
- ترس تنها خصیصه‌ایه که تو نداری پسر...
- در این مورد دارم.
- سؤالتو بپرس، اگه بتونم جواب میدم.
آریا با صدایی آکنده از درد و تردید پرسید:
- تینا...، تینا تو دنیای شماست؟
بردیا چند لحظه در سکوت به او نگاه کرد.
در همین اثناء صوفیا دیگر طاقت نیاورد و گفت:
- الان داری با همون دختری که گفتم صحبت می کنی؟
آریا با کلافگی جواب داد:
- نه...
اما صوفیا با پرچانگی ادامه داد:
- مگه غیر از اون، کس دیگه‌ای هم باهاته؟ اصلاً شما چند نفرید؟

آریا با لحن تندی گفت:

- میشه یه دقیقه مهلت بدی؟!

و دوباره خطاب به پدرش گفت:

- این سکوتتون بیشتر نگرانم می‌کنه پدر! نکنه...؟

- پسر، تینا تو سرنوشت تو نیست... این از اون مسائلیه که هیچ کاری درباره‌اش نمی‌تونی بکنی، فقط باید بپذیریش...

ناگهان ترس، وحشت، نگرانی و تمام احساسات دل آشوب‌کننده دیگری که در دنیا وجود داشت، همه به دل آریا هجوم آوردند.

- می‌خواین بگین مرده؟؟!!

- نه... نه... ایداً! در واقع اون اصلاً در دنیای مردگان نیست. هر کجا که هست، سالم و

سلامته، اما من واقعاً نمی‌دونم کجا ممکنه باشه. در حقیقت می‌دونستم این سؤال رو

می‌پرسی، یا بهتر بگم اون‌ی که منو اینجا فرستاد می‌دونست. من فقط پیغام اونو بهت رسوندم.

این که دختر عموت الان کجاست رو حتی اونم نمی‌دونه! این مسئله خیلی خیلی از ما بالاتره! سرنوشتی که برای تو مقدر شده از سرنوشت تینا جداست و این مسئله‌ای نیست که ما بتونیم

درش تغییر ایجاد کنیم! ما باید روی هدف خودمون متمرکز باشیم، می‌فهمی؟!

آریا فریاد زد:

- نه، نمی‌فهمم!

صوفیا یک قدم به عقب برداشت.

- من زیر بار این سرنوشت نمیرم! من اصلاً به این مزخرفات اعتقاد ندارم! من برش

می‌گردونم پدر... مطمئن باش... اینو به اونام بگو!!

بردیا با لحن آرامش بخشی گفت:

- بهت اطمینان میدم هیچکس تو دنیا نیست که از سرنوشتش رضایت کامل داشته باشه، ولی وظیفه و سرنوشت دو تا مسئله متفاوت نسبت به همدیگه‌اند.

شاید بتونی سرنوشت رو عوض کنی، یا حداقل تلاشت رو بکنی! اما وظیفه‌ای که در قبال دیگران داری چی؟!

پدربزرگت، مادربزرگت، سوده! دوستان آریا! تو وظیفه داری کمکشون کنی!

آریا دستش را به علامت سکوت بالا آورد و گفت:

- من نمی‌خوام از وظیفه‌ای که دارم شونه خالی کنم، اما تینا رو برمی‌گردونم! حالا خواهی دید پدر، خواهی دید... امروز همین که مطمئن شدم اون در دنیای مردگان نیست، برام خبر خوبیه.

فعالاً به همین خبر اکتفا می‌کنم...

بردیا او را در آغوش گرفت و گفت:

- یه چیز دیگه هم هست که باید بهت بگم...

آریا خودش را عقب کشید و در چهره او خیره شد.

- سورنا...

- عموم؟ بابای تینا...؟ خب...؟

- سورنا در دنیای مردگان نیست، هیچوقت نبوده.

- مگه میشه؟! جنازه‌اش رو پیدا کردن! جופا اونم کشته!

- من اون قسمتش رو نمی‌دونم! شبی که اون اتفاق افتاد، همه با هم بودیم، ولی از اون شب به بعد دیگه ندیدمش و این فقط یک معنی می‌تونه داشته باشه، یعنی اون هر جا که هست،

زنده است.

میدگارد ۵ | فصل هشتم

عواقب کارهام نیستم... در هر صورت الان اینجا و ظاهراً راه برگشتی هم ندارم..
آریا گفت:

- من نمی‌خواستم چنین چیزی بگم.. اگر چه در مورد بی‌فکر عمل کردنت درست گفتم..
- خب...؟

- من و شما در آینده تو چند تا نبرد کوچک و گاهاً مهم، دوشادوش هم خواهیم جنگید
شاهزاده! چندین مرتبه باعث نجات جون همدیگه خواهیم شد! همه اینا رو گفتم که بدونی من
برای شما احترام زیادی قائلم و از اینکه تو این سفر غیرمنتظره یه دوست همراهمه،
خوشحالم.. پس خواهشاً بعد از این جوری حرف نزن که انگار سربار منی..
با این جمله احساس رضایت در چهره عبوس صوفیا نقش بست.
آریا رویش را از صوفیا به سمت روستای کوچکی که پشت دیوار قلعه قرار داشت، برگرداند و
انگشت اشاره‌اش را به سمت آنها گرفت و گفت:
- این مردمو ببین، تو فقر و فلاکت گیر افتادن. مأموریت بعدی من کمک به ایناست. تو نظری
نداری چطوری باید این کار رو بکنم؟!
صوفیا با تعجب گفت:

- اما اینا که آدمیزادن! تو می‌خوای به آدمیزادا کمک کنی؟!
- اونی که منو مأمور کرده، فرقی بین خاکی و غیرخاکی قائل نیست، فقط تعادل طبیعت برایش
مهمه.

آریا گردنبند سایه خورشید از گردنش خارج کرد و ادامه داد:

- علاوه بر اینها، بخشی از منم خاکیه..

حالت چهره صوفیا با شنیدن این خبر تغییر کرد.

آریا فوری گفت:

- چیه؟! چی شد؟ از اینکه با یه خاکی همراه شدی ناراحتی؟

- نه... این اولین باره... اصلاً بیخیال... به نظرم بهتره برای سرعت دادن به کارمون، از
خودشون تحقیق کنیم.

آریا چند لحظه فکر کرد، سپس به آرامی سرش را به نشانه موافقت تکان داد و ناپدید شد.

پایین دیوارها، تا مسافت زیادی، چیزی جز زمین‌های بایر و مخروبه‌های قدیمی که همه خالی
از سکنه بودند، وجود نداشت.

سرها دورتر از جایی که آنها حضور داشتند، پس از چند تپه نه چندان مرتفع، روستای کوچکی
به چشم می‌خورد که قصری نه چندان بزرگ در آن قرار داشت.

با اینکه آریا میان روستا را برای مقصد نقل و انتقالش در نظر گرفته بود، اما لحظه‌ای پس از
انتقال که پاهایش زمین را لمس کردند، خودش را درست پشت دیوار قلعه دید. یعنی جایی که
لحظاتی قبل آنجا بود.

ابتدا با این اندیشه که ایراد از مهارت‌های او در این کار است، عصبانی شد و لگدی به دیوار
قصر کوبید، اما در همین لحظه صوفیا با چنان شدتی از درون دیوار به بیرون پرت شد، که به
پشت روی زمین افتاد.

او نیز با عصبانیت از جابرخواست و غرید:

- لعنت به هر چی آدمیزاده... با این جادوهای آزاردهنده‌شون!

سپس رو به آریا کرد و گفت:

- تو رو هم که پس زده...

آریا نگاهی به ارتفاع دیوار کرد و درمانده و سرگردان گفت:

میدگارد ۵ | فصل هشتم

- متوجه نمیشم! چطوری دیگه نتوانستین ببینیش؟ مگه شما از دنیای خودتون ماهارو نمی‌بینین؟ فکر می‌کردم...

بردیا خندید و حرف او را برید:

- نه... اگه اینطوری بود که دیگه دنیاها از هم جدا نبود و من همین الان باید می‌دونستم برادرم کجاست و در چه حالیه..

اینکه پدر یا مادری بتونه از دنیای مردگان فرزندش رو ببینه شرایط خاصی داره که برای همه کس هم مهیا نیست.

در همین لحظه، ناگهان صوفیا محکم آریا را هل داد و فریاد زد:

- مواظب باش!!

بلافاصله چند پیکان و یک نیزه در جای او در زمین فرو رفت.

آریا حرکتی به دستش داد و در حالی که شمشیرش را احضار می‌نمود، پیکان‌های بعدی را با آن دفع کرد.

صوفیا غریب:

- روی درختان...!!

او دست آریا را گرفت و ادامه داد:

- پاشو! باید پناه بگیریم!

آریا از جا جهید و در حالی که همراه با او می‌دوید، گفت:

- فرار کن...! لازم نیست اینجا معطل بشیم... مأموریت من جنگیدن با اینا نیست.

او جمله‌اش را ادا کرد و بی‌آنکه برای صوفیا صبر کند، به پرواز درآمد و مسافت زیادی را مانند شبح در میان درختان پیش رفت تا به دیوارهای مرتفع قلعه‌ای که دهشت تاریکی گفته بود، رسید.

قلعه در دامنه‌های رو به ارتفاع کوهستان وسیعی بنا شده بود که تمام درب‌های آن، از سمت مخالف بودند.

هیچ خبری از پدرش نبود، اما چند لحظه بعد، صوفیا در حالی که خسته به نظر می‌رسید، خودش را به او رساند و گفت:

- خیلی ممنون که منتظرم و ایستادی!

آریا در حالی که همچنان به قلعه چشم دوخته بود، گفت:

- هر دو می‌دونیم که تو از پس خودت برمیای شاهزاده!

آریا یکی از برج‌های قلعه را در نظر گرفت و برای نقل و انتقال به آنجا، متمرکز شد.

صوفیا وقتی قیافه او را این چنین در هم رفته دید، پرسید:

- داری چکار می‌کنی؟!

ولی آریا قبل از اینکه پاسخ دهد، روی همان برج به شکلی ظاهر شد که تعادلش بر هم خورد و روی زمین ولو شد.

او با عصبانیت مشت محکمی به زمین کوبید و گفت:

- هنوز به نقل و انتقال ساده رو نمی‌تونه انجام بده، بعد می‌خواد دنیا رو نجات بده...

در همین لحظه حضور صوفیا را در کنار خود حس کرد.

صوفیا فوری گفت:

- ببینید، چه بخواید چه نخواید، من الان اینجا. چرا بهم نمی‌گید برنامه‌تون چیه؟!

آریا نگاهی به او کرد، اما قبل از اینکه پاسخ بدهد، صوفیا گفت:

- می‌دونم، کسی منو دعوت نکرده بود، حق با شماست! من معمولاً خیلی اهل فکر کردن به

میدگارد ۵ | فصل هشتم

- پدر...؟! هنوز اینجا ای؟
لحظه‌ای گذشت و به جای بردیا، دهشت تاریکی از دل زمین بیرون آمد و گفت:
- فکر نمی‌کردم به این زودی صدام کنی!
آریا معترضانة گفت:
- خب، چطوری وارد بشم؟! اینجا در برابر نقل و انتقال محافظت میشه!
- خب بذار یه خبر خوب دیگه هم من بهت بدم، فقط این نیست. پشت این دیوار، جادو طلسم شده...
- یعنی جادو هم نداریم؟! و این خبر خوبته؟
صوفیا با تمسخر گفت:
- عالی شد...
- آره، وقتی بفهمی برای پیشبرد آموزشت چقدر کارآمده، برای تو هم خبر خوبی میشه.
- من وقت ندارم! باید برگردم و به دوست‌هام کمک کنم، اینو می‌فهمی؟! فکر می‌کردم برای کمک آمدم!
- اولاً که تو چند قرن از زمان خودت عقب‌تری، پس هرچقدر که بخوای وقت داری. دوماً، من کمک خودمو به این دنیا کردم؛ خیلی بیشتر از اونچه که وظیفه داشتم. در ضمن، آموزش تو آخرین مأموریت من تو این زندگیه.
این درس رو رایگان از من داشته باش، هرچقدرم که زندگی کرده باشی، هرچقدر هم عذاب زندگی ابدی و از دست دادن عزیزانت برات شکنجه بوده باشه، بازم موقعی که به آخر خط میرسی و با مرگ ملاقات می‌کنی، بازم دوست داری اون لحظه‌های آخر یه خورده بیشتر طول بکشه...
پس یه لطفی بکن و با عجله‌ای که داری، گند نزن تو آخرین لحظه‌های من...
او این حرف را زد و در زمین فرو رفت.
صوفیا با کنجکاوی پرسید:
- خب؟!
- چی خب؟!
- اون چی گفت؟
- گفت مشکل خودمه... خودم باید حلش کنم...
صوفیا خنده‌ای از سر تمسخر کرد و گفت:
- یعنی باید با دست خالی از این دیوار بالا و پایین بریم...
- یا اینکه کل این دیوارو دور بزیم و از در بریم تو...
- نمیشه! می‌دونی چقدر طول می‌کشه؟!
- اگه مسیر رو انتقال انجام بدیم چی؟
- باورم نمیشه تو این حرف رو بزنی! مگه میشه جایی رو که تا حالا ندیدی و نمی‌دونی کجاست، نقل و انتقال انجام بدی؟! اون هم با اینکه می‌دونی نقل و انتقال رو در اون مکان طلسم کردن! هیچ متوجه هستی اگه پهلو وسط جایی که طلسمه، ظاهر بشی، چه اتفاقاتی ممکنه رخ بده؟!
صوفیا دست‌های زخمی‌اش را بالا آورد و ضمن نشان دادن آنها گفت:
- من پشت دیوارهای قصرو در نظر گرفتیم، فکر کن اگه یه مقدار جلوتر می‌رفتم، ممکن بود جسمم کاملاً متلاشی بشه...!
صوفیا روی یک تخته سنگ نشست و گفت:

میدگارد ۵ | فصل هشتم

- اینجا فقط به راه ورود برای ما داره، اونم اینه که یا بدون جادو و با شیوه معمول بریم تو و یا اینکه کلاً منصرف بشیم.
- اگه من جای تو بودم، منصرف می‌شدم و برمی‌گشتم خونه.
- تو اون آینده‌ای که ازش حرف می‌زنی، من چنین کسی هستم؟
- نه... اونجا تو هم مثل بقیه دوستای مشترکمون، یه احمقی که اگه سرش بره، از حرفش برنمی‌گرده... راستش ما گروهیم...
- لابد یه گروه به قول خودت احمق...؟
- آره خب... اما من احمقایی که اونقد جیگر دارن تا دوست خودشونو تو لونه دشمن تنها نذارن و برای نجات جون خودشون فرار نکنن... دوست دارم.
- من هیچوقت چنین کاری نمی‌کنم.
- می‌دونم؛ البته اگه الان مثل آینده‌ات بودی، دوباره با هم می‌رفتیم بالا، بعدم موهاشو آویزون می‌کردی و راحت از دیوار می‌فرستادیمون پایین. مثل همون قصه قدیمی...
- راستی تو چرا اینجا موهاش جادویی نیست؟
- صوفیا لبخندی زد و گفت:
- اگه منظورت مثل موهای مادرمه، که هنوز به اون حد از بلوغ نرسیدم، اما حالا حداقل می‌تونم منم در آینده‌ای نزدیک این قدرت رو به دست میارم.
- دقیقاً...!
- صدای بردیا آریا را از جا پراند:
- قدرت...، پسر جادو و قدرت‌های خاص، دو مقوله جدا از همدیگه هستن. جادو رو میشه طلسم کرد، اما طلسم قدرت یه بحث دیگه‌ست.
- آریا رو به او کرد و گفت:
- متوجه نمیشم...
- خب، اینطوری در نظر بگیر که چرا تو با این همه قدرت، هنوز نمی‌تونی نقل و انتقال رو درست انجام بدی؟
- چون تمرین کافی نداشتم...
- درسته، ولی دلیل اصلیش اینه که نقل و انتقال یه جادوی پرکاربرده و تو ابداً جادوگر خوبی نیستی، اگر چه یادگیری جادو هم برای تو واجبه، اما هدف اصلی مأموریت امروز تو، تحت کنترل گرفتن قدرت‌های خودته نه جادو کردن...!
- مثل قدرت باد؟
- دقیقاً...
- اگه اینطوریه پس چرا وقتی تو دره‌تارها بودم، حتی قدرت باد رو هم نداشتم؟ مگه اونجام چنین طلسمی در کار نبود؟
- دلیل اصلی همه ضعف‌های تو اینه که قدرت‌هات تحت کنترل خودت نیستن، مثل همین الان که هنوز اون‌ها رو بخشی از وجودت نمی‌دونی!
- بردیا نزدیک‌تر آمد و دست‌هایش را روی شانه‌های آریا گذاشت و با لحن خیلی محکمی گفت:
- قدرت‌های تو، همه جزئی از وجودت هستن؛ درست مثل توانایی راه رفتن که در هر شرایطی جزئی از محاسن وجود پاهاته.
- این قدرت‌ها که سرچشمه اون‌ها طبیعته، در هر کجای این عالم که طبیعت و تو در کنار هم حضور داشته باشین، قابل دسترس و قابل استفاده‌ست، یعنی همه جا!
- آریا قدری در سکوت به حرف‌های او فکر کرد، سپس گفت:

میدگارد ۵ | فصل هشتم

- خب اگه اینطوری در نظر بگیریم که منم بخشی از زمینم، یعنی در حقیقت بخشی از این دیوارم، پس باید بتونم ازش رد بشم.

او به دیوار نزدیک شد و زیر لب گفت:

- قبلاً هم چند باری این اتفاق افتاده، نباید زیاد سخت باشه.

او دستش را روی دیوار گذاشت و سعی کرد روی این موضوع تمرکز کند، اما دیوار سفت و سخت سر جایش بود.

- بیخیال بابا، حتی گیملی هم می‌تونه این کار رو بکنه!

بردیا بشکنی زد و سنگی مشابه سنگ قدرت که آریا برای پریدن در دره طلسم شده، از آن استفاده می‌کرد درون دستش ظاهر شد، او با شوخی گفت:

- شاید برای باورش به این نیاز داشته باشی!!

آریا با دیدن آن سنگ متعجب شد و گفت:

- شما اینا رو هم دیدین؟!

بردیا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- اونجا کار زیادی برای انجام دادن نداریم..

در همین لحظه صوفیا با هیجان گفت:

- پاهات...!!!

آریا فوری به پاهایش نگاه کرد و آنها را در حالتی دید که به جنس دیوار تبدیل شده و بی آنکه او حتی متوجه شود به آن پیوند خورده بودند.

در همین فکر و حال و احوال بود که ناگهان احساس کرد زیر دستش خالی شده و تا به

خودش آمد، جوری به درون دیوار سقوط کرد که انگار آن دیوار برکه آبی روی زمین است و او سنگ بزرگی است که از آسمان درون آن رها شده باشد.

به سرعت درون دیوار سقوط کرد و از طرف دیگر آن خارج شد، اما پس از خروج، به محض

اینکه کمی از دیوار فاصله گرفت، دوباره به سمت آن کشیده شد و با همان احساس سقوط،

درون دلش خالی شد و در نهایت با چند بار نوسان درون دیوار و در میان تاریکی آن ثابت شد.

لحظه‌ای بعد، پدرش در میان تاریکی دیوار ظاهر شد و خیلی سریع گفت:

- آفرین، این حس رو رها نکن!

آریا جواب داد:

- حتی اگه بخوام هم دیگه نمی‌تونم رهاش کنم! چرا اینجوری شد؟؟ من فقط می‌خواستم با

دیوار یکی بشم، اما انگار جای بالا و پایین با چپ و راست عوض شده!

- نه، عوض نشده، فقط تویی که آزاد شدی؛ تو دیگه اسیر زمین نیستی. پس به سمت اون

کشیده نمیشی! داری به سمت چیزی که بخشی از اون کشیده میشی، یعنی دیوار...!

- اگه اسیر زمین نیستم، پس اسیر چی‌ام؟! چرا نمی‌تونم حرکت کنم؟! اسیر دیوارم؟

- نه، عجله نکن پسر! این فقط یه شروع درسته! انتظار نداشته باش با یک شروع درست، پایان

خوش هم خودش بیاد...! هیچوقت به این راحتی نبوده.

تو الان اسیر زمین نیستی؛ تو الان خود زمینی!

به سمت دیوار کشیده شدی، برای اینکه اولاً مهارتت کامل نیست، دوماً تو که واقعاً نمی‌خوای

با کشیدن دیواری به این بزرگی، باعث خراب شدنش بشی، می‌خوای؟

آریا با راهنمایی بردیا حرکتی به خودش داد و از سمت دیگر دیوار خارج شد و در هوا شناور

ماند.

- من جزئی از زمینم... من جزئی از بادم... من خود آتشم... من آمم... مگه میشه من همزمان

همه اینها باشم؟!

پدرش دست او را گرفت و روی زمین برگرداند و با آرامش گفت:

- هیچکدام از اینها، جدای از اون یکی نیست. علاوه بر اینها تو باید یاد بگیري ارباب زمان باشی؛ پیوند دهنده و هماهنگ کننده ابعاد مختلف زمان باشی.

همینطور باید عوالمی که در موازات عالم خودمون در جنب و جوش هستند رو با هم مرتبط نگه داری و خیلی کارهای دیگه که خودت به مرور خواهی فهمید.

آریا با همین افکار و قلبی سرشار از حس قدرت، بدون کمک گرفتن از قدرت باد، از زمین جدا شد و گردش نه چندان سریعی در محیط کرد، سپس دستش را به سمت سنگ غول پیکری نگه داشت و بدون اینکه وزن آن را در نظر بگیرد، آن را به سمت خود خواند.

سنگ به نرمی از زمین جدا شد و همانند تکه ابری به سمت او آمد. آریا دستش را روی آن گذاشت و آن را تخییر کرد. از بخار آن سنگ، ابر درست کرد و از ابر باران...

باران را روی زمین و هوا به گردش درآورد و همراه با خود به آن طرف دیوار برد.

صوفیا در حالی که یک کلبه کوچک از چوب و شاخ و برگ درست کرده بود و مقداری میوه و خوراکی در گوشه آن انبار کرده بود، روی زمین نشسته و در همان حالت به خواب رفته بود.

آریا به سمت او برگشت و با دیدن او گفت:

- کاش من جادوی تو رو داشتم...

صوفیا از خواب پرید و گفت:

- تو اون پشت داری چکار می کنی؟! نصف روزه که رفتی و هیچ خبری ازت نیست! من چقدر دیگه باید اینجا منتظرت بشینم؟ کم کم داشتم فکر می کردم که بذارمت و برم...

- راستی اینقدر گذشته؟! از اینجا نرو! منتظرم بمون، دارم آموزش می بینم. هرچقدر که طول بکشه، بازم برمی گردم سراغت. حالا بخواب، کارم که تموم شد، برمی گردم و بیدارت می کنم.

صوفیا با این جمله آریا، به حالتی مسخ شده روی زمین دراز کشید و فوری چشم هایش را بست.

آریا نیز دو مرتبه از زمین جدا شد و همراه با قطرات بارانی که او را همراهی می کردند، به پشت دیوار، جایی که دهشت تاریکی در هیبت واقعی خودش انتظار او را می کشید، بازگشت.

او قطره های باران را روی زمین رها کرد و زمین را خیس کرد.

- دست هاتو اینجوری حرکت بده، با تمام احساس این کارو بکن. سعی کن چیزی که درخواست می کنی، درخواست درونی خودت باشه وگرنه در انجامش شکست می خوری...

- ازم می خوای چکار کنم؟

- زندگی ببخش، طبیعت اینجا رو زنده کن!

او دست هایش را با حرکاتی رقص مانند اطراف بدنش پیچ و تاب داد. همزمان با حرکت دست هایش، جوانه های گیاهان از زمین بیرون روئیدند و به سرعت رشد کردند و تبدیل به بوته شدند.

همزمان با این اعمال او، ابرهای تیره آسمان را پوشاندند و باریدند...

آسمان بارها غرید و بوته ها تبدیل به درخت شدند و همه اینها همراه و همزمان با اشاره دست های دهشت تاریکی انجام میشد.

او دست از کار کشید و گفت:

- حالا نوبت توه...

آریا با شور و هیجان گفت:

- خارق العاده بود! این از همه اون کارهایی که کردی، قشنگ تر و بهتر بود!

- این که تو این حرکت رو بهترین می دونی، مهربونی و ذات لطیف تو رو می رسونه و این همون دلیلیه که زمین تو رو انتخاب کرده، اما یادت باشه، طبیعت همیشه مهربون نیست. گاهی

میدگارد ۵ | فصل هشتم

لازمه طبیعت هم به خشم بیاد و از خودش دفاع کنه و این همون دلیلیه که من انتخاب کردم.

- تو با این همه کارهای خوبی که توی طبیعت انجام میدی، چرا اسم خودتو گذاشتی دهشت تاریکی؟! این درست برعکس شخصیتیه که داری!

دختر خندید و گفت:

- منم مثل تمام کسانی که الان در ورطه بی‌طرفی هستند، در زمان‌های مختلف و فرهنگ‌های مختلف با اسامی مختلف شناخته میشم.

دهشت تاریکی، اسمیه که شماها روم گذاشتین؛ تو فرهنگ‌های مختلف اسم‌های دیگه‌ای هم دارم که از این یکی قشنگ‌تر باشند... حالا حرف زدن رو تموم کن و کارتو انجام بده..

آریا دست‌هایش را همانند او به حرکت درآورد و با اندکی تفاوت نسبت به او، نتیجه‌ای رضایت‌بخش حاصل ساخت. نتیجه عمل او یک جنگل افرا شد که چندین سر ادامه داشت.

دهشت تاریکی گفت:

- آفرین، ثابت کردی انتخابت به عنوان جانشین، اونقدر ا هم نادرست نبوده.

- این هنوز تعریف به حساب نمیاد.

- تعریف رو وقتی می‌شنوی که از پس درس آخر برییای.

- درس آخر چیه؟

- درس آخر همیشه آخر کار میاد گل پسر..

نکته‌ای که داره اینه که باید خودش به تنهایی از پشش برییای. این دیگه چیزی نیست که من یا هیچ کس دیگه‌ای بتونه بهت آموزش بده.

و تا یادم نرفته... اون مأموریتی که بهت دادم رو فراموش نکن. این مردم هنوز به کمکت نیاز دارن.

او با تمام شدن جمله‌اش، دو مرتبه در زمین فرو رفت.

آریا از زمین جدا شد و دست‌هایش را با حرکت سریعی از هم باز کرد... همزمان با حرکت دست‌ها، دیوار بزرگ مانند دره‌ای از وسط شکافته شد.

آریا از میان دیوار عبور کرد و بالای سر صوفیا ایستاد، اما در همان نظر اول دریافت که محیط اطراف دچار تغییر شده است. طول موهای صوفیا دو برابر شده و بر خلاف قبل کاملاً مواج و در حال حرکت بودند.

اسکلت چند حیوان نیز اطراف او بودند که آریا به روشنی می‌دانست، قبلاً آنجا نبودند.

کنار صوفیا نشست و او را صدا زد.

صوفیا به زحمت چشم‌هایش را گشود و گفت:

- هی... کارت تموم شد؟ چقدر خوابم میاد! بذار یه کم دیگه بخوابم..

آریا با ناراحتی گفت:

- یه اتفاق ناجور افتاده شاهزاده! لازمه همین الان بیدار بشی..

صوفیا کش و قوسی به بدنش داد و با نارضایتی نشست:

- چی شده..؟

آریا با تردید گفت:

- فکر کنم یه خورده بیشتر از چیزی که قرار بوده، خوابیدی...

و کلیه درختی او را که در گذر زمان شدیداً ویران شده بود و تقریباً چیزی از آن باقی نمانده بود، مورد اشاره قرار داد.

صوفیا به او نگریست، اما چند لحظه طول کشید تا واقعاً منظورش را درک کند. اما به محض

میدگارد ۵ | فصل هشتم

موقع، متوجه موضوع گذر زمان نبودم، تصور کردم که از اول اونجا بوده و من ندیده بودمش، اما الان می‌تونم دلیلش رو بفهمم، جواب سؤال تو هم احتمالاً همینیه.

صوفیا پوزخندی زد و گفت:

- بومی‌های اینجا.. همونایی که وقتی میومدیم به سمتمون تیر انداخت، اما بازم دلیل این کارشون برام روشن نیست. چرا باید اطراف من حصار بکشن؟! واقعاً چرا؟!!

- خب تو تصور بکن، یک نفرو ببینی که برای چندین دهه یه جا گرفته خوابیده، چه فکری درباره‌اش می‌کنی؟! اگه اینا انسان بودن، حتی ممکن بود تا حالا یه زیارتگاه اطرافت ساخته باشن و ازت طلب شفا هم بکنن...

آریا از جا برخاست و گفت:

- خیلی خب، از هر زاویه‌ای که بهش نگاه کنی، همه چیز به نفع تو بوده؛ چیزی از عمرت کم نشده، به توانایی‌هات هم افزوده شده، دیگه دلیلی برای ناراحتی نداری.

صوفیا با عصبانیت گفت:

- ناراحت نباشم؟! معلوم نیست تو این چند دهه‌ای که میگی از عمرم گذشته، چه اتفاقاتی برای خانواده و مردم افتاده؟! فقط خدا می‌دونه الان تو چه وضعیتی هستن! احتمالاً همه فکر می‌کنن من مردم! اون وقت تو میگی ناراحت نباشم؟! اصلاً چطوره برات برقصم تا آرامش خاطرت تکمیل بشه!

آریا لبخندی زد و گفت:

- اگه این کار رو می‌کردی، اونقدر ابد نمی‌شد، اما این کارا به تو نمی‌خوره.

او در مسیری که به پشت دیوار می‌رسید، حرکت کرد و ادامه داد:

- هرچقدر هم که گذشته باشه، هنوز چند قرن از زمان خودت عقب‌تری شاهزاده خانم! هیچکس هنوز متوجه غیبتت نشده. حالا حرکت کن که خیلی کار داریم، البته اگه هنوز نظرت عوض نشده.

صوفیا در حالی که شمشیرش را از زیر خرواری از خاک و گل‌های خشکیده بیرون می‌کشید، با عصبانیت هرچه تمام‌تر فریاد زد:

- مگه چاره دیگه‌ای هم دارم؟!؟!!

او از شکافی که آریا بین دیوار ایجاد کرده بود، عبور کرد.

بعد از عبور صوفیا، شکاف با حرکتی که آریا به دست‌هایش داد، دوباره به هم آمد. آریا نگاهی به اطراف کرد و به دیوار دمید... بلافاصله ترک‌ها به شکل خمیری مواج درآمدند شروع به ناپدید شدن کردند.

پس از اینکه ترک‌ها ناپدید شدند، دیوار دوباره به حالت سخت و سالم و مانند قبل دست نخورده، بازگشت.

صوفیا گفت:

- چطوری این کارو کردی؟! مگه اینجا جادو تحت افسون نبود؟!!

- فکر کردی تو این چند دهه‌ای که گذشته چی یاد می‌گرفتم؟

صوفیا نگاهی به جنگل پیش رویش انداخت و گفت:

- خدای من...!! دفعه قبل که اینجا رو نگاه کردم، یه زمین خشک و بایر بود! بگو ببینم...

درختکاری هم یاد گرفتی؟!!

- یه جورایی...

آریا چند قدم حرکت کرد، اما ایستاد و به فکر فرو رفت.

صوفیا کمی جلوتر که رسید، ایستاد و به سمت او برگشت:

میدگارد ۵ | فصل هشتم

اینکه ماجرا برایش روشن شد، مضطرب و پریشان از جا برخاست و گفت:

- چقدر گذشته؟!؟!!

ناگهان متوجه بلندی موهایش شد که روی زمین ریخته بودند. غافلگیرانه‌تر از این موضوع آن بود که موهایش به حرکت درآمده بودند و مانند ارتشی افسارگسیخته و ناهماهنگ، به هر سو پورش می‌بردند.

با علم به این موضوع که موهایش جان گرفته‌اند، در ارتباط گرفتن با آنها اختلال فاحشی به وجود آمد که سبب شد همراه با حرکت موهایش، چندین مرتبه به این سو و آن سو کشیده شود. چند بار ناخودآگاه و بی اختیار جیع‌های کوتاه کشید تا در نهایت، توانست روی زمین بنشیند و قدری آرامش بین این اعضای جدید و عصبانی ایجاد کند.

با ناراحتی گفت:

- قبل از خواب، سی سال تا بلوغ من باقی مانده بود!! اوه.. خدای من...

آریا با تعجب گفت:

- می‌خوای بگی سی سال گذشته؟!!

صوفیا موهایش را بالا آورد و ضمن اشاره به آنها گفت:

- خیلی بیشتر از سی سال...!

سپس به چهره آریا اشاره کرد.

- حتی چهره خودتم مسن‌تر شده، اما نه به اندازه سی سال... به سختی میشه گفت سه یا چهار سال پیرتر شدی، اما اندازه موهای من، انگار حداقل پنجاه ساله که کوتاه نشدن!

- ولی اینا که فقط یه خورده از قدت بلندتر شدن!

صوفیا با لحن پر از افسوسی جواب داد:

- موهای تارها رشد خیلی کمی دارن..

او دست‌هایش را روی سرش گذاشت و با حالت درمانده‌ای روی زمین نشست و زیر لب نالید:

- وای خدای من... اصلاً جور در نیامد...

آریا خودش را کنار او رها کرد و گفت:

- پس درس آخرش این بود... معمای زمان...

صوفیا با عصبانیت از جا جهید و گفت:

- یعنی بیشتر از پنجاه ساله که داری آموزش می‌بینی؟! این چه آموزشیه که این همه سال طول کشیده؟! چرا هیچی بهم نمی‌گی؟!!

آریا نفسش را با صدا به بیرون فوت کرد و گفت:

- توضیحش ساده نیست شاهزاده! خودت بعداً همه چیزو می‌فهمی.

صوفیا غرولندکنان، لگدی به اسکلت‌های پوسیده زد و گفت:

- این استخوان‌ها، مربوط به حیواناتی هستن که سعی کردن به من نزدیک بشن، اما احتمالاً توسط موهام به دام افتادن.. از ظاهرشون مشخصه که مدت زیادی از مرگشون می‌گذره.

می‌دونی این یعنی چی؟!

یعنی اینکه فرضیه سی سال زمان که به بلوغ من مونده بود خیلی از واقعیت کمتره! یعنی

همون پنجاه سال!!!

اما سؤال اینجاست که اگر توی بیست سال اول، موهام از من مراقبت نکردن، پس کار کی بوده؟!!

آریا گفت:

- وقتی از بالا به اطراف نگاه می‌کردم، متوجه حصارى شدم که پیهویی پیدا شد. البته چون اون

میدگارد ۵ | فصل هشتم

- پس چرا نمیای؟
- پیاده خیلی طول می‌کشد صوفیا؛ من می‌تونم پرواز کنم، اما تو اینجا هیچ قدرتی نداری، داشتم فکر می‌کردم که شاید بشه من تو رو...
صوفیا حرف او را قطع کرد و با قاطعیت گفت:
- فکر تو برای خودت نگه دار! اگه خیلی عجله داری، می‌تونی تنهایی پرواز کنی بری. گفته باشم، دستت به من بخوره دیگه دستتو نمی‌بینی...
- حالا چرا به دفعه اینقدر حساس شدی؟! تو که اینقدر نرم و نازک نبودی!!
- هنوزم نیستم... دلیل همیشه اجازه بدم تو منو بین بازوهای بگیر و پرواز کنی!!
- من که نمی‌خوام بغلت کنم اینطوری میگی!
- اینکه تو منو بلند کنی و پرواز کنی از نظر تو جور دیگه‌ای به نظر میرسه؟
- البته که جور دیگه‌ایه...! فقط همینطوری میشه زودتر به جایی که می‌خوایم برسیم! غیر از این باشه همیشه قبل از دو روز پیاده‌روی از این جنگل رد شد صوفیا!
- میشه یا نمیشه، دستتو به من نمی‌زنی! دارم با زبون خوش بهت هشدار میدم!
- خیلی خب، چرا جوش میاری حالا؟! فقط یه پیشنهاد بود! اصلاً به جهنم...
صوفیا نگاهی آکنده از خشم به او انداخت و سکوت کرد.
هر دو دقایقی طولانی در سکوت به راهشان ادامه دادند. پس از ساعتی آریا گفت:
- تو هنوز فکر می‌کنی تو چادر داشتم دیدت می‌زدم...
صوفیا بی آنکه توقف کند یا به او نگاه کند گفت:
- داشتی می‌زدی...
آریا ایستاد و معترضانه گفت:
- خدای من... تو واقعاً دیوونه‌ای شاهزاده خانوم...! اینو می‌دونستی؟
صوفیا به او نگاه کرد و جواب داد:
- تو هم یه پسر چشم چرون ترسویی که دل و جرأت رودررو شدن با خودشو نداره...
آریا ناباورانه خنده‌ای از سر تمسخر کرد و گفت:
- باورم نمیشه...! تو اولین کسی هستی که به من میگه ترسو...
صوفیا با سماجت گفت:
- می‌دونی...، فرق من و تو همینه...! من با خودم رو راستم...! اما تو هنوز خیلی مونده به این مرحله برسی...
بعد از این جمله دیگر هیچ یک از آنها صحبت نکرد.
در سکوت مطلق همگام با هم مسیر جنگلی را در پیش گرفتند و پیش رفتند، اما قبل از اینکه مسافت زیادی را بپیمایند، روز به پایان رسید و هوا کاملاً تاریک شد.
با تاریک شدن هوا، آریا گفت:
- ظاهراً باید امشب رو همینجا بمونیم. من خیلی خسته‌تر از اونیم که بتونم حتی یه قدم دیگه بردارم...
صوفیا با لحنی سرد، اما صادقانه جواب داد:
- من به اندازه چند دهه نامشخص، احساس گرسنگی می‌کنم. اگه به زودی چیزی نخورم، به معنای واقعی کلمه از گرسنگی تلف میشم.

آریا دستش را به تنه یک افرا چسیاند. فوراً شاخه‌های آن درخت پیر به حرکت درآمدند و طوری گرداگرد یکدیگر قرار گرفتند، که جان‌پناه گرمی پدیدار شد.

آریا خودش را زیر آن رها کرد، اما قبل از اینکه با زمین سخت برخورد کند، ریشه‌های درخت پیر به حرکت درآمدند و او را در هوا نگه داشتند و ضمن اینکه با حرکات موج او را پایین می‌آوردند، بستر مناسبی نیز برای او به وجود آوردند.

صوفیا ابروانش را در هم کشید و گفت:

- نکنه تو یکی از اینایی؟ حالا همه چی برام روشن شد، تو یه نباتی... آره...؟

- ادامه نده...

- چرا؟!

- چون فرضیه‌ات غلطه...

- پس چی هستی؟

- گفتم که، توضیحش سخته..

- امتحانم کن!

- خب، اولش انس بودم. خلاصه‌اش میشه این که بعد از انسان بودن، تبدیل به پری شدم، بعد از اون... پریزاد افسانه‌ای و این اواخر هم دهشت تاریکی یا چه می‌دونم... فرزند زمین... الان دیگه خودمم نمی‌دونم چی هستم. ولی اینو می‌دونم که در به وجود آمدن من و چیزی که الان هستم، مادر تو اصلی‌ترین نقش رو داشت.

- وایستا... وایستا! مادر من؟! چه نقشی؟!

- نقش که نمیشه گفت؛ در حقیقت همش طرح و نقشه‌های خودش بود. از نسل‌های قبل‌تر از من، تمام حوادث رو کنترل کرده تا از این طریق، بتونه خالاً به وجود اومده در تاریخچه خانوادگی اصیل‌زاده‌ها رو پر کنه.

اما باز هم این وسط گندهای زیادی به نقشه به ظاهر بی‌عیبش زده میشه و اوضاع از کنترلش خارج میشه.

و در آینده‌ای نه چندان دور از زمانی که تو ازش اومدی، مادرت مجبور میشه برای سر و سامون دادن به نقشه خودش که در حقیقت تحت تأثیر یک نفرین یا پیشگویی و البته فضولی جد من، به تحقیق میرسه...

صوفیا حرف او را برید:

- صبر کن، خیلی قاطی پاتی شد!

- از اینم قاطی‌تر میشه. مادرت مجبور میشه به خاطر این داستان، شماها رو ترک کنه و حدود دویست سال از توطئه‌ای که چیده، مراقبت کنه.

- توطئه...؟! تو داری راجع به مادر من حرف می‌زنی؟!

- بله... و ظاهراً تو هنوز خیلی مونده تا مادر خودتو بشناسی شاهزاده خانوم... مادر شما طراح اصلی سلسله حوادثیه که تاریخ پریان رو تشکیل داده.

وقتی جد من وارد ماجرا شد گره از حلقه کور پیشگویی بزرگی که مادر شما هزاران سال قبل بنیان گذاشته بود برداشت و این ماجرا باعث شد مادرت برای پیگیری ماجرا، خونه و همینطور تو رو ترک کنه... و درست در زمانی که همه چیز داشت به مسیر اصلی خودش یعنی بدبختی من بازمی‌گشت، یه دشمن از ناکجا پیدا شد..

یک بازمانده از اهریمن‌های باستانی مربوط به دوره‌های قبل از کاظم و خفقان که به همه رودست زد و پدران خودش رو از دل زمین بیرون کشید.

صوفیا گیج و منگ پرسید:

میدگارد ۵ | فصل هشتم

- چقدر پیچیده شد... هدف این اهریمنی که ازش حرف میزنی چیه؟
- دارن سعی می کنن تمام نسل پری و انسان و در واقع همه موجودات بعد از حکومت خودشونو از روی زمین محو کنند.
این اهریمن ها تقریباً هم دوره اصیل زاده های نخستین هستن و به قدری قوی هستن که علناً رقیبی برای مبارزه ندارن، برای همین مادر طبیعت، یعنی زمین، تصمیم گرفت که فرزند دیگه ای انتخاب کنه تا تعادل رو دوباره برقرار کنه. باز اگه گفتی بد شانس ترین کسی که روی زمین وجود داشت تا این مصیبت گردنش بیفته، کی بود؟
خب حدست درست بود. پنج امتیاز می گیری!
حالا اگه فهمیدی داستان از چه قراره، یکی از دست هاتو ببر بالا تا متوجه بشم که فهمیدی...! صوفیا چند لحظه به او خیره شد، سپس با لحنی که مختص به خودش بود، گفت:
- هه! هه! بامزه!!
آریا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- من که بهت گفتم توضیحش سخته...
- فقط برای من یه چیزو توضیح بده؛ اینکه مادر من تو داستان تو، پری خوبیه یا پری بد؟
آریا چند لحظه مکث کرد، سپس قدری ابروهایش را بالا و پایین کرد و گفت:
- خب، این سؤالیه که از دید خیلی ها، جواب های متفاوتی ممکنه داشته باشه...
مثلاً آخرین باری که من و خودت همدیگه رو دیدیم، نظرت نسبت بهش چندان مساعد نبود. اما به نظرم جواب درست تر اینکه اون تارویه که برای اساس تشخیصش، کار درستو انجام میده فارغ از اینکه خواست فردی خودش چی هست...؛ و شاید اگه منم جای اون بودم همون تصمیم ها رو می گرفتم. اگرچه الان شخصیت بدبخت این ماجراها خود منم..
- جواباتم مثل خودت بی سر و ته هستن!
صوفیا ناگهان ابروهایش را در هم فرو برد و دستش را روی شکمش گذاشت و در خودش فرو رفت.
آریا با نگرانی گفت:
- چیه؟!
- هیچی...
- گرسنته؟
آریا از جایش برخاست و گفت:
- یه آتیش روشن کن تا پیام، برم ببینم چی می تونم شکار کنم.
- باشه... زود برگرد..
آریا بی آنکه پاسخی بدهد راه رفتن را پیش گرفت، اما صوفیا از پشت سر او را مخاطب قرار داد:
- ببین...
آریا به سمت او برگشت.
صوفیا خیلی جدی ادامه داد:
- اگه دیر کنی...، زنده پیدام نمی کنی...
آریا با لحن تلافی جوینده ای ضمن رفتن گفت:
- بامزه...!!
چند دقیقه بعد آریا با یک خرگوش درون دستش بازگشت. صوفیا آتش را روشن کرده بود و در حالی که تکیه اش را به تنه درختی داده بود، دفترچه ای روی پاهایش گذاشته بود و مشغول

نوشتن بود.

آریا به محض ورود گفت:

- چه دفتر خوشگلی؟ داری خاطره می نویسی؟

صوفیا که متوجه متلک او شده بود، با بی تفاوتی گفت:

- تو هم آگه عمر جاودانه داشته باشی، بعضی از خاطرات رو می نویسی تا در گذر زمان فراموش نشن. مخصوصاً آگه یه نفر تو یه سفر جادویی عجیب و غریب، سرگذشت هزاره بعدی تمام موجودات رو تو چند لحظه برات خلاصه کنه...

- بی خود زحمت نکش، قبل از اینکه بری...

و سکوت کرد.

اما صوفیا با سماجت گفت:

- قبل از اینکه برم چی؟! چرا باقی حرفتو خوردی؟!!

آریا کنار آتش نشست و بی آنکه جواب او را بدهد، شروع به کندن پوست خرگوش کرد.

صوفیا دفترش را کنار گذاشت و به او ملحق شد.

- ببینم تو گفتی که من تو آینده سعی کردم تو رو بکشم درسته...؟

- آره، یه چند باری...

- برای چی؟ مگه چیکار کرده بودی؟

- خب، منو به خاطر مرگ مادر مقصر می دونستی...

چهره صوفیا در هم رفت:

- یعنی مادرم می میره؟!!

- بیخیال شاهزاده! این حرفها ممکنه آینده رو تغییر بده. همین الانم اونجا به اندازه کافی دردسر داریم!..

- دیشد دیگه! مرگ مادرم رو مطرح می کنی و بحث رو خاتمه میدی؟! این چیزی نیست که نتونم بهش فکر نکنم!

آریا خرگوش را بدون هیچ سیخی روی آتش گذاخته رها کرد و گفت:

- ببین، ملکه مهتاب نمی میره، اما برای دنبال کردن پیشگویی، دره نارها رو ترک می کنه و طی سلسله ماجراهای پیچیده ای، نمی تونه برگرده و شما فکر می کنید مرده و خاندان زناهره... یعنی در اصل خاندان منو مقصر مرگش می دونید.

- خیلی پیچیده و مرموز صحبت می کنی!

صوفیا دوباره دفترش رو برداشت و آن را گشود.

- همیشه می دونستم مادر داره مخفیانه یه کارایی می کنه... این دفترچه هم در حقیقت مال اونه. این صفحات رو ببین؛ اصلاً نمی تونم بفهمم به چه زبونی نوشته شده.

آریا نگاهی به دفتر انداخت و به محض اینکه چشمش به نوشته ها افتاد، آنها را شناخت. فوری آن را گرفت و گفت:

- وایستا ببینم، این همون دفتره!

- کدوم دفتر؟ منظورت اینه که قبلاً دیدیش؟

- آره! یعنی قبلاً نه، سال ها بعد این دفترچه میشه تنها سرنخی که خیلی از مسائل رو برای من و دوستانم روشن می کنه. اولین بار این دفتر رو دست خاله خودم دیدم... این نوشته هایی هم که میگی نمی فهمیشون، به زبون آدما نوشته شده.

آریا با تفکر دفتر و نوشته های آن را ورنده کرد و زمزمه کرد:

- پس داستان این دفتر اینه!

میدگارد ۵ | فصل هشتم

صوفیا فوری آن را قایید و گفت:

- خیلی خب، چشم‌تو از این دفتر بردار، مادرم اطلاع ندازه دست منه، باید برش گردونم.
ناگهان آریا دستش را به علامت سکوت بالا آورد.

- چیه؟!

- هیس!!!

آریا زمزمه کرد:

- تو هم می‌شنوی؟! انگار صدای فلوته...

در همین اثناء پدرش از دل زمین بیرون آمد و گفت:

- دستتو بذار روی زمین..

آریا با نگاهی پر از سؤال به او نگریست و او فوری گفت:

- اون نمی‌تونه بشنوه، چون صدایی وجود نداره. تو داری ارتعاشاتی که از طریق ریشه‌های در

هم تنیده درخت‌ها منتقل میشه رو حس می‌کنی.

دستت رو بذار روی زمین و سعی کن از این صدایی که داری حس می‌کنی، برای ارتباط بیشتر استفاده کنی.

آریا دستش را با تردید روی زمین گذاشت..

به محض تماس دستش با سطح زمین، متوجه منظور بردیا شد.

صدای فلوتی که تا لحظاتی قبل به زحمت می‌شنید، یک مرتبه به وضوح برایش قابل لمس شد. لمسی که نه از نوع شنیدن بود و از نوع دیدن؛ انگار حس جدیدی به حواس پنجگانه‌اش اضافه شده بود و از آن طریق می‌توانست آن موسیقی را با تمام وجود ببیند و بشنود و حتی بو بکشد.

صوفیا با کنجکاوی گفت:

- چیه؟! چی شده؟!

آریا با نگاهی حیرت‌زده و چهره‌ای آکنده از ذوق و هیجان به او خیره شده و گفت:

- چقدر جالبه!

صوفیا ابروهای زیبایش را در هم فرو برد و گفت:

- چی جالبه؟!!

- تو می‌دونستی درخت‌ها چهار تا حس بیشتر از ما دارن؟ می‌تونم صدای درخت‌ها رو بشنوم...

- واقعاً...؟؟!!

- مثل شنیدن نیست، نمیشه اسمی روش گذاشت؛ انگار یه جور ارتباط معنوی با هم دارن...

ریشه‌ها..، اونا اطلاعات رو از طریق ریشه‌ها به همدیگه منتقل می‌کنن!

صوفیا گفت:

- جالبه! قبلاً یه بار شنیده بودم که شبکه ارتباطی ریشه‌ها خیلی قویه. به نظرت این ارتباط تا

چه مسافتی می‌تونه ادامه داشته باشه؟

بردیا در تکمیل حرف او گفت:

- دو تا دستت رو بذار روی زمین و سعی کن در این ارتباط سهیم بشی. فراموش نکن، تو هم

الان یکی از اونایی.

آریا به گفته او عمل کرد و با هیجانی که داشت، خودش راغب‌تر بود تا هرچه زودتر این مهارت

را به صورت کامل فرا بگیرد.

بنابراین هر دو دستش را روی زمین گذاشت و از روی عادت و برای تمرکز بیشتر، چشم‌هایش

را بست.

میدگارد ۵ | فصل هشتم

چند لحظه که گذشت، ناگهان صدای صوفیا او را از خلسه‌ای که در آن فرو رفته بود، بیرون کشید.

- جالبه! قبلاً به بار شنیده بودم که شبکه ارتباطی ریشه‌ها خیلی قویه.. به نظرت این ارتباط تا چه مسافتی می‌تونه ادامه داشته باشه؟

- آره، همین الان گفتم...

بردیا گفت:

- دو تا دست رو بذار روی زمین و سعی کن در این ارتباط سهیم بشی. فراموش نکن...

آریا ادامه جمله رو همراه با او تکرار کرد:

"و فراموش نکن، تو هم الان یکی از اونایی."

بردیا کمی جلوتر آمد و ابتدا به آریا، سپس به هر دو دستش که روی زمین بودند، نگریست، ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- تجربه‌اش کردی، مگه نه؟!

آریا چند لحظه مکث کرد، سپس گفت:

- دقیقاً نمی‌دونم چکار کردم...، یا اینکه دوباره بتونم انجامش بدم یا نه... اما انگار این چند لحظه آخری رو دو بار تجربه کردم!

بردیا دست‌هایش را به هم کوبید و گفت:

- تو همین الان از مادر زمین خواستی که برگرده و به پشت سرش نگاه کنه...

آریا چند لحظه متفکرانه به او نگاه کرد، سپس پرسید:

- منظورت اینکه باعث شدم زمین برعکس بچرخه؟؟!!

بردیا روبروی او نشست و با عشق پدرا نه‌ای دست‌هایش را روی دست‌های او گذاشت.

- نه... اینطوری کار نمی‌کنه. ریاضیات زمینی و درس‌های سارگن رو فراموش کن. بازی کردن با زمان به اون شکلی که همه تصور می‌کنن، نیست.

منم نمی‌دونم چجوریه... من فقط می‌تونم بگم چجوری نیست! در حقیقت اینکه چجوریه همون چیزیه که خودت باید ازش سردریاری.

آریا با این تفکر، دوباره دست‌هایش را روی زمین گذاشت و چشم‌هایش را بست. سعی کرد همانند دفعه قبل با ارتباطی که در ریشه گیاهان وجود داشت و او آن را حس می‌کرد، همراه شود.

آریا آن را به عنوان بخشی از وجودش پذیرفت. تپش قلب خودش، اولین چیزی بود که حس کرد، بعد از آن تپش قلب صوفیا و ارتعاشی که در محیط از او ساطع میشد و همینطور تکان‌های ریزی که از راه رفتن سوسک کوچکی که در چند قدمی آنها بود..

ارتعاش طبل ماندی از راه رفتن گوزن نری که پایین تپه در حال قدم زدن بین درخت‌ها بود و همینطور گستره امواجی که با هر قدمش در میان ریشه‌ها پخش میشد.

آریا آرام و آهسته در میان این امواج شناور شد و خودش را به دست آنها سپرد. او با سرعت زیادی خودش را میان گیاهان دره کناری و پس از آن در میان جمعیت زیاد گیاهان آمازون یافت.

و از آنجا با اختیار کاملی که روی توانایی حرکتش همراه با امواج به دست آورده بود، میان درخت‌های حاشیه میدگارد رفت و در میان درخت‌های کاجی که به قلمرو حیوانات آن حوالی اختصاص یافته بودند، گردش کرد.

او می‌توانست صحبت‌های انواع نباتات با یکدیگر را کاملاً درک کند و همانند آنها به گیتی بنگرد.

می‌توانست تفاوت دنیا را از نگاه آنها ببیند و درک کند. زمان برای آنها بسیار متفاوت‌تر از پریان و انواع موجودات دیگر سپری می‌شود... به گونه‌ای که هر گیاهی که در جای خود ساکن و بی‌حرکت است، از دید همه موجودات غیر نبات بسیار حوصله سربر و کسل‌کننده است، در حالی که آریا می‌دید زمان برای آنها ایداً بدان گونه که قبل از آن دیده بود، سپری نمیشد. جهان برای آنها دارای ابعادی فراتر از سه بُعد بود. نباتات در بعد پنجم و ششم قادر به ادامه حیات و حرکت بودند در حالی که هیچ پری یا انسانی اجازه درک ابعاد بالاتر از خودش را نداشت و این برای آریا شگفت‌انگیز بود!

او خط سیر زمان را به گونه‌ای حس کرد؛ که گویی یک منحنی مدور و تنیده در شبکه ریشه‌هاست.

خط سیر زمان از نقطه‌ای مشخص آغاز و همانند صدفی حلزونی شکل به دور خود می‌پیچید و درست نزدیک نقطه شروع به پایان می‌رسید، اما قبل از پایان، شاخه‌های فرعی بی‌شماری از آن جدا و درون شبکه ریشه‌ها در هم می‌تنید.

از طرفی دیگر در نقطه شروع و در تمام طول منحنی زمان، این شاخه‌های فرعی از درون شبکه ریشه، بیرون آمده و به منحنی اصلی زمان می‌پیوست. انگار برای فرار از زمان همیشه یک یا چند مسیر فرعی وجود داشت و همین‌طور برای ورود به زمان‌های خاص نیز همیشه مسیرهایی وجود داشت.

نکته قابل توجه برای او این بود که انتهای این منحنی به هم پیوسته، در آزادی کامل به سر می‌برد و گاهی تحت تأثیر حوادثی که روی قسمت‌های دیگر شبکه گسترده ریشه‌ای و منحنی زمان صورت می‌گرفت، انتهای آن را به حرکت می‌انداخت و این بدین معنا بود که حوادث آینده عملاً تغییرپذیر و تحت تأثیر افعال و حوادث گذشته رقم می‌خورند. در بیانی ساده منحنی زمان پسان لانه عنکبوتی می‌ماند که تکان‌های طعمه‌گرفتار در آن، کل لانه را به لرزه می‌انداخت..

آریا به وضوح مشاهده کرد که حوادث و اتفاقات مختلف در طول تاریخ چگونه منحنی زمان را تغییر می‌داد و سر انتهای آن نیز تحت تأثیر همین تغییرات مرتباً تغییر مکان می‌داد، به گونه‌ای که آن را تبدیل به یک هدف دست نیافتنی می‌نمود و امواج حاصل از تغییرات این سیستم، پیوسته و در هر لحظه، مانند موج‌های حاصل از ریزش قطرات باران، روی یک دریاچه آرام، از نقاط مختلفی آغاز و به سرعت در کل سیستم منتشر میشد. آریا می‌توانست در یک حرکت، کل منحنی را مرور و با یک نگاه، کل حیات گیتی را ببیند. صوفیا گفت:

- جالبه! قبلاً به بار شنیده بودم که شبکه ارتباطی ریشه‌ها خیلی قویه. به نظرت این ارتباط تا چه مسافتی می‌تونه ادامه داشته باشه؟

آریا سرش را بالا آورد و با لحنی که ناباوری در آن هویدا بود گفت:

- همه جا...! هر زمانی...!

و از جا برخاست.

صوفیا با تعجب گفت:

- کجا؟!

- میرم دنبال صدای فلوت. باید کسی که اینطوری داره می‌نوازه رو پیدا کنم، خیلی مهمه.

- من گرسنمه! صبر کن بعد از شام!

- تو بمون و از شامت لذت ببر. من میرم و سعی می‌کنم زود برگردم.

صوفیا فوری خرگوش نیم‌پز را برداشت و گفت:

میدگارد ۵ | فصل هشتم

- من اینجا نمی‌مونم به انتظار جنابعالی! آخرین باری که رفتی و قرار بود زود برگردی، حدود نیم قرن طول کشید. این دفعه دیگه...
- باشه، نمی‌خواد توضیح بدی... راه بیفت.
بنابراین آنها همراه با هم در جنگل تاریک به راه افتادند.
صوفیا ضمن اینکه راه میرفت و با ولع تمام خرگوش را بین دندان‌هایش فرو می‌برد، گفت:
- تو نمی‌خوری؟!

میدگارد ۵ | فصل هشتم

- نه، میل ندارم.
- کامل نپخته، ولی خوشمزه است...
- آره، از خوردنت مشخصه...
- مگه خوردنم چه ایرادی داره؟ خب گرسنه!
- هیچی، راحت باش.
- هستم...
- آریا نگاه ملامت‌باری به او کرد و گفت:
- جسارتت تو آینده هم به همین اندازه آزاردهنده‌ست.
- اما صوفیا بی‌توجه به این جمله گفت:
- گفتم که با خودم روراستم.. حالا تو وسط مأموریت به این مهمی، چه گیری دادی به این صدای فلوت؟
- این صدا اونقدر دلتواز و زیباست که به نظر من بی‌نظیره.
- خب که چی؟! خوب میزنه. نوازنده خوب همیشه پیدا میشه..
- تو متوجه نیستی. قدرتی که در هنر وجود داره در هیچ جادویی وجود نداره، ماهیت هنر اینطوریه که مستقیماً و صددرد از روح هنرمند نشأت می‌گیره و این کسی که داره می‌نوازه، به قدری قشنگ میزنه که در تمام عمرم نشنیدم و مطمئنم اگر صد هزار سال دیگه هم بگردم، همچین توانایی هنری رو نمی‌تونم پیدا کنم.
- صوفیا ابروهایش را بالا انداخت و ضمن اینکه گاز دیگری به گوشت خرگوش میزد، گفت:
- اینقدر خوبه؟!!
- بهم اعتماد کن. وقتی تو شبکه ارتباطی ریشه‌ها بودم، وابستگی خیلی زیادی بین اتفاقات و حوادث این بالا، با منحنی زمان دیدم و می‌دونم چی بیشتر از همه اونو تحت تأثیر قرار می‌داد؟
- هووم...؟!!
- صدای این ساز...!!!
- صوفیا به زحمت چیزی که درون دهانش بود را قورت داد و گفت:
- برام قابل فهم نیست؛ ولی فرض می‌گیریم که هست؛ ارتباطش با مأموریت ما چیه؟؟ یعنی می‌خوای ازش درخواست کنی برای دشمنات اینقد فلوت بزنه تا بمیرن؟!!
- آریا دوباره تکرار کرد:
- هه...! هه...! بامزه...!!
- صوفیا یک لقمه دیگر در دهان گذاشت، سپس ادامه داد:
- ببین، در واقع می‌خوام اینو بگم، که هنر اگرچه جادوی بسیار قدرتمندی در خودش داره، ولی حتی ما هم می‌دونیم که توانایی استفاده از اون، خیلی و به اون صورت وجود نداره؛ یعنی علمش وجود نداره و همون مقدار کمی هم که قبلاً وجود داشته، با مخالفت سیاستمدارهایی که از این قدرت می‌ترسیدند، در گذر زمان به دست فراموشی سپرده شده. حالا با این تفاسیر، تو می‌خوای با این هر کسی که هست، چیکار کنی؟
- نمی‌دونم، واقعاً الان نظری ندارم، شاید خودش بدونه... اگرم ندونه، باز هم مهمه که بتونم نظرش رو جلب کنم. در آینده‌ای دور، به وجود همچین شخصی برای آزادسازی جهان غیرخاکی نیاز پیدا می‌کنیم و متأسفانه در آینده‌ای که ازش حرف می‌زنیم، تعداد هنرمندهایی مثل این، شدیداً کم میشه.
- آریا دست صوفیا را بی‌آنکه، صحبتی در این باره بکند یا اجازه بگیرد، گرفت و همراه با حرکتی

خودآگاهانه و سریع درون زمین فرو رفت و همگام با امواج شبکه ارتباطی ریشه‌ها، با سرعتی فراتر از زمان و مکان، به موقعیت حضور نوازنده رفت و در آنجا از دل زمین بیرون آمد. صوفیا مات و متحیر از آنچه که رخ داده بود و او هیچ ادراکی نسبت به آن نداشت، به دست خالی‌اش که تا چند لحظه قبل هنوز نیمی از خرگوش کباب شده‌اش در آن قرار داشت، نگریست و با چهره اندوهگینی که کمی هم طنز در آن خودنمایی می‌کرد، گفت:

- خرگوشم...!!!

در طرف دیگر قضیه، همزمان با پارس سگ بزرگی که حضور آنها را حس کرد، پیرمرد ژولیده‌ای که لباس پشمی روستایی به تن داشت و بالاپوشی چوپانی روی دوشش انداخته بود، به محض دیدن آریا، با اضطراب از جا پرید. گوسفندانی که تا لحظاتی قبل، همگی اطراف او آرمیده بودند و در رضایت کامل، به نوای ساز او گوش سپرده بودند، از جا جهیدند و هر یک به جهتی رمیدند. چوپان پیر، چوب‌دستی‌اش را همراه با حرکت ماهرانه پایش، از زمین بلند کرد و با حالتی مدافعه در دست گرفت و گفت:

- کی هستی غریبه؟! جنی یا انسی؟! چطوری وارد این مرز شدی؟! آریا دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا برد و جواب داد:

- فقط یه رهگذرم که گرسنه‌ست و چشم به مهمان‌نوازی شما داره، اگه سگتون رو آروم کنید، جلوتر میام و خودمو معرفی می‌کنم.

چوپان دستش را روی سر سگش کشید و ضمن آرام کردن او، گفت:

- باشه... بیا جلوتر تا بهتر ببینمت، اما حواست باشه، این سگ فقط تا وقتی من بخوام آروم می‌مونه..

آریا تا جایی که نور آتش چوپان روی صورتش افتاد، جلو رفت.

- تو هم آدمیزادی! ولی نه آدمیزادی که من بشناسم، از کجا میای؟ چطوری وارد شدی؟

- از یه سرزمین خیلی دور. دیوار پایینی شکافته، میشه ازش رد شد.

چوپان رو به سگش کرد و حکم کرد:

"برو گوسفندارو جمع کن.."

و خطاب به آریا گفت:

- بشین، چای کوهی دارم. یه خورده پنیر هم مونده که سیرت می‌کنه.

با نشستن آریا، او برایش چایی ریخت و بقیچه‌اش را جلوی او باز کرد. چند تکه نان و مقداری پنیر در آن بود که در اختیار آریا گذاشت.

صوفیا که خاطرش از این که او را نمی‌بیند، کاملاً جمع بود، بی آنکه با حرکت اضافه‌ای سگ چوپان را تحریک کند، کنار آریا نشست.

چوپان دوباره چوب‌دستی‌اش را کنار گذاشت و گفت:

- وقتی پارس کردن جیمی اونطوری بلند شد، یه لحظه فکر کردم، دهاکا از کوه پایین اومده...، به خودم گفتم دیگه همه چیز تمومه. آخه این اواخر چند باری از این کارها کرده.

با شنیدن نام دهاکا، لقمه در گلویش آریا گیر کرد و همزمان چشم‌های صوفیا نیز گرد شدند.

چوپان مشک آب را به دست آریا داد و چند ضربه به پشت او زد و گفت:

- از رنگ پریده صورتت معلومه اونقدرام غریبه نیستی که هیولای این سرزمین رو نشناسی...، بیا... یه خورده آب بخور...

آریا دهانه مشک را به لبش گذاشت و مقداری از آب گوارای آن را نوشید و گفت:

- ببینم، تو گفتی دهاکا؟! درست شنیدم؟ مگه چند تا از این موجودات وجود داره؟!

- من نمی‌دونم چند تا وجود داره. فقط می‌دونم الان حدود یک قرنه که نفرینش همه چیز این سرزمینو نابود کرده.

صوفیا گفت:

- اگه یه دهاکا این اطراف باشه، حتماً روی گنجی خوابیده...؛ گنجی اونقد با ارزش که یه دهاکا ازش محافظت می‌کنه!

آریا چوپان را مورد خطاب قرار داد:

- این موجود کجاست؟ از چیزی محافظت می‌کنه؟

- محافظت؟! نه! طبق گفته پیشینیان ما، صد سال پیش به این سرزمین اومد و مستقیم سراغ قصر حکومتی رفت، همه رو کشت و قصر رو تصاحب کرد.

- یعنی حتی پادشاه و خانوادشو؟

- نه، پادشاه اون روز حضور نداشت. در حقیقت شاه ایدوک سر معامله‌ای که به خاطر نجات

چون تنها فرزندش، با یه دیو بد سیرت کرد، مجبور به ترک اینجا شد و دیگه هرگز برنگشت.

- گفتم اسم پادشاهتون چی بود؟!

- ایدوک...؛ شاه ایدوک... آخرین پادشاه این کشور...

- پس فرزندش چی شد؟! مگه اون بعد از پدرش شاه نشد؟!

- نه... هرگز! اون پسر فقط یونزده سالش بود که دهاکا حمله کرد.

پیرمرد آهی کشید و ادامه داد:

- آه...؛ پسر بیچاره...؛ حتی همون زمانم همه اونو مقصر بلایی که بر سر پادشاه اومده بود،

می‌دونستن. مهم نبود چقدر تلاش می‌کنه تا وظیفه‌ای که زیادی برای انجام اون، کم سن بود

رو درست انجام بده...؛ در هر حال همه اونو فرزند نفرین شده صدا می‌کردن...؛ کسی که باعث

مرگ پدرش و پادشاه ما شده بود!

اون هیچ توانایی رزمی‌ای نداشت، اما تو جنگ‌ها شرکت می‌کرد تا خودشو ثابت کنه! حتی اگه

تو جنگ پیروز هم می‌شدی، فرماندها پیچ می‌کردن و تعداد کشته شده‌های خودی رو به

خاطر وجود شوم شاهزاده جوان در جنگ می‌دونستن!

- آخرش چی شد؟! چه بلایی سرش اومد که شاه نشد؟

چوپان پیر جره‌ای از چایش را نوشید و گفت:

- آخرین باری که دیده شد، قبل از حمله دهاکا بود، با اینکه چیز زیادی از شمشیر و نیزه و سپر

نمی‌دونست، اما نترسید...؛ تا جایی که می‌تونست، جلوی اون هیولا ایستادگی کرد، سعی کرد

از مادرش دفاع کنه...!

آه...؛ اگرچه نتونست و بعداً تمام کشته‌های قصر رو هم به خاطر وجود منحوس اون دونستن...

اما در هر حال اون آخرین باری بود که دیده شد. همه میگن اونم احتمالاً همراه با سایر

جنازه‌ها بلعیده شده.

صوفیا زمزمه کرد:

- برای یه راوی بیگانه زیادی از جزئیات خبر داره یا من خیالاتی شدم؟

آریا پاسخی نداد.

پیرمرد جمله‌اش را که تمام کرد، تکیه‌اش را به درخت داد و دوباره فلوتش را روی لب پیرش

خوابانید و با اندوه تمام در آن دمید...

آهنگ محزونی که تا آن لحظه نه نظیرش دیده و نه شنیده شده بود...

پیرمرد چشم‌هایش را بست و شانه‌هایش را بالا داد و همراه با پایین آوردن آنها، تمام نفسش را

درون فلوت خالی کرد.

اشک از چشم‌هایش جاری شد. ناگهان تمام سنگ‌هایی که آن حوالی وجود داشتند به گدازه‌های سرخی تبدیل شدند و درون زمین فرو رفتند.

آریا فلوت را از او گرفت و گفت:

- به خودت فشار نیا، هنوز باهات کار دارم شاهزاده!

پیرمرد اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- تو اولین کسی هستی که بعد از صد و پانزده سال از این راز خبردار میشی. چطوری منو شناختی؟

- فهمیدنش زیاد سخت نبود. تو زیادی از جزئیات خبر داشتی و اینکه یه هنرمندی که با شمشیر بیگانه‌ست! یعنی به هیچ وجه نمی‌تونی عضوی از ارتش یا نیروهای نظامی قصر بوده باشی که در جریان این جزئیات بوده باشه. از نظر من این کلید ماجرا بود، اما چیزی که هنوز نمی‌فهمم اینه که چرا؟ چرا الان اینجایی؟؟

- چرا!! من به درد پادشاهی نمی‌خوردم! اولین شرط پادشاهی هر شاهی، اینه که مردمش بخوانش! این مردم از من متنفر بودن!

او اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- پدرم یه جمله مشهور داشت که همیشه تکرارش می‌کرد:

"مردی که نتونه از خانواده خودش مراقبت کنه، چطوری می‌خواد از مردمش دفاع کنه..."

حقیقت اینه که من حتی نتونستم از مادر خودم حفاظت کنم...!! چطوری می‌موندم و مسئولیت مواظبت از کل کشور رو بر عهده می‌گرفتم؟

آریا چند لحظه به او نگاه کرد. هر دو سکوت کردند، تا اینکه آریا گفت:

- من می‌تونم بهت کمک کنم، اما یه شرطی داره...

پیرمرد آهی کشید و گفت:

- تو چه کمکی می‌تونی به من بکنی؟ من یه پیرمردم که زیادی عمر کرده...؛ تنها چیزی که الان می‌تونه به من کمک کنه، یه مرگ آروم و راحتته...

آریا به سمت او خم شد و دستش را روی زانوی او گذاشت و گفت:

- اگه بتونم به مردمت و این سرزمین کمک کنم چی؟ اگه بتونم اون هیولا رو از بین ببرم چی؟

پیرمرد آهی همراه با لبخند و تمسخر کشید و گفت:

- از بین ببریش؟! ببینم تو حالا اونو دیدی؟!

- آره، من قبلاً هم یکی از اون‌ها رو شکست دادم. می‌دونم باور نمی‌کنی، اما شما فقط تصور کن، اگه من درست بگم و بتونم شما رو از شر چنین موجودی خلاص کنم، اون وقت تو حاضری به شرطی که برات می‌ذارم عمل کنی؟

پیرمرد نگاهی به آریا کرد و در حالی که خودش هم به حرفش ایمان نداشت، پاسخ داد:

- در اون صورت خودم و تمام داراییم که همین چند تا گوسفند و یک آغل بالای کوهستانه، مال تو...

آریا دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

- معامله قبوله...

پیرمرد خنده‌کنان دست او را فشرد و با شوخی گفت:

- معامله قبوله مرد جوان.

کمی که گذشت، پیرمرد خورجینش را باز کرد و با لوازم داخل آن جای خوابی برای خودش مهیا کرد و در همان حال گفت:

- خب، جنگجوی جوان، از ظاهرت مشخصه که زیراندازی برای خواب نداری، بیا، تو امشب

میدگارد ۵ | فصل هشتم

سر جای من بخواب.

آریا از جا برخاست و در هوا شناور شد. شاخه‌های درختان بنا به درخواست او، به حرکت درآمدند و ضمن اینکه در هم فرو می‌رفتند، جای خواب مناسبی برایش مهیا ساختند و آریا روی آنها آرام گرفت.

پیرمرد با دیدن این صحنه، چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

- آره... انگار یه چیزایی بلدی...

او حرکت سریعی به دست پیرش داد و با مهارت خاصی فلوتش را بین انگشتانش چرخاند و با یک دست آن را روی لبش گذاشت و یک صدای کوتاه در آن ایجاد کرد.

بلافاصله تمام شاخه‌ها از زیر بدن آریا گریختند و او محکم روی زمین افتاد.

آریا در حالی که غافلگیر شده بود، کمرش را گرفت و گفت:

- آخ!!

صوفیا ناگهان با صدای بلند خندید.

پیرمرد نوک فلوت رو به سمت او گرفت و گفت:

- بهتره قبل از اینکه مجبورم کنم با صدای همین ساز برام برقصی، دست از خندیدن برداری

پری دخت جوان!

خنده روی لب‌های صوفیا خشکید.

آریا غافلگیرانه از جا برخاست و گفت:

- تو می‌بینیش؟!

پیرمرد سر جایش دراز کشید و گفت:

- نیازی به دیدنش ندارم که بفهمم الان داشت می‌خندید...

سپس چشم‌هایش را بست و خطاب به آریا گفت:

- بیا نزدیک‌تر...

آریا نزدیک‌تر رفت.

- برگرد و لباساتو دربیار.

- چی؟! برای چی؟!

- بین دو تا کتفت! می‌خوام لمسش کنم!

- چرا باید چنین کاری بکنی؟!

- برای اثبات ادعایی که داری! مگه نمیگی قبلاً با یه دهاکا جنگیدی؟!

آریا نگاه حاکمی از سوالی به صوفیا انداخت و او نیز سردرگم فقط شانه بالا انداخت.

آریا مرددانه ردایش را از تن خارج ساخت و بالاتنه‌اش را در مقابل پیرمرد لخت کرد.

پیرمرد بدون اینکه چشم‌هایش را باز کند، دستش را روی کمر آریا کشید تا به نقطه خاصی از

آن رسید و با دقت آن را با نوک انگشتانش بررسی کرد و پس از چند لحظه گفت:

- بله... بله... درست همین‌جاست. تو حقیقتو گفتی مرد جوان! مبارزه سختی هم بوده! اوه...!!

انجماد کامل!! ولی نجات پیدا کردی! این نشون میده که تو یه انسان معمولی نیستی!

آریا لباسش را تن کرد و گفت:

- خب، من نیتم رو با صداقت نشون دادم، حالا نوبت توه...

پیرمرد گفت:

- یه چیزی رو به من بگو؛ وقتی گفتم می‌خواهی به این مردم کمک کنی، واقعیتو گفتم؟ واقعاً

می‌خواهی به خاطر کسانی که نمی‌شناسی، یه بار دیگه با اون موجود روبرو بشی؟

آریا سر جایش نشست و پاسخ داد:

فصل نهم



صبح روز بعد، قبل از طلوع خورشید، هر دو نفر آنها با صدای پیرمرد از خواب بیدار شدند.

- بیدار شین، روز بزرگی در پیش داریم.

صوفیا غرولند کنان گفت:

- هنوز صبح نشده پیرمرد. چشم سومت اینو تشخیص نمیده؟

- از نظر من شده... بلند شو شاهزاده خانوم!

با بلند شدن آریا، او نیز اجباراً بیدار شد و بعد از اینکه چوپان پیر، گوسفندها را به دره‌ای که به گمان خودش امن بود، رساند، سگش را برای مراقبت از آنها گذاشت و همگی با هم به سمت قصر نیمه ویران شده به راه افتادند.

آریا در همان ابتدای حرکتشان گفت:

- راه زیادیه، نقل و انتقال انجام بدیم؟

اما پیرمرد با مخالفت گفت:

- ده‌ها‌ک‌ا نقل و انتقالات رو تشخیص میده. برای همین اینجا نقل و انتقال ممنوعه!

- ما که قصد نداریم مخفیانه وارد بشیم... داریم میریم جنگ! دستای منو بگیرین..

پیرمرد گفت:

- حتی آگه کشته هم بشم به حال من فرق چندانی نمی‌کنه، به اندازه کافی عمر کردم... اما

می‌خوام قبل رفتن اسم شماها رو بدونم.

صوفیا گفت:

- درسته...

ناگهان پیرمرد فریاد زد:

- اما چرا؟؟ این وسط چی به تو میرسه که می‌خوای با یه هیولای شکست‌ناپذیر رو در رو بشی؟! فقط نگو آدم خیرخواهی هستی که آوردن این بهانه، برای کسی در سن و سال من، زیادی ابلهانه است!

آریا نفس عمیقی کشید و گفت:

- من همون اول گفتم که چی می‌خوام، کمکت...

- آخه پیرمردی مثل من، چه کمکی ازش برمیداد؟

- من کمک خودتو نمی‌خوام. به قدرت سازی که می‌نوازی، نیاز دارم..

دنیایی که من ازش میام، درگیر جنگ بسیار ناعادلانه‌ای شده که دهاکای شما در برابرش هیچه. مردمم اسیر جادویی شدن که تنها راه نجاتشون، استفاده از جادوی هنری در سطوح بالاست. چون طبق چیزی که ما می‌دونیم، اولین بار به همین روش اسیر شدن...

پیرمرد دستی به ریشش کشید و بعد از چند لحظه تفکر گفت:

- حالا این شد یه حرفی...! الان به نظرم منطقی میاد. این معامله رو می‌پذیرم.

آریا دوباره روی شاخه‌ها خوابید و گفت:

- خب، فکر کنم الان به اون مرحله از اعتماد رسیدیم که بخوای رازت رو بهمون بگی.

- چرا فکر می‌کنی من هنوز یه راز نهایی دارم؟

- چون تو با اینکه انسان هستی، تونستی شاهزاده دره‌نارها رو ببینی.

پیرمرد قدری سکوت کرد و در نهایت گفت:

- خب، راز من همینه مرد جوان. من اصلاً نمی‌تونم ببینم...! بله، من کورم و این رازیه که بعد از صد سال تو اولین نفری هستی که بهش میگم.

آریا با تعجب گفت:

- یعنی واقعاً کوری؟! پس چطوری...؟!

- کورم، ولی می‌تونم ببینم، خیلی بهتر از شماها که کور نیستین!

مبارزه با دهاکا چشم‌هامو ازم گرفت، اما بهم بینشی داد که خیلی از چشم‌های خودم کارآتره! می‌تونم بهش بگی چشم سوم یا اینکه بگی گوش‌های فوق‌حساس! در هر صورت می‌تونم همه محیط اطرافمو با جزئیات کاملش تا صد سر اون طرف‌تر، به وضوح تشخیص بدم.

- یعنی حتی غیرآدمیزادها رو!

- من برای یافتن جواب این سؤال به خیلی جاها سفر کردم، اما در کل فرقی نمی‌کنه، حتی یه پشه هم وقتی در جایی حضور داره، از خودش آثار و علائمی بروز میده که قابل تشخیصه! هیچ وقت نفهمیدم دقیقاً چطوری کار می‌کنه و از کدوم قسمت بدنم نشأت می‌گیره، اما در اکثر کسانی که با دهاکا روبرو شدن، چنین توانایی‌هایی بروز کرده...! البته اگه زنده مونده باشن! یقیناً برای تو هم بروز کرده... شاید برای بعضی‌ها کمی طول می‌کشه تا بروز بکنه اما برای بعضی‌ها هم نه...

و این آخرین جملاتی بود که او قبل از خوابیدن گفت.

او آرام و بی‌دغدغه، بدون هیچگونه اضطرابی به چنان خواب عمیقی فرو رفت که هم آریا و هم صوفیا را به حسادت انداخت.

میدگارد ۵ | فصل نهم

- اگه قراره بمیریم اسم ماها به چه دردت می خوره؟! پیرمرد دست در جیب ردایش کرد و کتیبه‌ای سنگی را بیرون آورد. روی آن لیست بزرگی از اسامی، به زبان خودشان حک شده بود.

- این لیست تمام کسانی که تا امروز برای شکست دادن دهاکا رفتن و دیگه برنگشتن...! طبق این لیست بعدها ممکنه از شما به عنوان قهرمان یا مبارزهای فداکار یاد بشه. فداکار یا احمق؛ اسم من کیتمس و تنها فرزند به جا مونده از شاه ایدوک هستم. صوفیا گفت:

- ببینم این همون شاه ایدوک بزرگ که در نبرد بزرگ باستانی هفت قبیله، متحد جبهه نارها بود، نیست؟

- تا جایی که به من مربوطه تنها یک شاه ایدوک وجود داشته و اونقدر ا هم که میگی باستانی نیست! در کتاب‌های تاریخی ما اینجوری اومده که این جنگ تنها بیست سال قبل از انزوای آناخر بین این دیوارهاست.

یعنی تقریباً یک سال قبل از تولد من... آریا خطاب به صوفیا تأکید کرد:

- قبلاً هم بهت گفته بودم که ما تو دوران خودمون نیستیم. صوفیا گفت:

- می‌دونم؛ چیزی که فکر منو مشغول کرده، سرگذشت تأسف باری که بر سر شاه بزرگی مثل ایدوک اومده!

می‌دونم... وقتی برای ورود به ارتش آموزش نظامی می‌دیدم، تقریباً هر سه قدمی که برمی‌داشتیم، حداقل یه جا به اسم این شخص برخورد می‌کردیم. مثال‌های زیادی از تاکتیک‌ها و شجاعت‌هایی که داشته..

تو تاریخ ما شاه ایدوک یه اسطوره واقعی! بارها شنیدم که پدرم از اسمش به خوبی یاد می‌کرد و سعی داشت سیاست‌های اونو در شیوه حکومت خودش به کار بگیره!

کیتمس با افسوس سرش را تکان داد و گفت:

- و حالا ببین چه بر سر میراث اون مرد بزرگ آمده... صوفیا رو به آریا کرد و گفت:

- به چی فکر می‌کنی؟! - به این جمله:

"تنها یک ایدوک وجود داشته."

کیتمس پرسید:

- چطور مگه؟! مگه تو ایدوک دیگه‌ای می‌شناسی؟! - آره، یکی؛ البته نه انسان و پری. ایدوکی که من می‌شناسم یه دیوه. یه دیو بسیار قدرتمند و پلید؛ یه تبعیدی که در کوه‌های دیوزنجیر باهانش برخورد کردم. با تفاوت زمانی یک هزاره بعد از امروز..

کیتمس به فکر فرو رفت و زیر لب ادامه داد:

- یه دیوه... با اسم ایدوک..! هزار سال بعد؟ نه... نه... ممکن نیست..! اگه زنده بود تا حالا برگشته بود یا حداقل اثر یا نشونی ازش دیده میشد!

- نظر منم همینه. بهتر دیگه وقت رو تلف نکنیم. دست‌هاتونو بدین به من... کیتمس گفت:

- من که گفتم نقل و انتقال...

صوفیا حرف او را قطع کرد و گفت:

- برای چی نقل و انتقال رو ممنوع کردین؟ خیلی ذهنمو مشغول کرده! فقط برای این که اون می‌تونه ردشو بگیره؟! آخه تا جایی که من می‌دونم، این نوع اژدها هرگز گنجینه‌ای رو که تصاحب کرده رها نمی‌کنه تا مثلاً دنبال کسی بره!

- ما ممنوعش نکردیم...؛ همسایه‌مون کرده...؛ همسایه غیر آدمیزادمون!

اونا بعد از اینکه جای پادشاه رو خالی دیدن، جادوگرهای خودشونو به عنوان نماینده فرستادن تا به اصطلاح خودشون این مردمو از رو به زوال رفتن، نجات بدن.

اول برای کمک و راهنمایی اومدن، اما کم کم تو گوش مردم خوندن که نحسی پادشاه و خانوادش اونها رو به این روز انداخته و تنها راه نجات از این نفرین، اینه که اول فکرهای مردم تطهیر بشه و دست کمک به سمت پادشاه حقیقی دراز کنیم.

- اون وقت این پادشاه حقیقی کیه؟!

- خب معلومه، پدر جد پادشاه خودشون! کسی که اونا رو به سعادت رسونده..!

اونا اول مردمو تشویق کردن تا تمام کسانی که از حکومت پدرم باقی مونده بودن رو از بین ببرن. با نیرنگ و وعده‌های دروغین، فرزندان خودشونو جای اونها گذاشتن تا به اصطلاح قداست سرزمین‌های خودشون رو در تمام این سرزمین هم نشر بدن...؛ بعد هم یه دیوار بزرگ دور شهر کشیدن تا باز هم به اصطلاح خودشون، بیگانه‌ها به این شهر دست‌درازی نکنن..

مردم هم از این کارشون سپاسگذاری کردن...؛ با تشویق خودشون یعنی همسایه البته!

و اینکه هر کار دیگه‌ای هم که کردن، به مردم گفتن، باید از اونها سپاسگذار باشن که اینطوری و بدون هیچ چشم‌داشتی دارن این خدمت رو براشون انجام میدن!

ظرف چند دهه تمام جنگل‌ها رو خشکوندن و حتی چوب‌ها رو غارت کردن، محصولات کشاورزی رو با قیمت ناچیز می‌خریدند و می‌بردند. به خاطر دیوار چاره‌ای جز معامله با خودشون یعنی همون جن‌ها نداشتیم. کم کم دیگه هیچ خریداری نتونست پاشو این طرف دیوار بذاره، همینطور هیچ فروشنده‌ای!

صوفیا با عصبانیت گفت:

- مردم چرا اینقدر احمق بودن که اینا رو سر سفره‌شون راه دادن؟!

کیتمس سرش را به نشانه تأسف تکان داد و گفت:

- خب، جن‌ها بلد بودن چکار کنن! اونا با شمشیر نیومدن...؛ چون می‌دونستن شکست

می‌خورن! اونا با بدترین لباس‌هایی که داشتن اومدن! با لباس‌هایی که دل هر آدمی با دیدنش به رحم میومد!! تو هم اگه جای ما بودی و با شکم سیر و رفاه کامل، به یه نفر بر می‌خوردی که تون خالی می‌خوره و پابره‌نه است، دلت به حالش می‌سوخت خب...!

حتی ممکنه کفش‌ها تو هم دریاری و بهش بدی! اگه آدم خوبی باشی، ممکنه شب تو خونه خودت راهش بدی و وقتی که ببینی حرف‌های خوبی میزنه، بدون اینکه خودت بفهمی، برانش احترام قائل میشی!

نه...، تو سر همچین کسی شمشیر نمی‌کشی!

اما دریغ از لحظه‌ای که از خواب بیدار بشی و ببینی که با همین اداها خوابت کرده و کل دار و ندارتو با خودش برده...

می‌دونی نکته بدش کجاست؟ اینکه هیچ وقت ندونی تو داروی خواب‌آوری که به خوردت داده، سم مهلکی ریخته که مغزت رو تحت فرمان خودش درآورده تا دفعات بعدی زحمت خودشو کمتر کنه و خیلی راحت و بی‌دردسر باقی افرادش و حتی خانوادشم با خودش بیاره و تو نتونی هیچ کاری بکنی....

کیتمس نگاه پر از افسوسی به صوفیا کرد و گفت:

- و متأسفانه چهل، تنها دردیه که بین آدم‌ها هیچ درمانی نداره...

اما یه روز وقتی به خودت میای می‌بینی که شمشیرتم دادی دست اون و حالا خودت کاملاً بی‌دفاعی و اگه کوچکترین اعتراضی بکنی، شمشیر تا انتها تو شکم خودت فرو میره... اونم نه شمشیر دشمن، که شمشیر خودت!

فکر می‌کنی تو همه این سال‌ها هیچوقت به فکرم نرسید که بگردم و بگم کی هستم و با دشمن بجنگم؟

- چرا این کار رو نکردی؟!

- برای این که هنوز هم بسیاری از مردم از جن‌های جنگلی طرفداری می‌کنن! ذهن این مردم اونقدر آلوده شده که این دیوارها رو مقدس می‌دونن!

آریا با نفرت گفت:

- آه... از دست این جن‌های جنگلی، تو کل تاریخ هر جایی که نگاه می‌کنی، یه ردی از این زالوهای لعنتی می‌بینی! انگار به دنیا اومدن تا مثل انگل زندگی کنن و گند بزبن به کل تاریخ! وقتی برگردم، باید یک بار و برای همیشه، تکلیفمو با اینها روشن کنم.

آریا دست هر دو نفر آنها را گرفت و به درون زمین فرو رفت.

خیلی سریع مسیرش را به سمت قصر حکومتی پیدا کرد و در نقطه تاریکی واقع در گوشه قلعه بیرون آمد.

همه جا ساکت و آشفته بود و قسمت‌هایی از دیوار طبق انتظار فرو ریخته بود.

دود سرخ رنگی، قسمت بالایی قصر را احاطه کرده بود که ابداً ظاهر خوبی نداشت.

صوفیا شمشیرش را کشید و گفت:

- از اون ابر سرخ اصلاً خوشم نمیاد.

کیتمس گفت:

- این ابر سرخ، یک قرنه که اینجاست. مردم معتقدند که این ابر حاصل تنفس اون هیولاست.

آریا گفت:

- دفعه قبل که از این هیولاها دیدم، ابر سرخی در کار نبود. بهتر نیست یه خورده آروم‌تر صحبت کنیم؟

کیتمس گفت:

- این اطراف حسش نمی‌کنم، برای همین بلند حرف می‌زنم.

او جلوتر از بقیه وارد قصر شد. در سرسرای اصلی، میان مخروبه‌ها ایستاد. آهی از ته دل کشید و با افسوس گفت:

- آه... هنوز صدای مادرم رو به یاد دارم که اینجا با خنده‌های گرمش دنبالم می‌دوید...

او به یکی از ستون‌ها دست کشید و گفت:

- صد سال... صد سال انتظار کشیدم تا دوباره بتونم پیام اینجا...

و شانه‌هایش شروع به لرزیدن کردند.

با گریه گفت:

- ده‌ها بار سعی کردم با اومدن به اینجا، به زندگیم خاتمه بدم، اما جن‌های جنگلی سی و پنج پایگاه حفاظتی اطراف قلعه گذاشتن، به هیچ وجه اجازه ورود به یه پیرمرد رو نمیدن.

صوفیا دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- امروز کار رو یکسره می‌کنیم. یا همه با هم می‌میریم، یا اینکه این قصر رو آزاد می‌کنیم.

ناگهان کیتمس به حالت غیرمنتظره‌ای به سمت بالا نگاه کرد و گفت:

- اون بالا به خبراییه!

آریا گفت:

- چه خبرایی؟! داره جابجا میشه؟

کیتمس با حیرت گفت:

- نه...! اینا که...

و بدون اینکه جمله‌اش را تمام کند، به سمت پله‌ها حرکت کرد.

صوفیا در حالی که سعی می‌کرد، صدایش زیادی بلند نشود، گفت:

- هی...! صبر کن...! کجا میری...؟؟!!

اما کیتمس بی‌توجه به او از عصایش کمک گرفت و با تمام سرعتی که می‌توانست، از پله‌ها بالا رفت.

آریا و صوفیا هر دو به دنبال او به سمت قسمت‌های مرتفع قصر رفتند.

اما برخلاف انتظارشان، کمی بالاتر با صحنه غیرمنتظره‌ای مواجه شدند.

در طبقه‌های فوقانی، هیچ اثری از ویرانی به چشم نمی‌خورد!!!

لحظه‌ای که آنها به کیتمس رسیدند، ایستاده بود و با قیافه‌ای گیج و حیرت‌زده به اطراف نگاه می‌کرد.

یک مرتبه صوفیا صدای زوزه نيزه‌ای که به سرعت هوا را می‌شکافت و به سمت سینه کیتمس می‌آمد را حس کرد...

او از جا جست و با حرکتی سریع، مقابل آن دو قرار گرفت، همزمان موهایش وحشیانه به

حرکت درآمدند و نيزه را قبل از اینکه با کسی برخورد کند، در هوا گرفتند و ریز ریز کردند.

با این اتفاق، صوفیا برای تصمیم آریا و کیتمس صبر نکرد.

بلافاصله شمشیرش را در دست فشرد و به سمت کسی که نیزه را پرت کرده بود، حمله‌ور شد. فاصله بیست پله را تنها با یک پرش سریع پیمود و در همان حرکت ابتدایی، شمشیر را در سینه جن جنگلی که در آنجا ایستاده بود، فرو کرد و بیرون کشید.

جن ناله خفیفی کرد و افتاد...

اما در همین زمان، یک مرتبه از در و دیوار قصر، اجنه جنگلی بی شماری شروع به پایین آمدن، نمودند.

و باز این صوفیا بود که متقابلاً شمشیر دومش را نیز بیرون کشید و بدون ترس و وا همه میان آنها رفت و یک تنه شروع به جنگیدن با آنها نمود.

دو شمشیر در دستانش و موهای جادوی اش که انگار از زندان آزاد شده بودند...

با سرعت و قدرت، یکی پس از دیگری و گاهاً چند جن را همزمان با هم مضروب می ساخت و در مسیر حرکتش، رو به بالا، آنها را مانند برگ‌های پاییزی درختی که باد به آن حمله‌ور شده باشد، فرو می ریخت و پیش می رفت...

درست همان صوفیایی که آریا می شناخت.

بالای پله‌ها، محوطه وسیعی به شکل حلقوی قرار داشت. با ایجاد سر و صدا و لو رفتن حمله آنها، صدای شیپور از همه سو برخاست و خیل عظیم سربازها از هر طرف به سمت آنها سرازیر شد.

کماندارها از بالای پله‌ها آنها را هدف قرار دادند؛ با تیرهایی که آریا به خوبی آنها را به یاد داشت و ابداً دلش نمی خواست بار دیگر طعم آنها را بچشد.

در این هنگام، یک جن چاق و درشت هیکل، با لباس‌های فاخر و ریش طلاکاری شده در آستانه صف سربازها ظاهر شد و با عصبانیت فریاد زد:

- چطوری وارد شدن...؟! پس شماها کدوم گوری بودین احمقا...!!! فوری همه شونو بکشید! هیچکدوم نباید زنده از اینجا خارج بشه!!!

کیتمس با تعجب گفت:

- زوراک؟!!

و بلافاصله فریاد زد:

- کثافت حيله گر! زالوی پست فطرت!!!

زوراک نگاه متعجبانه‌ای به او کرد و در حالی که با انگشت کرپهش او را نشان میداد خطاب به سربازانش فریاد زد:

- منتظر چی هستین؟! بزئیدشون!!

همه چیز به حدی سریع اتفاق افتاد که همه آنها غافلگیر شده بودند.

با فرمان پادشاه همه کماندارها همزمان تیرها را و نیزه دارها نیزه‌هایشان را رها ساختند...

آنها برای مبارزه با یک موجود قدرتمند، اما تنها آمده بودند. پیش بینی اینکه با ارتشی از نگهبانان مسلح از جن‌های جنگلی روبرو شوند را ابداً نداشتند و حالا در حالی که صدها سرباز از موقعیت برتر محل استقرار، پیکان‌هایشان را به سمت آنها رها کرده بودند، گیر کرده بودند. حتی صوفیا با آن همه حربه‌ای که در نبردهایش همراه داشت، در برابر آن همه تیری که به سمتش پرواز کردند، در ماند.

و آریا با اینکه پایین تر بود، به وضوح می دید که صدها تیر، تا لحظاتی دیگر او را سوراخ سوراخ می کنند...

بی آنکه خودش بداند چکار می کند، چشم‌هایش را به هم فشرد و با تمام توانی که داشت، فریاد زد:

- نه...!!!

و یک باره تمام تیرها، همان جایی که بودند، ثابت شدند.
سکوت، همانند رعدی که برای لحظه‌ای در دل آسمان شب چشمک می‌زد، یک مرتبه ظاهر و در همه جا گسترده شد. هیچکس حرکت نمی‌کرد.
کیتمس از روی پله‌ها رها شده و در حال سقوط بود، اما در میان زمین و هوا خشک شده بود. زوراک انگشت اشاره‌اش را به سمت کیتمس گرفته بود و در حالی که دهانش تا آخر باز مانده بود، به همان شکل ثابت شده بود.
آریا لحظه‌ای به تمام آنها نگریست و به حرکتی که انجام داده بود و به واسطه آن، مسبب این ایست زمانی شده بود، فکر کرد.
آریا در همین حال و احوال گیج بود که متوجه شد تیرها آرام و جوری که انگار در عسلی غلیظ شناورند، مجدداً به حرکت درآمدند.
کیتمس نیز به آرامی به سمت پایین پله‌ها به حرکت درآمد.
آریا دریافت که هر جادویی که به کار بسته، در حال خاتمه است.
بنابراین فوری از جا جست و با سرعت باد کیتمس را قاپید و کنار دیوار نشانده.
بدون فوت وقت در میان نیزه‌ها و پیکان‌ها به پرواز درآمد و شمشیر عقرب را با قوت هرچه تمام‌تر در میان آنها به گردش درآورد و قبل از این که، به صوفیا یا کیتمس برخورد کند، همه آنها را در هم شکست.
او در ادامه حرکتش، نعره‌زنان به صف اجنه یورش برد و با تمام سرعتی که می‌توانست، تا آخرین لحظه‌ای که جادوی وقفه زمانی به اتمام رسید، تمام جن‌ها رو یک به یک گردن زد و درست در آخرین لحظه‌ای که وقفه زمانی به اتمام رسید و همه چیز شروع به ریزش کرد، او به سمت زوراک جهید و جفت پاهای او را از زانو قطع کرد.
در همین لحظه صوفیا که خودش را آماده برخورد پیکان‌ها کرده بود، ناگهان یک شعله برق‌آسا مشاهده کرد که با سرعت مافوق تصویری، مانند صاعقه به این سو و آن سو جهید و ناگهان تمام جن‌ها بدون سر از بالای پله‌ها سقوط نمودند و تیرهایی که رها کرده بودند، تکه‌تکه شده و مقابل پاهایش ریختند.
زوراک هنوز در شوک اتفاقاتی که در شرف وقوع بودند سردرگم بود که ناگهان احساس سوزش غیرمنتظره‌ای در پایین تنه‌اش و سقوطی که ابداً انتظارش را نداشت او را غافلگیر کرد..
صوفیا و کیتمس هنوز مبهوتانه به اطراف و جنازه‌هایی که مثل قطرات باران فرو می‌ریختند، می‌نگریستند.
یک مرتبه، صدای فریادهای مکرر و آکنده از وحشت زوراک، آنها را متوجه خود ساخت!
آریا در حالی که حجم زیادی خون از شمشیرش شره می‌کرد، کنار زوراک ایستاده بود. فرم دست‌هایش به حالتی بود که مشخص می‌کرد همان لحظه ضربه خود را وارد ساخته...
آریا به دنبال حرکتی که باعث قطع شدن پاهای آن جن پلید شده، در همان حالت ثابت مانده بود.

صوفیا زمزمه کرد:

"اصلاً دلم نمی‌خواد مقابل تو بجنگم.."

اما کیتمس فریاد زد:

- نه! صبر کن! نکشش!

و به سرعت خودش را به او رساند.

کنار زوراک نشست و در چشم‌های او که از شدت درد و ترس به لرزه افتاده بودند دقیق شد و

گفت:

- منو می شناسی؟!

زوراک سرش را به نشانه منفی تکان داد.

کیتمس گفت:

- دهاکا کجاست؟! تو چطوری با وجود اون هیولا، اینجا ای؟!

زوراک گفت:

- کمکم کن! نذار بمیرم...! من ثروتمند می کنم!

- بهم بگو چطوری دهاکا رو بیرون کردی تا بهت کمک کنم.

- قول میدی؟؟

آریا شمشیر را روی سینه او فشار داد و گفت:

- خیلی خون ازت رفته زوراک؛ وقتت داره تموم میشه!

کیتمس شاخ جواهرکاری شده او را گرفت و تکانی به آن داد تا هوشیارش کند و گفت:

- حرف بزن!

زوراک آب دهانش را قورت داد و گفت:

- دیگه دهاکایی وجود نداره.. اون موجود رو من فرستادم به اینجا..؛ اگه من گنجینشو

نمی دزدیدم و توسط جاسوسم تو این قصر پنهان نمی کردم، اون موجود هیچوقت به اینجا

نمیومد.

اون موجود فقط اومد دنبال چیزی که مال خودش بود، وقتی هم به دستش آورد، رفت!

ولی این قصر و این شهر و برای من گذاشت.

کیتمس با افسوس سرش را تکان داد و دیگر هیچ سخنی نگفت.

زوراک گفت:

- کمکم کن...! تو قول دادی!

کیتمس رو به آریا کرد و گفت:

- من نمی تونم کسی رو بکشم، خودت انجامش بده!

زوراک فریاد زد:

- صبر کن! تو قول دادی!

کیتمس به سمت او برگشت و گفت:

- می دونی من کی هستم؟! کیتمس، پسر ایدوک شاه! کسی که تو مادرشو کشتی و خونشو

تصاحب کردی!! کسی که سرزمینشو غارت کردی! اونم برای صد سال! صد سال فریب! صد

سال غارت گنجینه ها و ثروت این سرزمین گناهییه که تو به گردن داری. هنوزم انتظار کمک

داری؟ اگه من جای تو بودم، حداقل به فکر طلب بخشش بودم، نه کمک! بی اون که امیدوار

باشم بهش برسم!

زوراک حرف های او را به دقت گوش کرد و ناگهان خندید.

خنده ای بلند و طولانی...

سپس با لحن کینه توزانه ای گفت:

- فکر می کنی با کشتن من تموم میشه؟ نه...! من این مردم رو برای پرستش خودم تربیت

کردم! اونا به من و امثال من نیاز دارن. روح اون ها در تسخیر منه! مرگ من، پایان حکومت من

نیست!

پسرم، زرکسیس جای منو می گیره...! یکبار دیگه نه تنها خونه تو رو، که دنیا رو هم می گیره!!

من به این مردم آموختم که حکومت جن های جنگلی، حکومت الهیه و برای خوشبختیشون

لازمه!!

آریا دیگر طاقت نیاورد و ضمن بالا بردن شمشیرش گفت:

- قبل از اینکه پیام اینجا، ترتیب زرکسیستو دادم.

چشم‌های زوراک به دهان آریا خشک شدند.

و آریا در همان لحظه شمشیر عقرب را چرخاند و سر او را به کناری پرت کرد.

کیتمس با پاهای لرزانی که از شدت شوک این حوادث به این حال افتاده بودند، خودش را به

تخت سلطنتی رساند و دستی نوازشگرانه به آن کشید.

آه عمیقی از عمق سینه برآورد که هزاران درد، هزاران حرف، هزاران خاطره و هزاران

افسوس را بازگو می‌کرد.

صوفیا بالای پیکر زوراک رفت و شروع به اجرای چند افسون جادویی نمود.

آریا با کنجکاوی گفت:

- داری چیکار می‌کنی؟!

صوفیا بی‌آنکه خواندن وردها را قطع کند، پنجه به دیوار کناری کشید و مقداری از خاک آن را

روی جنازه ریخت.

با تماس خاک و جنازه، آن جسم بی‌جان کریمه‌المنظر، لحظه‌ای به رنگ سرخ درآمد و دوباره به

حالت اولیه برگشت.

زمانی که صوفیا از خواندن وردها فارغ شد، پاسخ داد:

- جلوی سوختنشو گرفتم...

می‌خوام قبل از اینکه خاکستر بشه، مردم فرصت دیدنشو داشته باشن. این جنازه یه مدرکه که

نباید از بین بره. شاید دیدن واقعیت، این مردمو بالآخره بیدار کنه.

این مردم حق دارن ببینن در این مدت چه کسی رو پرستش می‌کردن...

کیتمس گفت:

- مردم همین الان هم دور قصر حلقه زدند. با مردن این ملعون، اون ابر سرخ از بین رفت.

مردم به گمان اینکه دهاکا کشته شده، دارن از همه طرف به سمت قصر میان.

کیتمس با افسوس سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

- ای انسان ساده... ای آدمیزاد بی‌سیاست...

چه سال‌هایی که این مردم قربانی‌های خودشون رو مقابل این قصر و به دهاکا تقدیم کردند...!

چه باج‌هایی که به این هیولای خیالی تقدیم میشد...! و چه نذوراتی که صرف خوشنودی جد

زوراک برای مثلاً حمایت‌های بی‌دریغش می‌شد...! افسوس از این همه جهل...

تصور این که تمام اون لحظه‌هایی که مردم برای شفا گرفتن از این شیطان صف کشیده و

مشغول اهدای نذورات خودشون بودن و اینکه در همون لحظه، احتمالاً این شیطان تو خونه

پدر من، مشغول عیاشی با همسران بی‌شمارش بوده و به ریش من و این مردم می‌خندیده...

دیوانه‌کننده‌ست...

آه... به خداوندی خدا این فکرها قادره یک بار دیگه کورم کنه...

کیتمس چند لحظه بی‌آنکه چیزی بگوید، در همان حالت نشست تا اینکه سرانجام صدای

همهمه مردم از بیرون قصر، او را وادار به حرکت کرد.

صوفیا کنار او آمد و دلجو یانه گفت:

- پاشو شاهزاده! الان تو شاه این مردمی... وظیفه توئه که مسیر رو بهشون نشون بدی و

بیدارشون کنی. پاشو و از میراث پدرت دفاع کن!

کیتمس از جا برخاست و با عزمی راسخ، شاخ زوراک را در دست گرفت و روی تراس جلویی

رفت. جمعیت زیادی آنجا جمع شده بود.

مردم با دیدن او یکباره ساکت شدند.

او فریاد زد:

"مردم آتاخر، من کیتمس، تنها پسر ایدوک شاه هستم."

ناگهان صدای فریادها و همه‌همه در بین مردم گسترده شد.

کیتمس چند لحظه صبر کرد، سپس دستش را بالا آورد و بدین طریق از مردم خواست تا سکوت کنند.

پس از اینکه دوباره سکوت برقرار شد، ادامه داد:

"یک قرن پیش، دهاکا به این شهر حمله کرد و تمام ساکنین این قصر و از بین برد.

دشمن با نیرنگ، من و خانواده منو مقصر نشون داد و با حيله، کاری کرد که من نتونم برای صد سال، پا به خونه خودم بگذارم و به مدت صد سال با زور و حيله، ثروت شما رو به غارت برد و حتی افکار پسران شما رو مورد چپاول قرار داد!

در این صد سال، همه ما گمان می‌کردیم که قصر در تسخیر دهاکا است و حتی بسیاری از ما فکر می‌کردیم، تحت حمایت شاه زوراک داریم به حیات نتگین خودمون ادامه می‌دیم."

دوباره صدای پیچ پیچ و همه‌همه بین مردم پراکنده شد.

کیتمس عصایش را محکم روی نرده‌ها کوبید و مردم را ساکت کرد.
 "امروز، من به کمک دوستانم تونستم از سد نگهبانان و پایگاه‌های حفاظتی شاه زوراک رد بشم و به قصر نفوذ کنم.
 سال‌ها تنها با این بهانه که قصدشون حفاظت از ماست، جلوی ورود مردم به قصر رو گرفتند. این ظالم‌های جنایتکار هر سال بهترین جنگجوی ما رو از بین جوون‌ها انتخاب می‌کردند و سالی یک مرتبه بهترین‌های ما رو به بهونه جنگیدن با این هیولا به این قصر می‌فرستادن که هیچکدوم از اون‌ها هرگز برنگشتند!
 می‌دونید چرا...؟؟؟

شخصی از بین جمعیت صدا زد:
 - دهاکای پلید... دهاکا همه‌شونو کشت...!
 کیتمس فریاد زد:
 - اشتباهه!!! دروغه...! ما فریب خوردیم! همه ما...!!!
 سال‌ها با این تصور که اسیر چنگال هیولایی به اسم دهاکایم تن به هر خفتی دادیم، اما امروز که خودم به اینجا آمدم، نه تنها هیچ دهاکایی اینجا نبود، بلکه هیچ هیولای دیگه‌ای هم نبود، جز این...!!!!"

او شاخ زوراک را گرفت و سر او را بلند کرد و با نفرت فریاد زد:
 "زوراک! مردم آتخر این هیولایی بود که تو این قصر زندگی می‌کردی!"
 صدای فریاد و فحش و ناسزا از میان مردم برخاست.
 همه ناباورانه به سر قطع شده زوراک نگاه می‌کردند و هر یک چیزی می‌گفت.
 در این میان، جن‌های جنگلی و نگهبانان و تمام کسانی که تا ساعتی قبل به عنوان نماینده‌های پیشوای بزرگ مورد احترام مردم بودند، آرام و بی صدا پا به فرار گذاشتند؛ اما مردم خشمگین، چنین مهلتی به هیچ یک از آنها ندادند و بر سر آنها یورش بردند و همه آنها را که در آن محل حضور داشتند را زیر لگدهای خود هلاک کردند.

کیتمس فریاد زد:
 "مردم آتخر... امروز رو به خاطر بسپارید...، یادمون باشه همسایه ما، بیشتر از خود ما به فکر ما نیست! یادمون باشه اجنبی برای رضای خدا به من و شما رایگان کمک نمی‌کنه! یادمون باشه که ساده نباشیم و یادمون باشه که بعد از این اجازه ندیم کسی جز ما، برای ما تصمیم بگیره...! بعد از این اجازه ندیم، کسی میراث ما و پدران ما رو نابود و این سرزمینو غارت کنه! آتخر در تمام تاریخ، خاک ثروتمندی بوده! یادمون باشه هیچوقت اجازه ندیم کسی ثروت آبا و اجدادی ما رو با حيله و نیرنگ از چنگ ما دربیاره و با وعده‌های دروغین ما رو مجبور به زندگی در فقر بکنه!

کیتمس جمله‌اش را کامل کرد و سر زوراک را بین مردم انداخت، سپس به سمت آریا و صوفیا برگشت.
 او دستش را روی شانه آریا گذاشت و با چشم‌هایی که هر سه نفر آنها می‌دانستند، قادر به دیدن نیست به آریا خیره شد و گفت:
 - تو به قول خودت عمل کردی دوست من... حالا مردم من بالآخره بعد از صد سال، یک بار دیگه آزادند، آزادند تا سرنوشت خودشونو انتخاب کنن...
 او آهی کشید و ادامه داد:
 - من دیگه اینجا کاری ندارم، از این لحظه به بعد در اختیار توأم تا به قولی که دادم، عمل کنم.
 آریا قلم و دفتر صوفیا را گرفت و آدرس محلی را برای صوفیا نوشت و گفت:

- باید تقاضایی ازت بکنم. می‌خوام به محلی که برات نوشتیم بری و شاهزاده رو اونجا مخفی کنی. می‌دونم افسونی بلدی که اونو درون صخره به خواب ابدی ببری، متوجه منظورم هستی؟

- نه...

- ببین من به دلایلی نمی‌تونم شاهزاده رو در زمان منتقل کنم، ریسک زیادی داره که من به هیچ عنوان نمی‌تونم بپذیرمش.

می‌خوام به نحوی، زمان باقیمانده تا دوران خودمو در خواب باشه تا باقیمانده عمرش دستخوش گذر ایام نشه. می‌فهمی که تو رگ‌های شاهزاده خون انسانی جریان داره و همین الان هم صد و پانزده سال عمر کرده..

صوفیا گفته او را با سر تأیید کرد و در ادامه گفت:

- متوجه شدم می‌خواهی بسپریش به من. می‌دونم باید چکار کنم.

- و تا یادم نرفته، تو دفتر حتماً آدرس محل اختفای اون رو نه به صورتی که خیلی واضح باشه، بنویس.

آریا دو طرف شانه‌های کیتمس را گرفت و گفت:

- به امید دیدار دوست من.

صوفیا دست کیتمس را گرفت و گفت:

- امیدوارم حالا که همه افسون‌های حفاظتی زوراک، مثل خودش از بین رفته، بشه نقل و انتقالم انجام داد.

آنها بی هیچ مشکلی به آدرسی که آریا گفته بود رفتند. صوفیا نگاهی به محیط اطراف کرد و روبروی کیتمس ایستاد. قبل از اینکه افسون خودش را به اجرا درآورد خطاب به او گفت:

- من می‌تونم به عنوان یک دوست که مدت زیادی هم نیست می‌شناسیش، یه خواهشی ازت بکنم؟!

کیتمس با آرامش روی تخته سنگی نشست و پاسخ داد:

- تو برای کسی که نمی‌شناختی، خالصانه و با شجاعت تمام جنگیدی...؛ چطور می‌تونم به تو نه بگم؟!

صوفیا یک الماس سرخ در دست او گذاشت و گفت:

- اون پسر به من و مردم منم مثل تو کمک کرد. برای همین تا اینجا همراهش اومدم، اما تو صحبت‌هایی که از آینده داشت، بهم گفت در دیداری که در آینده داشتیم، من قصد کشتنش رو داشتم و مدت‌ها باهاش دشمن بودم. این یعنی اینکه اون برای حفاظت از من یا هر دلیل دیگه‌ای، قبل از پایان سفرمون تمام این خاطرات رو از ذهن من پاک می‌کنه..

صوفیا قدری سکوت کرد و دست کیتمس را که الماس در آن جای گرفته بود بست، سپس گفت:

- من دلم نمی‌خواد به هیچ عنوان خاطرات این سفر از دست بدم. برام خیلی خیلی مهمه که وقتی در آینده همدیگه رو دیدیم، این الماسو بهم بدی و اینها رو به یادم بیاری...

کیتمس خندید و گفت:

- بوی عشق به مشامم میرسه شاهزاده!

صوفیا چهره‌اش را در هم کشید و با انکار گفت:

- خدای من...، نه...!!! اون جون منو نجات داده! چندین بار! من دوست ندارم زیر دین کسی باشم!

کیتمس سرش را به علامت مثبت حرکت داد و گفت:

- گفته‌های تورو می‌پذیرم، اما مایلیم به عنوان کسی که همه عمرشو در تنهایی سپری کرده، یک پند هم به تو بدم؛ عشق چیزی نیست که سزاوار شرمندگی باشه.

کیتمس جمله‌اش را که تمام کرد، به محلی که صوفیا برایش مهیا ساخته بود، رفت و با خیالی آسوده دراز کشید.

صوفیا کنار او آمد و به آرامی دست روی چشم‌های او کشید و او به خوابی عمیق فرو رفت. صوفیا عصا و فلوت او را روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

"آسوده بخواب دوست من"

سپس یک الماس آبی رنگ درون دستش ظاهر ساخت و ضمن اینکه یک ورد جادویی به خصوص را فریاد میزد، الماس را به دیوار کوبید.

بلافاصله دیواره سنگی به شکل مایع مواجی درآمد و صوفیا با اشاره دستش، کیتمس را میان دیوار فرو برد. با ناپدید شدن کیتمس، دیوار دو مرتبه به حالت سابق درآمد.

صوفیا الماس آبی رنگ را برداشت و قصد رفتن نمود، اما در آستانه رفتن فکری به ذهنش خطور کرد.

دست‌هایش را باز کرد و شروع به اجرای جادوی ناشناخته‌ای کرد.

تمام محیط پوشیده از یخ و کریستال‌های یخی شد و روی دیواری که شاهزاده کیتمس در آن به خواب ابدی فرو رفته بود را مملو از یخ‌های ضخیم کرد و آن محیط را به گونه‌ای جادو نمود که هرگز از یخ خالی نشود و در انتها نقشی از نشان خانوادگی‌اش را روی یخ‌های دیواره به شکل نامفهومی که فقط خودش قادر به تشخیص آن بود، حک کرد و از میان آن، یک موجود یخی زیبا و ظریف بیرون آورد که تمام وجودش از یخ بود.

موجود که انگار از قبل هدف خلقتش را می‌دانست، جلو آمد و تعظیم کرد.

صوفیا خطاب به او گفت:

- از گنجینه‌ای که در این محل وجود داره، محافظت کن و جز برای خودم، پرده از راز گنجینه برندار تا روزی که دوباره برگردم.

- بله بانوی من.

صوفیا مستقیماً به محلی که با آریا قرار گذاشته بود، رفت.

روز به پایان خودش نزدیک شده و از آخرین باری که آنها از هم جدا شده بودند، تقریباً نصف روز می‌گذشت.

صوفیا به محض ظهور متوجه آریا شد که به صورت چهار زانو روی زمین نشسته و تکیه‌اش را به درخت کهنسالی داده بود.

نزدیک رفت و از همانجا او را مورد خطاب قرار داد:

- مأموریت انجام شد آقای مرموز؛ حرکت بعدی چیه؟!

اما آریا نه حرکت کرد و نه پاسخی داد.

صوفیا جلوتر رفت و خواست سؤالش را تکرار کند، اما فوراً متوجه تغییر کوچکی شد. اینکه آریا در حالتی شبیه به خواب قرار داشت و با چشم‌هایی نه کاملاً بسته، ساکن و بی‌حرکت به نقطه‌ای در ناکجا خیره شده بود.

صوفیا دستش را روی شانه او گذاشت تا او را از حضورش مطلع سازد، اما به محض اینکه دستش با او تماس شد، با نیروی مرموزی که تا آن وقت نظیرش را ندیده بود، شدیداً عقب رانده شد.

یک مرتبه تمام هیبت آریا با ریتم نسبتاً سریعی به مرمز سپید تبدیل شد.

در همین لحظه ناگهان زمین شکافته شد و ابتدا دهشت تاریکی و سپس بردیا، در حالی که

دست فاطیما را در دست داشت، بیرون آمد.

به محض اینکه فاطیما چشمش به آریا افتاد، با چهره‌ای ملتهب دست‌هایش را مقابل صورتش قرار داد و شروع به گریستن کرد.

دهشت تاریکی با لحن سردی گفت:

- ممکنه این آخرین فرصت برای شما باشه... بعد از این، هیچکس نمی‌دونه قراره چه اتفاقی بیفته..

منم دیگه فرصتی برام نمونده. برای همین باقی تعلیماتش رو اینطوری تسریع کردم. بهتره عجله کنین... تا همین الانم قوانین خیلی زیادی رو برای آوردتون شکستم..

فاطیما با چشم‌گریان به مجسمه مرمرین نزدیک شد و دستش را عاشقانه روی گونه آریا کشید.

با تماس دست او، آریا از حالت سنگی خارج شد و به هیبت خودش مبدل گشت، اما همچنان در خواب بود...

فاطیما بی‌آنکه لحظه‌ای ریزش اشک‌هایش متوقف شود، دست در موهای او کشید و سرش را به گردن او نزدیک کرد و با تمام وجود گردن و موهای او را بویید و او را محکم در آغوش فشرد و صدای هق هقش بیشتر بلند شد.

"پسرم...! پسرم مامان...! چقدر بزرگ شدی مامانی...! این انصاف نیست...! به خدا این انصاف نیست...!!"

بردیا رو به دختر جوان کرد و خواهشمندانه گفت:

- میشه فقط چند لحظه بیدارش کنی تا اونم بتونه مادرشو ببینه؟

دهشت تاریکی چند لحظه در سکوت به او خیره ماند، سپس گفت:

- متأسفم، این کار پیامدهایی فراتر از سرنوشت من و شما داره.

فاطیما به سمت دختر برگشت و با چشم‌هایی گریان گفت:

- خواهش می‌کنم، فقط بذار اینو بهش بدم...

او یک گردن‌آویز از گردن خودش خارج ساخت و گفت:

- می‌خوام بدونه از طرف من...

دهشت تاریکی چند لحظه سکوت کرد، سپس رو به صوفیا که بعد از ورود آنها مثل مجسمه ثابت و بی‌حرکت شده بود، کرد و دستش را مقابل صورت او حرکت داد. با این حرکتش، صوفیا از آن حالت خارج شد و دختر انگشت اشاره‌اش را روی چشم‌های او کشید و گفت:

- حالا می‌تونی منو ببینی.

صوفیا با حالتی که کاملاً مشخص بود غافلگیر شده است، به عقب پرید، اما خیلی زود به خودش مسلط شد و گفت:

- تو همونی! همونی که باهانش حرف می‌زد!

- درسته... همونی که باهانش حرف می‌زد و تو زخمیش کردی.

- اوه... به خاطر اون قضیه...

- لازم نیست چیزی بگی. برای این چیزا وقت نداریم..

- باشه، اما چرا آریا بیهوشه؟ داری باهانش چکار می‌کنی؟

- متأسفانه دشمن فهمیده ما کجا هستیم و به سرعت داره تمام خطوط زمانی رو مسدود می‌کنه تا همه اینجا گیر بیفتیم و بدون هیچ نگرانی دیگه‌ای بتونه به کارش برسه.

به همین دلیل دیگه فرصتی برای آموزش این پسر به شکل معمولی ندارم. برای همین به ریشه حیات زمین متصلش کردم تا دانش خودمو بهش منتقل کنم.

صوفیا متفکرانه و با تردید گفت:

- من زیاد سردر نمی‌آرم، اما با این کار روح^۲ خودتون تضعیف نمیشه؟ تا جایی که من متوجه شدم ریشه حیات در زمین و شما و انحلال دانش شما در وجود فرزند بعدی زمین یعنی فدا کردن روح خودتون! حتی امکان داره کل عناصر وجودی شما در روح آریا محو بشه!

دهشت تاریکی سرش را به نشانه تأیید حرف‌های او تکان داد و گفت:

- چاره دیگه‌ای ندارم. این پسر علیرغم قدرتی که داره، هنوز هیچی از جادو نمی‌دونه. تجربه کافی نداره و وقت کافی هم برای آموزشش نیست.

در همین لحظه که او حرف می‌زد، صوفیا متوجه رنگ پریده چهره‌اش شد که هر لحظه در حال تاریک‌تر شدن بود. او باری دیگر دستش را حرکت داد و این بار بردیا و فاطیما را از پرده غیب خارج ساخت.

- اینها والدین این پسر هستند، ازت درخواستی دارند.

فاطیما یک قدم جلو آمد و در حالی که با حرکت سر سلام می‌کرد، گردن‌ویز آ

آآویز را به صوفیا داد و گفت:

- لطفاً بهش بگو که ما چقد دوستش داریم؛ به پسرم بگو من و پدرش بهش ایمان داریم. به پسرم بگو ما ایمان داریم که موفق میشه.

اشک و بغض بار دیگر به او فرصت ادامه نداد...

بردیا جلو آمد و در حالی که همسرش را در حلقه بازویش پناه می‌داد خطاب به صوفیا گفت:

- از طرف منم بهش بگو همیشه باعث افتخار ما بوده و این هیچ ربطی به نتیجه کارش نداره. اون تا همین الانم ما رو سرافراز کرده..

دهشت تاریکی رو به صوفیا کرد و گفت:

- از لحظه‌ای که من قدرت رو واگذار کنم تا وقتی جانشینم اونو به دست بگیره تمام کسانی که توسط من قدرتشون مهر و موم شده دوباره قدرت پیدا می‌کنن و ممکنه دنبالتون بیان. تعادل نیروهای زمینی بر هم میخوره و نظم طبیعت ممکنه جایگاه خودشو به بی‌نظمی بده...؛ در طول این مدت وظیفه توئه که مواظبت باشی چون آسیب پذیره. این پسر بنا به دلایلی بهت اعتماد داشت پس منم بهت اعتماد می‌کنم.

صوفیا با تردید سرش به علامت موافقت تکان داد و گفت:

- این مدتی که ازش حرف می‌زنی چقدر طول میکشه؟

- نمی‌دونم، شاید چند روز..

در همین لحظه بخار سفید رنگی از وجود دهشت تاریکی برخاست و شروع به محو شدن کرد. او در آخرین لحظه، یک چوب از جنس صنوبر که نقوشی روی آن حک شده بود ظاهر ساخت و ضمن اینکه به سمت صوفیا می‌آمد گفت:

- اینو هم از طرف من بهش بده! در آخرین لحظه سفتون... یادت باشه در آخرین لحظه! اما قبل اینکه بتواند چوب را درون دست صوفیا بگذارد، بخاری که از وجودش نشأت می‌گرفت، شدت گرفت و او را به صورت کامل محو کرد.

چوب صنوبر روی زمین افتاد و فاطیما در حالی که با انگشت‌های ظریفش گونه آریا را نوازش می‌کرد، ناپدید شد و لحظه‌ای پس از او، بردیا نیز ناپدید شد و آریا دوباره به سنگ تبدیل شد. صوفیا چوب صنوبر را از روی زمین برداشت و همانجا نشست. هوا کاملاً تاریک شده بود و روز سختی که پشت سر گذاشته بود، او را کاملاً خسته کرده بود.

او همانجا نشست و تکیه‌اش را به مجسمه مرمرین آریا داد، بدون اینکه از طرف او دفع شود. سپس در حالی که به گردن‌آویز و چوب حکاکی شده می‌نگریست، به خواب سبکی فرو رفت. اگرچه خودش نفهمید که خوابش برده، اما با تکانی که آریا موقع به هوش آمدن خورد، بیدار شدنش را کاملاً به او یادآور شد.

آریا با تکان شدیدی از جا پرید و ناخودآگاه صوفیا را به کناری پرت کرد.

چند صدای غیرعادی شبیه غرش از گلو خارج ساخت و با عصبانیت تمام چندین قدم به این سو و آن سو دوید؛ گویی در میان میدان جنگ است و در حال تصمیم‌گیری لحظه‌ای که به کدام سو حمله کند.

صوفیا فوری خودش را جمع و جور کرد و مقابل او دوید. دو طرف بازوهای او را گرفت و چند تکان شدید به او داد:

- هی! هی! آرام باش! آرام...!!!

آریا سر جایش ایستاد و وحشت‌زده به او خیره شد، اما در همین لحظه صدای افتادن برگ‌ها از درخت سبب شد او با یک حرکت ناگهانی، سرش را به سمت صدا برگرداند و همزمان طلسم فیروزه‌ای رنگ پر قدرتی از کف دستش به آن سمت پرت کرد که سبب شد زمین تا چندین متر چاک بخورد...

صوفیا که وضع را این چنین دید، بازوهای او را رها کرد و دو طرف صورت او را به گونه‌ای در دست گرفت که چشم‌های او را متوجه خودش کند.

- به اینجا نگاه کن... فقط به من... ما تو جنگلیم، یادته؟! آتاکر...! و این منم که روبروت ایستاده، صوفیا!

آریا زمزمه کرد:

- صوفیا... آتاکر... صوفیا...

تمام صورتش و موهایی که بلندی آن تا کمرش می‌رسید، غرق در عرق سرد شده بود و به شکلی تنفس می‌کرد که گویی از کوه بسیار بلندی بالا آمده است.

در حالی که چندین مرتبه دیگر همین سه کلمه را با خودش تکرار می‌کرد، سرش را با حالتی شبیه به سقوط، روی شانه‌های صوفیا رها کرد و سست و بی‌رمق کل وزنش را روی شانه صوفیا رها کرد.

صوفیا او را محکم نگه داشت و بی‌آنکه اجازه بدهد سرش از شانه او جدا شود، همانجا نشست و دستش را دور او حلقه کرد.

- هیچی نیست... آرام باش... من اینجام...

بگذارد..

در این بین آریا همچنان در خواب عمیقی^[۲] به سر می برد که برخاستن از آن غیرممکن به نظر می رسید.

صوفیا با عصبانیت غرید:

- لعنتی... انگار فقط مارو هدف گرفته...!!!

صوفیا همانطور که آریا را روی دوشش نگه داشته بود میج دست او را گرفت تا با نقل و انتقال از آن محیط بگریزد، اما به محض اقدام، یک مرتبه با نیروی عظیمی از سمت میج دست آریا روبرو شد که حاصل آن انفجاری از برخورد نیروها بود و قبل از اینکه صوفیا بتواند کاری در برابر آن انجام دهد هر یک از آنها به سمتی پرت شد...

صوفیا با کمر به صخره ای بزرگ کوبیده شد. شدت برخورد به حدی زیاد بود که در لحظه اول درد آن را حس نکرد. فقط احساس ضعفی شدید بود که یکباره نفس را در سینه اش محبوس ساخت..

از صخره جدا شد و روی زانوهایش افتاد.. اما نه توان حرکت داشت و نه حتی می توانست نفشش را بیرون بدهد..

صاعقه شدیدی درست مقابل صورتش با صخره ها برخورد کرد و در اثر برخورد، تخته سنگی نسبتاً بزرگ از صخره جدا شد و با کتف چپش برخورد کرد و دوباره او را به زمین کوفت... با عصبانیت تکانی به خودش داد و به هر ترتیبی که بود از جا برخاست..

مسافت پیش رویش تا جایی که آریا افتاده بود را با ضعف و لنگ لنگان طی نمود و با سختی زیاد دوباره او را روی دوشش انداخت.

"خدا لعنت کنه بچه... ببین به چه روزی انداختیمون... دیگه نقل و انتقال نمی تونیم انجام بدیم...!"

او با همان خستگی ای که تک تک عضلاتش را فرا گرفته بود، از مسیر پر پیچ و خم در شیب کوه و لابلای درخت ها گذشت تا بلکه بتواند پناهگاهی برای در امان ماندن از آن مهلکه پیدا کند، اما نه تنها هیچ پناهگاهی به چشم نمی خورد، بلکه شرایط نیز لحظه به لحظه سخت تر و فرار از حملات آن ابر خشمگین نیز دشوارتر میشد.

صوفیا به حدی خسته شده بود که عرق تمام لباس هایش را خیسانده بود و درد حاصل از خستگی شدید را در تک تک اندامش به وضوح حس می کرد.

در آن لحظات حتی قدم برداشتنش نیز با سختی و تحمل درد همراه بود، اما صوفیا با تمام توان سعی کرد مقاومت کند و تسلیم نشود.

او مسافت زیادی را تا دامنه های پایینی کوه پیاده و با سرعتی که عملاً خارج از توانش محسوب میشد پیمود تا از صاعقه هایی که آنجا را به میدان جنگ تبدیل نموده بودند فرار کند.. یک مرتبه باد سردی از سمت مقابل شروع به وزیدن کرد.

بادی چنان سرد که پوست را به سوزش انداخت و تنها چند لحظه بعد تبدیل به بورانی شد که تصورش غیرممکن بود.

صوفیا نجوا کرد:

"همینو کم داشتیم... با صاعقه نتونستن، حالا می خوان از سرما بکشنمون..."

طولی نکشید که برف همه جا را سفیدپوش کرد و سوز سرما تا مغز استخوان هر دوی آنها نفوذ کرد.

سرمای شدید رفته رفته آریا را به رعشه انداخت تا حدی که صوفیا می توانست لرزیدن او را روی دوشش حس کند.

آریا با زحمت نجوا کرد:

- چقدر خوابم میاد... چرا اینقدر خوابم میاد...

صوفیا دستش را به شکل نواز شگرانه‌ای بین دو کتف او کشید و گفت:

- بخواب... به استراحت نیاز داری... به هیچی فکر نکن... فقط بخواب...

قبل از آنکه صوفیا متوجه بشود، آریا بی‌آنکه واقعاً قصدش را داشته باشد، به توصیه او عمل کرد. او بی‌آنکه هیچ حرکتی بکند، به خواب عمیقی فرو رفت.

صوفیا نیز بی‌آنکه با حرکتی نابجا باعث برهم خوردن این خواب بشود، تکیه‌اش را به درختی که پشتش بود داد.

با گذشت زمان آریا سُرید و پایین آمد، اما صوفیا اجازه نداد سر او به زمین سخت برخورد کند، در حقیقت پای خود را بستری برای قرارگیری سر آریا قرار داد و در تمام مدتی که از شب باقی مانده بود به تماشای چهره او نشست.

چهره‌ای که نسبت به شروع سفرشان، حدوداً دو، سه سال برونمدرتر و شاداب‌تر شده بود.

ریش‌های تازه روئیده و نرمی که علیرغم هیچ اصلاح و رسیدگی‌ای، زیبایی و جذبه یک مرد جوان را به چهره سفید او بخشیده بود که همخوانی آنها با مژه‌های سیاه و بلندتر از حد معمولش، هیچ زنی را از ستایش این زیبایی غیرمعمول در امان نمی‌گذاشت.

نیمه‌های شب بود که ناگهان حس کرد بدن آریا یک مرتبه شروع به گرم شدن کرد...

عرق داغی کل بدنش را گرفت و بوی عطرآگینی از بدنش برخاست. عطری که بی‌شبهت به عطر نرگس نبود و صوفیا بی‌آنکه بخواهد محو آن شد، اما این حالت چندان به طول نیانجامید که هاله‌ای سپید رنگ از اطراف به سمت جایی که آنها قرار داشتند جذب شد و ذره ذره بالای سر آنها شروع به گردش کرد.

طولی نکشید که هاله سپید رنگ همانند ابر عجیب و غریبی روی سر آنها شروع به انجام حرکاتی نه چندان دلنشین کرد که صوفیا را نگران ساخت...

او تکانی به آریا داد و با صدایی آرام گفت:

- به نظرم وقتشه از اینجا بزنیم به چاک... از ظاهر این آبره خوشم نمیاد...

اما آریا ابداً حرکتی مبنی بر آگاهی از محیط اطراف از خود بروز نداد.

ناگهان صاعقه سبزرنگی از ابر جهید و یک صنوبر بزرگ را مقابل آنها متلاشی کرد...

صوفیا با دیدن این صحنه آریا را چند بار تکان داد و با صدای بلند گفت:

- هی... بیدار شو... باید از اینجا بریم..!

اما هر چقدر که تلاش کرد آریا عکس العملی نشان نداد.

چند صاعقه دیگر به سمت آنها شلیک شد. لحظه به لحظه نزدیک‌تر و پرقدرت‌تر زمین و هر آنچه که سر راهشان بود را می‌شکافتند و به آتش می‌کشیدند.

صوفیا به ناچار آریا را بلند کرد و روی دوش خود انداخت. سپس با تمام سرعتی که قادر به حرکت بود شروع به دویدن کرد...

دختر محکمی بود. سنگینی آریا او را از تلاش برای نجات ناامید نمی‌کرد، اگرچه می‌دانست تنهایی و بدون بار اضافه بهتر می‌تواند از مهلکه بگریزد، اما این مطلب چیزی نبود که در مرام او باشد و یا حتی بخواهد به آن فکر بکند.

او با خستگی تمام و عرق ریزان از کوه پایین آمد و وارد جنگل شد، اما طولی نکشید که آبرها همه جا سایه گسترده و به آنها رسیدند.

صوفیا در حالی که از شدت خستگی نفس نفس می‌زد بی‌آنکه لحظه‌ای بایستد به حرکتش لابلای درخت‌ها ادامه می‌داد و در عین حال سعی می‌کرد تمام صاعقه‌های جادویی را نیز جا

او را روی زمین گذاشت و تنفسش را بررسی کرد.
 "اگه زودتر یه سرپناه پیدا نکنیم هر دو از سرما تلف میشیم.."
 دوباره او را روی دوشش انداخت و مسیر دره‌ای که روز قبل از آن بالا آمده بودند را در پیش گرفت.
 بارش برف شدت گرفت و حرکت را برای صوفیا سخت‌تر کرد.
 "سردنمی‌ارم این همه برف یه دفعه از کجا اومد...!!!"
 اگرچه هنوز مدت زیادی از شروع بارش برف نگذشته بود، اما در همین فاصله اندک، حجم برف انباشته شده بر زمین تا زانوی او را می‌پوشاند.
 وزش باد و بارش برف در آن شب تاریک دست به دست سرمای سخت و طاقت فرسا داده بود و دید او از محیط اطراف را تنها به چند متر آن طرف‌تر از خودش محدود ساخته بود؛ تا حدی که حتی پیدا کردن مسیر عبورش غیرممکن شده بود و تنها از روی حدس و گمان و چیزهایی که از روز قبل به خاطر داشت، پیش می‌رفت.
 کم کم داشت از نفس می‌افتاد و خودش نیز می‌دانست هر قدمی که برمی‌دارد ممکن است آخرین قدمش باشد، چرا که تنها کافی بود پایش سر بخورد و زمین بخورد؛ آنگاه دیگر آنقدر نیرو نداشت تا دو مرتبه سرپا بایستد. به همین خاطر صوفیا بیم آن را داشت که اگر کار به همین منوال پیش رود در نهایت تمام توانش از دست برود و هر دو در آن برف‌ها دفن شوند.
 در همین افکار و در حالتی نه چندان هوشیار با قدم‌های کم جان و آرام پیش می‌رفت که ناگهان صدای پارس سگی او را به خود آورد. سرش را بالا گرفت و با چشم‌هایی که از شدت بوران و سرما ریز شده بودند به اطراف نگریست..
 خودش را مقابل کلبه کوچکی یافت که صدای پارس سگ از داخل آن به گوش می‌رسید..
 خودش را به در کلبه رساند و پایش را اشاره به در کرد با این امید که صدایی از آن بلند شود و کسی آن را بگشاید؛ اما به محض برخورد پایش، در به آرامی گشوده شد.
 داخل کلبه پر بود از گوسفندهایی که در آرامش و فارغ از هیاهوی بیرون سر بر گرده یکدیگر گذاشته بودند و کنار یکدیگر خفته بودند.
 سگ با دیدن صوفیا فوراً او را شناخت و ساکت شد. صوفیا نیز با اولین نگاه دریافت که اینها همان گوسفندهای کیتمس هستند که طبق عادت و با هدایت سگ گله در این مکان حضور دارند.
 با تنی رنجور و پاهایی لرزان داخل کلبه آمد و در را پشت سرش بست.
 میان گوسفندها رفت و آریا را پایین گذاشت.
 کمرش از شدت فشاری که متحمل شده بود، دچار ضعف شدید و خستگی بسیار بدی بود.
 لباس‌های هر دویشان کاملاً خیس و غیرقابل استفاده شده بود و هر دو حتی خود صوفیا نیز از شدت سرمایی که احساس می‌کرد، دندان‌هایش پیوسته به هم می‌خورد.
 توان هیچ کاری برایش نمانده بود. می‌دانست اگر در آن حالت از حال برود ممکن است دیگر هرگز بیدار نشود... اما کاملاً حس می‌کرد که سرش سنگین و چشم‌هایش در حال بسته شدن هستند..
 برای اینکه آگاهی خودش را حفظ کند شروع به زمزمه کارهایی که قبل از بی‌هوشی باید انجام می‌داد کرد:
 "باید زنده بمونیم.. به این راحتی تسلیم نمی‌شیم پسر.. ما از عهد‌هاش برمیایم..
 نباید یخ بزنیم.. اول باید از شر این لباسای خیس خلاص بشیم.. بعدشم گرما.. باید از تمام گرمای محیط استفاده کنیم.. آره.. من و تو از عهد‌هاش برمیایم.."

او ابتدا لباس‌های آریا را از تنش خارج ساخت. ردای سیاه رنگی که هر کار کرد نتوانست آن را پاره کند، بنابراین به شیوه سنتی آن را باز کرد و پس از خارج ساختنش به کناری پرت کرد، سپس پیراهن و شلوار او را نیز از تنش خارج ساخت و در نهایت سرش را به طرفی گرداند و گفت:

"خدای من... باورم نمیشه دارم همچین کاری انجام میدم..."

و باقیمانده لباس‌هایی که بر تن آریا مانده بود را نیز پاره کرد و دور انداخت. هنوز داشت از سرما می‌لرزید و فکش به هم می‌خورد. با یک حرکت سریع لباس‌های خودش را نیز بیرون آورد و با اندامی که به شدت می‌لرزیدند پشت سر آریا دراز کشید و با حرکت موهایش گوسفندها را اطراف خودشان جمع کرد تا از گرمای بدن‌های پشمی آنها نیز بهره ببرند و در انتها قبل از این که واقعاً از حال برود، موهای جادویی‌اش را همچون لحافی دور خودش و آریا پیچید..

آنها بی آنکه در آن لحظه خودشان بدانند در گرمای تن یکدیگر باقیمانده شب را به صبح رساندند و با همین گرما به یکدیگر زندگی بخشیدند.

چند ساعت بعد، صوفیا با صدای پارس سگ چشم‌هایش را باز کرد.

هوا هنوز تاریک بود و آریا آرام و بی حرکت خوابیده بود.

صوفیا حرکتی به موهای جادویی‌اش داد و آنها را از روی او کنار برد تا وضعیت سلامتی‌اش را مورد بررسی قرار دهد.

پوست تنش روشن و گرم بود. روشن‌تر از حد معمول؛ انگار قدری نور از آن متصاعد میشد و

بوی عطر همچنان از او به مشام می‌رسید..

"خب انگار تو سالم و سلامتی آقای مرموز... ولی با عرض پوزش از اندام ورزیده و نورانی شما، من هنوز سردمه.."

صوفیا بی آنکه حرکت اضافه‌ای بکند، دوباره موهایش را مانند چادری رویشان کشید و چشم‌هایش را بست...

"با اجازه‌ات می‌تونم از یه مقدار حرارت اضافه استفاده کنم.."

چند ساعت دیگر گذشت... صوفیا بی آنکه بداند آن شب و آن گرما، تا چه حد می‌تواند برای

بیدار کردن احساسات زنانه‌اش مخرب واقع شود، باقیمانده شب را نیز گذراند.

چند ساعت دیگر نیز به همین منوال سپری شد، اما انگار خبری از صبح و طلوعی دوباره نبود.

صوفیا گیج و خواب‌آلود چشم‌های آبی رنگش را گشود. نگاهی به اطرفش کرد، اما هیچ اثری از گوسفندها و سگ کیتمس ندید.

خمیازه‌ای کشید و با زحمت از جا برخاست. خواب بسیار دلچسبی را تجربه کرده بود. رنجی

که در بدن داشت به واسطه همین خواب به کلی التیام یافته بود و او انرژی از دست رفته‌اش را بازپس گرفته بود.

از جا برخاست و بی آنکه اجازه بدهد سر آریا روی زمین بیفتد، حرکتی به دست‌هایش داد و با

جادویی که به کار بست، لباس زیبایی سرتاپای وجودش را پوشاند.

تکیه‌اش را به ستون میان کلبه داد و سر آریا را رو پای خودش گذاشت تا بتواند چاره‌ای برای خستگی موهایش بیاندیشد.

با حرکت مشابهی تن برهنه آریا را نیز با لباسی درخور سلیقه خودش پوشاند و با پارچه‌ای تمیز شروع به خشک کردن موهای او کرد.

انگار چیزی در درون خودش نیز تغییر کرده بود. تا آن روز هیچگاه در عمر درازش خودش را

به آن حال و روز ندیده بود. در همان مدت کوتاهی که با آریا همراه شده بود چنان ماجراهایی را

از سر گذرانده بود که با یادآوری آنها در ذهنش تمام آن اتفاقات را نقطه اشتراکی با آریا می‌دانست و از این بابت احساس خرسندی می‌کرد. حس می‌کرد حالا و با اتفاقات چند ساعت اخیر پیوندی میان او و آریا برقرار شده که در تمام مدت عمر با هیچکس غیر از او نداشته است. با همین افکار تا سحرگاه نه چشم از او برداشت و نه دستش را که به بهانه خشک کردن لابلای موهای آریا می‌خرامید، بیرون کشید.

او قسمتی از دامن بلندی که بر تن داشت را روی او انداخت و اجازه داد یکی از راحت‌ترین خواب‌های عمرش را تجربه کند.

برای اولین بار در عمرش حس می‌کرد دلش می‌خواهد این حس را برای کسی بازگو کند. اگرچه در آن لحظه چنین چیزی امکان نداشت. ناگزیر دفتر مادرش را گشود و شروع به نوشتن کرد:

"تصور می‌کنم عشق مَرَضیه که همه ناممکن‌ها رو ممکن می‌کنه و منم بهش مبتلا شدم..! یعنی راهی برای خلاصی از این مرض وجود داره؟!"

حالا می‌فهمم وقتی مادر می‌گفت قدرت عشق بزرگ‌ترین و عمیق‌ترین جادوی هستیه، منتها برای اون دسته از موجودات معدودی که قدرت درکشو داشته باشند... منظورش چی بود..! البته من جزء اون دسته نبودم و نیستم.. برای همینه که الان غافلگیر شدم.."



صبح هنگام و درست در لحظه‌ای که اولین تاللو خورشید طلایی رنگ از لابلای شاخسار درخت‌های افرا و پس از گذر از پنجره کلبه، روی صورت آریا افتاد، او را هوشیار ساخت. زمین سرد و سخت زیر بدنش در برابر بستر گرم و نرمی که زیر سر داشت، به قدر کفایت سؤال برانگیز بود؛ کما اینکه روانداز گرمی که قسمت عمده‌ای از بدنش را پوشانده بود نیز به شکل غیرمعمولی برایش غریب بود.

لحظه‌ای که با این سؤالات و افکار، چشم‌هایش را گشود، به شکل غیرقابل انتظاری چهره صوفیا را درست در چند سانتیمتری صورت خودش دید.

چشم‌های صوفیا بسته بود.

آریا به آرامی صدا زد:

- صوفیا؟!

و این بار صوفیا بود که ناگهان چنان از جا پرید که انگار یک هیولای دو سر را بی‌آنکه انتظارش را داشته باشد، مقابل خود دیده است.

صوفیا مانند فتر از جا پرید و در حالی که سر آریا را به کناری پرت می‌کرد، از جا برخاست و گفت:

- فکر نمی‌کردم خوابم بیره، هوا روشن شده!!

آریا لحظه‌ای به او و اطراف نگریست و یک مرتبه فریاد زد:

- او، خدای من!

- چی شده؟!

- من باید یه جایی برم، همین الان!

او با اضطراب از جا برخاست و بی آنکه به اتفاقات شب گذشته فکر کند و یا اینکه راجع به آنها سوالی بپرسد، با استرس و دستپاچگی شروع به جمع و جور کردن خودش کرد.

- کجا می‌خوای بری که اینقدر عجله داری؟!

- هنوز یه مأموریت مونده، مهم‌ترینشون! و نزدیک بود من برای انجامش خواب بمونم! باورم نمیشه!!!

- فکر می‌کردم مأموریت‌ها با اواخر تموم شدن!

- خب اشتباه فکر کردی! اون دو تا مأموریت جزء آموزش‌هایی بودن که قرار بود ببینم. این یکی مأموریت واقعی دوران خودم و از طرف شاه کاظمه!

صوفیا ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- آهان...؛ ترجیح میدم با مسائل شاه کاظم قاطی نشم..

- پس باید اینجا بمونی تا برگردم، ولی بهت توصیه می‌کنم این کار رو نکنی. حس می‌کنم داره یه اتفاقی می‌افته، گستره زمانی‌ای که با شبکه ریشه درآمیخته، خیلی آشفته به نظر می‌رسه... معلوم نیست چه درگیری پشتشه...

- اون دختر گفت، دشمن داره خطوط زمانی رو مسدود می‌کنه، قصدشم اینه که ما دیگه برنگردیم.

- کدوم دختر؟!

- همونی که تو باهاش حرف میزدی...

- و تو کی این صحبت رو باهاش داشتی؟ اصلاً چطوری تونستی ببینیش؟!

- وقتی تو خواب بودی، خودش خودش نشون داد...

آریا نگاهی به دور و برش کرد و گفت:

- و ما چطوری اومدیم تو این کلبه؟!

آریا برای جواب او صبر نکرد... دست او را در حین صحبتش گرفت و بی آنکه وقت را هدر بدهد، او را با خود به درون زمین کشید.

صوفیا فریاد زد:

- صبر ک...

اما جمله‌اش ناتمام ماند و دنیا در برابر دیدگانش به سرعت رنگ عوض کرد. لحظه‌ای سیاه و ظلمانی، سپس در هاله‌ای نورانی یک آبر تو اختر و گردابی از ستاره‌هایی که در اثر حرکت گردابی ستاره‌ای، نور از آنها جدا میشد و با گردش قدرتمند گرداب در هم می‌آمیختند... لحظه‌ای بعد آنها در مرکز تاریک یک گرداب که بی شباهت به سیاهچاله‌ای کوچک نبود، فرو رفتند و از ورای دیگر آن و در حالی که لخته‌ای از نور در شبکه‌ای از عصب‌های به هم پیوسته از اجرام نامشخص، آنها را دنبال می‌کرد، بیرون جهیدند.

آنها به سمت نقطه‌ای روشن، نقل و انتقال سریعی انجام دادند و درست در همان نقطه روشن از دل زمین بیرون آمدند.

به محض آزاد شدن از نقطه قبلی، صوفیا چهار دست و پا روی زمین افتاد و چندین نفس عمیق کشید، سپس در حالی که سعی می‌کرد به خودش مسلط شود، با تنفسی شدید و منقطع گفت:

- این یکی...، این... خیلی طولانی... و سخت‌تر بود...

میدگارد ۵ | فصل دهم

آریا دست او را گرفت و ضمن اینکه در برخاستن کمکش می‌کرد، گفت:
- پاشو... وقت نداریم.

صوفیا کمک او را پذیرفت و دستش را به او داد.
صدای نبرد می‌آمد؛ صدای جنگ؛ بانگ خشم و برخورد شمشیر و سپر تمام تپه را فرا گرفته و از هر سو به گوش می‌رسید.
اما هر دو بی‌آنکه فریب این انعکاس صدا را بخورند، آنقدر تجربه داشتند که تشخیص دهند منشأ اصلی صداها از کدام سوی تپه می‌آید.
آریا دست صوفیا را دنبال خود کشید و گفت:
- بیا... وقتشه...

- صبر کن...! وقت چیه؟!

اما آریا نه صبر کرد و نه هیچ توضیح اضافه‌ای داد، فقط دست او را کشید و تا روی تپه که چند قدم بیشتر با آنها فاصله نداشت، پیش برد.

با رسیدن آنها روی تپه، چکاچای شمشیرها جان گرفت و همزمان با فریادها و نعره‌های جنگجویان بی‌شماری که در حال نبرد بودند، درآمیخت.

چند دیو قوی هیکل پشت دیوارهای بادغیس در تلاطم بودند و سردار سیروس یک تنه در میان آنها می‌چرخید و با جنگ نابرابری که بین آنها در گرفته بود، سعی داشت جلوی استفاده آنها از دژکوب را بگیرد، تا از نفوذ سپاهیان زرکسیس به بادغیس جلوگیری کند.
او ظرف چند لحظه، کل صف دیوها را بهم ریخت و دژکوب را به زمین انداخت.
آشفته‌گی میدان جنگ به بلوای داد و فریادهای ترسناک دیوها بدل شد.

هرمان که از روی استرش به زیر افتاده بود، نعره‌ای از روی عصبانیت کشید و از جا برخاست... گرزش را حرکتی داد، همراه با حرکات جادویی او، گرز بلافاصله شعله‌ور شد.
هرمان گرز را از همانجا حواله جایی که سیروس ظاهر شد، کرد.

زنجر گرز با جادوی هرمان در هم آمیخت و چند برابر شد تا به جایگاه سیروس رسید، اما سیروس با چالاکی خودش را کنار کشید و ناپدید شد.

گرز با کمر یکی از دیوها برخورد کرد و دیو را به آتش کشید.

هرمان حرکتی به بازوی تنومندش داد و گرز را که به واسطه خارهای بلندش در کمر دیو گیر کرده بود، بیرون کشید و به محض این که موقعیت بعدی سیروس را تشخیص داد دوباره حمله کرد.

زرکسیس که همچنان صحنه را از دور زیر نظر داشت خطاب به کاکازره گفت:

- اون جنگجو... کیه؟

کاکازره گفت:

- اون سردار سیروس بزرگه عالیجناب. سردار بادغیسه قربان...! سیروس پسر سروشه و سروش جنگجوی افسانه‌ای ایرانیه قربان که همسر اونو به نام مادر میدگارد می‌شناسند قربان.
زرکسیس سرش را تکان داد و گفت:

- از پسر سروش جز این هم انتظار نمیره...! اگه جنگجوهای من هم مثل این مرد می‌جنگیدن، دنیای پریان که هیچ، کل دنیا رو می‌تونستم بگیرم...!

کاکازره بدون این که جرأت کند در دفاع از خودش چیزی بگوید، فقط به یک تعظیم بسنده کرد.

زرکسیس دوباره گفت:

- کمانت رو بده به من...

کاکازره همراه با تعظیم و احترام، کمانش را به زرکسیس داد. زرکسیس روی فیلش ایستاد و نه پیکان را به صورت همزمان در کمان گذاشت و چله کمان را کشید.

او به دقت، الگوی حرکتی و نقل و انتقال‌های سیروس را زیر نظر گرفت و پس از چند لحظه، با مهارتی که داشت، تیرها را یکباره و همراه با هم رها کرد.

سیروس سفت و سخت مشغول جست و خیز بود، همزمان هم با دیوها می‌جنگید و هم با هرمان!

او یک تنه میان چند دیو ایستاده بود و علاوه بر ایستادگی مقابل آنها، به ضربه‌های پی در پی گرز هرمان نیز پاسخ می‌داد.

او شمشیرش را در گودی پشت زانوی یکی از دیوها فرو کرد و ناپدید شد.

پشت گردن دیو دیگری ظاهر شد و به سرعت شمشیرش را زیر گلوئی دیو کشید و لگدی که همراه با نیروی درونی بود را حواله گرز هرمان کرد و بلافاصله ناپدید شد.

دو مرتبه زیر پای دیو دیگری که سعی در برداشتن دژکوب داشت، ظاهر شد و ضربه‌ای حواله قسمت میانی پاهای دیو کرد و ناپدید شد.

دوباره در قسمت دیگری از حلقه دیوها ظاهر شد و به محض ظهور، یک مرتبه بی‌خبر از همه جا، هفت پیکان بزرگ از نه پیکان در تنش فرو رفت.

ناگهان قهرمان بادغیس مانند مجسمه بی‌حرکت شد. چشم‌هایش سرخ شدند و نفس درون سینه ستبرش حبس شد...

تمام دیوها دور تا دورش حلقه زدند، اما هیچکدام جرأت نزدیک شدن نداشتند.

هرمان از همانجایی که بود، گرزش را حواله سیروس کرد.

سیروس با تمام نیرویی که هنوز در وجودش در جوش و خروش بود، شمشیرش را بالا آورد و ضربه گرز را دفع کرد، اما گرز چرخید و زنجیرش اطراف شمشیر پیچید.

هرمان انتهای زنجیر را با خشونت و پر قدرت کشید و همراه با آن شمشیر را از دست سیروس بیرون کشید.

سیروس سست شد و علیرغم تمام تلاشی که جهت جلوگیری از سقوطش کرد، روی دو زانو افتاد...

هرمان با سنگدلی تمام، گرز را همراه با شعله بیشتری دور سرش چرخاند و مستقیم به سینه جنگجوی جوان کوبید.

خارهای گرز در سینه او فرو رفتند... استخوان‌هایش را شکستند و او مسافت زیادی به سمت عقب پرت شد و روی زمین افتاد. همه سکوت کرده بودند و به او می‌نگریستند.

هرمان زنجیر گرز را سریع کشید و در حالی که گرز را با صدای گوشخراشی دنبال خودش و روی زمین می‌کشید، به سمت سیروس رفت.

آریا دو مرتبه همراه با صوفیا در زمین فرو رفت و درست در کنار جایی که هرمان ایستاده و مشغول لگدمال کردن سیروس بود، از زمین بیرون آمد.

صوفیا نگاهی به حلقه محاصره دیوها و افراد هرمان کرد و در حالی که دست به شمشیرش می‌برد، گفت:

- دیوونه شدی؟؟!

آریا فوری می‌دست او را گرفت و گفت:

- نگران نباش... نمی‌تونن ما رو ببینن، مگه اینکه با شمشیرت کاری کنی که حضورمونو حس کنن...!

میدگارد ۵ | فصل دهم

هرمان بالای پیکر نیمه‌جان سیروس قرار گرفت و پایش را روی سینه او گذاشت. سُمَش را با سنگدلی روی سینه زخمی او مالید.

خون سرخی از گلوی سیروس بیرون زد و چشم‌هایش از حلقه به سمت بیرون متمایل شدند.

هرمان خم شد و خطاب به سیروس گفت:

- تماشا کن... همه افرادت دارن نگات می‌کنن...؛ اما هیچکس نمیاد کمکت کنه! می‌دونی چرا؟ چون می‌دونن عاقبت جنگیدن با هرمان چیه!

سیروس خون داخل دهانش را به صورت هرمان تف کرد و خنده‌ای آکنده از تمسخر کرد.

هرمان با عصبانیت صورتش را پاک کرد و گفت:

- به چی می‌خندی؟

سیروس با کلمات بریده بریده گفت:

- شما شکست خوردین! فقط هنوز نمی‌دونین! من کسی‌ام که شکستون داد؛ با فرصتی که برای یادغیس و کاظم خریدم...

و به خندیدنش ادامه داد...

هرمان دندان‌های زشتش را روی هم فشرد و خنجرش را از کمرش بیرون کشید.

صوفیا گفت:

- یه کاری بکن!! الان می‌کشدش!!!

در همین لحظه آریا با حالتی که انگار پرده‌ای نامرئی را کنار می‌زند، حرکت سریعی به دستش داد. همراه با حرکت دستش، زمان از حرکت باز ایستاد و پرده غیب کنار رفت و دریچه‌ای به عالم دیگر گشوده شد که تماماً به رنگ خاکستری و عاری از هرگونه جسم جاندار و بی‌جانی بود.

میدگارد ۵ | فصل دهم

تنها یک ستون در برهوتی از نیستی وجود داشت و همینطور زرکسیس که با دست‌های زنجیر شده از پشت، به آن ستون بسته شده بود.

آریا دستش را وارد پنجره کرد و مشتش را گشود.

بلافاصله زنجیرها پاره شدند و زرکسیس به سرعت به سمت دست او کشیده شد..

همزمان با این حرکت، صدای فریاد زرکسیس نیز بلند شد، اما قدرت او در برابر قدرت‌های تازه آریا، مانند نسیمی بود در برابر طوفان..

صوفیا که به دقت تمام اعمال آریا را زیر نظر داشت، فوری متوجه شد که به محض باز شدن پنجره، غیر از آن سه نفر، تمام موجوداتی که تا دور دست‌ها به چشم می‌خوردند، ثابت و بی‌حرکت و در حالت‌های قبلی خود مانده‌اند.

انگار که هم زمین و هم زمان از حرکت باز ایستاده‌اند.

زرکسیس به محض اینکه با آریا رخ در رخ شد با عصبانیتی که از عمق وجودش برمی‌خاست فریاد زد:

- بازم تو؟؟!

آریا در جواب او با خونسردی گفت:

- آره... بازم من! اما این آخرین باره... بهت قول میدم... دیگه منو نمی‌بینی..

زرکسیس ناگهان متوجه محیط اطرافش شد. با تعجب نگاهی به دور و برش کرد و متعجبانه گفت:

- اینجا رو یادمه! من این جنگ رو راه انداختم... برای چی منو آوردی اینجا؟؟ چی می‌خوای؟! - خودت متوجه میشی...

و انگشت شصتش را به پیشانی او زد.

با تماس انگشت آریا مابین شاخ‌های زرکسیس، برای لحظه‌ای کل استخوان‌های او در هم فرو رفتند و خیلی سریع با چند جابجایی بزرگ و کوچک که با شعله‌های سبز رنگی همراه بود، هیبت او کاملاً تغییر شکل داد و به شکل سردار سیروس درآمد.

زرکسیس مات و مبهوت نگاهی به سراپای خودش کرد و گفت:

- به نام جد مقدسم! این دیگه چجور جادویییه...؟

او رو به آریا کرد و با تمسخر گفت:

- فکر کردی با این حقه‌های بچگانه می‌تونی پیروان وفادار منو فریب بدی؟! -

صوفیا لبخند معناداری زد و گفت:

- حق با توئه، یه چیزی کمه...

و قبل از اینکه زرکسیس فرصت کند تا منظور او را بهتر درک کند، شمشیرش را چند مرتبه در تن او فرو کرد و بلافاصله بعد از آن با انتهای دسته شمشیر چند ضربه به دهان او کوفت تا خون از تمام سر و صورت او جاری شد.

سپس با لحن رضایت‌بخشی گفت:

- خدایا... چقدر دلم می‌خواست یه روزی بتونم همچین کاری بکنم...

آریا بیش از آن صبر نکرد و خیلی سریع جای او را که از شدت ضربات صوفیا سست و سردرگم شده بود، با سیروس واقعی عوض کرد.

آنها دو نفری دست‌های سیروس را گرفتند و به بلندی‌های تپه مجاور نقل و انتقال انجام دادند.

به محض ظهور، صوفیا چند سیلی به سیروس زد و گفت:

- هی... هی... حواستو به من بده... نباید از حال بری...

میدگارد ۵ | فصل دهم

اما سیروس به هوش نیامد، تا اینکه آریا دستش را بالا آورد و یک بشکن زد. بلافاصله هم سیروس به هوش آمد و هم تمام سپاهیان به حرکت درآمدند و برای هرمان که مشغول جدا کردن سر قربانی خود بود، شمشیرها و گرزهایشان را به سپرها کوفتند و هورا کشیدند.

سیروس به زحمت گفت:

- اینجا چه خبره؟!

آریا زیر بغل او را گرفت و گفت:

- اینجا دیگه چیزی برای تو وجود نداره... من از طرف شاه کاظم مأموریت دارم تا تو رو از این نبرد دور کنم.

پادشاه پیغام داد:

"تو وظیفه خودت رو به بهترین نحو انجام دادی و پادشاه اینو فراموش نمی‌کنه... همینطور گفت که بهت بگم دنیا هنوز به وجود سردار سیروس نیاز داره..."

آریا فوری دو دستش را در موازات هم حرکت داد و با حرکت‌های درهم و برهم، محفظه‌ای جادویی در فضا به وجود آورد و سیروس را در حالتی شبیه به خواب و بیهوشی در آن قرار داد. صوفیا گفت:

- چکارش کردی؟ این جادو رو تا حالا ندیدم!

آریا حرکتی دیگر به دست‌هایش داد و محفظه‌ای که سیروس در آن قرار داشت مملو از آبی زلال شد. همزمان با حرکات بعدی دست آریا، ریشه‌های سفید رنگی همانند ریشه‌های تازه روئیده از گیاهان، از بدن سیروس جوانه زد و او در آرامشی کامل، در میان آنها غوطه‌ور شد. این جادوها و تکنیک‌های عالم نباتیه، ندیدی چون هیچکس در عوالم ما به اونها تسلط نداره.

- و تو چطوری تسلط پیدا کردی؟!

- تو بهم بگو...

- اون دختر بهت انتقالش داد، با انحلال روح خودش در تو. پس اونقدرها هم در حالت خواب نبود؟

- نه اونقدری که نتونم افکار تو رو بخونم.

صوفیا اندکی از این حرف، متعجب و بهت‌زده شد، اما فوری حالت چهره‌اش عوض شد و با لحن تهدیدآمیز مخصوص به خودش گفت:

- پاتو از گلیمت درازتر کردی، نکردیا!

- نه، نگران نباش. علاقه‌ای ندارم بدونم تو فکر تو چی می‌گذره. در حال حاضر نگرانی‌های مهم‌تری دارم.

فقط همینو می‌گم، دیشب تو اون کلیه... داشتی منو دید میزدی..

صوفیا غافلگیر شد. با اضطراب و انکار سرش را تکان داد و گفت:

- چی...؟! نه...!! اوه خدای من... من جونتو نجات دادم!!!

آریا در حالی که خنده کم رنگی از گوشه چشمش می‌گریخت گفت:

- شاید لازم باشه واقعاً فکرتو بخونم...

صوفیا چنان نگاه تندی به او کرد که آریا حساب کار دستش آمد. فوری جمله‌اش را اصلاح کرد:

- یا شایدم بهتر باشه به حرف هم اعتماد کنیم... نه من تو رو دید زدم، نه تو منو..

صوفیا بی‌آنکه دهانش را باز کند، با همان حالتی که تهدید در نگاهش موج می‌زد، سرش را به عنوان تصدیق حرف‌های او حرکت داد.

او اجازه سردرگمی بیشتر را از آریا سلب کرد:

- آره، ولی این دیدار هیچ ربطی به زمین یا وظیفه من در قبال حفظ تعادل طبیعت و جهان نداره. من هر چیزی که می‌دونستم رو بهت یاد دادم و در آخر یعنی زمانی که این پیغام رو می‌بینی، احتمالاً من به خاطر انحلال روح خودم در روح تو، اونقدر ضعیف شدم که نتونم زنده بمونم و البته تمایلی هم به اون ندارم.

- متوجه شدم، به خاطر همه چی ممنونم.

صوفیا دستش را بالا آورد و گفت:

- عذر می‌خوام که حرفت رو قطع می‌کنم، اما طبق معمول، فرصتی برای ادامه این صحبت نیست. برای همین میرم سراغ موضوع اصلی. یعنی دلیل اصلی این دیدار...

او دستش را مشت کرد و با لحظه‌ای مکث دوباره آن را گشود.

یک انگشت زبیا و ظریف با شکلی عجیب و غریب شبیه به یک مارپیچ درون دستش ظاهر شد.

به عنوان تنها شخصی که از دنیای شما می‌تونم باهانش ارتباط داشته باشم، تقاضایی ازت دارم...

- تو خیلی به من کمک کردی، هر چی بخوای انجام میدم.

دختر با نگاهی حسرت بار به انگشت نگر بست.

- می‌خوام اینو بر سونی دست خفکان...

او انگشتش را به دست آریا داد و ادامه داد:

- بهش بگو برای همه چیز متأسفم...

آریا دستش را جلو آورد و در حالی که فکرش درگیر این جملات و وقایع پشت آنها بود، انگشتش را از دختر گرفت.

دختر ادامه داد:

- وقت خدا حافظیه پسر بردیا؛ هر سرگذشتی که تا امروز داشتی رو فراموش کن. سرنوشت دشواری پیش رو داری. مواظب خودت باش دوست قدیمی...

آریا مشتش را روی انگشتش بست و در حالی که سرش را برای او تکان می‌داد گفت:

- ممنونم، به خاطر همه چی...

- منم ازت ممنونم. نگران این دوستم نباش، با جادوی چوب صنوبر کل خاطراتی که در این سفر داشت، از ذهنش پاک شد و با رفتن من، اون هم برمی‌گرده به همون جایی که بهش تعلق داره...

با رفتن او و ناپدید شدن صوفیا، آریا چند لحظه در سکوت همانجا ایستاد و به همه آن ماجراها اندیشید.

پس از چند دقیقه او نیز به درون زمین فرو رفت و محفظه‌ای که سیروس در آن قرار داشت را برداشت و به راه خودش رفت.

میدگارد ۵ | فصل دهم

آریا بی صدا خندید. حرکت دیگری به دستش داد و محفظه جادویی‌ای که سیروس در آن آرمیده بود را در دل زمین فرو برد، سپس خطاب به صوفیا گفت:

- وقتشه از هم خداحافظی کنیم. تو برمی‌گردی به مکان و لحظه‌ای که همه چیز شروع شد. عمری که ازت رفته رو نمی‌تونم برگردونم، اما ترتیبی میدم که خاطرات این سفرو فراموش کنی و از جایی که تموم کردی دوباره شروع کنی..

صوفیا ابروهایش را درهم کشید و خیلی سریع گفت:

- نمی‌خوام!! به همین راحتی می‌خوای منو از سر خودت باز کنی؟! تو چجور مردی هستی!؟

- چه ربطی به مرد بودن من داره؟

صوفیا لحظه‌ای به او نگریست، سپس گفت:

- هیچی... فقط می‌خوام بگم شاید بازم به کمک احتیاج داشته باشی.

- دارم.. همیشه به کمکت احتیاج دارم، اما متأسفانه مجبورم به این کار، وگرنه تغییرات زیادی در خطوط زمانی به وجود میاد و اوضاع رو از اینی که هست، بغرنج‌تر می‌کنه.

صوفیا بی‌آنکه فکرش را برای او در معرض نمایش بگذارد، خیلی سریع گفت:

- حق با توهه، اما قبل از رفتن باید یه چیزی رو بهت بگم.

او گردن‌آویز و چوب صنوبر را درون دست خود ظاهر ساخت و گفت:

- وقتی تو اون حالت که نمی‌دونم اسمش چی بود، گیر کرده بودی، پدرت به همراه مادرت اومدن بالای سرت. مادرت خواست اینو بهت بدم، همراه با یه پیغام.

صوفیا دستش را حرکتی داد و همزمان خودش را به یک جنگل بسیار آرام منتقل نمود.

صوفیا درست در همان نقطه‌ای که ظاهر شدند، تصویری از چهره مادر آریا را در فضا به نمایش گذاشت.

فاطمیما اشک‌هایش را پاک کرد و با چهره‌گرایی گفت:

"بهش بگو که ما چقدر دوستش داریم... به پسرم بگو من و پدرش بهش ایمان داریم... به پسرم بگو ما ایمان داریم که موفق میشه..."

آریا چندین مرتبه کل پیغام رو از ابتدا تا انتها تماشا کرد و تماشا کرد.

علیرغم اینکه غم و اندوه تمام وجودش را پر کرده بود، اما اجازه نداد حتی سرسوزنی اشک از چشم‌هایش پایین بیاید.

هنگامی که سکوتش بیش از حد طول کشید، صوفیا چوب صنوبر را به طرف او گرفت و گفت:

- اینم اون دختر داد، گفت در آخرین لحظه بهت بدمش.

آریا نگاهی به چوب حکاکی شده کرد و دستش را برای گرفتن آن دراز کرد، اما به محض اینکه دستش با چوب تماس پیدا کرد، جرقه سفید پر نوری در نقطه تماس دستش و چوب، او را از جا پراند.

در همین هنگام متوجه تغییر حالت چهره صوفیا نیز شد.

چشم‌هایش حرکت عجیبی کردند و موهایش که تا آن لحظه مانند موجودات جاندار در جوش و خروش بودند، یک مرتبه همانند انوار خورشید از همه جهات پراکنده شدند و در همان حالت، مانند پره‌های دم طاووس خشک و بی‌حرکت ایستادند.

صوفیا نگاهی به اطراف و سپس به آریا انداخت و سرفه‌ای کرد.

سپس گفت:

- عذر می‌خوام که آخرین دیدارمون به این صورته.

آریا محتاطانه و با کمی تعجب گفت:

- تو... دهشت...



پایتخت پادشاهی نبات - شب قبل از حمله به قلعه هزار کهور
وزیر اعظم بی‌آنکه توجه نگهبانان را به خود جلب کند، از ورودی معبر سلطنتی گذشت و مقابل
تخت پادشاهی ایستاد.
تعظیم کوتاهی کرد و گفت:
- عالیجناب...
بائویاب شاه قلم پر نقش و نگاری که در دست داشت را کنار گذاشت و گفت:
- چی شده این موقع شب.. وزیر...؟
- قربان، حضرت شیث و سکویا، اصرار دارن با شما ملاقات کنند. ادعا دارن امشب قراره
جنگ مهمی به راه بیفته قربان...
- هر دومون خبر داریم که اون بیرون چه خبره؛ ادعایی که ازش حرف میزنی برای اونا جدیده
نه ما!
- بله قربان، اما طبق صحبت‌های سکویا، این نبرد خیلی زودتر از اونچه که انتظار می‌رفت،
دامن حکومت گیاهی رو هم خواهد گرفت.
با صحبت‌هایی که سکویا کرد، من قانع شدم؛ اما به نظرم شما باید حرف‌های اونها رو
بشنوید اعلیحضرت..
- اگه تو اینجوری میگی، بفرستشون بیان..؛ اما هیچ قولی بهشون نده.

وزیر تعظیمی کرد و بی هیچ حرفی خارج شد.
او چند لحظه بعد به همراه شیث و سکویا بازگشت.
پس از اینکه هر سه مقابل پادشاه تعظیم کردند، پادشاه فرصت حرف زدن را از آنها گرفت و با لحن سنگینی گفت:

- سکویا، برای من جای سؤاله...

او مکث کرد و از تخت سلطنتش پایین آمد. لباس فاخر و زیبایی که بر تن داشت را جمع و جور کرد و در طول میز بزرگی که در سالن بود، شروع به راه رفتن کرد.

- برای من جای سؤال داره... که یک اصیل زاده دربار سلطنتی مثل تو، کسی که هزاران سال سابقه درخشان نظامی داره و با این کارنامه درخشان می تونه در بهترین پست های ارتش نباتات، زندگی راحتی داشته باشه، چرا باید به عنوان جاسوس به دنیای پردردسر پری ها بره و همه چیزشو بذاره در گرو افکاری که هیچ پایه و اساس منطقی برای ما ندارن؟! می خوام بدونم ارزش سه سال زندان رو داشت؟! سکویا تعظیم کرد و گفت:

- عالیجناب، همین که من الان اینجا ایستادم و علیرغم فرار از زندان و جرمی که بعد از اون انجام دادم، باز هم شما منو به حضور پذیرفتید، یعنی اینکه بخشی از ادعاهای من پذیرفته شده.

پادشاه سرش را به نشانه تأیید صحت ادعای او حرکت داد و سکویا ادامه داد:

- قربان بدون شک اگه شما خطری که من صد سال پیش اختطارش رو بهتون دادم رو امروز در یک قدمی خودتون نمی دیدید، من هنوز هم در یکی از زندان های سلطنتی و در خواب زمستانی بودم.

وزیر نهیب زد:

- اگه جای شما بودم، در حضور پادشاه مؤدبانه تر سخن می گفتم!

اما سکویا بی تفاوت نسبت به او داد زد:

- یک صد سال پیش، به شما اختطار دادم حرکت های مشکوک به فرا زمان رو در شبکه ریشه ها ردیابی کردم و این یعنی ظهور یک فرزند زمین دیگه و ظهور فرزند زمین یعنی جنگ کل قبایل! یعنی آزادی فرزندهای خفته شاه کاظم و حلول روح پریزاد کشته شده در وجود اون! پادشاه با فریاد حرف او را قطع کرد:

- بله! همه داستان دختر شاه کاظم و داماد خاکیشو می دونیم و از افسانه هایی که گفتی، خبر داریم. از ظهور پریزاد هم بی خبر نیستیم. حتی از ظهور اهریمن های ناشناخته ماقبل تاریخ هم خبر داریم. آخر حرفتو بگو!

- آخر حرفم ظهور مجدد دهشت تاریکيه! ادعایی که حرف اولم بود و این بار براش مدرک دارم! او دست شیث را گرفت و گفت:

- این مرد، دوست نزدیک اون پریزاده که شهرت خودش و کارهایش جهان رو گرفته...

- علاقه ای به پریزاد ندارم، راجع به دهشت تاریکی بگو.

- این بار باید علاقه نشون بدی عالیجناب. چون زمین این بار همون پریزاد افسانه ای رو برای فرزندش خودش انتخاب کرده...

با آخرین جمله سکویا، سکوت و تفکر در جمع حکمفرما شد.

سکویا تعظیم کرد و گفت:

- شما رو تنها می دارم. باقی صحبت ها رو جناب شیث پی می گیرن...

وزیر فوری گفت:

- کجا میرین؟!

- پریزاد با یک گروه کوچک عازم جنگ با ارتش زرکسیسه. میرم که بهشون اطلاع بدم، ما فراره بهشون کمک کنیم.
با اینکه چشم‌های وزیر اعظم از شنیدن این حرف گرد شدند، اما سکویا برای واکنش احتمالی او صبر نکرد و فوری ناپدید شد.
با رفتن او شیت گفت:

- عالیجناب، اهریمن‌هایی که در حال حاضر با همکاری زرکسیس در حال قدرت گرفتن هستند، دشمن مشترک همه ما محسوب میشن..

پادشاه برای قطع حرف او دستش را بالا آورد و خودش رشته کلام را به دست گرفت:
- روزی که شما رو پذیرفتم، به اندازه کافی راجع به این موضوع بحث کردیم. همون روز به شما گفتم که کمکتون می‌کنم، اما منظورم این نبود که مستقیماً با یکی از قبیله‌های متحد خودم وارد جنگ میشم!

- اما عالیجناب..! جن‌های جنگلی اگرچه تا حالا از جنگل‌ها محافظت کردن، اما حالا با موجوداتی متحد شدن که ابداً هیچ ارزشی نه برای جنگل و نه برای هیچ موجود دیگری غیر خودشون قائل نیستند!

در واقع زرکسیس با اتحاد جدیدش عملاً پیمان آبا و اجدادی خودش با شما رو زیر پا گذاشت!
- می‌دونم، می‌دونم، اما حتی اگه من بخوام وارد جنگ به این بزرگی بشم، با این سرعت شدنی نیست. دوست‌های تو با این تصمیم عجولانه و ناگهانی، تمام درهای کمک به روی خودشون بستند..

شیت چند قدم جلو رفت و با جدیت گفت:

- حرکت اونا اگرچه اشتباه، اما از روی ناچاری بوده قربان! اونا قصد دارن برای جلوگیری از حمله قریب‌الوقوع زرکسیس، با ریسک کردن سر جون خودشون از جنگ و خونریزی بیشتر جلوگیری کنن تا موجودات بیگناه بیشتری کشته نشن! اما اگه شما بهشون کمک نکنین، شانس زیادی ندارن! فقط تصورش رو بکنین، اگه اتفاقی برای پریزاد بیفته، بعدش چه اتفاقی برای همه ما میفته؟!

پادشاه در حالی که به او خیره مانده بود، وزیرش را مورد خطاب قرار داد:

- اگه گفته‌های سکویا راجع به اون پسر درست باشه و ما کمکش نکنیم چه اتفاقی میفته وزیر؟
وزیر گفت:

- به احتمال نود و هشت درصد پریزاد کشته میشه قربان..! بعد از اون ردپای مرگ از این امتیاز و روحیه ضعیف نیروهای باقیمونده در گارد پادشاهی کاظم استفاده می‌کنه و حمله برق‌آسایی رو توسط زرکسیس برنامه‌ریزی می‌کنه و به دنبال اون با احتمال هفتاد درصد شاه کاظم حکومت رو به زرکسیس واگذار می‌کنه. بعد از پیروزی زرکسیس میدان برای کودتای فرادمین باز میشه و با احتمال نود و چهار درصد این کودتا در روز تاجگذاری زرکسیس خواهد بود. بعد از اون با احتمال صد در صد تنها دشمن باقی‌مونده ما هستیم و با همین احتمال مورد حمله قرار خواهیم گرفت...

باتوباب حرف او را قطع کرد:

- بله.. و با احتمال سی و شش درصد ما جنگ رو واگذار می‌کنیم..

متأسفانه درصد بالاییه.. قابل چشم‌پوشی نیست. به خاطر یه کمک کوچیک نباید چنین تاوان سختی بپردازیم وزیر..! دستور حمله بده. می‌خوام قلعه هزارکه‌پور قبل از طلوع آفتاب، زیر حمله ریشه‌های رونده، دفن بشه.

میدگارد ۵ | فصل یازدهم

هنوز وزیر پاسخ نداده بود که ناگهان آریا به همراه محفظه‌ای که سردار سیروس در آن قرار داشت از کف زمین بیرون آمد.

نگهبانان بلافاصله به حالت آماده باش درآمدند و وزیر دو قدم به عقب برداشت.

قبل از اینکه هر کدام از آنها فرصت کند حرکت خاصی انجام بدهد، آریا دست راستش را بالا آورد و همه آنها به غیر از شیث و بائوباب شاه در هاله‌ای از توقف زمانی گیر کردند.

چهره گرفته شیث به محض دیدن آریا شکفت و با شادی گفت:

- آریا!!! خودتی...؟؟!!

سپس بدون معطلی به سمت او رفت و بی تفاوت به پادشاه و عکس العملش او را در آغوش گرفت. چند لحظه او را در آغوش فشرد، سپس در حالی که هنوز دو طرف بازوهای او را نگه داشته بود از او جدا شد و قد و بالای او را ورنانداز کرد و با شادمانی گفت:

- چقدر تغییر کردی پسر...! انگار درشت‌تر و ورزیده‌تر از قبل شدی...!

وایسا بیینم... تو الان نباید پیش بقیه باشی؟؟ اینجا چیکار می‌کنی؟ مگه پیغام من به دست شما نرسید؟

عکس العمل بائوباب آنها را به خود آورد..

پادشاه با اخم‌های در هم فرو رفته نگاهی به محافظینش کرد و سپس نگاهش را به آریا دوخت.

آریا یک قدم جلو آمد و لب به سخن گشود:

- اجازه بدین خودمو معرفی کنم، اسمم آریاست. نیمه انسان و نیمه پری، ملقب به پریزاد، به عنوان یه دوست به اینجا اومدم..

پادشاه اشاره‌ای به سربازانش کرد و پاسخ داد:

- ورود شما چندان دوستانه به نظر نمی‌رسه!

- به خاطرش عذر می‌خوام. این کار فقط به جهت جلوگیری از درگیری بی‌دلیل با گارد محافظین و عدم اتلاف وقت بود.

پادشاه لباس هایش را دوباره جمع و جور کرد؛ دنباله ردایش را با یک دست نگه داشت و با قدم‌های بزرگ و سریع، فاصله‌اش با تخت سلطنتی را پیمود و ضمن تکیه بر جایگاه مخصوص خودش گفت:

- خب من سراپا گوشم جناب پریزاد از میدگارد... چه چیزی شما رو تا اینجا کشونده؟! شیث فوری گفت:

- عالیجناب خواهش می‌کنم قبل از هر تصمیم یا واکنشی، خوب به حرف‌هایش گوش کنید. این پسر خیلی عاقل‌تر از سنشه. من مطمئنم راه حل تمام مشکلات ما تو دست این پسره... بائوباب شاه دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و در ادامه گفت:

- تصمیم ندارم کاری جز این بکنم جناب شیث. این پسر همین الانم بیشتر از مجموع سن من و شما سن داره... اگرچه این دوست تو به حریم خونه من تجاوز کرده، اما در هر صورت من در مقام یک گیاه به فرزند زمین احترام می‌گذارم..

او در ادامه جمله‌اش چشم‌هایش را در چشم‌های آریا دوخت و گفت:

- و تا وقتی که پریزاد احترام خونه منو نگه داره، به عنوان یک مهمان باهاش برخورد میشه. آریا خیلی سریع گفت:

- جناب بائوباب شاه، متأسفانه وقت همه ماها رو به اتمامه. دشمن به زودی به قدرت کامل خودش دست پیدا می‌کنه. من به عنوان تنها کسی که توان مقابله داره، وظیفه دارم همه طوایف رو متحد کنم.

- به عبارت دیگر می‌خوای پادشاهی نبات وارد جنگ بشه...
- این جنگ به خاطر من نیست. فراموش نکنید شما هم مثل پری‌ها در نهایت پاتون به این جنگ کشیده میشه و اون موقع دیگه برای هر نوع مقابله‌ای خیلی دیره.
- متأسفانه من اینطور فکر نمی‌کنم.
شیت میان حرف آمد:
- عالیجناب؟! مهمانی که داره میاد، یه جهان تاریکه! بدون هیچ گیاهی!
پادشاه متقابلاً فریاد زد:
- این ادعای شماست!!
آریا از فریادی که باثویاب بر سر شیت کشید به خشم آمد... دو قدم جلوتر آمد و خیلی قاطعانه گفت:
- ببینید جناب باثویاب، ضمن احترام به شما، متأسفانه برای این بحث وقت نداریم. اگر چه من فرزند بعدی زمین هستم، اما هنوز روزی که شما رو برای هدایت نباتات روی این تخت نشوندم به یاد دارم و انتظار دارم به قراری که در اون روز گذاشتیم پایبند باشین. برای همین از باقی مسائل و ادامه این بحث بی‌حاصل صرف نظر می‌کنم و میرم سر اصل قضیه...
جناب باثویاب، وظایف شما با شرح اعلام میشه و از همین لحظه موظفید به همه اون‌ها عمل کنید.
با این جواب جسورانه آریا، حتی شیت هم شوکه شد.
- در وهله اول، شما باید شبکه ریشه رو به صورت کامل ببندید، چون دشمن داره از اون برای تغییر در حوادث تاریخی و مهم و دخالت در سرنوشت جهان استفاده می‌کنه. طبق اطلاعات من، در ابتدای کار هم نفوذ اون‌ها با استفاده از همین ابزار خطرناک که شما بدون محافظ رهاش کردین، صورت گرفته.
باثویاب شاه از شدت عصبانیت به خروش آمد...
دستش را بالا برد و عصای جادویی خیلی قدرتمندی در دستش ظاهر شد و با تمام عصبانیتی که داشت، فریاد زد:
- اومدی تو خونه خودم و برای من تعیین تکلیف می‌کنی؟! فکر کردی کی هستی که اینقدر گستاخی؟!
او همزمان با جمله‌ای که فریاد میزد، عصایش را با تمام قدرت به زمین کوبید، به محض برخورد عصا، موج انفجاری صدها برابر شدیدتر از یک انفجار هسته‌ای از محل برخورد شکل گرفت و به سرعت به اطراف گسترش یافت و در مسیر حرکتش، تک تک خشت‌های طلایی کف سالن، نگهبانان و هر آنچه که سر راهش بود را از جای کند و همراه با شعله‌های سبز رنگی که به همراه داشت به مرز ویرانی برد...
در طرف مقابل، آریا با سرعتی غیرقابل تصور به دور خود چرخید و با گشودن دست‌هایش، با فریادی بلند گفت:
"من... دهشت تاریکی... هستم!!"
صدای نعره‌اش به حدی بلند و وحشتناک بود که در کل سرزمین طنین‌انداز شد و شعله‌های سبز و کل امواج انفجار را با حرکتی معکوس به جای اول خودش برگرداند.
تمام خشت‌های ویران شده را مانند اولش در جای خود برگرداند و در پایان حرکتش، موج انفجار به صورت نقطه‌ای زیر عصای پادشاهی جهید و خاموش شد.
عصا را در دست باثویاب شاه به خاکستر تبدیل کرد و دست باثویاب شاه به شدت به سمت عقب پرت شد.

آریا انگشت اشاره‌اش را به سمت او گرفت و خیلی محکم گفت:

- تو برای حفظ این راه دراز مجبوری در اتحادی که داره شکل می‌گیره شرکت کنی، در غیر این صورت، من اون کسی هستم که مجبورت می‌کنه...!!

بائوباب از جایش برخاست و محکم و استوار مقابل آریا ایستاد و با ابروهای در هم گره کرده، صورتش را به صورت آریا نزدیک کرد و چشم در چشم‌های او دوخت و با صدایی که تهدید از آن می‌بارید غرید:

- تو داری به بائوباب شاه اعلان جنگ می‌کنی؟!

شیث که کنترل اوضاع را از دستش خارج می‌دید، مات و متحیر فقط به آن دو می‌نگریست. آریا بی‌آنکه ردی از ترس و اضطراب در چهره‌اش نمایان باشد، دندان‌هایش را روی هم فشرد و قدمی دیگر به او نزدیک شد.

مشت‌هایش را جوری در هم گره کرد که صدای لرزش عظیمی از اعماق زمین برخاست... در حدی که هم شیث و هم بائوباب به وضوح خطر را احساس کردند. آریا باز هم قدری نزدیک‌تر رفت، تا حدی که بینی‌اش با بینی او فقط یک میلی‌متر فاصله داشت؛ یک ابرویش را بالا داد... خیلی جدی و به عنوان آخرین کلام قبل از جنگ گفت:

- امتحانم کن...

شیث که اوضاع را این چنین دید، دست‌هایش را بین آن دو فرو برد و خیلی سریع آنها را از یکدیگر جدا کرد.

- هی...! هی...!! دشمن ما اون بیرونه...

او دست آریا را گرفت و در حالی که او را به گوشه دیگر سالن هدایت می‌کرد، خطاب به پادشاه گفت:

- عالیجناب من از شما پوزش می‌خوام، دوست من هنوز خیلی جوونه، لازمه کمی راهنمایی بشه...

او دست آریا را گرفت و در حالی که او را با خود می‌برد، صدای آرام و پر از تهدید بائوباب شاه را شنید که غرید:

- آره... بهش بفهمون طرف صحبتش کیه...

شیث آریا را به دورترین نقطه سالن کشاند و با صدای آرامی گفت:

- پیش خودت فکر کردی داری چکار می‌کنی؟! انگار واقعاً متوجه نیستی طرف صحبت کیه آریا! این مرد قدرتمندین مرد روی زمینه! می‌فهمی یعنی چی؟! یعنی حتی خفکان و شاه کاظم هم در برابر قدرتش تعظیم می‌کنن!

- مگه نمی‌بینی چطوری برخورد می‌کنه؟! انگار ابداً متوجه شرایط نیست!

- خب حق داره..! اون یه پادشاهی به وسعت کل این جهان، پشت سرش داره که اولویت همه تصمیماتش حفظ اونه! تو نمی‌تونی به چنین شخصی اعلان جنگ بدی آریا...!! چه بخوای و چه نخوای، ما به کمکش احتیاج داریم! به تمام کمکش!!

- من زیون خودشو امتحان کردم؛ حتی ازش خواش کردم! اما مطیع نشد، در صورتی که قانوناً و طبق سوگندی که خورده باید اطاعت کنه! چاره‌ای جز استفاده از زور برام نداشت!

شیث دستش را روی شانه او گذاشت و خیلی آرام گفت:

- ببین همه ما، حتی خود بائوباب هم می‌دونیم که تو چقدر قدرت داری. البته اگه جز این بود، با غروری که این شخص داره، تا حالا خاکسترت کرده بود. اما تو هم با تمام قدرتی که داری، نمی‌تونی به تنهایی حریف شخصی مثل بائوباب شاه بشی! گفتم که، اون یه پادشاهی پشت سرش داره، بزرگ‌ترین پادشاهی جهان! شاید تو یا کسی که جانشینش شدی اونو روی این

بائوباب شاه که تا آن لحظه نیم خیز بود، همراه با دستش به سمت عقب پرت شد و درون تخت پادشاهی اش فرو رفت.

آریا جلوتر آمد و با عصبانیت نعره کشید:

- شاه بائوباب... حد و حدود خودتو بدون!!!

پدران تو به زمین سوگند وفاداری خوردند و تو به عنوان پادشاهی که مقاومت رو از اونها به ارث بردی، ملزم به وفای به عهد هستی!

فراموش نکن مقام من بین فرزندان زمین، به همه ارجحیت داره و تو در این ردیف نفر دوم

میشی. پس بهت توصیه می کنم قبل از این که تو رو از منصب عزل کنم، تعظیم کنی...!

بائوباب شاه با عصبانیت دستش را مشت کرد و دهانش را برای فریاد زدن باز کرد، اما شیت

خیلی سریع خودش را میان آنها انداخت و گفت:

- عالیجناب... آریا...! به خودتون مسلط باشید! ما همه در یک جبهه ایم! دشمن ما کس دیگه ایه!

بائوباب با خشم نفسش را فرو داد و غرید:

- اجداد من برای میلیون ها سال مدافع این سرزمین بودند... احیا کننده زمین بودند... من این

راه دراز رو نیومدم تا یک آدمیزاد بهم بگه چکار بکنم یا نکنم...!

تخت نشونده باشین، اما اینو یادت باشه هزاران ساله که داره خودش به تنهایی این پادشاهی رو اداره می‌کنه، اونم به بهترین شکل ممکنش! پس نسبت بهش حق و حقوقی داره... اینو فراموش نکن..

شیث نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- من و سکویا سال‌هاست که داریم برای جلب نظرش تلاش می‌کنیم و تا قبل از ورود تو تا حدود زیادی هم به هدفمون نزدیک شده بودیم. ولی نه با تهدید و اعمال فشار! آریا قدری سکوت کرد و برای چند لحظه در فکر فرو رفت، سپس جواب داد:

- فکر کنم حق با شماست استاد. من با بی‌تجربگی خودم، زحمات شما رو هم خراب کردم.

- بله متأسفانه این کار رو کردی، اما خوب گوش کن ببین چی میگم؛ شاید بتونیم آب ریخته‌رو به کوزه برگردونیم.

من با شناختی که در این مدت از این شخص پیدا کردم، می‌دونم که جدای از غرور بیش از حدش، به آسایش و امنیت مردمش بیشترین اهمیت رو میدده و نکته مثبت قضیه اینه که اونم پی به خطر موجود برده و می‌دونه دور موندن از این جنگ براش ممکن نیست. اخلاق دیگه‌ای که داره اینه که شدیداً اهل معامله و چونه زدن و تا کاری براش منفعت نداشته باشه، امکان نداره زیر بار انجامش بره!

پس کاری که الان می‌کنیم اینه؛ من و تو با هم برمی‌گردیم به سمتش و تو کمی نرمش نشون بده، اما نه اونقدر که خودش رو سوار بر تو حس کنه... جوری نشون بده که عملاً با اصرار من نرم شدی و هر لحظه ممکنه پشیمون بشی... در ضمن، کم کم و در حین بحث و مذاکره کمی ازش دلجویی می‌کنی تا به هدفمون برسیم.

شیث به سمت باثویاب برگشت و گفت:

- عالیجناب! جنگیدن با همدیگه چیزی نیست که هیچکدوم از ما بخوایم در این شرایط درگیرش بشیم! دوست من شناخت کاملی از آداب و رسوم اینجا نداره و نیتی جز کمک به مردم نداره. این پسر هم مثل من و شما نگران مردمشه و هر کاری که می‌کنه ابداً به خاطر خودش نیست! من اطمینان دارم شما هم نگران مردم خودتون هستید و لزومی برای شروع یک جنگ غیرضروری نمی‌بینید، اون هم فقط به خاطر تشریفات...!

باثویاب شاه دستی به سیلش کشید و خیلی آرام گفت:

- جناب شیث، تشریفات سلطنتی، نیمی از سلطنته! سعی نکن با این حرف‌ها و دلجویی منو آروم کنی... بی‌حرمتی‌ای که به من شده با این حرف‌ها درست نمیشه. من اگه نخوام کاری رو انجام بدم، اطمینان داشته باش، اون کار انجام نخواهد شد.

شیث خواست چیزی در جواب او بگوید، اما آریا دست روی شانه او گذاشت و گفت:

- اجازه بده خودم صحبت کنم استاد.

آریا چند قدم جلوتر رفت و گفت:

- من نه تمایلی دارم با شما وارد جنگ بشم عالیجناب و نه اینکه در حال حاضر امکان این کار وجود داره.

شما با سابقه‌ای که در سیاست و اداره سرزمین‌های خودتون دارین، یقیناً بهتر از من می‌دونید که جنگ نزدیک‌تر از اونیه که همه فکر می‌کنن و همونطوری که قبلاً هم گفتم هر دو می‌دونیم گریز از این جنگ امکان‌پذیر نیست. بنابراین همه ما مجبوریم یکی از دو حالت موجود رو انتخاب کنیم.

باثویاب قلمش را برداشت و خونسردانه گفت:

- کدوم دو حالت؟

میدگارد ۵ | فصل یازدهم

- اینکه تنهایی بجنگیم و شکست بخوریم و یا اینکه با هم متحد و پیروز بشیم. بائوباب گفت:
- تنها یکی از ارتش‌های من کافیه تا کل ارتش‌های شما رو نابود کنه. با این حجم اختلاف قدرت، چرا باید با اتحاد با شماها خودم رو ضعیف نشون بدم؟
- برای اینکه برای پیروز شدن در مقابل اون اهریمن‌ها به آخرین نفر در آخرین سرزمین و حتی به آخرین لحظه‌های باقیمونده هم نیاز پیدا خواهیم کرد. تنها با به کار بردن تمام قوا و استراتژی بسیار حساب شده می‌تونیم شانس پیروزی داشته باشیم.
- تلاش خوبی بود... اما وسوسه نشدم. هنوزم اعتقاد دارم ارتش گیاهی به تنهایی قدرتمندتره تا اینکه با نیروهای دست و پاگیر جسمانی شماها از سرعتش کاسته بشه. آریا با سماجت گفت:
- لازم نیست همه نیروها در یک نقطه متمرکز بشن... علاوه بر اینها اگه شما قول همکاری بدین، منم گونه‌های منقرض شده شما رو به عرصه حیات برمی‌گردونم، امری که می‌دونم هزاران ساله دنبال انجامش هستین..
- بائوباب شاه چند لحظه به او خیره ماند، سپس با لحنی آرام و توأم با مکث گفت:
- این پیشنهادات وسوسه کننده بود... اما نه به قدر کافی..
- آریا و شیث نگاه‌هایشان را به او دوختند و او با وقفه ادامه داد:
- تو به عنوان آخرین فرزند زمین در هر صورت وظیفه داری تعادل اولیه رو برگردونی و اینم جزء همون وظایف محسوب میشه. نیازی نیست بابتش چیزی بدم..
- آریا بلافاصله جواب داد:
- اگه حرف وظیفه باشه، شما هم طبق وظیفه می‌بایست به سوگند آبا و اجدادی خودتون پایبند باشید..
- شیث فوری گفت:
- دوستان لطفاً اجازه ندید مذاکره از کنترل خارج بشه..
- بائوباب شاه دستش را برای او بالا آورد و پاسخ آریا را چنین داد:
- ظاهراً این روزها عمل به انجام وظیفه بدون در نظر گرفتن شرایط، کار خردمندانه‌ای نیست، برای همین پیشنهاد تو رو می‌پذیرم.
- او چرخه زد و مجدداً بر تخت سلطنتی‌اش تکیه زد.
- شیث با تعجب گفت:
- می‌پذیرید؟!
- بله می‌پذیرم.
- شیث فوری و با خوشحالی گفت:
- خب تبریک می‌گم! این سودمندترین توافق این هزاره است که امشب و اینجا شکل می‌گیره...
- ناگهان پادشاه با خونسردی و جوری که انگار جمله قبلی‌اش را تکمیل می‌کند گفت:
- فقط یه شرط کوچیک می‌مونه که برای این توافق ضروریه...
- با این جمله، شیث و آریا هر دو سکوت کردند و چشم به لب‌های او دوختند. هر دو به خوبی می‌دانستند او کسی نیست که به این راحتی کوتاه بیاید و یقیناً پشت این جمله، نیت گزافی در سر دارد.
- پادشاه گلویش را صاف کرد و گفت:
- اگه من نیروهای خودمو در اختیار بگذارم و این جنگ یه روزی، با هر ترتیبی که به نفع یا

میدگارد ۵ | فصل یازدهم

به ضرر ما باشه به پایان برسه، اون روز قدرت بین حاکمان زمین به شکل امروز نخواهد بود. یقیناً تعادلی که امروز وجود داره و همه در صلح این شکل از تقسیم قدرت رو پذیرفتن و دارن باهاش زندگی می‌کنن، بعد از این جنگ به هم می‌خوره و من می‌خوام از الان برای اون روز آماده باشم.

آریا به وضوح متوجه رنگ چهره شیت که در حال عوض شدن بود شد، اما خودش هنوز علت آن را نمی‌دانست، برای همین گفت:

- لطفاً بگید شرط شما چیه؟!

بائوباب دوباره دست روی سیبلش کشید و گفت:

- من می‌خوام در اون روز تو رو اینجا و در کنار خودم داشته باشم. تو و تمام قدرتت رو...

آریا مرددانه و با سردرگمی پاسخ داد:

- خب، من می‌تونم این قول رو به شما بدم که اگه ما پیروز شدیم، تعادل قدرت رو به همین شکلی که هست، دوباره برقرار کنم.

بائوباب ابروهایش را بالا انداخت و با سماجت گفت:

- کافی نیست..

- پس چی؟ چرا کافی نیست؟!

بائوباب چند لحظه سکوت کرد سپس گفت:

- تو باید با دخترم ازدواج کنی و این اتفاق باید قبل از هر نوع نبردی رخ بده..

آریا هاج و واج ماند.

حتی شیت هم دیگر نتوانست حرفی بزند.

بائوباب شاه از جایش برخاست و روبروی آریا ایستاد و با اعتماد به نفس قابل توجهی گفت:

- افتخاری که نصیب میشه پدیده بسیار نادریه پسر.. تو باید به خاطرش خوشحال باشی..!

البته انکار نمی‌کنم که این موضوع ضمانت مطمئنی برای مردم منه..

- با احترام به شما و دختر شما، اگه نپذیرم چی؟

پادشاه دوباره سر جایش نشست و با همان چهره بی‌تفاوت قبلی گفت:

- هیچی؛ هیچ اتفاق خاصی نمیفته. تصور کن اصلاً اینجا نیومدی. منم تصور می‌کنم اصلاً

اتفاقات امشب و این همه بی‌حرمتی اتفاق نیفتاده. بعد از اونم، شما به جنگی که میلیون‌ها

سال پیش بهش دامن زدین می‌پردازین و منم صبر می‌کنم تا زمانی که شما شکست بخورین و

احیاناً منقرض بشین؛ بعدش با دشمن شما که در اثر جنگ با شما یقیناً آسیب پذیرتر شده

روبرو میشم. خدارو چه دیدی..! شاید حتی تونستم با دشمن به توافق برسم!

در هر صورت یه دلیلی داشته که دشمن اول اومده سراغ شماها! چه دلیلی بهتر از اینکه

شماها فرزند خورشید شاه هستین! کسی که خونه این اهریمن‌ها رو تصاحب کرده...

شیت با اولین نگاه به چهره برافروخته آریا دریافت که این بحث تحت هیچ شرایطی ادامه

خوشایندی نخواهد داشت، بنابراین دست آریا را گرفت و گفت:

- عالیجناب اگه اجازه بدین ادامه این بحث رو کمی به تعویق بندازیم. این پسر استحقاق قدری

فکر کردن به پیشنهاد سخاوتمندانه شما رو داره.

بائوباب شاه شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- من عجله‌ای ندارم جناب شیت، هرچقدر مصلحت می‌دونید فکر کنید و مشورت کنید. این

برای خود شما هم خوبه.

- برای من؟ عذر می‌خوام متوجه منظور شما نمیشم؟!

- دختر من کسیه که شما خیلی خوب می‌شناسیدش، البته به خاطر برخی مسائل هویتش رو از

میدگارد ۵ | فصل یازدهم

همه مخفی کردم. فقط برای اینکه احیاناً شما در خیالات خودتون دچار سوء تفاهم‌های احساسی نشید، لازمه که این راز رو بدونید. البته فکر می‌کنم تا الان حدس زده باشید منظور من چه کسی هست، درسته؟

شیث که با هر کلمه‌ای که از دهان پادشاه خارج می‌شد چشم‌هایش گردتر می‌شدند... با صدایی شبیه به مرده‌ها زمزمه کرد:

- سکویا...

پادشاه انگشت اشاره‌اش را به سمت او گرفت و گفت:

- و حالا به غیر از من، سکویا و وزیر اعظم، شما دو نفر تنها کسانی هستید که از این راز خبر دارید...؛ حالا بگو ببینم جناب شیث، شما که نسبت به دختر من احساس غلطی ندارین؟

شیث با چهره رنگ پریده‌ای نجوا کرد:

- نه قربان... من چنین جسارتی نمی‌کنم.

- خوبه... خودمم حدسشو می‌زدم...

سپس آریا را مورد خطاب قرار داد:

- و شما جناب پریزاد، دختر من به اندازه کافی برای شما زیبا هست؟

- بله عالیجناب... هیچ شکی در زیبایی شاهزاده نیست. با این حال و با احترام به ایشون، من باز هم نیاز دارم تا به این پیشنهاد فکر کنم قربان...

بائویاب سرش را به نشانه موافقت برای او تکان داد و خطاب به شیث گفت:

- با این حساب فکر می‌کنم برای حمله امشب نیاز به کمک من نداشته باشید!

شیث قیل از اینکه پاسخ بدهد، به آریا چشم دوخت.

آریا نیز با اینکه افکارش از پایه و اساس درگیر پیشنهاد اجباری پادشاه بود، اما به خوبی معنای این نگاه و سؤالی که پشت آن بود را می‌دانست.

آریا فوری دستش را بالا آورد و گفت:

- از لطف شما ممنونم، ولی حمله امشب بهتره به همین صورتی که هست انجام بشه، در عوض این کار خواهش دیگه‌ای دارم که امیدوارم قبول کنید.

پادشاه دستش را برای او حرکت داد، حرکتی بسیار محترمانه، به معنای اینکه "خواهش می‌کنم، بفرمایید."

آریا اشاره‌ای به محفظه نگهداری سردار سیروس کرد و گفت:

- دوست من شدیداً زخمی شده... به گونه‌ای که فقط با روش‌های درمانی گیاهی و مهارت پزشک‌های شما قادر به ادامه حیات و بهبودیه. من درمان رو شروع کردم، اما به دلیل

مشغله‌ای که دارم، نمی‌تونم به مراقبت ازش ادامه بدم...

پادشاه حرف او را قطع کرد:

- آه... بله... در اولین نگاه متوجه این موضوع و البته مهارت طب گیاهی شما شدم. قصد ندارم بیرسم این سطح از مهارت‌های ما رو از کجا یاد گرفتید، اما به درخواست شما عمل میشه. شما

می‌تونید امشب اینجا رو همراه با جناب شیث و در صلح کامل ترک کنید، اما فراموش نکنید دیدار بعدی ما باید حاوی یک پاسخ باشه. پاسخی از طرف شما و در جواب به شرط من برای

هم‌پیمان شدن با شما...

آریا به گفتن یک "متشکرم" بسنده کرد و دست شیث را گرفت و آنجا را ترک کرد. با رفتنش قفل زمانی برای همه شکسته شد.



زمان حال

فالی با تمام سرعتی که می‌توانست خودش را به دامنه پایینی کوهستان برف‌گرفته رساند. به صخره یخ‌زده بزرگی رسید که تنه خشکیده درختی از زیر آن و عمود بر صخره‌ها سر برآورده بود، او جستی زد و ابتدا روی درخت و از آنجا به جان پناهی که زیر صخره بود جهید. صوفیا در فضای کوچک زیر صخره به دیواره کوه تکیه کرده بود و از ظاهرش مشخص بود که او نیز تازه رسیده است.

فالی با خستگی خودش را کنار او رها کرد و گفت:

- کی رسیدی؟

صوفیا موهایش را همانند لحافی اطراف بدنش جمع کرد و پاسخ داد:

- تازه رسیدم. چکار کردی؟ از قیافهات معلومه تو هم موفق نشدی...

- آره... از اولشم معلوم بود این نقشه جواب نمیده...! بعد از اینکه تو رفتی دقیقاً به همون

نسبتی که دنبال تو اومدن دو مرتبه ظاهر شدن و افتادن دنبال من...؛ شک ندارم برای

کیارشم دقیقاً همین اتفاق افتاده..

- اینطوری فایده نداره. دو روز گذشته و ما هنوز حتی نتونستیم از در ورودی جلوتر ببریم. هر

کسی که افسون گرگ‌ها رو گذاشته، همه پیش‌بینی‌های لازم رو کرده.

- آره، ترسم از اینکه تو این تعقیب و گریزها یکیمون آسیب ببینه. هر نقشه‌ای که تا حالا

گفت:

- نقشه عوض شد، قرار شده با گرگ‌ها بجنگیم.

- این راه رو که دفعه اول امتحان کردیم، ولی جواب نداد!

صوفیا: این بار مبارزه رو همونجا نگه می‌داریم. با این کار گرگ جدیدی ظاهر نمیشه و یه نفر از ما می‌تونه به غار نفوذ کنه.

فالی: قرار شد تا وقتی من و شاهزاده سر گرگ‌ها رو با جنگیدن گرم می‌کنیم، تو وارد غار بشی و دنبال کلید بگردی.

کیارش: نقشه خوبی به نظر میرسه، ولی ترجیح میدم من و تو جامونو با هم عوض کنیم. البته نه به این خاطر که من بهتر از تو می‌تونم بجنگم، به این خاطر می‌گم که هوش تو برای جستجوی غار بهتر عمل می‌کنه!

صوفیا نگاه چپ‌چی به فالی کرد، اما ترجیح داد باز هم چیزی نگوید.

فالی در حالی که خنده ریزی گوشه لبش نمایان بود، کمی ابروهایش را پیچ و تاب داد و با لحنی ساختگی و مرددانه گفت:

- آره، فکر کنم حق با تو باشه..

صوفیا بی‌توجه به بازی فالی و هوش کیارش در مدیریت او، پیشاپیش آنها به حرکت درآمد و گفت:

- خیلی خب، وقتی تعداد گرگ‌ها به حداکثر خودش رسید، سریع عبور کن، یادت باشه نقل و انتقال انجام ندی، معلوم نیست اون طرف چی در انتظارته. با احتیاط عمل کن فالی!

فالی با حرکت سر موافقت خودش رو اعلام کرد.

صوفیا با دو شمشیر درون دست‌هایش وارد غار شد.

به محض ورودش، دیوارها از دو طرف شروع به درخشیدن کردند و گرگ‌های عصبانی از درون دیوارها به سرعت شروع به خارج شدن کردند.

صوفیا میان آنها ایستاد و شروع به مقابله با آنها کرد..

شمشیرها و موهای جادوی‌اش را وسیله مبارزه قرار داد و گرگ‌ها را یکی پس از دیگری از پای درآورد.

ظرف چند ثانیه، تعداد گرگ‌ها به بیش از سی قلاده رسید و صوفیا عملاً میان آنها مدفون شد. فقط صدای نعره‌هایی که با ضربه‌هایش همراه میشد به گوش می‌رسید و پس از آن گرگ‌های از هم دریده‌ای که مرتباً به اطراف پرت می‌شدند.

کیارش رو به فالی کرد و گفت:

- خیلی خب، انگار دیگه تعدادشون بیشتر از این نمیشه؛ وقتی منم به مبارزه ملحق بشم، حسابی مشغول میشن و تو باید از فرصت استفاده کنی.

- فهمیدم..

کیارش شمشیرش را از نیام بیرون کشید و نعره‌زنان به سمت گله گرگ‌ها حمله‌ور شد.

تنها همان یک نعره کافی بود تا گرگ‌ها را به سمت خودش بکشاند.

چندین گرگ از گله جدا شدند و به سمت او حمله کردند، اما به محض اینکه از دهانه غار خارج شدند، بلافاصله به همان تعداد به گله قبلی اضافه شد.

صوفیا با عصبانیت فریاد زد:

- بهت گفتم اونجا درگیرشون نکن احمق!

کیارش غرشی کرد و شمشیرش را در عرض حواله گله کرد..؛ طوری که سه گرگ را همزمان به کام نیستی فرستاد و بلافاصله جستی زد و داخل ورودی پرید.

میدگارد ۵ | فصل دوازدهم

کشیدیم، تغییری در نتیجه ایجاد نکرده... در هر صورت گرگ‌ها برنده بودن! ببینم... از بقیه خبر نداری؟ سارنوش و فترس تو پیدا کردن اون قلعه به جایی رسیدن یا نه؟
- نمی‌دونم، ولی فرض رو بر این بگیریم که اونا قلعه رو پیدا کنن، بدون کلید فایده‌ای نداره که...
فالی بی‌آنکه پاسخی بدهد فقط سرش را به دیواره تکیه داد و چشم‌هایش را روی هم گذاشت.

چند دقیقه بعد ناگهان صوفیا فریاد زد:

- فهمیدم!

فالی از جا پرید...

- زهره ترکم کردی!!!

صوفیا بی‌توجه به واکنش او، جمله‌اش را ادامه داد:

- ببین... هر دفعه که پا داخل ورودی اون غار می‌ذاریم، افسون حفاظتی به کار میفته... فرقی هم نمی‌کنه چند بار و چند نفر در یک روز وارد بشه؛ در هر صورت باز هم به تعداد مشخص گرگ ظهور پیدا می‌کنه.

- تا اینجا شو می‌دونم؛ جدا جدا که رفتیم، نتیجه رو دیدیم؛ نقشه جدیدت چیه؟

- نقشه جدید اینه که همه با هم بریم.

- این که همون نقشه اولیه.

- تقریباً، ولی این بار فرار نمی‌کنیم که گرگ‌ها دنبالمون بیان. به نظرم اگه گرگ‌ها محل رو ترک نکنن افسون حفاظتی، گرگ جدیدی نمی‌فرسته و اگه دو نفرمون با گرگ‌ها بجنگیم، نفر سوم می‌تونه وارد غار بشه و دنبال کلید بگرده...

فالی چند لحظه فکر کرد، سپس گفت:

- شاید جواب بده ولی جنگیدن با گرگ برای یه پری کار ساده‌ای نیست؛ حماقت محضه!

- آره، اما چاره‌ای جز این نداریم... پاشو...

- چی؟! الان؟! بذار حداقل یه مقدار استراحت کنیم!

- نمی‌تونیم وقت رو بیش از این تلف کنیم فالی! تا الانم زیادی طول کشیده!

فالی با اکراه از جایش برخاست و گفت:

- من برای کیارش پیغام می‌فرستم، ولی از الان گفته باشم من با گرگ‌ها نمی‌جنگم! شماها سرشونو گرم کنید، من میرم داخل غار...

- باشه، تصمیمی جز این نداشتیم...

- وایستا ببینم، منظورت چیه؟! می‌خوای بگی بین ما سه نفر، من از همه ضعیف‌ترم؟! - نیستی؟

- معلومه که نیستم!

صوفیا نفس عمیقی کشید و با کلافگی گفت:

- خدایا... بین اون همه پری، چرا اینو برای هم تیمی انتخاب کردم...؟! - خیلی هم دلت بخواد!

صوفیا بی‌آنکه پاسخ او را بدهد، ناپدید شد. فالی هم به ناچار دنبال او رفت. چند لحظه بعد هر دوی آنها درون دره پوشیده از برفی که در انتهای آن غار نسرم قرار داشت، ظاهر شدند.

کیارش از قبل همانجا ایستاده بود و انتظار آنها را می‌کشید. او با آمدن آنها، کمی فاصله‌اش را بیشتر کرد و یک بالاپوش پشمی برای فالی انداخت و گفت:

- اینو تنت کن.

فالی که از سرما به لرزه افتاده بود، فوری بالاپوش را برداشت و روی شانه‌هایش انداخت و

میدگارد ۵ | فصل دوازدهم

با چند قدم سریع پا روی بدن گرگ‌ها گذاشت و از روی آنها گذشت.
در همین اثناء فالی نیز از همین تکنیک استفاده کرد و از سه گرگ گذشت.
کیارش با تمام سرعتی که می‌توانست گرگ‌هایی که به دنبال فالی از گله جدا شده بودند را از پای درآورد و به هر ترتیبی که بود فرصت فرار او را فراهم نمود.

صوفیا همانطور که می‌جنگید فریاد زد:

- چکار می‌کنی؟! اجازه نده خیلی بهت نزدیک بشن!

کیارش در پاسخ او فریاد زد:

- من به اندازه شما قوی نیستم شاهزاده!

صوفیا از جا پرید و کنار او فرار گرفت. بلافاصله دسته‌ای از موهایش به سمت گرگی که از روی سایر گرگ‌ها پرید و به قصد گرفتن گردن کیارش حمله‌ور شد را هدف قرار داد.
قسمتی از موهایش اطراف کمر گرگ پیچیدند و باقی موها همانند چندین نیزه تقسیم شدند و به سرعت از همه سو و چندین مرتبه به بدن گرگ فرو رفتند و بیرون آمدند تا گرگ به کلی متلاشی شد.

این در حالی بود که صوفیا در سمت دیگری با هر دو دستش مشغول جنگیدن با تعداد جداگانه‌ای از آن حیوانات درنده‌خو بود و هر ثانیه، به تعداد کشته‌هایش اضافه میشد.

- سعی کن بری کنار دیواره و به هر ترتیبی که شده، خرابش کنی! شاید اینطوری متوقف بشه...

- باشه...

کیارش دو مرتبه حرکت سریعی کرد و طبق گفته صوفیا ضربه محکمی حواله جایی که گرگ‌ها را به وجود می‌آورد، کرد.

به محض برخورد شمشیر، دیوار یخی ترک خورد و مقدار زیادی از آن فرو ریخت، اما گرگ‌ها بدون وقفه از محل فرو ریخته نیز خارج می‌شدند.

کیارش دوباره امتحان کرد، این بار ضربه‌اش را همراه با یک ورد جادویی تقویت‌کننده وارد کرد و باعث شد کل غار به لرزه بیفتد و قسمت بیشتری از دیوار فرو بریزد...؛ اما باز هم زایش گرگ‌ها متوقف نشد.

در همین لحظه و در اثر لرزش غار، قسمتی از سقف نیز فرو ریخت.
بلافاصله صوفیا متوجه قسمت نورانی سرخ رنگی شد که از محل ریزش سقف نمایان شد.

او زیر لب غرید:

"لعنتی"

و یکی از شمشیرهایش را با قدرت و سرعت به سمت آن پرت کرد...

شمشیر به سرعت چرخید و درون سقف فرو رفت.

ناگهان صدایی مانند انفجار از محل برخورد برخاست.

موج سفید رنگ سردی به اطراف گسترده شد و در مسیر حرکتش همه گرگ‌ها را به برف تبدیل کرد.

کیارش متعجب و بی‌حرکت به سمت صدا برگشت.

همه جا را سکوت ناگهانی و غیرقابل انتظاری فرا گرفته بود. لحظه‌ای بعد شمشیر صوفیا در حالی که در جمجمه گرگی فرو رفته بود، از سقف جدا شد و همراه با جمجمه پایین افتاد.
صوفیا در حالی که هنوز نفس نفس می‌زد خم شد و شمشیر را همراه با جمجمه برداشت، نگاهی به آن انداخت و گفت:

- واقعاً هوشمندانه کار گذاشته شده...! اگه اون ضربه رو نزده بودی و یخ‌های روش نمی‌ریخت،

میدگارد ۵ | فصل دوازدهم

- امکان نداشت بفهمیم جاش کجاست.
- آره، شانس آوردیم.
- خبری از فالی نشد. بریم ببینیم جلوتر در دسر جدیدی گرفتارش نکرده باشه!
- آره، حق با تونه...
- صوفیا مجموعه گرگ را درون دستش خورد کرد و بدون فوت وقت همراه با کیارش مسیر غار را دنبال نمود.
- کمی جلوتر وارد محوطه‌ای شدند که به شکل زیبایی توسط نسرم آراسته شده بود و فالی در ورودی آن، مانند مجسمه بی حرکت ایستاده بود.
- صوفیا به محض دیدن او سر جایش ایستاد و محتاطانه به اطراف نگریست.
- اما کیارش فوری دوید و از فاصله امنی نسبت به او، روبرویش قرار گرفت و گفت:
- خوبی؟! فالی بی آنکه حرکت کند، به زبان سکوت پاسخ داد:
- نمی‌تونم حرکت کنم! حتی نمی‌تونم حرف بزنم! از اینجا برو کیارش، ممکنه تو هم گیر بیفتی!
- نه، اگه قرار بود گیر بیفتم، تا حالا افتاده بودم...
- اما در همین لحظه، گوشه‌ای از کریستال‌های نورانی درون سقف صدای ریزی کرد و موجود برقی‌ای که وظیفه نگهبانی از آنجا را بر عهده داشت، بیرون آمد و مقابل پاهای صوفیا تعظیم کرد.
- درود بر شاهزاده صوفیا...
- صوفیا ابروهایش را در هم کشید و گفت:
- تو کی هستی؟ چطوری منو می‌شناسی؟
- من نگهبان اینجا هستم شاهزاده! شما منو خلق کردین!
- چطوری چیزی رو که نمی‌شناسم خلق کردم؟ من حتی نمی‌دونم تو چه موجودی هستی؟! من پاسخ سؤال شما رو نمی‌دونم بانو؛ تنها چیزی که می‌دونم وظیفه‌ایه که به من محول کردین.
- می‌خوای بگی من ازت خواستم نگهبان اینجا بشی؟
- بله بانو.
- پس چرا دوستمو افسون کردی؟
- برای اینکه شما دستور دادین از گنجینه در برابر همه غیر از شما محافظت کنم.
- پس چرا وقتی خودم می‌خواستم داخل بشم اون همه گرگ ریختی سرم؟! اون افسون کار من نبود بانو.
- صوفیا شمشیرش را برای او کشید:
- پس کار کی بود؟ احياناً نمی‌خوای بگی اونا هم کار خودم بوده؟! بانو، افسون حفاظتی رو خودتون گذاشتید، اما شاهزاده نسرم به گونه‌ای تغییرش داد که فقط خودش اجازه رفت و آمد داشته باشه. این کار رو برای حفاظت از من انجام داد.
- صوفیا با کلافگی شمشیرش را پایین آورد و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت، قدری طول غار را پیمود و پیش خودش نجوا کرد:
- لعنتی...! چرا همیشه همه چی باید اینقدر پیچیده بشه؟! کیارش به او هشدار داد:
- جای تو بودم بهش به چشم یه فرصت نگاه می‌کردم.
- منظور؟!

میدگارد ۵ | فصل دوازدهم

کیارش نزدیک او آمد و کنار گوشش زمزمه کرد:

- اینجوری فرض کن که تو رو با شخص دیگه‌ای اشتباه گرفته! به جای اینکه انقدر کشش بدی و به شک بندازیش فقط گنجینه رو ازش بخواه!

صوفیا با صدای آرام کنار گوش او غرید:

- فکر می‌کنی اون نسرم موذی برای من و تو چیزی باقی گذاشته باشه؟!

- در هر صورت ما تا اینجا اومدیم، اگه کلید نیست، حداقل به یه جواب احتیاج داریم تا بتونیم دنبالش بگردیم.

صوفیا به موجود برفی رو کرد و با حالتی ارباب منشانه گفت:

- راجع به نسرم بهم بگو... به گنجینه من دست‌درازی کرد؟!

موجود برفی پاسخ داد:

- خیر بانو! نسرم از راز گنجینه باخبر نشد! شاهزاده فقط برای تمرینات روحانی به این مکان میومدن...

صوفیا پوزخندی زد و گفت:

- چی؟! تمرینات روحانی؟! بینم... ایشون احياناً ریاضت هم به خودشون می‌دادن؟!

کیارش دوباره زیر گوش او تذکر داد:

- شاهزاده ما برای این بحث‌ها وقت نداریم.

صوفیا غرید:

- لازم نکرده تو به من بگی چکار کنم...

اما خودش نیز می‌دانست حق با اوست. بنابراین بلافاصله موجود برفی را مورد خطاب قرار داد:

- خیلی خب، تو وظیفه به خوبی به انجام رسوندی، وقتشه اون گنجینه رو ببرم. لطفاً زودتر برای انتقال آماده‌اش کن که وقت ندارم.

موجود برفی دوباره تعظیم کرد و پاسخ داد:

- اما بانو من نمی‌دونم کجاست! شما هیچوقت درباره محل اختفای اون بهم چیزی نگفتین...

صوفیا با عصبانیت داد زد:

- پس این همه مدت نگهبان چی بودی؟!

موجود برفی با اضطراب پاسخ داد:

- بانو شما فقط امر کردین من از این مکان مواظبت کنم تا گنجینه‌ای که درون اینجا مخفی کردین در امان بمونه! هیچوقت نگفتین کجا پنهان شده!

صوفیا دوباره شمشیرش را رو به او نگه داشت و گفت:

- دِ آخه مواظبت هم نکردی که! اگه کرده بودی که نسرم در اینجا رو به روی خودم نمی‌بست که!!!

کیارش با چهره واسطه‌گرایانه‌ای خودش را میان آنها انداخت و گفت:

- خواهش می‌کنم به خودتون مسلط باشین شاهزاده!

شما نباید توقع داشته باشید رازی رو که خودش نمی‌دونه در اختیار کس دیگه‌ای بگذاره! لطفاً چند لحظه آروم باشید، من حلش می‌کنم!

او دست صوفیا را گرفت و به گوشه‌ای هدایت کرد، سپس سراغ موجود برفی رفت و گفت:

- شاهزاده در جنگ اخیری که با زرکسیس داشتیم، تحت تأثیر جادوهای قوی دشمن آسیب روحی و روانی زیادی دیدن. حتی خیلی از خاطرات خودشون رو نمی‌تونن به یاد بیارن. ما برای کمک بهشون به اون گنجینه نیاز فوری داریم، وگرنه حال شاهزاده ممکنه بدتر بشه و متأسفانه هر لحظه عصبی‌تر از قبل میشه. پس خواهش می‌کنم هر سرنخی که داری و

میدگارد ۵ | فصل دوازدهم

می‌تونه ما رو به محل اختفای اون گنجینه راهنمایی کنه رو در اختیارمون بذار..
موجود برفی رو به کیارش تعظیم کرد و گفت:

- من بیش از هزار ساله که اینجام ولی در تمام این مدت هیچ گنجینه‌ای در هیچ کجای این غار ندیدم! تنها چیزی که نشون از وجود بانو در این مکان داشت، روی اون دیوار مخفی شده. او به دیوار یخ‌زده پشت سرش اشاره‌ای کرد و مقداری از یخ‌های آن را که به شکل زیبایی با کریستال‌های یخی زینت داده شده بود را ریخت.
از دید کیارش، دیواری که از زیر یخ بیرون آمد هیچ تفاوتی با دیوار قبلی نداشت، بلکه تنها تفاوتش نقش و نگارهای فراوان و مختلفی بود که همه دیوار را پر کرده بود.
اما بر خلاف او، صوفیا به محض اینکه چشمش به دیوار افتاد، با شتاب چند قدم جلو رفت و گفت:

- این که نشان خانوادگی ماست!

میدگارد ۵ | فصل دوازدهم

صوفیا با تعجب این جمله را زیر لب، اما با صدایی بلندتر از حد معمول ادا کرد و خودش را به دیوار رساند.

او آرام و با احتیاط دستش را روی سنگ نوشته‌ها و نقوش روی دیوار کشید.

نقش یک عروس دریایی زیبا که با چهار شمشیر محصور شده بود.

او به موجود برفی رو کرد و گفت:

- غیر از این نقش، باز هم از اینا این اطراف هست؟

- نه بانوی من. بقیه فقط مختص تزئینات و زیور آلاتیه که من برای استتار کردن همون دیوار و برای اینکه همه دیوارها مثل هم باشن، ساختم.

کیارش گفت:

- اون سنگ نوشته‌ها، داخل اون‌ها راهنمایی نکرده؟

صوفیا پاسخ داد:

- نه، این فقط یه نوشته معمولیه که در صورتی که با مهر سلطنتی همراه بشه، نشون میده این غار جزء اموال و دارایی‌های آرمنته‌ست.

کیارش روی زمین نشست و شروع به جستجو درون خورجین کوچکی که به کمرش بسته بود، کرد.

- داری چکار می‌کنی؟

- هرچی هست داخل این دیوارهاست. شماها عادت دارین همه چیزو تو دیوارهاتون قایم کنین.

- بهت می‌گم کار من نیست، اگه بود خودم خبر داشتم!

کیارش یک گوی آبی رنگ پیدا کرد و آن را روی زمین گذاشت.

- صبر کن ببینم! این یکی از همون گوی‌هاست؟!

- شبیه‌شه؟

- سؤال تحویل من نده بچه! بهت می‌گم تو یه جمعیت چند میلیون نفره رو با خودت برداشتی و اینور و اونور می‌بری؟!

- ای بابا... چرا جوش میاری؟! این از اونا نیست...

کیارش چند ضربه روی گوی زد و همزمان صدا زد:

- میشه بیای بیرون؟

چند لحظه بعد ناگهان نوری از گوی متصاعد شد و سر بزرگ گیملی برای چند لحظه از داخل آن بیرون آمد.

- دارم ناهار می‌خورم!

و دو مرتبه به داخل آن بازگشت.

صوفیا فوری گفت:

- اینو از کجا آوردی؟ چطوری اون موجود احمق رو کردی داخلش؟!

- خودم ساختمش. تو شرایطی که هیچ امیدی برای برگردوندن مردم نبود، سعی کردم ببینم این چیزا چطوری کار می‌کنن...

صوفیا خندید و گفت:

- و کسی احمق‌تر از گیملی پیدا نکردی که اینو روش امتحان کنی!

گیملی دومرتبه سرش را بیرون آورد و فریاد کشید:

- گیملی احمق نیست! گیملی شجاعت داشت که حاضر شد پا بذاره اینجا...

صوفیا گفت:

میدگارد ۵ | فصل دوازدهم

- باهات موافقم..!

در همان لحظه ناگهان فالی با زبان سکوت و تقریباً با فریاد گفت:

- شماها دارین چه غلطی می‌کنید؟؟؟ یادتون رفته من اینجا طلسم شدم؟؟ همین الان منو از این وضعیت خلاص کنی.....!!!!!!

کیارش نگاه معناداری به صوفیا کرد و صوفیا شانه‌هایش را بالا انداخت.

- اونی که باید نگران باشه، تویی نه من.

سپس دستش را در هوا حرکت داد و فالی بلافاصله روی زمین افتاد.

فالی تکانی به خودش داد و بعد از اینکه خودش را جمع و جور کرد، لحظه‌ای برای داد و بیداد کردن درنگ نکرد.

- اصلاً انگار نه انگار که من اینجا خشکم زده! گذاشتین کل مشکلات هفت عالم رو کنید بعد بیاید سراغ این فالی بدبخت! اصلاً انگار نه انگار که ما مثلاً به تیمیم که اومدیم مأموریت...!! آگه حرف نمی‌زدیم کارتتون رو تموم می‌کردین و بدون اینکه یاد من بیفتین، می‌رفتین...!

صوفیا دوباره دستش را بالا آورد و با این حرکت او، صدای فالی دوباره قطع شد.

فالی پیوسته برای ادامه صحبتش تلاش کرد و با انواع ایما و اشاره‌ها، صوفیا را تهدید کرد، اما صوفیا توجهی نکرد.

کیارش فوری به دفاع از فالی برخاست و گفت:

- چیکارش کردی؟؟!!

و صوفیا خیلی خونسردانه گفت:

- کاریش نکردم. به محض اینکه دهنشو ببند، طلسم من از بین میره.

و سپس به گوی اشاره کرد:

- کار تو بکن.

کیارش سر جایش نشست و دوباره روی گوی ضربه زد:

- آقای گیملی خواهش می‌کنم بیا بیرون... ما به توانایی‌های منحصر به فرد شما احتیاج داریم.

ناگهان گوی درخشید و گیملی با نوری فلاش مانند از آن بیرون جهید.

- بله! من اقام! به من بگید جناب گیملی! من از خاندان پرشکوه ترتناسکم!

صوفیا سرش را به نشانه تأسف تکان داد و زیر لب غرید:

- واقعاً برای این چیزا وقت نداریم...

کیارش بی‌توجه به او، رو به گیملی کرد و گفت:

- ببین ما وقت خیلی کمی داریم. احتمالاً درون یکی از این دیوارها یک کلید مخفی شده که ما بهش احتیاج داریم؛ می‌خوام تمام دیوارها و حتی کف و سقف و همه جای غار رو با تمام سرعتی که می‌تونی بگردی. به نظرت از عهده‌اش بر میایی؟

گیملی انگشت کوتاهش را بالا آورد و تأکید کرد:

- بله، گیملی از عهده سخت‌ترین کارها هم برمیاد!

گیملی نگاهی به اطراف کرد و یکی از دیوارها را برای شروع انتخاب کرد. سپس دست‌های کوتاهش را در دو طرف هیكل بد قواره‌اش جمع کرد و درون دیوار دوید.

صوفیا نفس عمیقی کشید و در حالی که دستش را برای متوقف کردن طلسم سکوت فالی بالا می‌برد گفت:

- حالا چقدر باید منتظر بمونیم تا این احمق برگرده...

فالی چند سرفه کرد و بلافاصله با لحن تهدیدآمیزی صوفیا را مورد خطاب قرار داد:

- وقتی این مأموریت تموم بشه، من و شما با هم کار داریم شاهزاده خانوم...

میدگارد ۵ | فصل دوازدهم

و صوفیا نیز با بی حوصلگی گفت:
- خفه شو بابا...
و همانجا چهار زانو نشست.
برخلاف انتظار صوفیا و بقیه، گیملی خیلی زود بازگشت و گفت:
- گیملی همه جای این محل رو جستجو کرد، اما هیچ کلیدی ندید!
کیارش ناامیدانه گفت:
- هیچ کلیدی نبود؟! همه جا رو خوب گشتی؟!
- بله گیملی همه جا رو گشت، اما کلیدی ندید...
صوفیا نیز با شنیدن این حرف ناامیدانه و بی حوصله دست چپش را با حالت بدی بالا انداخت.
فالی بی آنکه به کیارش نزدیک شود، خطاب به گیملی گفت:
- گیملی تو می دونی کلید چه شکلیه؟ اصلاً می دونی باید دنبال چجور کلیدی بگردی؟
گیملی با خوشحالی گفت:
- بله گیملی کلیدها رو می شناسه...!
و بلافاصله از خورجینی که به کمر داشت، تعدادی کلید بیرون آورد و گفت:
- گیملی خودش کلی کلیدهای قشنگ داره...! دختر مهربون آگه بخواد می تونه یکیشو داشته باشه!
فالی با مهربانی برای او لبخند زد و گفت:
- مرسی آقای گیملی! میشه به یه سوال دیگه من جواب بدی؟
- بله! البته!
- توی دیوارها غیر از خاک و سنگ چیز دیگه ای ندیدی؟
- البته که دیدم!
- چی؟! خواهش می کنم هر چیزی رو که دیدی بهم بگو.
- کلی یخ دیدم!
چانه فالی شل شد؛ اما گیملی بلافاصله گفت:
- و کلی استخون هیولای ترسناک! و یه مرد پیر که خوابیده بود!
با دو جمله آخر، صوفیا نیز توجه اش جلب شد و بلافاصله پرسید:
- مرد پیر که خوابیده بود؟ کجا خوابیده بود؟
گیملی به گوشه انتهایی غار اشاره کرد و گفت:
- اونجا... بین صخره ها!
- ببینم، اطرافش هیچ افسون حفاظتی ای نبود؟ چیزی باعث آزارت نشد؟
- نه، ولی قایم شده بود! جوری که تا نخوردم بهش، ندیدمش!
صوفیا فوری برخاست و به محل مورد اشاره گیملی رفت. ابتدا ضربه ای مملو از قدرت های جادویی به دیوار زد و تمام یخ های روی آن را فرو ریخت.
دست در جیب لباسش فرو برد و سنگ آبی رنگی که همیشه همراه داشت را بیرون آورد. آن را به صخره ها نزدیک کرد و کلمات جادویی لازم را زیر لب زمزمه کرد.
بلافاصله دیوار به شکل موج تغییر حالت داد و صوفیا به راحتی دستش را درون دیوار فرو برد و با کمی جستجو، چیزی را که می خواست پیدا کرد و آن را از دیوار بیرون کشید.
قبل از اینکه کیارش حرکتی کند، فالی از فرصت استفاده کرد و خودش را به آنجا رساند.
کیتمس با چهره ای چروکیده و غرق در آرامش، در خواب بود.
فالی با تعجب گفت:

میدگارد ۵ | فصل دوازدهم

- این که به آدمیزاده!
صوفیا پاسخ داد:
- آره، ولی از ظواهر ماجرا مشخصه که بیش از یک هزاره است که اینجااست. یعنی کلیدی که دنبالشیم اینه؟!
در همین لحظه همه جا شروع به لرزیدن کرد و بلافاصله قسمتی از سقف فرو ریخت.
موجود برفی با نگرانی گفت:
- این مکان به لحظه فرجام خودش رسیده و در حال نابودیه!
و قبل از آنکه جمله‌اش تمام شود بخار شد و در هوا ناپدید گشت.
صوفیا بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان جاری سازد، حرکتی به سرش داد و بلافاصله موهایش را به چند شاخه تقسیم کرد که به اطراف هجوم بردند و در حرکتی هماهنگ، دور گردن همه کسانی که آنجا بودند، پیچاند و همه را همزمان با هم به منزل لرد هکتور که در حال حاضر پایگاهشان محسوب می‌شد، منتقل کرد.
به محض اینکه پیکرهای آنها در محل جدید ظاهر گشت، کیارش جستی زد و به گوشه انتهایی کلبه رفت تا در اثر مجاورت او با فالی، آسیبی به فالی نرسد.
در طرف مقابل، فالی گردنش را گرفت و در حالی که سرفه می‌کرد، خطاب به صوفیا گفت:
- خیلی حرکت وحشیانه‌ای بود...! داشتم خفه می‌شدم!
صوفیا با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و گفت:
- قابل شما رو نداشت!
به محض ورود آنها، پرستو و زاداکوپ که قبل از آنها رسیده بودند، برخاستند و به کمک آنها شتافتند.
پرستو با نگرانی به وضعیت آنها اشاره کرد و گفت:
- حال همتون خوبه؟!
کیارش با حرکت چشم پاسخ مثبت داد و فالی با کنایه گفت:
- بستگی داره شما از خوب بودن چه برداشتی داشته باشی...
صوفیا دسته‌ای از موهایش را که با آنها کیتمس را نگه داشته بود، به آرامی پایین آورد و کیتمس را روی میز میانی کلبه گذاشت.
زاداکوپ فوراً گفت:
- این کیه؟ آدمیزاده؟
و صوفیا با خستگی پاسخ داد:
- کلیدی در کار نبود، فقط همینو پیدا کردیم.
پرستو فوری گفت:
- الان به پیغام برای بقیه می‌فرستم.
و بلافاصله دستمالی را برای انجام این کار، روی میز و در جوار کیتمس پهن کرد.
هنوز چند لحظه از نوشتن پیام نگذشته بود که فترس و سارنوش به همراه سیروان ظاهر شدند.
فترس به محض رسیدن پرسید:
- چی شده؟!
و سارنوش تکمیل کرد:
- چرا خواستید سریع برگردیم؟
زاداکوپ پاسخ داد:

میدگارد ۵ | فصل دوازدهم

- بچه‌ها تو غار نسرم به آدمیزاد پیدا کردن. اونجاست...؛ ظاهراً با خواب ابدی افسون شده..

فترس کنار میز رفت و دوباره پرسید:

- به آرتوس خبر دادین؟

پرستو گفت:

- همین الان به پیغام هم برای اون فرستادم.

سارنوش کنار میز آمد و در چهره کیتمس دقیق شد.

- به نظر نمی‌رسه خواب باشه ها!! مطمئنی نمرده؟!

زاداکوپ پاسخ داد:

- آدم‌ها وقتی در معرض سرمای شدید قرار می‌گیرن خود به خود به خواب ابدی فرو میرن. از

نگاه علم ناقص امروزی انسان‌ها، این حالت برگشتی نداره و چون تنفس در این موقعیت

کاملاً متوقف میشه، از دید اون‌ها تفاوت چندانی با سایر مرگ‌ها نداره.

سارنوش با پشت دست پیشانی کیتمس را لمس کرد و خطاب به زاداکوپ گفت:

- این جواب سؤال من نبود.

سیروان با کنجکاوی گفت:

- اون چیه تو دستش؟!

سارنوش با احتیاط سعی کرد دست‌های او را که روی سینه‌اش جمع شده بود، حرکت دهد.

زاداکوپ فوری گفت:

- بهتر نیست صبر کنیم تا از حالت انجماد خارج بشه؟ ممکنه آسیب ببینه!

اما سارنوش ضمن استمرار به ادامه کارش گفت:

- نترس بابا... حواسم هست!

و بالاخره با کلی تلاش موفق شد مشتش او را باز کند.

یک گوهر زیبای سرخ رنگ درشت که سارنوش را محو خودش کرده بود.

در همین لحظه که همه اطراف سارنوش جمع شده بودند و به الماس سرخ خیره شده بودند،

فترس متوجه شیء دیگری که در اثر جابجایی‌های مکرر زیر بغلش جای گرفته بود، شد.

او با احتیاط بدن کیتمس را بالا داد و سعی کرد آن را بردارد.

سیروان گفت:

- می‌خواین چیکار کنین؟

- انگار یه چیزی اینجاست...، یه چیزی... مثل عصا... یا چوبدستی...

و بالاخره موفق شد آن را از زیر بدن او بیرون بکشد.

سیروان فوراً گفت:

- بیشتر به نظر می‌رسه که یه ساز باشه!

فترس در حالی که محو تماشای آن شده بود، زمزمه کرد:

- آره...، یه سازه...

با پیدا شدن ساز، تفکرات همه تغییر یافت و صوفیا با کنایه گفت:

- انگار قلعه زورک فقط رد گم کنی بود...

فالی گفت:

- شایدم یکی قبل از ما کلید رو پیدا کرده و زحمت ما رو کم کرده...

کیارش در جواب آنها گفت:

میدگارد ۵ | فصل دوازدهم

- از کجا معلوم؟ شاید تو آدرسی که به قلعه زورک اشاره داشت یه سورپرایز جدید در انتظارمون باشه!

در این میان که هر یک نظریه‌ای در این خصوص مطرح می‌کرد، پرستو متوجه چهره در هم فرو رفته زاداکوپ شد که به صورت کیتمس خیره شده بود.

- به چی زل زدی؟ چیزی شده؟؟!

زاداکوپ با تردید سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- نه؛ فقط... نمی‌دونم، چرا همش حس می‌کنم این چهره رو یه جایی دیدم!

صدای هوم مانند نقل و انتقال قدرتمند آرتوس همه را از افکار خود بیرون کشید.

او نیز به محض آمدن، سؤال فترس را تکرار کرد:

- چی شده؟؟

اما قبل از اینکه کسی پاسخ او را بدهد با یک نگاه همه چیز دستگیرش شد.

خطاب به خودش و دیگران تکرار کرد:

- یه آدمیزاد؟ اینو تو اون غار پیدا کردین؟

فترس ساز را بالا گرفت و گفت:

- اینم همراهش بود.

آرتوس نزدیک‌تر آمد و مچ دست کیتمس را در دست گرفت.

- خواب ابدی! جالبه، نمی‌دونستم آدمیزادها هم به چنین جادوهایی دسترسی دارن. چیز

دیگه‌ای همراهش نبود؟

صوفیا به الماس سرخ اشاره کرد و گفت:

- اون سنگ. تو دستش بود. انگار خیلی برایش اهمیت داشته.

آرتوس سنگ را از سارنوش گرفت و به دقت بررسی کرد، پس از چند لحظه گفت:

- این یه الماس سرخ قدیمی و بسیار کمیابه! از اینها هر جایی پیدا نمیشه. در جادوهای مختلف

مخصوصاً جادوهای خونی و وراثتی کاربرد داره. در هر صورت تنها کسی که می‌تونه پرده از راز

این سنگ برداره، صاحبشه.

او خطاب به فالی درخواست کرد:

- فالی لطفاً چند تا از پوستین‌های پشمنی که اونجا انبار کردی رو بیار و بنداز روی این آدمیزاد.

باید برای بیدار شدن آماده‌اش کنیم.

فالی در حالی که به خواسته او عمل می‌کرد، از فترس که به او نزدیک شده بود پرسید:

- شما چکار کردی؟ تونستی ردی از آریا پیدا کنی؟

- نه متأسفانه. هیچ نشونه‌ای از حضورش در این دنیا وجود نداره. من به مقر حکومتی مراجعه

کردم و از اونجا هم تحقیق کردم، اما اظهار بی‌اطلاعی کردن..

صوفیا گفت:

- وقتی رفتی اونجا، حکومت از حمله به زرکسیس خبردار شده بود؟ واکنششون چی بود؟

- بله... فردای روز حمله خودم خبر فرستادم و بنا به دستور پادشاه گروه کوچکی از نیروهای

متحد که تعدادی از سربازهای پدرت رو هم شامل میشد به باقیمانده پایگاه‌های زرکسیس

فرستاده شد و ظرف یک روز کل پادشاهی جن‌ها به تسخیر حکومت دراومد.

طبق چیزیایی که به من گفته شد در حال حاضر سه قدرت متحد در حال تدارک نقشه‌ای

محرمانه برای حمله به دشمن اصلی و ردپای مرگ هستند که امید بسیاری بهش هست..

- از جزئیات نقشه‌شون چیزی نفهمیدی؟

- نه، به دلیل حساس بودن شرایط جنگی تنها کسانی که از جزئیات حساس باخبرند فقط سه

میدگارد ۵ | فصل دوازدهم

پادشاه و ژنرال‌های مورد اعتمادشون هستن.

فالی گفت:

- منظورت از سه پادشاه، شاه کاظم، خفقان و آرمنته است؟ از کی تا حالا خفقان پادشاه حساب میشه؟

آرتوس پاسخ داد:

- بین این سه نفری که نام بردی در حال حاضر بیشترین قدرت دست همون خفقانه و بهتره بدونی که کل این جنگ و حملات و استراتژی‌هایی که طراحی میشه به فرماندهی خفقان داره انجام میشه..

سارنوش با لحن خاصی گفت:

- به عبارت دیگه الان پادشاه همه ماها خفقانه..

فالی خنده کنایه‌آمیزی کرد و گفت:

- جالبه، این همه سال مبارزه کردیم که به اینجا برسیم..!

فترس در جواب هر دوی آنها گفت:

- شرایط عوض شده. الان دیگه بحث خوبی و بدی نیست. الان مسئله اصلی، بودن یا نبودن ماهاست.. همه ماها..

صوفیا در تکمیل جمله فترس گفت:

- برای من نه خفقان اهمیت داره و نه کاظم؛ اما بدون تردید می‌دونم که حق با فترسه. در شرایط متفاوت اگه به شخصه از من پرسند صادقانه می‌گم هیچکس بدتر از خودم تو دنیا وجود نداره.. با این حال، حاضر نیستم بدون جنگیدن جامو بدم به یکی دیگه که در شرایط کنونی به وضوح می‌دونم از هر بدی، بدتره!

فالی فوری کنایه زد:

- باز خوبه خودت قبول داری..!

پرستو خطاب به زاداکوپ که غرق در افکار خود بود سؤال کرد:

- چرا اینجوری بهش خیره شدی؟ شناختیش؟

زاداکوپ به کیتمس اشاره کرد و گفت:

- نمی‌دونم... ولی یه چیزی در مورد این مرد داره آرام میده...

- فکر می‌کنی خطری برامون داره؟

- نه... نه...! منظورم این نبود!

- پس چی؟

- نمی‌دونم، انگار یه جایی...، یه چیزی در موردش برام آشنایی داره! یا شایدم شبیه به کسیه که یه وقتی برام آشنا بوده... نمی‌دونم...

درست در همین لحظه ناگهان میز اندکی حرکت کرد و همین حرکت ناگهانی سبب شد همه محتاطانه چند قدم عقب بروند و آماده هر نوع دفاع احتمالی باشند.

اما میز دیگه حرکتی نکرد.

فترس خطاب به پرستو زمزمه کرد:

- یه نیروی درونی خیلی عظیم حس می‌کنم..! اگه داستان پیچیده شد، آدمیزاد و بچه‌ها رو از اینجا دور کن.

پرستو با حرکت همزمان سر و پلک‌هایش گفته او را تأیید کرد.

آرتوس با اضطراب و احتیاط گفت:

- منم حسش می‌کنم..! آشنا نیست..! هرگز مشابه چنین نیرویی رو ندیده بودم!!! انگار از بیرون

میدگارد ۵ | فصل دوازدهم

حس میشه، اما خیلی دور نیست..!
زاداکوپ: حرکت عجولانه‌ای نکنید، ممکنه خودی باشن...
فترس شمشیرش را کشید و گفت:
- بین خودی‌ها همچین شخص نیرومندی نداریم..
اما این انتظار خیلی به طول نیانجامید.
فترس با نیت استقبال از دشمن احتمالی شمشیرش را در دست فشرد و قصد خارج شدن کرد
که یکباره صدای سرفه شیث را به شکل غیرقابل باوری از بیرون کلبه تشخیص داد.
- این که صدای شیثه..!
سارنوش گفت:
- مطمئنی؟؟!
- آره..! اگه بین صد نفرم باشه من صدای سرفه‌هاشو می‌شناسم!
و با این جمله درب را گشود.
به محض باز شدن در، آن دو را در حاشیه حصار مرتع یافت.
فترس با چنان شعف و هیجانی این جمله را فریاد زد:
"درست می‌بینم...؟؟!! آریا... و شیث با هم...!!!"
که همه همراه با هم، با عجله و شتابان به سمت در کلبه هجوم آوردند...
انگار در این لحظه هیچ خبری در دنیا مسرت بخش‌تر از این خبر وجود نداشت و تا به این حد
نمی‌توانست آنها را به جنب و جوش و هیجان بباندازد!
فترس پیشاپیش همه بیرون دوید و از دور فریاد زد:
- خودم باید گردن شما دو تا رو بشکنم!
آنها نیز با دیدن او، برق شادی از چشم‌هایشان بیرون جست و هر سه به سمت هم شتاب
گرفتند و به محض اینکه به یکدیگر رسیدند، به اندازه وسعت گرمای آغوش یکدیگر از هم
استقبال کردند.
با رسیدن دیگران، این تجدید دیدار بعد از آن همه چالش و نگرانی، با در آغوش گرفتن تک
تک اعضای جمع به اوج خود رسید.
فترس خطاب به شیث گفت:
- بیشتر از یه ساله هیچ خبری ازت نیست مرد! چرا از خودت خبر ندادی؟!
- داستان مفصله، حالا سر فرصت برات تعریف می‌کنم. ولی تو چه بلایی سر خودت
آوردی؟! فترس...؟؟! پس دستت...!!
فترس نگاهی به بازوی قطع شده‌اش انداخت و با بی‌تفاوتی گفت:
- آه... اینو میگی؟ اینم داستان خودشو داره...
حتی سارنوش که معمولاً در برابر آریا خوددار بود نیز با دیدن او از خوشحالی در پوست خود
نمی‌گنجید. تا حدی که به محض رها کردنش از میان بازوها، با کف دست ضربه نسبتاً
محکمی به بازوی او کوبید و گفت:
- یهو بی کجا گذاشتی رفتی؟! حالا ماها رو تو اون وضعیت به امان خدا ول کردی و رفتی
بماند، دیگه چرا از خودت هیچ خبری ندادی؟؟! همه رو از نگرانی دق دادی که..!
و فالی نیز با یک لگد محکم به زانوی آریا، انتقام همه دل‌تنگی‌هایش را به روش خودش از او
گرفت..
- تو خجالت نکشیدی؟؟! اصلاً انکار نه انکار که ماها با هم یه قراری داشتیم!
آریا دست او را گرفت و ضمن اینکه محکم به خودش می‌چسباند با خوشحالی گفت:

میدگارد ۵ | فصل دوازدهم

- دلم برای تو و این دیوونه بازی هاتم تنگ شده بود..
و فالی در جواب گفت:
- دیوونه خودتی و هفت جد و آبادت...! خوب کردی برگشتی...
آریا نگاهی به اطراف کرد و گفت:
- پس ژولیت کو؟
سارنوش فوری جواب داد:
- نگران نباش، تو عمارت اصلیه، با خانوادش.
آرتوس گفت:
- خیلی خب، بهتره باقی حرف هامون رو ببریم داخل؛ بیرون موندن زیاد امن نیست.
پس از اینکه همگی به پیشنهاد آرتوس به درون کلبه بازگشتند، صوفیا خطاب به آریا گفت:
- از آخرین باری که دیدمت انگار سنت بالاتر رفته! مگه کجا بودی؟ چه اتفاقاتی برات افتاده؟
سارنوش نیز این تغییرات را در روشنایی درون کلبه تشخیص داد و با نگرانی گفت:
- راست میگه! چرا این شکلی شدی؟! این موها... این بازوها... انگار ورزیده‌تر و پُرتَر از قبل شدی...! اگه همین چند روز قبل کنار هم نبودیم می‌گفتم مردتر از قبل شدی...!
آریا نفس عمیقی کشید و گفت:
- مدت زمانی که از اینجا دور بودم، یه خورده بیشتر از چیزیه که به نظر میاد.
کیارش با کنجکاوی گفت:
- چقدر بیشتر؟ از وقتی که ناپدید شدی هفت روز بیشتر نگذشته!
- خب یه چیزی بین چهل یا شایدم پنجاه سال...
سارنوش با لحن مضحکانه‌ای گفت:
- ببخشید...!!!!؟
و فالی نیز با همان لحن روی شانه آریا زد و گفت:
- برو بابا خالی نبند دیگه!!
اما سایرین هیچ حرفی نزدند و همه در سکوت و تفکر منتظر توضیحات آریا ماندند.
ناگهان فالی با لحن سرزنش آمیزی به همه گفت:
- صبر کنین ببینم! شماها واقعاً هرچی رو که می‌شنوید باور می‌کنید؟
اما باز هم کسی پاسخ نداد.
فالی دوباره گفت:
- یعنی هیچ سؤالی هم براتون پیش نیومده؟!
سارنوش گفت:
- معلومه که پیش اومده... منتظریم آریا به تمام اون سؤالات پاسخ بده؛ اگه تو بزاری...!
- نه، من نمی‌دارم! آریا فوق فوقش به اندازه سه یا چهار سال پیرتر که نه، مردتر شده، اما الان صحبت از سه یا چهار سال نیست! که اگه اونم باشه، یعنی ما باید بپذیریم که آریا در زمان سفر کرده و برای چنین ادعایی از قبل باید بپذیریم که اصلاً سفر در زمان امکان‌پذیره! و با توجه به شناختی که از آریا و توانایی‌های جادویش داریم، همه می‌دونیم که چنین چیزی دور از ذهنه...!
- او به سمت آریا برگشت و او را مورد خطاب قرار داد:
- ببینم تو سرت به جایی نخورده؟
سارنوش فریاد زد:
- فالی می‌داری حرف بزنه یا نه؟!

فالی در جواب او داد زد:

- ا... چته...؟؟ چرا داد میزنی...!!!

صوفیا که بی طاقت شده بود، دوباره دستش را بالا آورد و صدای فالی را بار دیگر به سکوت تبدیل کرد.

به محض خفه شدن صدای فالی، سیروان خندید و فالی با چهره‌ای برافروخته انگشت اشاره‌اش را ابتدا به سمت صوفیا و سپس به سمت سیروان و به حالت تهدیدآمیزی حرکت داد و به وضوح آنها را از عاقبت کارشان آگاه ساخت.

در این میان، آرتوس به آریا اشاره کرد که به صحبتش ادامه بدهد. فترس پرسید:

- واقعاً سفرت چهل پنجاه سال طول کشیده؟! مگه کجا بودی؟!

شیث که نگاه پر از سؤال فترس را روی خود احساس کرد، گفت:

- من نمی‌دونم... راستش منم تازه باهانش همراه شدم.

آریا در تکمیل صحبت او گفت:

- لحظه‌ای که از شما جدا شدم، در حقیقت به خواست خودم نبود.

بعداً فهمیدم که دهشت تاریکی قبلی برای تکمیل وظیفه نهایی خودش، منو از اونجا برداشته. لحظه‌ای که به خودم اومدم یه جایی تو زمان گذشته بودم. تمام اون مدت زمانی هم که گفتم، صرف آموزش‌ها و مأموریت‌هایی که اون دختر بهم محول می‌کرد، شد.

فترس با کنجکاوی پرسید:

- مأموریت؟! اونم تو گذشته؟! چه مأموریتی؟!

- اکثر شون برای آموزش خودم و تحت کنترل گرفتن قدرت‌هایی بود که منو به جانشین خودش تبدیل کنه. اون مدت زمان زیادی هم که ازش حرف زدم، شامل همین آموزش‌ها بود. البته حین آموزش ابدأ نفهمیدم که دهه‌های مختلف رو دارم طی می‌کنم و تأثیری که روی جسمم گذاشت به اندازه همین مقداریه که می‌بینید، اما بعداً که آموزش‌ها کامل‌تر شد، مفهوم ساختاری زمان برام کلاً تغییر کرد و به جابجایی‌هایی که داشت، مسلط شدم. برای همین بیشتر روم تأثیر نداشت..

شیث دستی به ریشش کشید و متفکرانه گفت:

- عجب...!!!

و آرتوس با علاقه زیاد پرسید:

- دهشت تاریکی...، چه اتفاقی برایش افتاد؟ الان کجاست؟!

- متأسفانه از یه جایی به بعد متوجه شدیم که دشمن از قضیه باخبر شده و مشغول تدارک حمله به خطوط منحنی زمانیه، برای همین نتونست آموزش خودش رو به صورت عادی کامل کنه. تنها راهی که برایش باقی موند این بود که دانش روحانی خودش رو به من منتقل کنه.

- اینجوری که خودش از بین میره!

- آره، متأسفانه این همون اتفاقیه که برایش افتاد.

آرتوس با شور و هیجان پرسید:

- پس...، پس...، یعنی الان تو دهشت تاریکی هستی؟!

آریا حرکتی به سرش داد، نفس عمیقی کشید و با اکراه گفت:

- خب...، آره...، فکر کنم...، البته پذیرشش برای همه به این راحتی‌ها نیست..

شیث اضافه کرد:

- منظورش باتوباب شاهه..

میدگارد ۵ | فصل دوازدهم

فالی به محض باطل شدن طلسم سکوتش، پیش آریا آمد، ضربه‌ای به بازوی او زد و گفت:

- نشوونمون بده چی یاد گرفتی! زود باش!..

آریا خندید و گفت:

- به موقعش می‌بینی..

فالی او را هل داد و با لحن مخصوص به خودش گفت:

- برو بابا.. حالا واسه‌مون کلاس نذار دیگه..!

آرتوس گفت:

- منم دوست دارم ببینم..

فترس نیز گفت:

- اگه قابلیت‌های تو رو بدونیم بهتر می‌تونیم برنامه‌ریزی کنیم.

آریا با سر گفته او را تأیید کرد و به آستانه کلبه رفت..

دست‌هایش را به حرکت در آورد و همه آنها را در هاله‌ای محافظ مستور ساخت و گفت:

"قدرت چهار عنصر هستی.."

و نمایش کاملی از هر آنچه که آموخته بود را به اجرا در آورد..

"فرزند زمین؛ قدرت جاذبه، مرگ، زندگی، اسرار خلقت، عالم بی‌جان و همینطور راز در هم

تنیدگی منحنی زمان رو به صورت کامل به من آموخت.."

میدگارد ۵ | فصل دوازدهم

دست نگه دارم... و کلی صحبت دیگه که خودش سر فرصت باید بگه.
صوفیا بلافاصله گفت:

- فرصت مناسبش الانه...! همه به اندازه کافی گیج شدیم...!

در همین لحظه فالی به گوشه کلبه تغییر مکان داد و مسیر دید آریا و شیت به میزی که کیتمس روی آن خوابیده بود، باز شد.

آریا فوری گفت:

- اون شاهزاده کیتمسه؟! شما پیداش کردین!

فترس فوری گفت:

- ما نمی دونیم اون کیه و اسمش چیه!

و همزمان زاداکوپ زیر لب و با صدای بلندتر از حد معمول گفت:

- کیتمس؟؟!!

آریا از جا برخاست و به سمت کیتمس رفت. انگشت کوچکش را روی بینی او گذاشت و گفت:

- هنوز سرده! تازه پیداش کردین؟!

و جوری به صوفیا نگاه کرد که صوفیا حس کرد او می داند که صوفیا او را پیدا کرده و هدف سؤال اوست..

کیارش پرسید:

- تو می شناسیش؟!

- می شناسم؟! خودم خواستم که تو غار پنهان بشه! اون تنها کسیه که قدرت هنری لازم برای آزادسازی گوی ها رو داره!

آریا با اینکه می دانست چه کسی کیتمس را در غار پنهان کرده، اما ترجیح داد فعلاً پرده از این راز برندارد، چرا که به خوبی می توانست واکنش صوفیا را نسبت به چنین مسئله ای پیش بینی کند.

صوفیا با جدیت گفت:

- تو چقدر پیچیده حرف می زنی! از لحظه ای که اومدی با جواب هایی که میدی، بیشتر سؤال ایجاد می کنی تا اینکه واقعاً جواب بدی! شب حمله رفتی و کمک باثوباب شاه رو رد کردی، در حالی که تمام مدت کنار ما بودی...! این بابا رو هم که امروز تونستیم با کلی مکافات پیداش کنیم، داری میگی تو اونجا مخفی میش کردی...!!!

ما همین الان هم به اندازه کافی که نه، بیش از توانمون مشکل و معما برای حل کردن داریم، همیشه تو دیگه بیش از حد پیچیده اش نکنی؟!

آریا پوستین پشمی را از روی کیتمس کنار زد و گفت:

- پیچیده نیست شاهزاده! تو زمان های مختلف کارهای متفاوتی انجام دادم که روی حوادث موازی و آتی خودشون تأثیر مستقیم و غیرمستقیمی ایجاد می کنه.

شب حمله به زرکسیس، اونی که کنار شما بود من بودم و اونی که پیش شیت بود، آریایی بود که بعد از حمله، به گذشته برده شده بود. در حقیقت من با علم به اینکه ما بدون کمک ارتش نباتی در اون جنگ پیروز می شیم، از حمله ارتش نباتی جلوگیری کردم، چون نیازی به حضورشون نبود.

در مورد شاهزاده کیتمس هم، ماجرای آشنایی مون برمی گرده به...

زاداکوپ جمله او را قطع کرد:

- به هزار و دویست سال قبل...

آریا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

میدگارد ۵ | فصل دوازدهم

آریا ضمن صحبتش در همان فضای کوچک ابر، باد، آتش و بارانی که همه آنها را با خود شست و برد را به وجود آورد و نحوه رویش نباتات که پیچیده‌ترین شکل هستی را در خود داشتند را نیز به نمایش گذاشت.

پس از اتمام صحبت‌هایش رو به همه گفت:

- این چیزهایی که دیدید و شنیدید تنها گوشه‌ای از تعلیماتی بودند که اون دختر به من داد و چیزی که شما ندیدین و قادر به دیدنش نیستین معمای گذر زمانه.. سارنوش گفت:

- چرا نمی‌تونیم درکش کنیم؟

- چون همه موجودات در حالت عادی در اسارت ماهیت ساختاری زمان قادر به ادامه حیات هستند و در صورت تغییر این ساختار، کسانی هم که درونش هستند باهانش تغییر می‌کنن. اگه با یه مثال ساده بهتون نشون بدم بهتر متوجه می‌شین. آریا دستش را حرکتی داد.

در همین لحظه در باز شد و ژولیت وارد شد.

- شماها برگشتین؟؟!! هیچ معلومه دو روزه بی‌خبر کجا غیبتون زده؟؟!! آریا...!! تو کی اومدی...؟؟!!

و با سرعت خودش را به او رساند...

فالی او را از پشت گرفت و از آریا جدا کرد.

- بسته ژولی...! خفه‌اش کردی...! یه خورده هم واسه تینا بذار دختر...!

ژولیت به سمت او برگشت و گفت:

- خیلی لوسی فالی! اصلاً چرا بهم نگفتی که برگشته؟!

- تازه اگه بدونی چه صحنه‌هایی رو از دست دادی، از غصه دق می‌کنی..

ژولیت او را هل داد و معترضانه گفت:

- خب میامدی دنبال ما!! مگه چقدر فاصله داشتیم؟ اگه صدامم میزدی، می‌شنیدم! خیلی بی‌معرفتین که بدون من رفتین..

فالی گفت:

- ما که جایی نرفتیم! تو رفتی...!

سارنوش متفکرانه او را مورد خطاب قرار داد:

- تو گفتی ما چند وقت نبودیم؟

- دو روز...!! اصلاً کجا بودین؟ مگه قرارمون همینجا بود؟

آرتوس نگاهی آکنده از تفکر به آریا انداخت و گفت:

- حالا می‌تونم درک کنم..

و پرستو هیجان زده عنوان کرد:

- صحبت‌های تو برای ما که داخل اون هاله بودیم فقط چند دقیقه طول کشید، اما تو جهان

حقیقی بیشتر از دو روز از زمان سپری شده!!

همه حیرت زده از این نمایش قدرت با دیده تحسین به آریا چشم داشتند. فترس جلو آمد گفت:

- آفرین... درس خوبی بود؛ و تو ثابت کردی چقدر در اون تسلط داری..

پس از اتمام صحبت‌ها حول این بحث، فترس شیث را مورد خطاب قرار داد و گفت:

- تو مگه پیغام ندادی که شب حمله بهمون ملحق می‌شی؟ پس چرا نیومدی؟

شیث به آریا اشاره کرد و گفت:

- چیزی تا راضی شدن باثوباب شاه و فرستادن ارتشش نمونه بود که آریا اومد. ازم خواست که

- دقیق ترش میشه هزار و صد سال پیش. اما تو از کجا می‌دونی؟
 زاداکوپ چند لحظه متفکرانه به چهره پیر کیتمس نگریست، سپس جواب داد:
 - پس الان باید حدود صد سال سن داشته باشه. البته بدون احتساب مدتی که خواب بوده. از
 همون لحظه اول که دیدمش، حس کردم برام آشناست.
 همه نگاه‌ها به سمت او متمایل شد و همه با نگاه‌هایشان به او فهماندن که منتظر توضیحات
 او هستند و او خیلی ساده توضیح داد:
 - کیتمس تنها پسر به جا مانده از شاه ایدوک. شاه ایدوک یکی از عاقل‌ترین و قدرتمندترین
 پادشاهانی بود که نسل آدمیزاد به خودش دید.
 صوفیا فوری گفت:

- وقتی در مدرسه‌های نظامی خودمون در حال آموزش بودم، تقریباً هر روز با این اسم و
 مثال‌هایی از درایت نظامی‌ای که در جنگ‌ها داشته، برخورد می‌کردم. چندین بار از پدرم
 درباره‌اش شنیدم که گویا در جنگ یا جنگ‌هایی کنار هم جنگیده بودند.
 فترس آنها را از ادامه صحبت باز داشت و با تعجب خطاب به زاداکوپ گفت:
 - تو همین الان به شکل غیرمستقیمی گفتی که بیشتر از هزار سال عمر کردی؟؟!!
 و زاداکوپ بی‌آنکه قصدی برای پنهان‌کاری داشته باشد، سرش را به نشانه مثبت تکان داد.
 سارنوش خطاب به پرستو گفت:
 - و تو اینو می‌دونستی؟
 پرستو پاسخ داد:

- بله، منم مدت زیادی نیست که می‌دونم، یعنی در حقیقت فقط چند ساله که زاداکوپ رو
 می‌شناسم. این حقیقت که زاداکوپ نامیراست رو مدتی بعد از آشنایی مون فهمیدم.. یعنی
 خودش بهم گفت!
 آرتوس و فترس دیگر اظهارنظری راجع به این قضیه نکردند.

اما سارنوش گفت:
 - بعداً باید راجع به این قضیه صحبت کنیم.
 فالی از دور گفت:

- الان دقیقاً چند سالتونه جناب زاداکوپ؟
 زاداکوپ خیلی کوتاه پاسخ داد:
 - خیلی خیلی زیاد!

آریا دنباله بحث را در دست گرفت:

- بسیار خب، واکاوی پیشینه زاداکوپ باشه برای بعد. زمان تنها چیزیه که الان در درجه اول
 اهمیت قرار داره. طبق چیزی که من فهمیدم دشمن به سرعت در حال قدرت گرفتنه و این
 مسئله با در اختیار گرفتن خطوط زمانی، اونو شدیداً از ما جلو می‌اندازه؛ در صورتی که این
 اتفاق بیفته، دیگه محاله بتونیم باهاش مقابله کنیم. تنها شانس ما اینه که از فرصت باقیمونده
 استفاده لازم رو بکنیم و قبل از اینکه اونا قدرتشونو کامل کنن، از بین ببریمشون.
 فترس با کنجکاوی پرسید:

- این خطوط زمانی که ارزش حرف می‌زنی دقیقاً چیه؟! چقدر می‌تونه برامون خطرناک باشه؟
 - خطوط زمانی، شبکه‌ای تکامل یافته از منحنی‌های درهم تنیده پرش زمانی که در اثر به اجرا
 در اومدن قوانین پایه طبیعت در جهت حفظ نظم این نظام بوده که طی میلیون‌ها سال و به
 تدریج به وجود آمده و در هزاره‌های قبلی با دخالت پادشاهی نباتات به شکلی که برای بشر
 قابل استفاده بشه تکامل داده شده.

میدگارد ۵ | فصل دوازدهم

دامنه خطر آتش هم به اندازه‌ای که آگه دست دشمن بیفته، به راحتی می‌تونه به چرخه‌های زمانی مختلف پرش کنه و در دوره‌های مختلف تاریخ، حوادث بزرگ رو تحت تأثیر قرار بده و از قرن‌ها قبل، مقدمات شکست ما رو رقم بزنه و در حالت بدش حتی می‌تونه از شکل‌گیری برخی از گونه‌های حیات جلوگیری کنه و یا اینکه گونه‌های خودش رو جایگزین کنه... سارنوش با اعتراض گفت:

- ای بابا! این که خیلی وحشتناکه! چرا از کار نمی‌ندازیش پس؟!

فالی: بین ما کجاییم و اونا کجان...

کیارش: اینطوری که دیگه جنگی برای برد یا باخت نمی‌مونه... کل صورت مسئله رو پاک می‌کنن... باید هرچه سریع‌تر نابودش کنیم...

آریا پاسخ داد:

- به این راحتی‌ها نیست! برای این کار در درجه اول، به همکاری صددرصد پادشاهی نبات نیاز داریم. علاوه بر اون، بخش اعظمی از منحنی‌های فرعی با شبکه ریشه در هم تنیده شدن و تحت تأثیر قدرت هم کار می‌کنند. نابودی منحنی بدون نابودی یا حداقل مقادیر زیادی از تلفات گیاهی، میسر نیست.

شیث دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و با وحشت و افسوس گفت:

- ای بابا...!!! ای بابا...!!! مگه باثوباب شاه زیر بار همچین چیزی میره؟

آرتوس گفت:

- باید راضیش کنیم! اون باید شرایط رو درک کنه! در هر صورت این جنگ اونم هست. رد کردن این موضوع یعنی نابودی کل حیات کنونی که پادشاهی اونم شامل میشه.

آریا با تردید گفت:

- دارم روش کار می‌کنم...

سیروان که تا این لحظه ساکت مانده بود و فقط به دیگران گوش می‌کرد، گفت:

- یعنی باهانش ملاقات داشتن؟!

فترس مرموزانه گفت:

- فکر می‌کنم منظورش اینه که باهانش وارد مذاکره شدی؟

شیث نگاه معناداری به آریا کرد و گفت:

- خب، دقیقاً همیشه اسمش رو مذاکره گذاشت، اما...

آریا حرف او را ناتمام گذاشت و دست‌هایش را به هم کوبید و گفت:

- خب، فکر می‌کنم دوست آدمیزادمون به اندازه کافی خوابیده باشه.

همه با اشتیاق کامل اطراف کیتمس حلقه زدند.

آریا آستین ردایش را کمی بالا داد و دستش را با فاصله کمی از بدن کیتمس نگه داشت.

ناگهان کف دست آریا بی‌آنکه کلامی بر زبان جاری سازد، مثل خورشید تابان شروع به درخشش کرد و چهره کیتمس را غرق در نور طلایی رنگ ساخت.

آریا آرام و پیوسته از پیشانی او به سمت پایین بدنش حرکت کرد و تمام بدن او را با همین شیوه گرم ساخت و یک بار دیگر از پایین به سمت بالا حرکت کرد تا به چهره او رسید.

فالی با شادی گفت:

- داره جوون میشه یا من اشتباه می‌بینم؟!

آرتوس که با اشتیاق حرکات آریا را دنبال می‌کرد، جواب داد:

- این واقعاً داره اتفاق میفته و حقیقتاً شگفت‌انگیزه!

آریا قدری روی صورت کیتمس صبر کرد تا چهره چروکیده او زیر نور به تغییرات خودش ادامه

میدگارد ۵ | فصل دوازدهم

- داد و به شمایل مردی حدوداً چهل ساله درآمد و کلیه ضعف‌هایی که در دست و پاها و اندک خمیدگی کمرش به چشم می‌خورد، برطرف شد.
- آریا انگشت اشاره‌اش را بین دو ابروی او زد و گفت:
- بیدار شو...
- به محض برخورد انگشتش با پیشانی کیتمس، او فوراً چشم‌هایش را باز کرد.
- حتی زاداکوپ هم از توانایی و مهارت آریا شگفت‌زده شد و زیر لب و در جوار گوش پرستو زمزمه کرد:
- "خارق‌العاده است!!"
- آریا کیتمس را مخاطب قرار داد و گفت:
- صبح بخیر شاهزاده! منو می‌شناسی؟!
- کیتمس با آرامش پاسخ داد:
- پیر و کور هستم ولی خرفت نه...
- او با همان چشم‌هایی که ابداً ظاهرشان نشان نمی‌داد کور باشند، نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:
- از چهره‌های مشتاق دوستان مشخصه که مدت زمان زیادی خواب بودم...
- یه خورده بیشتر از هزار سال...
- کیتمس با زحمت دستش را بالا آورد و به چانه‌اش کشید:
- واقعاً این همه سال گذشته...؟!!
- در همین لحظه جوری که انگار تازه متوجه چیزی شده باشد گفت:
- صبر کن ببینم، انگار یه چیزی درست نیست!
- او دستش را به صورتش کشید... پیشانی‌اش را لمس کرد و چندین بار اعضای مختلف صورتش را حرکت داد.
- به آریا چشم دوخت و خیلی صریح گفت:
- کار توئه یا تأثیر یک هزاره خوابیدن؟
- آریا دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:
- چه اهمیتی داره؟ چیزی که الان اهمیت داره، جوونی شماسه که از نظر من استحقاقش رو داره.
- کیتمس با رضایت دست او را گرفت و از جا برخاست. نگاهی به اطرافیان کرد و گفت:
- با اینکه احتمالاً همه منو می‌شناسید، اما اجازه بدید خودمو معرفی کنم؛ من کیتمس، تنها فرزند شاه ایدوکم...؛ کسی که یقیناً اسمش در گذر تاریخ کمرنگ شده.
- آرتوس جلو آمد و در حالی که دستش را به سمت او دراز می‌کرد گفت:
- سلام... اسم من آرتوسه. شغل اصلی من درس دادن بود، ولی الان یک سرباز حساب می‌شم، درست مثل بقیه.
- کیتمس دستش را بالا آورد و گفت:
- از آشنایی با شما خوشبختم و همینطور از بودن در اینجا و در کنار شماها..
- جناب کیتمس...؛ من هم فترسم و از آشنایی با شما خوشبختم.
- کیتمس پاسخ داد:
- من هم مفتخرم جناب فترس. می‌تونم یه سؤالی بپرسم؟
- بله...
- در مورد بازوی قطع شده‌تون؛ در همین نبرد از دست دادینش؟



کیتمس از روی میز پایین آمد، کش و قوسی به بدنش داد.

- گمان می‌کردم بعد از هزار سال خوابیدن دیگه هیچکدوم از اعضای بدنم کار نکنن، ولی برخلاف انتظارم، چنان احساس قدرت می‌کنم که همین الان می‌تونم با هر کسی که بخواین بجنگم!

او به سمت جایی که صوفیا اشاره کرده بود رفت و الماس را در جیبش گذاشت و سازش را برداشت. لحظه‌ای به آن نگاه کرد و دستی نوازشگرانه روی آن کشید. به محض برخورد دست‌هایش با ساز، درخشش عجیبی در آن ایجاد شد و آن تکه چوب رنگ و رو رفته، همانند ساز جلا یافته‌ای که هم اکنون از زیر دست سازنده بیرون آمده باشد، تألؤ یافت.

کیتمس با دلتنگی نگاهی به ساز انداخت و به آرامی آن را به لبش نزدیک ساخت. همه ساکت و بی‌حرکت ایستاده بودند و اعمال او را زیر نظر داشتند.

او ساز را به لبش چسباند و چشم‌هایش را روی هم گذاشت.

فالی مشتاقانه دست‌هایش را به هم داد و گوش‌هایش را برای شنیدن نوای جادویی ساز کیتمس منتظر نگه داشت.

کیتمس همانطور که چشم‌هایش بسته بودند و لبش روی ساز بود، برای لحظه‌ای هوای اطراف را به بینی کشید و یک مرتبه با صدای بلند گفت:

- او خداوند!!! این بوی چیه؟؟! یه مرتبه چقدر گرسنه‌ام شد!!!

فالی با صدای آرامی زمزمه کرد:

- مطمئنین این کوره؟!

اما تقریباً همه و حتی کیتمس هم این جمله را شنید و برعکس سایرین که چشم غره می‌رفتند، لبخند زد.

فترس گلویش را صاف کرد و خیلی کوتاه گفت:

- بله، مدتی قبل توسط شخصی که به اسم ردپای مرگ شناخته می‌شه، این اتفاق افتاد.

کیتمس سرش را به نشانه فهمیدن موضوع تکان داد.

آریا ضمن اینکه سایرین را معرفی می‌کرد، در انتهای صحبتش به صوفیا اشاره کرد و گفت:

- و ایشون هم شاهزاده صوفیا، دختر شاه آرمنته هستند که کنار پدر شما جنگ‌های زیادی رو تجربه کردند.

صوفیا با اکراه دستش را جلو آورد و خیلی کوتاه گفت:

- باعث افتخاره...

کیتمس دست او را فشرد و گفت:

- اولین کسی که منو از یخ‌ها بیرون کشید، چه کسی بود؟

صوفیا پاسخ داد:

- من بودم. چطور مگه؟!

کیتمس بی‌آنکه دست او را رها کند، ابروهایش را در هم کشید و با مکث کوتاهی گفت:

- یه الماس سرخ‌رنگ همراه داشتم که برام ارزش زیادی داشت، احیاناً شما اونو ندیدید؟

صوفیا دستش را از دست او بیرون کشید و گفت:

- بله، اونجاست.. هم اون سنگ و هم سازتون..

میدگارد ۵ | فصل سیزدهم

فالی از شدت عصبانیت مشت‌هایش را گره کرد و لب‌هایش را محکم روی هم فشرد.
برخلاف او ژولیت با خوشحالی گفت:
- بوی غذایی که مامانم درست کرده! فوق‌العاده است مگه نه؟
کیتمس او را مورد خطاب قرار داد:
- یعنی الان آماده است؟ می‌تونیم بخوریم؟!
چهره ژولیت یک مرتبه آویزان شد...
سارنوش با حالت معناداری دستی در موهایش کشید و به گوشه‌ای رفت و خودش را روی
صندلی راحتی‌ای که در آنجا قرار داشت، رها کرد.
کیتمس با لحن متفاوتی گفت:
- صبر کن ببینم، این که شبیه بوی غذای آدمیزاد است! شمام که همه پری...!
وایستا ببینم، قرار نیست چیزی از این غذا به ما برسه مگه نه؟
پرستو با لب‌های بسته برای او لیخند زد و سرش را به نشانه منفی برای او تکان داد.
کیتمس با کف دست به پیشانی‌اش کوبید و گفت:
- بعد از هزار سال گرسنگی، خبری وحشتناک‌تر از این نمی‌تونستم بشنوم!
او شانه‌هایش را بالا انداخت و با بی‌تفاوتی غیرقابل انتظاری، در حالی که روی صندلی
کوچکی می‌نشست، گفت:
- خب انگار من هر جا که باشم، شانس همونیه که بوده. گذشته یا آینده، جوون یا پیر، فرقی
نداره، در هر صورت از آرامش و رفاه خبری نیست.
آریا دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:
- متأسفانه وضعیت همه‌مون همینه دوست من و خبر بدتر اینکه که همین کلبه هم موقته و باید
هرچه سریع‌تر از اینجا بریم.
سارنوش اضافه کرد:
- یعنی روی تمام اون بدشاسی‌هایی که گفتم، آوارگی و جنگ و در به دری رو هم اضافه کن.
پرستو با لحن متفاوتی گفت:
- حالا از شوخی گذشته، من یه چیزی برای شام آماده کردم که البته چیز قابل داری نیست،
اما میشه گفت تقریباً به غذاهای آدمیزادی نزدیکه...
آریا نگاه محبت‌آمیزی به او کرد و مشتاقانه گفت:
- خب پس چرا معطلی؟!
و خیلی سریع و با کمک جادوهای کاربردی که البته پرستو در آنها مهارت خوبی داشت، بساط
یک شام نه چندان مفصل برپا شد و همه در کنار یکدیگر مشغول خوردن شدند که البته
اشتهای غیرقابل تصور کیتمس، همه آنها را شگفت‌زده کرد.
این دورهمی دوباره و همان غذای معمولی و روحیه‌ای که همه آنها به دست آورده بودند، آن
شب را به یکی از به یاد ماندنی‌ترین شب‌های آن ایام بدل ساخت.
به غیر از صوفیا که طبق معمول، با چهره‌ای جدی و خارج از هر نوع شوخی و حرف اضافه‌ای
فقط غذایش را می‌خورد، بقیه با گفت و شنود و یادآوری خاطراتی که از گذشته‌های دور تا
همین هفته گذشته و نبردها و چالش‌هایی که در کنار هم و یا به تنهایی داشته‌اند، جمع
صمیمانه‌ای را تشکیل داده بودند.
حتی کیتمس با اینکه در این جمع تازه وارد بود، با روحیه‌ای که پس از بازپس گرفتن جوانی
دوباره‌اش، به دست آورده بود، در همه بحث‌ها شرکت و اظهار نظر می‌کرد. ناباورانه‌تر از همه
این بود که سیروان نیز که تا آن شب با همه احساس غریبی می‌کرد و معمولاً ساکت بود، با

میدگارد ۵ | فصل سیزدهم

فترس و سارنوش همزمان با هم گفتند:

- شرط؟! چه شرطی؟!

شیث نگاهی به آریا کرد و وقتی سکوت او را دید گفت:

- خودت میگی یا من بگم؟

آریا با بی تفاوتی دستش را برای او بالا انداخت و گفت:

- راحت باش...

همه دست از غذا کشیدند و سراپا گوش شدند. شیث نیز اسباب غذا خوردنش را کنار گذاشت و

نفس عمیقی کشید، سپس با لحن متفاوتی گفت:

- تنها راهی که پائوباب شاه تو این جنگ با ما همکاری می‌کنه اینه که آریا با دختر اون، یعنی

سکویا ازدواج کنه... این شرطیه که پادشاه شخصاً تعیین کرده...

ناگهان فالی لیوانی را که در دست داشت، به شکل غیرمنتظره‌ای به دیوار کوبید و فریاد زد:

- غلط زیادی کرده!!!

و سارنوش نیز بدتر و عصبانی‌تر از او فریاد کشید:

- بیجا کرده!!! مگه این جنگ فقط برای ماست؟!

حتی صوفیا که چندان علاقه‌ای برای شرکت در بحث‌های آنها از خود نشان نمی‌داد، با جدیت

گفت:

- من به راه اول رأی میدم، یعنی استفاده از زور...

آرتوس متفکرانه گفت:

- نمیشه...

و سیروان جمله او با کلمه‌ای دیگر تکمیل کرد:

- نمی‌تونیم!

ژولیت با اینکه بیشتر از فالی عصبانی به نظر می‌رسید، چند نفس عمیق کشید، سپس گفت:

- ما تو شرایطی نیستیم که بتونیم خودمونو درگیر یه جنگ فرعی بکنیم.

این کار به دشمن اصلیمون فرصت پیروزی و افزایش قوا میده!

سیروان: حق با خانوم ژولیته... علاوه بر اون، ما داریم درباره پادشاه نبات صحبت می‌کنیم..!

قدرت اونا دست کمی از قدرت دشمنون نداره! هم در موقعیت متحد ما و در هم در موقعیت

دشمن ما، می‌تونن سرنوشت جنگ رو تغییر بدن!

فالی با بغض از جایش برخاست و فریاد زد:

- خب به درک!!! اصلاً زندگی اینجوری چه فایده‌ای داره؟! شماها چتون شده؟! تو شرایطی که

همه کسانی که می‌شناختیم و دوست داشتیم، داخل اون گوی‌های کثافت گیر افتادن و هیچ

امیدی هم به نجاتشون نیست، چه اجباریه تن به زندگی‌ای بدیم که پر از جنگ و خونریزه؟!

نکبت تمام دنیا رو گرفته... دیگه چرا زیر بار حرف زور بریم؟!

مگه اینجوری زنده موندن چقدر می‌ارزه که مجبور بشیم به خاطرش باجم بدیم؟!

او در حالی که به هق هق می‌افتاد، خطاب به آریا خروشید:

- حداقل بذار جنازه تینا پیدا بشه، بعد آتیش بزن به تمام آرزوهانش!!

و با چشمان گریان به سمت تنها اتفاقی که با جادوی پرستو در کلبه، به وجود آمده بود، دوید.

با رفتن او و برقراری سکوت، تنها کسی که صحبت کرد، سارنوش بود که خیلی جدی گفت:

میدگارد ۵ | فصل سیزدهم

- حق داره... منم میگم باثوباب و کمکش برن به درک...
این اولین باری بود که سارنوش اینقدر با جدیت در دفاع از فالی و خواسته‌هایش حرف میزد، اما برای هیچکس تعجب‌آور نبود.
آریا از جا برخاست و گفت:
- من میرم باهات حرف میزنم.
با رفتن او و برقراری دوباره سکوت، کیتمس از جا برخاست و گفت:
- شاهزاده صوفیا، ممکنه منو همراهی کنید...
صوفیا با بی‌میلی گفت:
- عذر می‌خوام جناب کیتمس، در حال حاضر من همراه مناسبی برای شما نیستم.
- عذرخواهی‌تون پذیرفته نیست. مطالبیه که همین الان باید به شما بگم. با وجود مشکلاتی که الان بین دوستان وجود داره، صلاح در اینه که با عنوان کردن مسائل گذشته، مشکل تازه‌ای به مشکلات اضافه نکنم.
صوفیا ناگزیر همراه با او از کلبه بیرون رفت و در آستانه در بیرونی با دستش راه او را سد کرد و گفت:
- صبر کن، اگه کسی از خانواده ژولیت ببیندت، جمع و جور کردن اوضاع سخت میشه..
صوفیا دستش را اطراف بدن او حرکت داد و گفت:
- ما قاچاقی اینجاییم. تو هم بهتره نامرئی بشی تا لو نریم..
کیتمس ضمن تشکر از او، نفس عمیقی کشید و ریه‌هایش را آکنده از هوای تازه کرد.
- هوای اینجا برای نفس کشیدن فوق‌العاده است..
- قصد بی‌ادبی ندارم، ولی ممکنه زودتر بگید با من چکار دارید؟
کیتمس با تأمل گفت:
- به نظر میاد گذر زمان با شما هم رفتار خوبی نداشته شاهزاده. اخلاق و رفتارتون نسبت به دفعه قبل که همدیگه رو دیدیم خیلی خشک‌تر و تندتر شده!
صوفیا دستش را با بی‌حوصلگی برای توقف ادامه صحبت او بالا آورد و گفت:
- دوست ندارم افکارتونو به هم بریزم، اما این اولین ملاقات ماست جناب کیتمس.
- نه، اولین بار نیست شاهزاده خانوم. من و شما نبردی رو با هم و در کنار هم به سرانجام رسوندیم!
- ببینید، متأسفم که ناامیدتون می‌کنم، اما من معمولاً کسی رو از یاد نمی‌برم، مخصوصاً اگه کنارش جنگیده باشم! در هر صورت من حتی سن و سالم به اون اندازه‌ای نیست که هزار سال قبل شما رو ملاقات کرده باشم. حالا اگه بحث تمومه، مایلیم برگردم پیش سایرین تا برنامه‌ریزی روزهای آینده رو انجام بدیم...
- فقط یک مطلب دیگه؛ و بعد از اون از شر من خلاص میشین، قول میدم!
او الماس سرخ رنگ را از جیبش بیرون آورد و گفت:
- لطفاً این هدیه ناقابل رو از طرف من به پدرتون بدید... به پاس اون نبردهایی که دوشادوش پدرم جنگیدن..
صوفیا خندید و گفت:
- اوه... متأسفم ولی منم به خوبی شما می‌دونم اون سنگ از چه نوعیه و کاربردش چیه و البته حاضر نیستم بهش دست بزنم.
کیتمس متعجبانه به الماس نگاه کرد و گفت:
- چرا؟! چه چیز این سنگ شما رو می‌ترسونه؟!

میدگارد ۵ | فصل سیزدهم

- این که این نوع سنگ در جادوهای فکری کاربرد داره و طرز استفادش از طریق لمس مستقیمه و در کمال احترام، من هنوز به شما اعتماد ندارم.

- آه...، این یکی اخلاقت...، اصلاً عوض نشده...
کیتمس سنگ را روی زمین گذاشت و گفت:

- مسئله‌ای نیست شاهزاده. ادامه این صحبت را به زمانی که شما به من اعتماد پیدا کردین، موکول می‌کنم..

صوفیا سرش را محترمانه برای او تکان داد و گفت:

- برمی‌گردم داخل..

- باشه، شما برگردید. من قدری می‌مونم و از هوای پاک اینجا لذت می‌برم.

صوفیا به سمت کلبه برگشت، اما همین که چند قدم از کیتمس دور شد، ناگهان صدای فلوت کیتمس بلند شد.

صوفیا به سمت صدا برگشت، اما برای هرگونه عکس‌العملی دیر شده بود.

با اولین نوایی که از ساز برخاست، کنترل دست و پایش از او سلب شد و قبل از اینکه بتواند تشخیص دهد از کدام ناحیه مورد هدف قرار گرفته است، کل بدنش در تسخیر صدای ساز درآمد و خودش را در حالی دید که خرامان خرامان به سمت کیتمس می‌رود...

صوفیا تکانی به خودش داد و با تمام نیروی درونی‌اش سعی در مقابله با نیروی جادویی ملودی ساز نمود، اما این از آن دسته جادوهایی نبود که با آن آشنا باشد و یا شیوه شناخته شده‌ای برای مقابله با آن سراغ داشته باشد!

ناگزیر در حالی که آخرین قدم‌ها را تا رسیدن به کیتمس برمی‌داشت، موهایش را به حرکت واداشت و همه آنها را همزمان به سمت کیتمس فرستاد، اما هنوز چیزی از آغاز حرکت موها نگذشته بود که کیتمس با تغییری نامحسوس در نوای سازش، آنها را نیز تحت کنترل گرفت و تمام آن خرمن سپید وحشی را اطراف بدن کشیده صوفیا به رقص درآورد.

آخرین چیزی که صوفیا توانست تشخیص بدهد، همین بود که کنترل افکارش نیز در نوای خوش‌آهنگ ساز از دستش در رفت.

او همچون عروسک زیبایی که توسط عروسک گردان ماهر کنترل می‌شد، رقص کنان و مسخ شده نزد کیتمس بازگشت و بی‌آنکه لحظه‌ای تردید کند، مقابل او خم شد و طبق خواسته او الماس را از روی زمین برداشت.

اما به محض اینکه کمرش را صاف کرد و ایستاد، کیتمس به نواختنش پایان داد و گفت:

- متأسفم، سرسختی شما چاره دیگه‌ای برام باقی نگذاشت...، و من قول داده بودم..

اما صوفیا ابداً این جمله را نشنید، چرا که سنگ درون دستش جان گرفت و با چنان شدتی خاطرات را به سمت مغز او روانه کرد که او برای چند لحظه حتی چشم‌هایش را منحرف و ناکارآمد یافت و خودش را چنان در میان صحنه‌هایی که هر لحظه و از هر جهت به مغزش حمله می‌کردند، سرگردان دید که ناخودآگاه به سمت عقب یکه خورد و از پشت به دیوار کلبه برخورد کرد و روی زمین افتاد..

چند ثانیه بعد که رنگ به چشم‌هایش برگشت، با دید متفاوتی نسبت به همه چیز از جا برخاست و الماس را که حالا به رنگ شفاف درآمده بود، به آرامی رها کرد و به کیتمس خیره شد.

کیتمس دو مرتبه گفت:

- خب، من به قولی که به شما داده بودم، عمل کردم. الان دیگه بی‌حساب شدیم...

صوفیا چند لحظه طولانی مکث کرد و افکارش را مرتب کرد و پس از آن بی‌آنکه پاسخ او را

میدگارد ۵ | فصل سیزدهم

بدهد، درب کلبه را با خشونت باز کرد، از مقابل همه گذشت و مستقیم به اتاقی که آریا در آن حضور داشت، رفت.

به محض آنکه به او رسید یقه او را محکم چنگ زد و از روی صندلی بلندش کرد... بی آنکه توضیحی بدهد، دستش را مشت کرد و چندین ضربه پی در پی حواله صورت آریا کرد... فالی که از این حرکت ناگهانی او بهت زده شده بود فریاد زد:
- تو چه مرگت شده؟! دیوونه شدی؟؟؟! د چرا وایستادین؟! یکی بیاد کمک...! این دوباره زده به سرش...!!!

قبل از اینکه سایرین سر برسند، صوفیا آریا را به زمین کوبید و با صدای کنترل شده‌ای فریاد زد:

- تو تمام این مدت خبر داشتی و صدات در نیومد؟؟؟! آریا بی آنکه قصد تلافی داشته باشد خودش را تکاند و از روی زمین بلند شد. قطره‌های خونی که از گوشه لبش به پایین آمده بودند، را با پشت دست پاک کرد و خیلی آرام گفت:

- فکر کنم که کیتمس همه چیزو بهت گفته.. فالی بی توجه به مکالمه کوتاه آنها، شمشیرش را کشید و بی محابا مقابل صوفیا ایستاد..
- جرأت داری یه قدم دیگه به آریا نزدیک شو! اما صوفیا بی توجه به او، خطاب به آریا گفت:
- آره، گفت! چیزی رو گفت که تو برای هزار سال از حافظه من پاک کرده بودی و اصلاً هم به روی خودت نیاوردی!!

او سرش را ناامیدانه و در مقابل همه تکان داد و در حالی که قصد رفتن می کرد، خیلی آرام گفت:

- تموم شد... هر چی که بین من و تو بود... با رفتن صوفیا، تمام کسانی که به ردیف ایستاده و شاهد ماجرا بودند، جلو آمدند و همزمان با هم شروع به سؤال و جواب از آریا کردند.
در این میان چشم آریا به چهره خندان کیتمس افتاد و قبل از اینکه بخواهد چیزی به او بگوید، کیتمس با پیش دستی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
- متأسفم ولی حالا که زمان به اندازه کافی سپری شده، اونم حق داشت بدون، علی‌الخصوص که من بهش قول داده بودم... تازه تو نگفته بودی بهش چیزی نگم...! آریا رو به آرتوس کرد و گفت:

- همین الان این اتاقو خالی کن و اون گوی‌ها رو در اختیارش بذار تا کارشو شروع کنه... می ترسم قبل از اینکه وظیفه شو تکمیل کنه بزیم بکشمش... آرتوس با تعجب به فترس و فترس و با همان نگاه به سارنوش نگاه کرد. سارنوش در نهایت شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- فکر کنم الان دیگه اون رئیسه...! به کاری که گفت عمل کنید! آرتوس صندوقچه اسرارش را وسط اتاق گذاشت و آن را گشود و از همه خواست بیرون بروند. او سکوی گوی‌ها را به همان شکلی که بود وسط اتاق مستقر کرد و تمام اطلاعاتی که تا آن لحظه به دست آورده بود را برای کیتمس شرح داد.
در این فاصله آریا به همراه سایرین در نشیمن کلبه مستقر شد. سارنوش با اشاره از او خواست تا سراغ صوفیا که کنار یکی از پنجره‌ها و در سکوت کامل ایستاده بود و به بیرون خیره شده بود، برود.

میدگارد ۵ | فصل سیزدهم

آریا با اضطراب و احتیاط کنار او رفت و پس از چند لحظه سکوت، برای اینکه سر صحبت را باز کند گفت:

- فکر کردم انقدر دلخور شدی که کلاً می‌ذاری میری...

صوفیا خیلی خشک پاسخ داد:

- دلخوری و بچگی با هم فرق دارن... چیزی که منو اینجا نگه داشته، خیلی بزرگ‌تر از من و توئه...

- اونی که اون خاطره‌ها رو از ذهنت پاک کرد...

صوفیا با عصبانیت حرف او را قطع کرد:

- تو نبودی... می‌دونم! در واقع الان لحظه به لحظه اون روزا رو یادمه. اون دختر با مخفی کردن جادوی خودش داخل اون چوب صنوبر، همه چیزو برنامه‌ریزی کرده بود، ولی اونی که تمام این مدت فرصت داشت تا حقیقتو بگه، ولی مخفیش کرد، تو بودی! آریا عذرخواهانه سعی کرد توضیح مناسبی ارائه کند، اما صوفیا به او فرصت نداد. رودروی او ایستاد و با لحن آکنده از گلایه‌ای گفت:

- ببین، تو تمام عمرم هیچوقت اجازه ندادم کسی بهم به چشم به موجود ضعیف نگاه کنه. هیچوقت اجازه ندادم کسی بهم بگه چه کاری رو نمی‌تونم انجام بدم! هیچوقت اجازه ندادم رابطه‌ام با هیچکس فراتر از روابط رسمی و نظامی باشه... او در حالی که انگشت اشاره‌اش را به شکل لرزانی به سینه آریا می‌چسباند، با مکث کوتاهی ادامه داد:

- به غیر از تو...! بعد از این همه سال، تو تنها کسی بودی که تونستم به قدرت تصمیم‌گیری و دوستیش اعتماد کنم.. اما... امروز فهمیدم تو هم با من همون رفتاری رو کردی که هر فرمانده‌ای با افراد زیردستش می‌کنه...

او دستش را پایین آورد و خیلی صاف و استوار مقابل آریا ایستاد.

سپس با لحن محکمی همانند افراد نظامی به صحبت‌هایش خاتمه داد:

- از امروز من و تو فقط به عنوان دو تا سرباز کنار هم می‌جنگیم، نه چیزی بیشتر از اون.. آریا متحیر از نحوه برخورد صوفیا و در این فکر بود که جوابی به او بدهد که یک مرتبه احساس کرد نیرویی جدید و به مراتب عظیم در حال نزدیک شدن است. او بلافاصله شمشیرش را احضار کرد و به سمت درب کلیه رفت. با این عکس‌العمل او، آرتوس و فترس نیز فوری و به پشتیبانی از او، پشت سرش قرار گرفتند.

فصل چهاردهم



درست قبل از اینکه آریا بخواهد به استقبال این نیروی درونی مرموز برود، صدای در بلند شد. کسی از پشت در چوبی با ریتم خاصی چند ضربه به در زد. شیث فوری گفت:

- سکویاست!

و به سرعت از همه پیشی گرفت و در را برای او باز کرد. با شنیدن نام سکویا، همه و مخصوصاً خانم‌های جمع با نگاه‌های معنی‌دار به آستانه در چشم دوختند.

سکویا دختری قد بلند بود با موهای شلال که از نظر رنگ چیزی بین خاکستری و سبز تیره بودند. لباسی ساده همراه با بالاپوشی کوتاه و اندامی بر تن داشت که با کمربندی ابریشمی که رنگ آن را با رنگ سبز روشن چشم‌هایش ست کرده بود، مزین ساخته بود. در کنار همه اینها، اون نیز همانند تمام ساکنین عالم نبات، شالی که رنگ آن نشان خانوادگی و تیره گیاهی او بود، بر گردن داشت که دنبال‌های آن از چهار طرف اطراف بدنش آویزان بودند و به نوعی مکمل لباس کوتاهش به شمار می‌رفتند که مجموع ظاهر او را زیباتر از موجودات دیگر ساخته بود.

با ورود او، همه نظاره‌گر بودند بی‌آنکه حرفی بزنند یا خوشامدی به او بگویند. به راحتی میشد از نگاه‌های همه بی به افکارشان برد، مخصوصاً فالی که به محض ورود او عملاً یک تبر از گوشه کلبه برداشته و به شکل معناداری مشغول تیز کردن آن شده بود. سکویا بی‌آنکه سخنی بگوید در آستانه کلبه ایستاد و نگاهی به همه کرد.

میدگارد ۵ | فصل چهاردهم

حتی آریا هم با اینکه راه ورود را برای او باز کرد، سخنی نگفت.
شیث که جو را تا این حد سنگین و جنگ آلود دید، گلویش را صاف کرد و گفت:
- فکر کنم بهتره من ایشونو معرفی کنم. ایشون سکویای واقعی و همونطوری که می‌دونید،
دختر باثویاب شاه هستند.
سپس به تک تک حاضران اشاره کرد و ادامه داد:
- ایشون فترس، آرتوس، سارنوش و پسرشون سیروان، ایشون هم ژولیت و شخص کنار
دستشون هم، فالی و اونی که با فاصله زیاد ارزش ایستاده کیار شه..
در این سمت شاهزاده صوفیا تنها فرزند شاه آرمنته‌ست. کیتمس، پرستو و زاداکوپ هم جزء
بهترین دوستان ما و البته همونجوری که می‌بینین همگی انسانند و کنار دست اونا هم آریا که
وصفشو زیاد شنیدید.
سکویا در مقابل سکوت همه خیلی آرام و با خوشرویی لب به سخن گشود:
- از آشنایی با همه شما خوشبختم.
بعضی از افراد حاضر، مانند فترس و سیروان فقط سرهایشان را به نشانه احترام به آرامی تکان
دادند.
برخی دیگر حتی همان کار را نیز نکردند.
و البته فالی زیر لب پاسخ داد:
- ما نیستیم...
شیث برای تحت کنترل درآوردن اوضاع، یک صندلی برای او جلو کشید و خطاب به همه
گفت:
- شاهزاده سکویا خیلی بیشتر از یک اصیل‌زاده دربار نشین آفتاب و مهتاب ندیده‌ست.
او از خیلی جهات مثل شاهزاده صوفیاست. در حقیقت سکویا هم از مقامات بالای نظامی
دنیای خودشونه و بیشتر عمرشو خارج از دربار و در کنار نیروهای نظامی سپری کرده...
فالی به کنایه گفت:
- جالبه! اصلاً بهشون نمیداد!
و ژولیت گفت:
- لباساشون هم...
اما فوراً از ادامه صحبتش صرف نظر کرد.
شیث ادامه داد:
- شبی که حمله اتفاق افتاد، اونقدر خارج کردن دانش‌آموزها از مدرسه مشغولم کرد که تو
حلقه محاصره فرمانده‌های زرکسیس گیر افتادم...؛ اگه کمک به موقع سکویا نبود، همونجا
کشته میشدم.
سکویا دستش را برای متوقف نمودن شیث بالا آورد و گفت:
- من کاملاً متوجه موقعیت خودم هستم جناب شیث... و می‌تونم احساس ناخوشایندی که
همه نسبت بهم دارند رو حس کنم.
فالی بدون رودربایستی گفت:
- آفرین به هوش!
اما بر خلاف انتظارش، هیچکس او را توبیخ نکرد.
سکویا در پاسخ او لبخند کمرنگی زد و ادامه داد:
- چون هیچکس از حضور من در اینجا راضی نیست، خیلی وقتتون رو نمی‌گیرم. یک راست
میرم سر اصل مطلب.

سارنوش گفت:

- بفرمایید...

- اومدن من به اینجا صرفاً برای این بود که بگم من حاضرم از همین الان و تا پایان جنگ، هر نوع همکاری نظامی با شما و پریزاد داشته باشم. علاوه بر اون، من به نمایندگی از دنیای خودم از منابع بسیار بالایی در زمینه‌های مختلف، مثل جادوگرهای قدرتمند، سلاح‌های گسترش یافته جدید و همچنین تجهیزات درمانی و پزشکی و البته به میزان کافی برای اداره پنجاه سال جنگ جهانی برخوردارم که همه اینها به همراه پیشنهاد کمکم ارائه میشه.. آریا خطاب به او گفت:

- من هنوز شما رو به اندازه کافی نمی‌شناسم شاهزاده. حتی نمی‌دونم تا چه اندازه به شرایطی که پیش رو داریم، آشنا هستید. شیت قبلاً اشاره کرد که شما تجربه کار نظامی دارید، اما واقعاً نمی‌دونیم این مقام نظامی شما به واسطه مقام سلطنتی شما به دست آمده یا اینکه واقعاً تجارب جنگی و فعالیت میدانی کافی هم در کنارش وجود دارد یا نه؟ فالی از همانجا گفت:

- منظور از این حرف‌ها اینه که از ظاهر شما اینطور برمیاد که از مهمونی میاید... سکویا خطاب به او فقط گفت:

- مرسی به خاطر تذکرت.

و همینطور از جناب پریزاد به خاطر رک صحبت کردن که به من این اجازه رو میده تا هر چیزی که می‌خوام رو صریح بیان کنم.

در جواب سؤال آخر شما که پرسیدید، تجربه‌ها و القاب من در میدان نبرد به دست آمده یا در لباس شاهزادگی، صریحاً و محکم استناد می‌کنم به پانصد سال عضویت فعال در ارتش شاهنشاهی عالم نبات که از پایه‌ای‌ترین مرحله نظامی شروع شد و طی پانصد سال و با شرکت در بیش از سی و دو جنگ گروهی و هزاران نبرد انفرادی که عمده اون‌ها در سیصد سال اخیر رخ داده که به عنوان نیروی نظامی برون مرزی فعالیت داشتم.

اگه این سوابق برای تجربه نظامی من کفایت می‌کنه، از این مرحله عبور می‌کنم و مستقیم میرم سراغ سؤال اول شما که پرسیدید تا چه میزان با شرایط کنونی آشنایی دارم...

بهتره به جای جواب دادن به این سؤال، به شما نشون بدم.

سکویا از جا برخاست و گردش آرامی به دور خود نمود.

با این حرکت او، خیلی سریع لباس‌ها و کل ظاهر او به شمایی تغییر کرد که آریا خیلی خوب می‌شناخت.

یک دختر قد بلند با لباس آبی رنگ و کمان مخصوصی که به خودش متصل کرده بود.

آریا با حیرت قدمی جلو رفت و گفت:

- آهان...؛ پس حدس اولم درست بود؟! تمام این مدت شما بودی که...

- هم تمام این مدت، هم از مدت‌ها قبل‌تر برنامه‌ریزی‌های زیادی برای این روزها و این جنگ کردم.

تقریباً سیصد ساله که فرادمین رو شناسایی کردم و دنبالشم..

شیت با تعجب گفت:

- یعنی درست از همون زمانی که همه می‌گفتن تصمیم گرفتی مقاومت رو در ارتش رها کنی و به عنوان جاسوس به خدمتت ادامه بدی...؟!!

- البته کسی که جاسوسه، جاسوس بودنشو جار نمی‌زنه؛ شغلی که من داشتم با چیزی که همه بیان می‌کنن، تفاوت زیادی داره، اما این حرف از نظر زمانی صحیحه. چون من با فهمیدن این

میدگارد ۵ | فصل چهاردهم

موضوع مأموریت‌مو انتخاب کردم و در کنار تعقیب سایه به سایه فرادمین، سیصد سال فرصت داشتم که برای تبرد باهاش آماده بشم.

صوفیا گفت:

- در عوض این کمکی که پیشکش می‌کنی، چی می‌خوای؟ تا جایی که من می‌دونم، خانواده شما کار بی‌مزد انجام نمیده...!

سکویا خنده کم‌رنگی تحویل او داد و خیلی صریح گفت:

- اگه منظورت شرطیه که پادشاه برای پریزاد تعیین کرده و شما می‌خواید بدونید که من از اون خبر دارم یا نه... بهتره همه بدونید که اون شرط در واقع از طرف خود من گذاشته شده و همچنان به قوت خودش باقیه...

با این حرف او، همه، حتی خود شیث نیز هاج و واج ماندند.

صوفیا با چهره‌ای جدی جلوی او آمد و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- تو اسم اینو می‌ذاری کمک؟! اونم در شرایطی که تو یکی از مهره‌های اصلی این تبرد هستی و می‌دونی که دنیای تو هم درست به اندازه بقیه عوالم درگیر این تبرد میشه...! سکویا تمام قد مقابل او ایستاد و گفت:

- این جنگ به خاطر نقص‌های امنیتی دنیای شما و کینه دشمن از پدران شما، نشأت می‌گیره. از نظر من شما پری‌ها، مقصرین اصلی و دلیل عمده این جنگ هستید. اینکه زمین آخرین فرزند خودشو بین تمام موجودات دنیا، از دنیای پری‌ها انتخاب کنه، نهایت بی‌انصافیه و سرمنشأ اصلی برهم خوردن تعادل قدرت در عوالم پری و نبات میشه.

شرطی که من گذاشتم، ضامن حفظ تعادل در جهان هستیه..

شما باید به عنوان یک شاهزاده و ژنرال نظامی بهتر از همه درک کنید که در این بین هیچ چیز جنبه شخصی نداره.

صوفیا اخم‌هایش را در هم کشید و با صدای نجواگرانه‌ای گفت:

- فکر می‌کنی خیلی زرنگی آره..؟

سکویا در جواب او بلند خندید و دوباره روی صندلی‌اش نشست.

او دوباره خیلی جدی شد و گفت:

- زرنگ؟! ببینم شماها فکر می‌کنید پادشاهی ما فقط با جنگ و قدرت روحانی گیاهی به این سطح از رشد و ترقی رسیده؟! شماها هم مثل رهبران‌تون فکر می‌کنید با دعوا بر سر راه درست و غلط یا به قولی راه درست و درست‌تر می‌تونید ملت زیردستون رو به سعادت نهایی برسونید؟؟!!

اگه اینطوری میشه پس کو نتیجه‌اش؟! شاه کاظم هزاران ساله که با شیوه‌های درستش

پادشاهه و همه داریم نتیجه این نوع سیاست‌گذاریش رو می‌بینیم..

آخرین بازمانده‌های مردمش مجبورن برای زنده موندن تو کلبه خرابه‌های آدمیزادی پنهان بشن!

سکویا سرش را با تمسخر و افسوس تکان داد و ادامه داد:

- نه... پادشاه باید سیاستمدار باشه. پادشاه باید قبل از هر چیزی منافع مردمش رو ببینه، تا اگه لازم شد هر کاری برای امنیت و آسایش مردمش انجام بده!

تو سیاست گاهی لازمه دروغ گفت... گاهی لازمه برنامه‌ریزی کرد و نقشه کشید و گاهی هم

لازمه که بجنگی! در این شرایط، روش اخلاقی درست و غلط شما، مردمو نجات نمیده!

سیاست هوشمندانه‌ست که در نهایت به کمک مردم میاد.

بیاین روراست باشیم...!

میدگارد ۵ | فصل چهاردهم

من یه درختم...؛ در نهایت ماجرا اگه رفاه داشته باشم، میوه میدم. بدون رفاه و آسایش، اول بی‌ثمر و در نهایت مریض میشم و آخر کار می‌میرم... سکویا از جا برخاست و روبروی آریا قرار گرفت. سپس چشم در چشمان او دوخت و گفت: - من یه نجیب‌زاده‌ام که از روز اول برای پادشاهی عالم برتر تربیت شدم. برای من همه چیز، حتی حرف زدن و خوابیدن و راه رفتن هم برابره با تأثیری که در زندگی مردم می‌گذاره و صد البته ازدواج کردنم.

من عقیده دارم، اگه من و تو کنار هم قرار بگیریم و با فکر و نقشه درست پیش بریم، نه تنها این جنگ در برابر قدرت متحد ما چیزی نیست، بلکه می‌تونیم دنیاها مون رو با هم متحد کنیم و به قدرت و شکوهی برسیم که در طول تاریخ بی‌سابقه باشه... سکویا یک قدم به عقب برداشت و دوباره نگاهی به سایرین کرد و در همان حال خطاب به آریا ادامه داد:

- فردا بعد از غروب آفتاب برای گرفتن جواب میام، تا اون موقع فکرها تو بکن و تصمیمی بگیر که بعداً بابتش پشیمون نشی. او نگاهی به شیت کرد و گفت:

- خداحافظ دوست قدیمی. امیدوارم این وقایع روی دوستی ما تأثیر بدی نگذاره. همونطور که گفتم، هیچ چیز جنبه شخصی نداره.

او جمله‌اش را تمام کرد و کف دستش را مقابلش رو به جلو حرکت داد. بلافاصله دری به ابعاد مناسب و به شکلی نورانی مقابلش ظاهر شد و او به راحتی دستگیره آن را چرخاند و پس از باز کردن در، از آن گذشت و همراه با در ناپدید شد.

به محض اینکه شرایط به وضع عادی بازگشت، فالی تبرش را روی زمین کوبید و از جا برخاست. مشتش را گره کرد و گفت:

- دختره از خودراضی! اگه یه روز به آخر عمرم مونده باشه، خودم ریشه‌تو در میارم... سارنوش که معمولاً در چنین مواردی خوددارتر از سایرین بود، دنباله حرف فالی رو گرفت و گفت:

- روی منم حساب کن...

ژولیت به آریا چشم دوخت که دست‌هایش را درون سینه‌اش در هم فرو برده بود و غرق در تفکر بود.

قدری به او نزدیک شد و گفت:

- نظرت چیه؟ می‌خوای باهاش چکار کنی؟

اما قبل از اینکه آریا دهانش را باز کند، به جای او صوفیا با عصبانیت پاسخ داد:

- اگه قراره با عمل به این شرط، تو جنگ برنده بشی، همون شکست و یا حتی توافق با دشمن رو ترجیح میدم...

سارنوش اضافه کرد:

- منم می‌گم بذار بره دنبال کارش، خودش بالاخره می‌فهمه که راه گریزی براش نمونده و خواه ناخواه مجبوره وارد جنگ بشه. بعداً برمی‌گرده و منت‌کشی می‌کنه.

پرستو گفت:

- مگه بچه‌ست که برگرده منت‌کشی؟! شیت گفت:

- بانویاب شاه فوق‌العاده سیاستمدار و با ذکاوته. وقتی می‌گه خودشو از جنگ دور نگه میداره، مطمئناً راهی براش داره. حداقل بهتره که اینجوری فکر کنیم. حتی بعید نیست که با دشمن

میدگارد ۵ | فصل چهاردهم

مذاکره کنه و علیه دیگران باهاشون متحد بشه.
صوفیا: بلوف زده، مگه می‌تونه چنین کاری بکنه؟! اصلاً مگه دشمن زیر بار اتحاد با کسی
میره؟

فترس: همیشه رو چنین مسئله‌ای ریسک کرد.
زاداکوپ: با شناختی که من ازش دارم، ایداً اهل بلوف زدن نیست، اون کُنده پیر، پادشاهییه که
برای مردمش حاضره حتی خودش هم قربانی کنه.
آرتوس ضمن تصدیق گفته‌های زاداکوپ اضافه کرد:

- بله، علت محبوبیتش هم بین مردمش همینه. نمی‌تونیم روی این که بلوف زده، حساب کنیم. در نظر داشته باشیم که ما هم در قبال جون مردم خودمون مسئولیم. نمی‌تونیم کمک به این بزرگی رو صرفاً به خاطر احساسات شخصی و لجاجت‌های کودکانه رد کنیم.

شیث با کلافگی روی صندلی نشست و تصدیق کرد:

- آه... بله، اگه بخوایم صلاح مردم در نظر بگیریم شکی نیست که راهی جز پذیرش نداریم... فالی که این صحبت‌ها را شنید با چهره‌ای برافروخته پشتش را به آنها کرد و خیلی جدی گفت:

- اگه شرطو قبول کردین، همه شماها برای من مرده محسوب می‌شین و دیگه نه کاری با شماها و نه با جنگ شما دارم. می‌دونم این حرف من، شاید برای هیچکدومتون مهم نباشه، اما در هر صورت می‌گم که گفته باشم، من بنده هر شرایطی نیستم..

با رفتن او، کیارش که تا این لحظه ساکت بود گفت:

- پس با این حساب فقط یک راه برامون می‌مونه... همه نگاه‌ها معطوف به او شد.

- باید با شیوه خودشون باهاشون تا کنیم، با سیاست کامل! آریا ناامیدانه گفت:

- اون سیصد ساله که داره برای چنین روزی طرح و نقشه می‌کشه و برنامه‌ریزی می‌کنه. فکر همه جاشو کرده! مگه ما می‌تونیم از پس اونا بریایم؟! می‌دونم نمی‌تونیم از نظر سیاسی مغلوبشون کنیم ولی ممکنه بتونیم گولشون بزنیم..!

شیث خیلی سطحی بیان کرد:

- مثلاً می‌تونیم در ظاهر شرطشون رو بپذیریم و از کمکشون استفاده کنیم، اما در نهایت اگه پیروز شدیم و زنده موندیم، راه خودمونو بریم و اگر پیروز نشیدم که... چه فرقی می‌کنه. زاداکوپ در جواب شیث گفت:

- آره خب، ساده‌ترین شکل ممکنش همینی میشه که شما گفتید، اما دو تا مسئله وجود داره؛ اول اینکه باثویاب شاه محاله این قضیه رو اونقدر ساده بگیره که ما به این راحتی بتونیم بهش رودست بزنیم و دوم اینکه واقعاً چرا این کارو بکنیم. او رو به آریا کرد و ادامه داد:

- یه خورده بهش فکر کن پسر! از هر زاویه‌ای که بهش نگاه کنی، این یه معامله چند سر برد محسوب میشه! کمک اون دختر در جنگ، ثروت آبا و اجدادیش، قدرتی که پادشاهی اونا داره... همه اینها نه تنها در جنگ، که در آینده هم می‌تونه کمک خیلی بزرگی برای تمام عوالمی باشه که تو با این کارت اونها رو با عالم نبات متحد می‌کنی! حتی شاید بتونی نسل آدمیزاد رو مشمول این اتحاد بکنی و از زوال حتمی‌ای که دارن به سمتش میرن نجات بدی! صوفیا با عصبانیت گفت:

- برای من قابل درک نیست، شما چرا این مسئله رو به این شکل تحلیل می‌کنید جناب زاداکوپ؟! اولاً که عشق و ازدواج، حرمت داره... چیزی نیست که بشه خرید و فروشش کرد یا حتی سرش معامله کرد! خود من هم که همیشه رذالت و سنگدلی خودمو قبول داشتم و سرتاپای وجودم به خون جنگجویان مختلف آلوده‌ست، همیشه و همه جا حرمت این یه چیزو نگه داشتم!

علاوه بر اینها، شما چطوری به این سادگی به کسی مثل باثویاب شاه اعتماد می‌کنید؟! قدرتمندترین بودن اون، فقط با یک تفسیر معنا پیدا می‌کنه و اونم ضعف پادشاهی‌های دیگه‌ست که البته اون به خوبی این مسئله رو می‌دونه!

میدگارد ۵ | فصل چهاردهم

همه ما می‌دونیم که قدرت و امکانات ما با اونها ابداً قابل قیاس نیست، اما اینم می‌دونیم که اونها اگه می‌خواستن تا حالا کمکی به ما نکنن، همیشه و در همه موقعیتی فرصتشو داشتن، اما نکردن! بعد از اینم محاله حاضر باشن کاری بکنن که ما از لحاظ پیشرفت و قدرت بهشون نزدیک بشیم.

خواستن آریا هم برای اونها تنها یک توجیه داره؛ اینکه وجودش بین نسل پری، تعادل کنونی ترازوی قدرت رو به این سمت متمایل می‌کنه و این چیزی نیست که باثوباب بتونه تحمل کنه. اون به هر ترتیبی که شده، قدرت آریا رو در سمت خودش می‌خواد.

تنها به این دلیل که فاصله قدرتی خودشو با ما باز هم افزایش بده، نه اینکه کمترش کنه! به نظر من، اگه موفق نشه، حتی حاضره قید وجود قدرتی مثل آریا رو در این دنیا بزنه و اون رو شخصاً از بین ببره..

در مقابل این تحلیل درست و به جای صوفیا، تقریباً همه سکوت کردند. سیروان گفت:

- به نظر میاد حق با شاهزاده باشه.

شیث با تندگی گفت:

- حتی اگه اینطور باشه، باز هم چاره‌ای نداریم!! اینهایی که بیان شده شاید واقعیت باشه ولی راه‌حل نیست! یکی یه راه‌حل بده لطفاً!

سارنوش متقابلاً داد زد:

- راه‌حل تو اینه که برده اینا بشیم؟! همون بمیریم که بهتره!

در همین لحظه کیتمس سراسیمه از اتاق بیرون آمد و فریاد زد:

- پیداش کردم!! فهمیدم!!!

با این اتفاق همه به طور همزمان به سمت او برگشتند.

فالی داد زد:

- زهره ترکمون کردی... چی رو پیدا کردی؟؟!

کیتمس با عجله خودش را به آریا رساند، دست او را گرفت و کشان کشان با عجله دنبال خودش برد.

سارنوش نگاهی به چهره متعجب فترس کرد و با کنجکاوی گفت:

- به این زودی؟؟!

فترس شانه‌هایش را برای او بالا انداخت و خودش نیز همانند سایرین، دنبال آنها به اتاق انتهایی کلبه رفت.

کیتمس کنار سکوی گوی‌ها قرار گرفت و با شوق و شعف گفت:

- به نحوه حرکتشون نگاه کن، ببین چی می‌فهمی؟

آریا جواب داد:

- من اگه می‌فهمیدم که تو رو نمیاوردم اینجا!

و فالی فوری گفت:

- ما هنوز نفهمیدیم تو با چشم‌های کورت چطوری می‌تونی حرکت اینا رو ببینی؟!

کیتمس بی‌توجه به شوخی فالی ادامه داد:

- ببین وقتی بشکن می‌زنم چی میشه!

او انگشت‌هایش را در هم فرو برد و بشکن سریعی زد.

- ببین، به جنب و جوش افتادن.. این نشون‌دهنده اینه که کاملاً به صدا حساس هستن! در

حقیقت، هر حرکتی که می‌کنن، تابعی از امواج صوتیه!

میدگارد ۵ | فصل چهاردهم

- منظور شما اینه که این گوی‌ها الان در حال رقصند؟!

کیتمس با هیجان فریاد زد:

- دقیقاً!

و آرتوس حرف آخر را زد:

- یعنی الان می‌تونی ارواح درون گوی‌ها رو آزاد کنی؟

- نه!

فالی با عصبانیت گفت:

- نه؟! این همه حرف زدی که آخرش بگی نه؟!!

- خب، فقط این نیست که! علاوه بر اهنکی که گفتم، یه چیز دیگه این وسط هست که

نمی‌تونم بفهمم چیه.

کیارش گفت:

- چی؟!!

- هنوز دقیقاً نمی‌دونم. انگار یه چیزی شبیه به پازل یا یه جور بازی سطح پایینه که باعث

تقسیم و تجمیع گوی‌ها میشه.

فالی با بی‌حوصلگی توأم با عصبانیت، دست‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- اوووو... چقدر پیچیده‌اش کردن. چه مرضی بوده حالا اینقدر پیچیدگی؟

- بالاخره هر کسی که اینو طراحی کرده، باید مطمئن میشده که به راحتی رمزگشایی نمیشه.

کیتمس سازش را برداشت و گفت:

- خب، بذارین یک امتحان عملی انجام بدیم. من طبق چیزهایی که خودم فهمیدم، یه ملودی

کوچیک، به اندازه‌ای که تغییر زیاد انجام نشه، می‌زنم. شماها به دقت نگاه کنید ببینید متوجه

میشید ترکیب شدنشون از چه قانونی پیروی می‌کنه یا نه؟

او لبش را به سازش مماس کرد و خیلی کوتاه در آن دمید، فقط به اندازه چند لحظه.

بلافاصله گوی‌ها در طبقات مختلف سازه هرمی شکل، به جنب و جوش افتادند و در جهات

مختلف تغییر مسیر دادند. در برخی از جهات که به یکدیگر می‌رسیدند، در نتیجه برخورد با

هم، جرقه‌ای قرمز زده و گوی جدیدی مابین آنها پدیدار میشد و در سمت‌های دیگر، نتیجه

برخورد جرقه آبی رنگ و گوی‌ها در هم فرو می‌رفتند.

ژولیت با کنجکاوی دستش را نزدیک برد و گفت:

- اینا چقد قشنگن!

ناگهان کیتمس فریاد زد:

- صبر کن!!!

اما دیگر برای ژولیت دیر شده بود، چرا که به محض نزدیک شدن دستش به گوی‌ها، نور آبی

رنگی از مرکز هرم به سمت دست او جهید و او را به هاله‌ای از نور مبدل ساخت و به سرعت

درون خود کشید.

همه مات و مبهوت و در حالتی که دست‌هایشان را برای گرفتن ژولیت دراز کرده بودند، باقی

ماندند... ولی تبدیل به گوی شدن ژولیت به حدی برق‌آسا اتفاق افتاد که عملاً هیچکدام

فرصت عکس‌العمل نیافتند.

فالی با ناراحتی گفت:

- چه اتفاقی افتاد؟ نکنه ژولیت هم...

کیتمس فوری پاسخ داد:

- ما با آزمایش خودمون، این وسیله رو به حالت برانگیخته درآوردیم، واقعاً رفتارهای غیرقابل

فالی گفت:

- کشفتم همین بود؟!!!

ژولیت نیز اضافه کرد:

- تا اینجا رو که خودمون هم می‌دونستیم!

کیتمس فوری جواب داد:

- بله... اما به نحوه حرکتشون نگاه کن و بگو چی می‌فهمی؟

آریا گفت:

- کیتمس، من حوصله معما حل کردن ندارم! حرفتو کامل بزن لطفاً...

- باشه، باشه، حرکت اینا شاید در نگاه اول، آشفته و بی‌نظم به نظر بیاد، اما در حقیقت اینطور

نیست. حرکتشون تحت چند تا الگوی طولانی داره تکرار میشه. هر گروهی الگوی خودشو

داره، اما چون همه هم شکل و یک رنگ هستن شمارو به اشتباه میندازن... اشتباهی که روی

چشمای کور من بی تأثیره..!

چون این چرخه خیلی طولانی و ریتمیکه، شماها نمی‌تونید الگوی حرکتی اون رو تشخیص

بدید.

فترس پرسید:

- ریتمیکه؟! منظورت از ریتمیک چیه؟ چطوری؟

کیتمس به یکی از گوی‌ها اشاره کرد و گفت:

- مثلاً اینو ببین، تقریباً هر بیست و چهار دوری که میزنه، یک بارش رو از این یکی مسیر عبور

می‌کنه و هر هشت حرکتی که می‌کنه، یک حرکت سریع‌تر از حد معمول داره.

و این یکی، دقیقاً هر پنج حرکت، برای یک لحظه کوتاه می‌ایسته و بعد دوباره به حرکتش

ادامه میده.

ژولیت با صدای آرام شروع به شمردن کرد.

آریا گفت:

- خب، اینایی که گفتم یعنی چی؟!

کیتمس با تعجب جواب داد:

- نفهمیدی؟! این الگوی حرکتی یه آهنگه پسر!! آهنگی که من می‌شناسمش! همه دنیا

می‌شناسن!

- الگوی حرکتی رو نفهمیدم.

- الگوی حرکتی شکل ثانویه نت‌های موسیقیه. یه خورده تخلیتون رو به کار بندازین! نت‌های

موسیقی آواهای تعریف شده‌ای هستن که همیشه و همه جا شکل مشخصی دارن. چیزی که

روی کاغذ به عنوان نت می‌کشیم، فقط یک تعریف قراردادیه! یعنی در ابتدای کار، توسط یک

شخص به این شکل نوشته شده و بعد به بقیه شناسونده شده...! اما تصور کنید که آواهای

موسیقی از بدو خلقت و قبل از اینکه کسی بخواد اونا رو بنویسه، وجود داشتن. در واقع

می‌خوام بگم که اگه کسی در موسیقی به درجه ابتدای برسه، می‌تونه در هر شکلی، در هر

حرکتی و در هر حالتی، این نت‌ها رو تشخیص بده و ابداً نیازی نیست که با جوهر سیاه، روی

کاغذ نوشته شده باشن.

به عنوان مثال یک رقصنده خوب، با حرکات خودش نت‌های موسیقی رو به نمایش می‌گذاره

که البته هرچقدر این حرکات با نت‌های اصلی یا همون آواها همخوانی بیشتری داشته باشن،

رقص زیباتر و هماهنگ‌تری رو شاهد خواهیم بود.

سیروان پرسید:

میدگارد ۵ | فصل چهاردهم

پیش‌بینی‌ای داره...! ما هنوز چیز زیادی ازش نمی‌دونیم...! اون دختر چرا...؟!...!!
خواهش می‌کنم منو با این چیز...، هر چی که هست، تنها بگذارید...! باید درستش کنم...! باید یه راهی براش پیدا کنم...

همه وقتی چهره او را بدین حد مغموم و متفکر دیدند، به آرامی و بدون هیچ حرفی اتاق را ترک کردند.

پرستو قبل از اینکه اتاق را ترک کند، رو به او کرد و گفت:

- جناب کیتمس، من بین حرکت‌های گوی‌ها، یه الگو دیدم، البته مطمئن نیستم...

کیتمس خیلی ساده و آرام گفت:

- هر چی هست بگیرد، شاید کمک کنه...

پرستو به سکو اشاره کرد و گفت:

- گوی‌هایی که هم مسیر حرکت می‌کنند، ضمن برخورد به هم متفرق میشن، یعنی

حرکتشون خلاف جهت همدیگه میشه و یک گوی بینشون پدیدار میشه، اما گوی‌هایی که

خلاف جهت هم حرکت می‌کنند، اگر به هم برخورد کنند با هم ادغام میشن. این قضیه از

یکی از قواعد جمع و تفریق ریاضی پیروی می‌کنه، مطمئن نیستم، اما ممکنه بقیه جواب‌ها

هم تو همین حیطه قرار داشته باشن...

کیتمس سرش را به نشانه تصدیق حرف‌های او تکان داد و گفت:

- ممنون، اگه سؤالی پیش اومد، حتماً از کمک شما استفاده می‌کنم.

با خروج آنها از اتاق، آریا گفت:

- من باید به قصر حکومتی برم، باید شاه کاظم رو ببینم.

فترس گفت:

- منم میام، چند مورد هست که باید بهش رسیدگی کنم.

- همه کارهایی که داریم می‌کنیم به خاطر حفظ زندگی عزیزامونه و مطمئن باش این تلاش بدون ثمر نخواهند ماند، بهت قول میدم.

فالی با روحیه‌ای تازه از آریا تشکر کرد.

در همین لحظه کیارش در حالی که از کلبه بیرون می‌رفت، خطاب به آریا گفت:

- میشه قبل رفتنت با هم صحبت کنیم؟

آریا بی‌آنکه کلامی بگوید، به دنبال او از کلبه خارج شد.

بیرون کلبه، کیارش با صدای آرامی گفت:

- در مورد پیغامی که پادشاه بهت داد، تونستی کاری بکنی؟

- آره، درست همونطوری که گفته بود تو مسیرم قرار گرفت و خوشبختانه تونستم نجاتش بدم. فقط یه سوالی بدجور داره قلقلکم میده کیارش..

- چی؟

- این که چرا این مأموریتو توسط تو بهم محول کرد؟ اگه نجات یه سردار اونقدر براش مهم بوده، حداقل خودش می‌تونست بهم بگه... نه؟

- من جواب این سؤالو نمی‌دونم. در حقیقت وقتی ازم خواست که همراهیش کنم، فکرشو نمی‌کردم که ازم بخواد تو رو به یه مأموریت نامشخص بفرستم، اما در مورد اینکه این سردار سیروس چقدر در تاریخ پریان و سرنوشت جنگ‌های آینده نقش حساس و بزرگی داره، یه حرف‌هایی زد.

- صرفنظر از این که کاظم و خفقان چه توانایی‌هایی دارن و کسی از اونا خبر نداره و اینکه پادشاه صریحاً میگه به زودی در یکی از سفرهایی که داری به شخصی به نام سردار سیروس برمی‌خوری که به هر طریق ممکن باید از کشته شدنش جلوگیری کنی، یعنی اینکه اون به خوبی می‌دونه از چه خطوط زمانی‌ای گذر میکنم و این خیلی معانی در بر داره... معانی‌ای که منو بدجور نگران می‌کنه..

- می‌دونم. من بیشتر از تو رفتم تو فکرش. همه اینها یعنی اینکه ما تو یه بازی به شدت بزرگتر از چیزی که به نظر میرسه قرار داریم. فارغ از جنگی که درگیرشیم، باید خیلی حواسمونو جمع کنیم آریا!

من از این دو تا برادر بدجوری هراس دارم، منظورم خفقان و کاظمه.

آریا سرش را به نشانه تصدیق گفتار او تکان داد و گفت:

- خودمم شک کردم، خفقان که تکلیفش از قبل مشخصه، اما شاه کاظم هم به نظر خیلی پیچیده‌تر از اونی میاد که نشون میده.

فترس در کلبه را گشود. سرش را از لای آن بیرون آورد و خطاب به آریا گفت:

- آریا وقت رفتنه..

چند دقیقه بعد آریا و فترس پشت دیوارهای بخش مرکزی قصر حکومتی ظاهر شدند.

آریا نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- اینجا آخرین مرزیه که بدون مجوز تونستم بیام.

- این که تا همینجا هم تونستی بیای، خارج از تصورات منه.

در همین لحظه ناگهان آسمان درخشید و صاعقه قدرتمندی درست مقابل پاهای آنها به زمین اصابت نمود.

لحظه‌ای بعد انعکاسی از چهره ملکه نسیم در هوا نقش بست.

او خیلی جدی گفت:

- شما پا به حریم ممنوعه قصر حکومتی گذاشتید... فوراً اعلام کنید که هستید و به چه

سارنوش فوری پرسید:

- کی برمی‌گردین؟

آریا: احتمالاً یکی دو روز دیگه.

صوفیا: تکلیف ما چیه؟ در نبود تو باید چکار کنیم؟

آریا بدون لحظه‌ای تأمل گفت:

- زاداکوپ و پرستو دنبال یه پایگاه جدید بگردید، اینجا موندن بیش از این صلاح نیست.

آرتوس، دنبال مکان مناسبی برای آزادسازی ارواح گوی‌ها بگرد. در هر صورت اگر کیتمس بتونه کارش رو به سرانجام برسونه، باید براش آماده باشیم.

سیروان و فالی، دنبال هر نوع مخفیگاه و سنگری که بتونه در زمان وقوع جنگ، برای زن و بچه‌ها، حکم پناهگاه اضطراری رو داشته باشه، بگردید و یه لیست با آدرس‌ها و مشخصات کامل مکان‌هایی که پیدا می‌کنین درست کنین.

سارنوش، کیارش و شیت، تا جایی که می‌تونید، بازمانده‌های عفریت‌های پراکنده شده رو جمع کنید، سعی کنید برای جنگ متحدشون کنید.

و وظیفه تو از همه سنگین‌تر و تخصصی‌تره شاهزاده صوفیا؛ باید تو همین مدت کم و با تجربه‌های جنگی‌ای که داری، هرچقدر که می‌تونی استراتژی‌های جنگی طرح کنی، تمام حالت‌های ممکن رو پیش‌بینی کن. می‌خوام در هر حالتی، برنامه از قبل تعیین شده‌ای داشته باشیم. من سعی می‌کنم، از تسلیحات و امکانات نظامی حکومت که می‌تونن در اختیار ما قرار بدن، برات اطلاعات کاملی بیارم و حتی از چند و چون و امکانات نظامیه خفقان و پیروانش... می‌خوام در صورت لزوم، با اون‌ها هماهنگ باشیم.

صوفیا با طعنه گفت:

- استراتژی‌ها شامل کمک ارتش نبات هم میشه یا نه؟!

آریا لحظه‌ای مکث کرد، سپس جواب داد:

- تو برای هر دو حالت قضیه آماده باش...

آریا رو به فترس کرد و گفت:

- بریم؟

قبل از اینکه فترس جوابی بدهد، فالی جلو دوید و گفت:

- آریا...؟

آریا به سمت او برگشت و خیلی مهربانانه پاسخ داد:

- جانم؟

فالی لحظه‌ای مکث کرد، سپس با لحنی پر از نگرانی پرسید:

- تکلیف تینا چی میشه؟ تو که نمی‌خوای ازش دست بکشی؟

آریا با تعجب گفت:

- دست بکشم؟ چی داری میگی؟ تینا دختر عموی منه! بخش بزرگی از همه کارهایی که دارم می‌کنم، به خاطر اونه...! این که هنوز نتونستم پیداش کنم دلیل نمیشه که ولش کردم یا از پیدا کردنش ناامید شدم فالی!

حتی اگه لازم باشه به خاطر تینا، زمان کل هستی رو به عقب برگردونم، این کار رو می‌کنم! فالی با دلگرمی لبخندی زد و گفت:

- اگه بعد از این جنگ دوباره تینا و ژولیت کنارم نباشن، حتی پیروزی هم برای من یکی معنایی نداره..

آریا دستش را روی شانه او گذاشت و با لحن امیدوار کننده‌ای گفت:

منظوری اینجا حضور دارید؟

به دنبال این پیغام که حاصل یک افسون حفاظتی قدرتمند و از پیش تعیین شده بود، ملکه مهتاب به همراه صد سرباز در فاصله چند قدمی آن دو نفر ظاهر شد و همان جملات را تکرار کرد.

فترس با صدای بلند جواب داد:

- من فترس پسر خرکوک به همراه...

مهتاب به گونه‌ای حرف او را برید که کلمه پریزاد از دهان او خارج نگردد.

- چهره شما شناخته شده است.

لحن او به حدی جدی و محکم بود که آریا و فترس را متوجه موقعیت خود کرد.

آریا فوری پاسخ داد:

- مادری که من رو بزرگ کرد، زنی بود به اسم صدری و شما اون رو به خوبی می‌شناسید بانو.

با این پاسخ لبخندی روی لب‌های ملکه مهتاب نشست. سرش را به نشانه تصدیق تکان داد و

با یک جمله راه را برای ورود آنها به قصر باز کرد:

- خوش آمدید.

شخصی از برج نگهبانی در شیپورش دمید و با فریاد گفت:

"اعضای انجمن وارد می‌شوند."

فترس زمزمه کرد:

- انجمن اسم نداره؟!

مهتاب پاسخ داد:

- سیاست خفخانه..

دشمن نباید بدونه آریا اینجااست، برای همین بردن نامش و هر نوع اشاره مستقیم که منجر به

لو رفتن هویت این پسر بشه، برای همه ممنوعه.

با ورود آنها به قصر، تمامی سربازها تعظیم کردند و درست در همین لحظه آنها با نسرم روبرو

شدند که با چند طومار پیچیده شده در دست، شتابان قصد رفتن داشت.

آریا به نشان احترام قدری سرش را خم کرد و گفت:

- درورد بر شاهزاده نسرم.

و نسرم با خوشرویی پاسخ داد:

- اوه... شماها اینجااید! خبر پیروزیتون همه جا پیچیده! تبریک میگم...

- ممنونم. نقش من تو اون حمله اونقدر زیاد نبود. پیروزی‌ای که به دست آمد، حاصل زحمت

همه بچه‌ها بود.

نسرم به فترس اشاره کرد و گفت:

- شما هم انگار حالتون بهتره! از انرژی درونیتون مشخصه که بدنتون داره روند بهبودی رو

طی می‌کنه..!

فترس پاسخ داد:

- آه، بله. البته این شفا رو مدیون اکسیر شفابخش شاهزاده صوفیا هستم.

نسرم با خرسندی سرش را تکان داد و خطاب به ملکه مهتاب گفت:

- پس بالاخره اکسیر افسانه‌ای تارها خودشو نشون داد..

ملکه مهتاب در جواب او فقط یک لبخند زد و او در حالی که قصد رفتن می‌نمود گفت:

- منو ببخشید، دنیایی کار سرم ریخته که باید طبق دستور، امروز انجام بشه.. ضمناً آگه جای

شما بودم، الان اون تو نمی‌رفتم. علیرغم پیروزیتون، اعلیحضرت حسابی از کارتون عصبانیه!

او با گفتن همین جمله ناپدید شد، اما ملکه مهتاب به توصیه آخر او هیچ توجهی نکرد و مستقیم به سمت تالاری که خفقان و شاه کاظم در آنجا حضور داشتند، رفت. به محض ورود او به تالار، نگهبانان جلوی درب، فوراً با صدای بلند، ورود آنها را اعلام کردند. درون تالار میز بزرگی قرار داشت که خفقان و شاه کاظم در رأس آن و سایر پادشاهان نیز در طرفین آن نشسته بودند.

با ورود آنها، همه و حتی دو پادشاه نیز از جای برخاستند و به آنها ادای احترام کردند. با اشاره نسیم، عفریت‌های ملازم به سرعت دو صندلی در آستانه میز برای آنها قرار دادند و پس از اینکه نشستند، غمزه اولین کسی بود که به آنها خوشامد و تبریک گفت. پس از غمزه سایر پادشاهان نیز به تبعیت از او، به آنها تبریک و خوش آمد گفتند. اما این تبریکات و خوش آمدگویی‌ها، چندان به طول نیانجامید و اختصار نسیم، به وقوع پیوست. خفقان رو به هر دوی آنها کرد و گفت:

- شما با اقدام بی فکرانه‌ای که کردید، کل جبهه مقاومت رو به خطر انداختید. این پیروزی ممکن بود به قیمت از دست رفتن کل مقاومت تموم بشه و از نظر من همه شماها باید محاکمه نظامی بشید..

آریا با خونسردی پاسخ داد:

- زرکسیس در صدد حمله قریب‌الوقوعی بود که به قطع یقین به نابودی اینجا می‌انجامید. ما هیچ چاره‌ای جز درگیری و واکنش سریع نداشتیم. استحکامات و سازماندهی نظامی شما در مرحله ابتدایی خودش قرار داشت.

از طرف دیگه، ادغام ارتش سه گانه میدگارد با ارتش نارها و همینطور نیروهای تاریکی هنوز انجام نشده بود و جنگی که پشتوانه اون یک ارتش ناهماهنگ باشه، مطمئناً به پیروزی ختم نمیشه اعلیحضرت!

و شما این مطلب رو بهتر از من می‌دونید. در کمال احترام به شما باید بگم من یک فرصت خوب مقابل خودم دیدم و تصمیم به استفاده از اون گرفتم.

خفقان با چشم‌های غضب‌آلود به آریا چشم دوخت و تا تمام شدن صحبت او صبر کرد، اما قبل از اینکه بخواد دوباره صحبت کند شاه کاظم که با چهره نسبتاً آرامی کنار او نشسته بود رشته کلام را به دست گرفت:

- احتمالاً حق با شماست. شاید اگر اون حمله توسط زرکسیس صورت می‌گرفت، ما شکست می‌خوردیم و شاید اینجا ویران میشد. از طرف دیگه اگه شما در اون جنگ شکست می‌خوردن، چی میشد؟ اگه پریزاد کشته می‌شد چی؟

شاه کاظم از جا برخاست، دست‌هایش را روی میز ستون کرد و در چشم‌های آریا و فترس دقیق شد. سپس خیلی شمرده و روشن گفت:

- حتی اگه اینجا نابود بشه، ما دوباره قادر به مبارزه خواهیم بود. حتی اگه در یک نبرد شکست بخوریم، برای نبردی دیگه و پیروزی پیش رو دوباره متحد میشیم... اما اگه پریزاد رو از دست بدیم، بزرگ‌ترین امیدی که این سربازها دارن رو از دست میدیم!

غمزه با کسب اجازه گفت:

- به این موضوع فکر کردین که اگه پریزاد اسیر میشد و به طریقی دست دشمن می‌افتاد چی میشد؟

پادشاهی دیگر از سمت مخالف گفت:

- شما یک حرکت سیاسی متکی بر ایجاد دلهره و وحشت در قلب دشمن رو شروع کردید. وقتی که با هر حرکت کوچک خودتون، اسم پریزاد افسانه‌ای و ارتش مخوفش رو بر سر

میدگارد ۵ | فصل چهاردهم

زبان‌ها انداختید باعث تضعیف قدرت ارتش جن‌ها شدید. برای کسی که از ابتدا با چنین سیاست خوبی پیش رفته، حرکت‌های عجولانه و پر از ریسک ممکنه باعث از دست رفتن همه چیز بشه!

شاه کاظم دوباره شروع به صحبت کرد:

- همه ما پذیرفتیم که تحت یک اتحاد قوی و یک فرماندهی واحد به این جنگ تن بدیم. در چنین موقعیتی، حرکت‌های انفرادی و بدون فکر از هیچکس پذیرفته نیست. اگر دیگران هم بخواهند سر خود و بر خلاف دستور عمل کنند، هرج و مرجی ایجاد میشه که هیچ پیروزی‌ای رو به دنبال نخواهد داشت..

مهم‌ترین دلیلی که از شما خواسته شد دنبال آزادسازی ارواح افسون شده برید، این بود که پریزاد از میدان نبرد با دشمنی که شدیداً به دنبال قدرت اونه، دور باشه..

خفقان دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و گفت:

- با بحث کردن سر این موضوع، وقت بیشتری رو از دست میدیم. مجازات و محاکمه شما رو به بعد از جنگ موکول می‌کنم؛ اما اینو از همین حالا بدویند خلاف دستور عمل کردن شما قطعاً مجازات سنگینی به دنبال داره و هیچ بخشش و استثنائی هم در کار نخواهد بود. از این لحظه به بعد فرماندهی ارتش پریزاد از شما سلب میشه. بعد از این کلیه فعالیت‌ها تحت نظارت شخصی که بعداً معرفی خواهد شد، انجام میشه.

آریا با اعتراض از جا برخاست و گفت:

- ولی عالیجناب! اون حمله به پیشنهاد و تصمیم من انجام شد و کل مسئولیتش هم با منه! دیگران نباید تاوان اینو بدن!

خفقان خیلی محکم گفت:

- بحث کردن در این مورد باعث عوض شدن حکم نمیشه، فقط وقت بیشتری از همه ما تلف می‌کنه. شما باید حرکت تیمی رو یاد بگیرید و به قواعد اون پایبند باشید.

اگه تو به اندازه تمام کائنات هم قدرتمند باشی، تنهایی نمی‌تونی با کائنات وارد جنگ بشی و دونستن این موضوع نیازمند تجربه‌ایه که تو هنوز نداری. تو همین حالا با اومدن به اینجا حرکت بسیار خطرناکی کردی که اگه من از اون مطلع بودم، هرگز چنین اجازه‌ای رو نمی‌دادم.

نیروی درونی تو به حدی زیاده که از صدها سر دورتر قابل تشخیصه. آمدن شما به اینجا، اون هم با وجود جاسوس‌های دشمن که همه جا هستند، ایداً صلاح نبوده و نیست.

در هر صورت، تحت هیچ شرایطی، چنین بی‌نظمی‌ای پذیرفته نیست...
حرف آخر!

خفقان جمله‌اش را چنان غرأ و محکم ادا کرد که بعد از آن نه آریا و نه فترس دیگر هیچ صحبتی نکردند.

سکوت برقرار شد.

پس از چند لحظه غمزه گفت:

- عالیجناب اجازه می‌خوام گزارش فعالیت دوازده پادشاهی پری‌ها در شبانه‌روز گذشته که تحت فرماندهی من انجام شده رو به عرض برسونم...

با شروع توضیحات غمزه، شاه کاظم برخاست و به آریا اشاره کرد که دنبال او برود.

آریا نیز فترس را تنها گذاشت و به دنبال شاه کاظم از تالار خارج شد.

بیرون از تالار پادشاه رو به آریا کرد و گفت:

- در مورد حرف‌هایی که اونجا زده شد، امیدوارم درک کنی که لازم بود مقابل سایرین برخورد محکمی داشته باشیم تا دیگران احساس نکنند هر کاری دلشون می‌خواد می‌تونن به صورت خودمختار انجام بدن و هیچ عواقبی هم براشون در پی نخواهد داشت.

البته اشتباه برداشت نکن، منظور من این نیست که اون حرف‌ها فرمالیته بود.

نظر واقعی من هنوز هم همونه که اونجا گفتم و شما هنوز هم محاکمه خواهید شد و بعداً در موردتون تصمیم‌گیری میشه، اما می‌خوام بدونی به خاطر حذف کردن زرکسیس، چقدر از تو و همراهانت سپاسگذارم.

پادشاه دستش را روی شانه آریا گذاشت و خواهشمندانه گفت:

- با تمام حرف‌هایی که گفته شد، ازت می‌خوام بعد از این دست به چنین ریسکی نزنی. یه مثل قدیمی هست که میگه شانس و پری همیشه تو یه رختخواب جا نمیشن...

آریا سرش را به نشانه تأیید حرف‌های او تکان داد.

- کاملاً متوجه‌ام. بعد از این تلاش می‌کنم همه حرکات خودم و گروهم رو با شما هماهنگ کنم، اما در مورد برادرتون...

- نگران خفقان نباش. اون در موارد جنگی به مراتب فرمانده بهتریه نسبت به من. در این مورد می‌تونی بهش اعتماد کامل داشته باشی. پیروی از خفقان بهاییه که همه ما باید برای بقا

بپردازیم. در هر صورت جهانی که ما ساختم در تمام جهات خودش، فارغ از خیر و شر،

مجموعه‌ای شده که ما بهش جهان هستی می‌گیم. در نهایت ما چرا، چه خیر و چه شر در حال حاضر در یک جبهه قرار داریم. اتحاد ما با فرقه‌های تاریکی در این نبرد، مثل اتحاد گرگ و

روبا به علیه شیر گرسنه‌ایه که برای سیر کردن شکمش مجبوره هر دو اونها رو بخوره!

- بله... حق با شماست عالیجناب.

پادشاه چند لحظه سکوت کرد، سپس گفت:

- خفقان در مورد نیروی درونیت که شدیداً زیاد شده حق داشت. به نظر میاد بالآخره تونستی با سرنوشتی که برات رقم خورده، هم مسیر بشی...

آریا با لحن منظورداری جواب داد:

- البته فکر می‌کنم سرنوشت دیگران برای شما اونقدرها ناشناخته و غریب نباشه. در هر حال با مأموریتی که توسط کیارش بهم محول کردین، نشون دادین که از خیلی چیزها با خبر

هستین!

- فعلاً مهم نیست که من از چه چیزهایی خبر دارم. بعدها تو هم مثل من خواهی فهمید که

سرنوشت همیشه راه و مسیر خودشو برای تحقق پیدا می‌کنه. چیزی که از نظر من مهمه اینته که ما چطور می‌تونیم این سرنوشت رو با خواست خودمون رقم بزنیم و در جهت درست هدایت

کنیم.

میدگارد ۵ | فصل چهاردهم

- عذر می‌خواهم ولی تو حرف‌ها تون تناقض‌های زیادی می‌بینم که نمی‌تونم درک کنم.
- به موقعش متوجه میشی. الان برام در مورد سردار سیروس بگو، تونستی کاری که گفتم بکنی یا نه؟
- فکر می‌کردم شما از قبل بدونید!
- من همه چیزو نمی‌دونم! مخصوصاً این که روایات تاریخی و همینطور بنای یادبود سردار سیروس همچنان سر جای خودشون باقی هستن!
- بله، سر موعد نجاتش دادم، ولی اجازه ندادم کسی از نجاتش خبردار بشه.
- چطوری؟! مهمه که چطور انجام شده باشه..
- آریا لحظه‌ای در پاسخ دادن مردد ماند. سپس تصمیم گرفت جواب را بدین صورت بیان کند:
- بعد از حمله به قصر هزارکهور، زرکسیس به اسارت من در اومد. من اونو با خودم بردم به جنگی که قرار بود سردار سیروس درش کشته بشه. اونجا با یه جادوی فریب‌دهنده، چهره و هیبت زرکسیسو به شمایل سیروس تغییر دادم و سر لحظه مقرر با سردار شما عوضش کردم. هرمان به جای سیروس، زرکسیس رو کشت...
- پادشاه با حرکت مجدد سرش، گفته‌های او را تأیید کرد، اما متعجب نشد.
- آریا گفت:
- عکس‌العمل شما جوریه که انگار از قبل اینو می‌دونستین! هیچ نشونه‌ای از متعجب شدن در چهره شما دیده نمیشه!
- وقتی تو خودت تصمیم گرفتی که به این شکل عمل کنی، این که من می‌دونستم یا نه، تفاوتی ایجاد نمی‌کنه. بعدها خواهی فهمید با دونستن خیلی مسائل، توانایی و اجازه مداخله در اونها رو نخواهی داشت.
- گاهی فقط باید بدونی، اما مداخله نکنی، اما این رو بدون دوست من، حرکت تو، بهترین حرکت ممکن برای حل این مشکل بود.
- اشخاصی مثل زرکسیس همیشه با کارهای خریصانه خودشون، بی‌آنکه شعور فهمیدنش رو داشته باشن، زوال خودشونو رقم می‌زنند و کسانی مثل سیروس اگرچه در ظاهر کشته میشن، اما در واقع با فداکاری‌هایی که می‌کنند، سند جاودانگیشونو امضا می‌کنند. البته این گروه دوم به خوبی می‌دونن دارن چه کاری انجام میدن و همیشه سعی می‌کنن کار درست رو انجام بدن حتی اگه صد سال زمان لازمه اون باشه.
- حق با شماست.
- چند روز از زمانی که سردار سیروس تحت مداوا قرار گرفته می‌گذره؟ الان کجاست؟
- حدود بیست روز. به خاطر شدت جراحاتش، سپردمش دست پزشک‌های باثواب شاه...
- پادشاه سرش را متفکرانه حرکت داد و گفت:
- آه، در مورد پیشنهاد اجباری اون مردک خودخواده... در مورد اونم خبر دارم...
- توصیه‌ای دارین؟
- متأسفانه خیر. سال‌ها قبل در شرایط مشابهی مجبور به گرفتن چنین تصمیمی شدم که به قیمت تباهی عشق برادرم تمام شد... اگرچه اون تصمیم از سر اجبار و منجر به نجات جان مردم شد، اما نتیجه اون کینه‌ای شد که در دل برادرم لانه کرد و هنوز هم ادامه داره...
- این تصمیمه که خودت باید بگیری و باهانش زندگی کنی...
- پادشاه دستش را به سمت آریا دراز کرد و گفت:
- بریم...
- کجا؟

میدگارد ۵ | فصل چهاردهم

- بریم سردارمون رو پس بگیریم!
آریا با تردید دستش را درون دست او گذاشت، اما اتفاقی نیفتاد.
شاه کاظم گفت:
- پس چرا معطلی؟
و آریا متوجه منظور او شد و فوراً در زمین فرو رفت.
لحظه‌ای بعد هر دوی آنها درون سرسرای مجلل باثوباب شاه از زمین بیرون آمدند.
باثوباب شاه که ابداً از دیدن آنها متعجب نشده بود با صدای ملایمی، خنده متکبرانه‌ای سر داد و گفت:
- جناب شاه کاظم!!! بالاخره این طلسم شکسته شد و ما بعد از سال‌ها دوباره همدیگره رو دیدیم!!
شاه کاظم سرش را اندکی به نشانه احترام خم کرد و جواب داد:
- ملاقات با شما بهای سنگینی داره جناب باثوباب...
- آه... بله... از نظر خیلی‌ها من درخت طماعی‌ام، اما واقعاً اینطوری نیست!! البته شما به عنوان یک پادشاه تنها کسی هستی که درک می‌کنی! بالاخره هرچی باشه امثال من و تو باید حواسمون به مردم و منافع اون‌ها باشه.
- بله، اما منافع مردم رو نباید در جهتی در نظر گرفت که منافع دیگران ضایع بشه. در هر صورت امروز برای چنین بحثی اینجا نیستیم. برای رسیدگی به پیشنهاد...
کاظم مکث کرد.
او از بیان کلمه‌ای که قصد ادای آن را داشت، صرف‌نظر کرد و جمله‌اش را از سر گرفت:
- به خاطر پیشنهاد شما به پریزاد هم به اینجا نیامدم.
باثوباب شاه نگاهی به آریا انداخت و در حالی که افرادش را مورد اشاره قرار می‌داد گفت:
- البته قبل از این که ادامه صحبت شما رو بشنوم، باید به جناب پریزاد بگم لازم نیست هر دفعه که قصد اومدن به اینجا رو دارن، همه افرادمو از قید زمان خارج کنند!! بالاخره برای تهیه اسباب پذیرایی به کمکشون نیاز داریم!
آریا پاسخی نداد.
باثوباب شاه دستش را بالا آورد و بشکن کوتاهی زد.
بلافاصله سردار سیروس در حالی که همانند سایرین کاملاً بی‌حرکت شده بود، مقابل تخت پادشاهی ظاهر شد.
- برای بردن سردارتون به اینجا اومدین، یا بهتر بگم بر سر ما منت گذاشتین!
البته میشه اینطور نتیجه گرفت که این شخص باید برای شما اهمیت ویژه‌ای داشته باشه که شخصاً برای بردنش به اینجا آمدید..
شاه کاظم پاسخ داد:
- همینطوره و از شما برای معالجه و رسیدگی به وضعیت اون سپاسگزارم.
- کار زیادی نبود، مخصوصاً برای شما جناب کاظم! بعد از این هم می‌تونید روی دوستی ما حساب کنید، البته این دوستی مجدد رو مدیون جناب پریزاد خواهیم بود.
او به آریا اشاره کرد و جمله‌اش را با این پرسش طعنه‌آمیز تکمیل کرد:
- اینطور نیست جناب پریزاد؟!
آریا خیلی کوتاه و معنی‌دار پاسخ داد:
- بعداً در این مورد صحبت می‌کنیم اعلیحضرت!
باثوباب شاه اشاره‌ای به ساعت خورشیدی که در میانه همان سالن سایه انداخته بود کرد و

گفت:

- زمان...، دوست من...، زمان زیادی برای من نمونده. زمان اگرچه ابزار قدرتمندی در دست‌های من و شماست، اما ابداً دوست قابل اعتمادی نیست جناب پریزاد. این ابزاری که الان سبب قدرت ما شده، مثل شمشیر برنده‌ایه که اگه دست دشمن بیفته، می‌تونه خودمونو از پا دربیاره..

آریا گفت:

- آه... در مورد اون؛ امشب رأس نیمه‌شب، شبکه ارتباطی ریشه رو باید از کار بندازم. فردا شب ممکنه خیلی دیر باشه.

بائویاب شاه خندید، این بار با صدای بلندتر و پاسخ داد:

- هر زمانی که شما بخوای دوست من. شما همکاری کامل من رو در اختیار دارید! و ناگهان جدی شد و ادامه داد:

- و البته کلید این همکاری، پاسخ شما به شرطیه که من گذاشتم. از کلیدت استفاده کن و این زنجیر لعنتی رو باز کن، قبل از این که هممونو خفه کنه!

او جمله‌اش را تمام کرد و دستش را برای آنها حرکت داد.

بلافاصله و با اجبار جادوی او، هر سه نفر آنها به درون قصر شاه کاظم و محل اولیه خود پرت شدند.

آریا هنوز متعجب از این حجم قدرت او بود که صدای سردار سیروس او را به خود آورد.

- اعلیحضرت!

او برای پادشاه تعظیم کرد و گفت:

- یاید برای نجات جانم از شما تشکر کنم.

او رو به آریا کرد و گفت:

- و شما باید همون شخصی باشید که من رو نجات داد. چهره شما رو به خاطر دارم..!

آریا پاسخی نداد، اما شاه کاظم خطاب به دو نگهبانی که طرفین در تالار ایستاده بودند، دستور داد:

- من یه مارش پیروزی خوب می‌خوام..

نگهبانان بدون کلامی، فقط تعظیم کرده و به دنبال مهیا ساختن لوازم امر، ناپدید شدند.

شاه کاظم خطاب به سیروس گفت:

- احتمالاً در جریان وخامت اوضاع اینجا هستی؟

- بله، تا حدودی از اخبار باخبرم.

- خوبه، پس لباس رزم بیوش. می‌خوام امروز مثل صاعقه تو این تالار بدرخشی و روحیه جنگی این جماعتو به عرش برسونی..

سردار سیروس تعظیم دوباره‌ای کرد و همزمان لباس‌هایش تغییر ماهیت دادند.

او به همان هیبت قرص و محکمی که قرن گذشته صحنه را ترک گفته بود، بدل شد و از سر تا پا به انواع و اقسام ابزارهای جنگی مجهز شد.

پادشاه را مورد خطاب قرار داد:

- دقیقاً می‌دونم چی می‌خواهین..

در همین لحظه نگهبانان به همراه یک گروه مارش نظامی بازگشتند.

- و البته مطلبی هست که قبل از ورود باید بدویند. شرایط با زمانی که تو به خاطر داری، خیلی متفاوت‌تره. پشت این در ممکنه کسانی رو ببینی که تا دیروز دشمن قسم خورده تو محسوب

می‌شدند، ولی امروز متحدان ما...



نسیم و فترس روی دیوار خارجی قصر ظاهر شدند و در حالی که از حواشی قلعه و آرایش سربازها بازدید می نمودند، مشغول گفتگو شدند.

فترس گفت:

- علیاحضرت، با اتفاقات اخیر و مشخص شدن این که آریا دهشت تاریکی بعدیه، باز هم لازمه دنبال قصه گو بگردیم؟

نسیم سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت:

- نه، برگشتن مهتاب خیلی از این مسائل رو روشن کرد. میشه گفت، همدستی با قصه گو و برنامه ریزی هایی که حول این قضیه داشته، تقریباً همه چیز رو بیان می کنه. البته ردپای مرگ و جنگی که به راه انداخته، برنامه هاشو خراب کرد، اما در هر صورت نیت کلیش به ثمر نشست.

این که اون پسر توسط مادر طبیعت انتخاب شده، جای تعجب نداره، چون مادر طبیعت هم مثل همه مدعی های حاضر به سمت قدرتش جذب شد. همونطوری که دشمن و باثوواب جذب شدن..

- پس با این حساب مأموریتی که به من دادین، تموم شده محسوب میشه؟

نسیم توقف کرد و با شرمی زنانه به فترس چشم دوخت..

- در حقیقت درخواست کوچکی هنوز دارم که..

- خواهش می کنم امر کنید بانو..

سیروس در جواب او فقط سکوت کرد و با اشاره پادشاه، گروه نوازنده‌ها شروع به نواختن کردند.

یک مارش پرانرژی و پر قدرت که همه را متعجب ساخت. تمام کسانی که اطراف میز بزرگ نشسته بودند با تعجب به سمت در ورودی چرخیدند تا بدانند این مارش به خاطر ورود چه کسی نواخته می‌شود. لحظاتی چند به کندی سپری شد تا اینکه بالاخره در تالار گشوده شد و پادشاه و همراهانش با سرهای مفتخر و برافراشته و با گام‌های استوار وارد شدند. آریا سمت چپ، سردار سیروس سمت راست و پادشاه میان آن دو قرار گرفته و هر سه همزمان در آستانه میز حاضر شدند.

لحظاتی همه مات و متحیر به سردار سیروس خیره ماندند، بی‌آنکه کسی سخنی بگوید. بانو غمزه به محض این که چهره همسرش را تشخیص داد، تنها چند لحظه تاب آورد. او از جا برخاست، برای مدت کوتاهی به سردار سیروس خیره شد با تصور اینکه قلب و ذهنش با همدستی یکدیگر اسباب خیال او را برآورده ساخته‌اند، نجوا کرد:

"سردار من.. صد افسوس که دیگر ندارمت..."

و در همان حال، ناگهان سست شد و به سمت پایین سقوط کرد، که در نهایت توسط گارد محافظین گرفته شد.

سیروس بی‌توجه به سایرین به سمت او دوید و پیکر مدهوش او را روی دست‌هایش بلند کرد و با راهنمایی ملکه نسیم به گوشه سالن منتقل کرد و روی میز دیگری خواباند. شور و هیجانی که از ورود سردار سیروس به وجود آمد، تمام پادشاهان را چنان به هیاهو انداخت که خفقان و سردارهای ارتشش، مات و متحیر در سکوت محض فقط به تماشای آنها نشستند.

در این میان نسیم فرصت را غنیمت شمرد و ضمن این که سردار سیروس را با همسرش تنها می‌گذاشت، همراه با فترس از تالار خارج شد.

- صرف نظر از این که مسئله پریزاد برای همه روشن شده، اما هنوز در مورد نسرم ابهاماتی برای من وجود دارد که ترجیح میدم شما ازش پرده بردارین.

اول اینکه می‌خوام به وضوح بدونم با توجه به اینکه اون انتقام خواهرش رو گرفته و دیگه دلیلی برای نقش بازی کردن برای خفقان نداره، آیا بعد از جنگ و آرام شدن اوضاع به سمت ما برمی‌گرده یا اینکه واقعاً و برای همیشه به اونها پیوسته؟

- بله بانو، تمام تلاشمو می‌کنم تا شما به جوابتون برسید.

- البته یک زحمت نه چندان کوچک دیگه هم هست که شخصی قابل اعتمادتر از شما برای انجامش سراغ ندارم..

فترس سرش را بالا گرفت و با نگاه آکنده از سؤالی به او چشم دوخت.

- از زمهریر چی می‌دونی؟

- زمهریر..؟ فکر می‌کردم فقط یه اصطلاح برای نشون دادن شدت سرما باشه بانو..

- خب... متأسفانه اینطور نیست.

زمهریر یک عنوانه برای درجه قدرتی که از وجود یک شخص نشأت می‌گیره. زمهریر یک مقامه در بین الهه‌هایی که امروز ما به عنوان اهریمن می‌شناسیمشون.

فترس مشتاقانه به صحبت‌های ملکه گوش سپرد و بی‌آنکه حرف بزند فقط سرش را برای تصدیق حرف‌های او تکان داد و او ادامه داد:

- چیزی که لازمه بدونی اینکه حالا بعد از گذشت دوران‌های مختلف و در گذر قرن‌های متمادی، زمهریر و کارهایی که کرده به افسانه تبدیل شدند و حالا بعد از هزاران سال، تنها یک اصطلاح از اون افسانه‌ها باقی مونده..

نسیم روی یک سکو در کنار برجک دیده‌بانی نشست و با مکتی کوتاه ادامه داد:

- زمهریر مادر منه!

چشم‌های فترس گردتر و گوش‌هایش برای شنیدن حریص‌تر شدند.

- آه... بله.. در حقیقت من دختری از این اهریمن‌هایی هستم که حالا به پا خواستن و می‌خوان انتقام بگیرن..؛ و این رازی که الان برای شما فاش کردم جز سه نفر در عالم هستی کسی از اون خبر نداره..

فترس با تردید گفت:

- متوجهم بانو... سؤالی که ذهنمو درگیر کرده اینکه مادر شما هم الان همراه با اونا برای جنگ میاد و ممکنه شما مجبور بشین رودرروی هم بجنگین؟؟

- نه... ماجرا خیلی پیچیده‌تر از این حرفاست..

اگه بخوایم صادق باشیم زمهریر خیلی بدتر از اونهاست..؛ حتی روزگاری پادشاه اونا بود، اما از یه جایی به بعد بینشون اختلاف افتاد و از هم جدا شدن..؛ که البته قصه درازی داره و مجال خودشو می‌خواد، اما داستان زمهریر بعد از شکست سایر اهریمن‌ها از خورشید شاه هم ادامه داشت تا اینکه به خاطر جنایات بی‌اندازه‌ای که مرتکب شد، توسط دهشت تاریکی زندانی شد. حالا که دهشت تاریکی قبلی در منصب خودش نیست، رها کردن این قضیه به حال خودش عاقلانه به نظر نمی‌رسه..

- بله... بله... سخن شما سنجیدست..؛ در حوادثی که پیش رو داریم نکته بسیار تأثیرگذاریه و قطعاً نیاز به رسیدگی فوری داره..

فترس از جا برخاست و روبروی ملکه نسیم قرار گرفت، سپس گفت:

- شما قطعاً به این موضوع خیلی بیشتر از هر کسی فکر کردین... پیشنهادتون چیه؟ دقیقاً بگین از من چی می‌خواین؟

میدگارد ۵ | فصل پانزدهم

نسیم قدری تأمل کرد سپس گفت:

- آگه بتونیم از پیشینه‌ای که با سایرین داره استفاده کنیم و بیاربمش سمت خودمون، می‌تونه خیلی چیزا رو عوض کنه..

- بله علاوه بر قدرتی که همراه با خودش میاره، می‌تونه برای تضعیف روحیه دشمن هم تأثیر بسزایی داشته باشه..

- تو شرایط کنونی که دهشت قبلی رفته احتمالاً بشه افسون حبس زمهریر رو هم برداشت. آگه ما اینکارو نکنیم ممکنه کس دیگه‌ای زودتر از ما وارد عمل بشه..! اونوقت شرایط برای ما بگرنج تر میشه..

- بله بانو، بهم بگین کجاست.

نسیم از جا برخاست و در حالی که قصد رفتن می‌نمود گفت:

- در ادامه دره دلفارد، به بخش‌های مرتفع و کوهستانی‌ای میرسی که در تمام فصول برف گرفته‌ست و سرمای شدیدی در اونجا حاکمه. در حقیقت وقتی به اونجا برسی، آثار وجودی نسب خانوادگی من مشهوده.

آگه لازم شد با نواده زناهره برو، اما یه چیزو یادت باشه، قبل از آزادسازی اون پیرزن، حتماً سوگند وفاداری ازش بگیر. حرص و طمع اون مهارنشدنیه!
- بله بانو.

آن شب به دستور پادشاه، ضیافتی برای خوشامدگویی سردار سیروس در قصر و البته بدون حضور اعضای انجمن پریزاد، برپا شد.

آریا علیرغم اصرار حاضرین به این دعوت درخواست رد داد و خیلی محترمانه و با بهانه این که درگیر فعالیت‌های انجمن است، اعلام عدم حضور کرد، که البته بهانه‌اش چندان با واقعیت فاصله نداشت.

فترس نیز به تبعیت از او، از همه عذرخواهی کرد و همراه با او عازم مقصد بعدی‌شان شد. قبل از اینکه آریا و فترس قصر را ترک کنند، بانو غمزه خودش را به آنها رساند و خطاب به آریا گفت:

- کاری که امروز شما برای ما انجام دادین، بزرگ‌تر از اونیه که بشه با هر نوع تشکری اونو جبران کرد.

اگرچه من به نمایندگی از مردمی که بهم تکیه دارن، وظیفه دارم با تمام توان این شکر و سپاسگذاری رو به نحو شایسته به جا بیارم، اما یقیناً نه امروز و نه هیچ روز دیگری توان انجام چنین کاری رو ندارم، اما با تمام این اوصاف از طرف خودم لازم بود پیام و این حرف‌ها رو بزمن شما با نجات سردار من به یک عقده طولانی پایان دادید؛ عقده‌ای که با هر لحظه یادآوریش و این که حتی نتونستم باهاش خداحافظی کنم و بدتر از همه اینکه نتونستم با دست خودم انتقامشو بگیرم، علاوه بر احساس نفرت، کینه عمیقی از پادشاه تو دلم نگه داشته بود. غمزه مقابل همه که صحبت‌های خود را برای شنیدن حرف‌های او متوقف کرده بودند، قدری مکث کرد، سپس ادامه داد:

- تا به امروز هر وقت به جمله‌ای که پادشاه خطاب به به اون معلون گفت، فکر می‌کردم، هیچ حسی جز کینه نداشتم، منظورم همون جمله‌ایه که لحظه دستگیری به زرکسیس گفت: "متأسفانه اونقدر احمقی که فقط نوک دماغت رو می‌بینی. من از چیزهایی خبر دارم که تو حتی توانایی فکر کردن به اونها رو هم نداری. به خیالت سردار بزرگی مثل سیروس به همین راحتی از دنیای پری‌ها کنار میره؟! نه...، تو از خیلی چیزها خبر نداری، برای همینه که

همیشه محکوم به شکستی."

بانو غمزه نگاهی به پادشاه که بدون حرف درست هم ردیف و مانند سایرین، گوشه‌ای ایستاده بود کرد و خطاب به او گفت:

- من امروز معنای حقیقی اون حرف‌ها رو درک کردم و از این که با سیاست و درایت ناقص خودم، شما رو قضاوت کردم، خجالت زده‌ام.

او دوباره به سمت آریا برگشت و ضمن تعظیمی که به او می‌کرد، گفت:

- امیدوارم سپاسگذاری منو بپذیرید پریزاد...

آریا خیلی راحت گفت:

- نیازی به تشکر و تعظیم نیست. تمام کارهایی که من و حتی شماهایی که اینجا هستید، انجام میدیم، برای یک هدف مشترکه. چیزی که سعی دارم بگم از احترام من به شما یا دیگران کم نمی‌کنه، اما ورای این احترام، همه ما وظایفی در قبال هم نوعانمون داریم که سعی داریم بهشون عمل کنیم.

در مورد شما و سردار سیروس هم این موضوع تفاوتی نداره. با این که سابقه برخورد ما آنچنان طولانی نیست، اما من برای درایت و پشتکار شما و همینطور شجاعت سردار سیروس احترام بسیاری قائلم.

من به خوبی می‌دونم کمکی که شماها در جنگ‌های پیش رو به همه خواهید کرد، جبران همه چیزو می‌کنه..

آریا تعظیم کوتاهی کرد و خیلی خلاصه گفت:

- امیدوارم رفتن بی‌موقع من و دوستمو ببخشید، چون واقعاً داریم وقت رو از دست میدیم. خفقان در این لحظه از همانجایی که ایستاده بود او را مورد خطاب قرار داد:

- در مورد حرف‌های امروز جناب پریزاد... لازمه که صحبت کنیم... اما امروز نه...

آریا سرش را قدری تکان داد و فقط در جواب گفت:

- منم حرف‌هایی دارم که لازمه با شما مطرح بشه... اما حق با شماست... امروز نه..

و قبل از اینکه کسی بخواهد سخن دیگری بگوید، دست فترس را گرفت و در زمین فرو رفت. همه در شوک رفتن او، به جای خالی‌اش چشم دوختند.

نسیم بی‌آنکه مخاطب خاصی داشته باشد، گفت:

- با این که پریزاده، ولی پسر بسیار ساده و خوبیه.

خفقان اخم‌هایش را در هم برد و در حالی که زیرچشمی به او نگاه می‌کرد، گفت:

- خوب آره ولی ساده نه...! در هر حال امیدوارم به اندازه کافی قساوت قلب داشته باشه تا در موقع لزوم بتونه با قدرت و اقتدار کافی، تصمیم لازم رو بگیره...

چند لحظه بعد، آریا و فترس همزمان با هم از دل زمین بیرون آمدند.

فترس بی‌آنکه لحظه‌ای درنگ کند، گفت:

- این همون شبکه ارتباطی ریشه نبود که گفته بودی با منحنی زمانی در هم تنیده شده؟

- خودش و امشب باید به کارش خاتمه بدیم وگرنه اونا تحت کنترل می‌گیرنش.

- ساختار خیلی جالبی داشت! در عین پیچیدگی از الگوی خیلی ساده‌ای پیروی می‌کرد!

آریا با کمی تعجب گفت:

- یعنی تو با همین یک نگاه تونستی از الگو و ساختارش سر دربیاری؟!

فترس ابروهایش را بالا برد و در حالی که تفکر و تردید در صدایش هویدا بود، گفت:

- خب، آره... فکر کنم فهمیدم چجوریه... یا شایدم فقط فکر می‌کنم که فهمیدم...

- آفرین به این همه هوش و استعداد!
- فترس لبخندی زد و گفت:
- آفرین به خودت.
- آریا متعجبانه به دهان او چشم دوخت و او ادامه داد:
- طرز حرف زدن تو قصر، منو به فکر واداشت.
- چه فکری؟
- این که چقدر پخته‌تر و متفاوت‌تر از قبل شدی! بزرگ‌تر شدن از تک تک جملات و حرکات پیداست.
- آریا در همین حین ایستاد و گفت:
- خب رسیدیم..
- فترس با کنجکاوی نگاهی به درخت‌های اطرافش کرد و گفت:
- اینجا کجاست؟ کجا رسیدیم؟
- جنگل خولاهان.
- فترس با طعنه گفت:
- این همون جنگل خولاهان معروفی نیست که ابداً نباید نزدیکش بشیم؟!

آریا لبخندی زد و گفت:

- خودش..

سپس در حالی که پیشاپیش او حرکت می کرد گفت:

- دنبال بیا و از هیچی ترس. بیشترین خطری که اینجا تهدیدت می کنه، ترسه.

فترس در حالی که خودش را به او می رساند، گفت:

- نه، نمی ترسم! ولی واقعاً لازم بود الان بیایم اینجا؟

- آره، اگه بتونیم مطیعشون کنیم، ارتش قدرتمندی میشه.

- ولی ما که ارتش دیو مطیع شده داشتیم! منظورم ارتش خفانه!

آریا در ابتدای محوطه بازی که پشت درخت ها بود، ایستاد و جواب داد:

- اینها فرق می کنند. اینها در نوع خودشون بدترین ها و پلیدترین ها و البته قدرتمندترین ها بودن! برای همین به اینجا تبعید شدن.

علاوه بر این، اینجا دنبال به شانس اومدم که اگه جواب بده، می تونه تأثیر زیادی در موفقیت های آینده داشته باشه.

او سپس به بیغوله های گلی که زیر نور مهتاب منظره دلهره آوری به خود گرفته بودند، رو کرد و با صدایی که به شکلی جادویی به آن وسعت بخشیده بود، صدا زد:

- ایدوک!!! هر جا هستی بیا بیرون! من و تو یه مبارزه ناتوم داریم!!

هنوز طنین جمله آریا تمام نشده بود که دودهای آبی رنگی از بیغوله ها بیرون زدند و همانند

دسته ای پرنده رمیده که با تلاطم در هوا به پرواز درمی آیند، به این سو و آن سو پخش شدند و پس از چند لحظه به شکل هیولاهای وحشت آوری روی زمین صخره ای ظاهر شدند.

فترس ناخودآگاه سر جایش ایستاد و دستش را روی شمشیرش به صورت آماده نگه داشت.

جمعیت دیوهای عظیم الجثه به سرعت زیاد شد و آن محیط ساکت و آرام را به محیطی که زیر نور مهتاب آکنده از شاخ های بد شکل و هیبت های آسمان خراش که با چشم های سرخ و نورانی به آن دو خیره شده بودند، بدل ساخت.

یک مرتبه ایدوک در حالی که هیجان و خونخوار بودنش از دور به مشام می رسید، مقابل همه دیوها، جوری از آسمان روی زمین پرید که برخورد سم هایش با زمین، لحظه ای آنجا را به لرزه انداخت.

او به محض این که چشمش به آریا افتاد، نفسش را با تنفر بیرون داد و سرش را به سمت او پایین آورد. در چشم های آریا خیره شد و با صدای بیرمانندش گفت:

- می دونستم برمی گردی...

- اسم کیتمس برات آشنا نیست؟

ایدوک بی هیچ عکس العملی فقط به صورت کوچک آریا خیره شد، اما آریا دست هایش را با حالتی عصبی مشت کرد و گردنش را مانند ماری زخمی تاب داد و یک مرتبه به هیبت دیوی درآمد که یک سر و گردن از ایدوک نیز بلندتر و درشت تر بود.

فترس با دیدن جادویی که آریا به صورت ناگهانی از خود نشان داد یکه ای خورد و قدری به سمت عقب جست زد...

ایدوک نیز در حالی که از این حرکت او جا خورده بود، یک قدم عقب رفت، اما سایر دیوها در عقب نشینی ابدأ تردید نکردند و تا جایی که می توانستند به فاصله خود با آنها افزودند.

آریا جستی زد و پنجه اش را خیلی سریع دور گردن ایدوک حلقه کرد...

محکم و با قدرت او را از زمین بلند کرد و با دست دیگرش الماسی که زیر گردن او زیر نور مهتاب می درخشید را با یک حرکت سریع و با خشونت کشید و زنجیر کلفتی که الماس به آن

متصل بود را پاره کرد.

تن صدای آریا به خشنی صدای خرس تغییر یافته بود و تقریباً به همان شکل، آب غلیظی از اطراف پوزه‌اش سرازیر می‌شد.

با همین صدا و خشونت نعره زد:

- همین‌ه مگه نه؟!!

ایدوک با چشم‌هایی که حالا شعله می‌کشیدند، به شیشه عمرش که درون پنجه آریا بود نگریست، اما پنجه دیگر آریا به حدی دور گردنش تنگ شده بود که توان صحبت کردن را از او گرفته بود.

ایدوک به تقلا افتاد و سعی کرد حداقل بدون مبارزه تسلیم نشود، اما خودش نیز می‌دانست وقتی دو دیو با هم می‌جنگند، همیشه آن دیوی که بزرگ‌تر است برنده است و این تنها قانونیه که در جوامع دیونشین وجود دارد.

سایر قوانین نیز مثل انتخاب رهبر و پادشاه و دستوراتی که می‌دهد، نیز همیشه بر پایه همین یک قانون تعیین و اجرا می‌شود.

آریا بی‌توجه به تقلاهای ایدوک، او را همراه با خود کشاند و به کرانه ساحل رساند و تا جایی که آب تا زانوی هر دویشان را می‌پوشاند، او را با خود پیش برد.

در همین اثناء و حوالی بود که ایدوک تقریباً پی به نیت آریا برد.

تقلایش فزونی یافت و با هر سختی‌ای که بود غرید:

- چکار می‌کنی؟؟؟ من نمی‌خوام!!!!

فترس جستی زد و کنار آنها روی زمین فرود آمد.

آریا خطاب به او نهیب زد:

- عقب بمون!!!!

و بدون فوت وقت الماس نورانی را در سینه ایدوک فرو کرد.

نور آبی رنگی از اطراف دستش به بیرون تابیدن گرفت و ایدوک با درد زیاد سر به آسمان بلند کرد و بلندترین نعره عمرش را سر داد...

تابش نور شدت گرفت و تغییر هیبت ایدوک همراه با انفجاری آغاز شد.

دود آبی رنگی که از وجود دیو برمی‌خاست، خبر از تحلیل جادویی می‌داد که وجود او را تشکیل داده بود.

تمام دیوها با دیدن این منظره، محتاطانه عقب رفتند، اما از همان فاصله نظاره‌گر آنچه که بر سر ایدوک می‌آمد، بودند.

حتی فترس که تا آن لحظه چنین صحنه‌ای ندیده بود، با احتیاط از ساحل و آن دو فاصله گرفت.

پس از دقیقه‌ای که دود و تشعشع نور فرو نشست، هیبت انسانی میانسال نمایان شد.

او سست و بی‌رمق روی دست‌های آریا افتاد.

آریا او را روی صخره‌ای مشرف به آب اسکان داد و در حالی که خودش نیز به هیبت انسانی خود بازمی‌گشت، چانه او را بالا گرفت و گفت:

- می‌تونی حرف بزنی؟

ایدوک دستش را بالا آورد و مچ دست آریا را گرفت و با لحنی نه چندان دوستانه غرید:

- چرا منو برگردودی؟

آریا خیلی جدی گفت:

- چرا؟؟؟

ناگهان ایدوک از جا جست. لگدی به سینه آریا کوبید و با سرعت شمشیر فترس را از کمرش بیرون کشید و زیرگلو آریا که حالا روی زمین افتاده بود، گذاشت.

او با عصبانیتی غیرمنتظره فریاد زد:

- چرا باید بخوام انسان باشم وقتی خودم از اول این راهو انتخاب کردم؟! فترس ابدأ عکس‌العملی از خود نشان نداد چرا که یقین داشت آریا اوضاع را تحت کنترل دارد. آریا با ضربه ملایم ساعدش شمشیر را کنار زد و خیلی سریع مقابل ایدوک ایستاد.

- تو هر شرایط دیگه‌ای بود، ممکن بود به خواسته‌ها احترام بذارم، اما هر دومون می‌دونیم نه تو اونقدرها پیشینه پاکی داری که لایق این احترام باشی و نه من الان شرایطی دارم که بخوام به خواسته یه دیو تبعید شده توجه کنم.

ایدوک شمشیرش را به حالت تهدیدآمیزی به سمت آریا گرفت و با لحن صریحی گفت:

- من نمی‌دونم تو کی هستی و هدفت از این کارها چیه، اما بهت اخطار می‌دم، تنها راهی که باهاش می‌تونی منو انسان نگه داری، اینه که همین الان منو بکشی.

چون من نه تمایلی به انسان بودن دارم و نه تمایلی به ترک اینجا...!!

آریا خنده موزیانه‌ای کرد که برای لحظه‌ای باعث وحشت ایدوک شد.

خصوصاً هنگامی که چند قدم دیگر به او نزدیک شد.

ناگهان آریا جدی شد و با دست خالی تیغه شمشیر را گرفت، سرش را به نشانه تأسف تکان داد و گفت:

- متأسفم، اما من دنبال رضایت تو نیستم. بذار باهاش با یه زبون دیگه صحبت کنم.

او دستش را در هوا حرکت داد و بلافاصله پنجره‌ای بزرگ و روشن در دل آسمان شب گشوده شد که ورای آن سرزمین آتاکر و قصر حکومتی آن را در روزی روشن نشان می‌داد.

تصویر آنقدر واضح و شفاف بود که به راحتی می‌شد از آن پنجره عبور کرد و پا به بازار آتاکر گذاشت.

مردم با شادی و نشاط مشغول عبور از خیابان‌های سنگ‌فرش شده شهر بودند و مغازه‌دارها با سر و صدا و هیاهو، کالاهای خود را تبلیغ می‌کردند.

کودکان خردسال، دست مادرهایشان را گرفته و عروسک در بغل با شوق فراوان به مغازه‌ها و اجناس رنگارنگی که داشتند، خیره می‌شدند.

ایدوک با حسرت و اندوه نزدیک پنجره شد و با چانه‌ای لرزان دستش را به سمت آن دراز کرد، اما در همین لحظه ناگهان آسمان به رنگ سرخ درآمد و چیزی شبیه به یک شهاب سنگ نعره‌کشان و با سرعت سرسام‌آوری در میانه شهر با زمین برخورد کرد...

آتش و دود همه جا را فراگرفت. صدای جیغ و هیاهو آرامش شهر را برهم زد.

زن‌ها و کودکان با تن‌هایی زخمی و صورت‌های خون‌آلود، گریه‌کنان و وحشت‌زده به این سو و آن سو می‌دویدند.

ظرف چند دقیقه آن شهر آکنده از شکوه و آرامش درست در مقابل چشمان هاج و واج ایدوک، به یک جهنم واقعی بدل شد.

ایدوک کنترلش را از دست داد و فریاد زد:

- نه!!! چه اتفاقی افتاد...!!! نه...! نه...! نه...!

آریا در همین لحظه پنجره را بست و رودروی او ایستاد و با لحن سردی که خطر از آن به مشام می‌رسید، گفت:

- تو این سال‌هایی که قید انسانیت رو زده بودی، کارهایی کردی که من از همشون خبر دارم. آخر حرف‌هام اینه که من بهتر از خودت تو رو می‌شناسم، اما انگار هنوز برای تو روشن نشده

واقعاً کی هستی که انقدر احمقی؟؟!!

آریا لحظه‌ای در سکوت به او نگریست، سپس خیلی خلاصه گفت:

- من از تمام چیزهایی که گفتی، خبر دارم، حتی خیلی بیشتر از اونچه که گفتی... متأسفانه فرصتی هم برای این که به درد و دل‌های تو گوش کنم ندارم.

که با کی طرفی..!

آریا به محل پنجره اشاره کرد و ادامه داد:

- من اگه لازم باشه، می‌تونم خیلی دیوصفت‌تر از تو باشم. تو با تمام پلیدیت هنوزم روی مردم‌ت ضعف داری..! این فقط گوشه‌ای از پیامدهای بی‌مسئولیتی تو بود که تو می‌تونستی جلوشو بگیری و نگرفتی.

من می‌تونم هزار برابر بدتر از این بالا رو بر سرت نازل کنم. بیش از این با من بحث نکن و وقت باارزش منو تلف نکن..

ایدوک خیلی سنگین و پرغرور به او خندید و گفت:

- بلوف می‌زنی. این نمایش فقط یه توهم بود..، من احمق نیستم!

آریا بی‌آنکه حرفی بزند، انگشت اشاره‌اش را به سمت آسمان گرفت و در همان لحظه، آسمان روشن شد..

شهاب سنگ عظیمی به شکل یک خورشید فروزان، در پهنه افق نمایان شد و همزمان با حرکت دست آریا با صدای هولناکی، با فاصله کمی از ساحل، با پهنه بیکران دریا برخورد کرد. با آنکه درون آب افتاد، اما قدرت برخورد و موج برخورد حاصل از انفجار به حدی زیاد بود که اکثر دیوهایی که روی صخره‌ها به نظاره ایستاده بودند همراه با موج برخورد به سمت عقب پرت شدند..

حتی ایدوک و فترس نیز اجباراً پشت صخره‌ها پناه گرفته و صورت‌هایشان را برای در امان ماندن از حرارت آتش پوشاندند.

ایدوک فریاد زد:

- پناه بر خدا!!!!!! تو واقعاً چه موجودی هستی?!!!

آریا با صدایی آرام و مطمئن پاسخ داد:

- کسی که واقعاً باید ازش بترسی!!!

با فرو نشستن شعله‌ها، ایدوک از پشت صخره بیرون آمد و گفت:

- بیشتر از هزار سال از زمانی که من انسان بودم گذشته. تمام کسانی که می‌شناختم، قرن‌ها پیش مُردند! خانواده همه مُردن! پسر..

وقتی به کلمه پسر رسید، مکثی طولانی کرد.

- تنها پسری که داشتم..، کسی که برای زنده نگه داشتنش مجبور شدم تن به این زندگی پلید بدم..، الان دیگه نیست..

نه...! اون بیرون هیچ چیز و هیچکس برای من نمونه که بخوام به خاطرش برگردم! تو مدتی که اونجا بودم، اونقدر جنایت مرتکب شدم که برگشت رو برام غیرممکن کرده! تو راست میگی... من لیاقت انسان بودن ندارم...

هنوز صدای ضجه بچه‌هایی که برای ارضای حس خونخواری خودم می‌دریدم توی گوشمه... صدای التماس مادرهایی که می‌خواستن به جای بچه‌هاشون خورده بشن...، اما من اجازه نمی‌دادم...!

بعد از این که صد سال از دیو بودنم گذشت و فهمیدم دیگه امیدی برای دیدن خانوادم وجود نداره، حس انتقام از دنیا تمام وجودمو پر کرد...؛ شدم یه دیو واقعی...، دیوی که حتی به دیوها هم رحم نمی‌کرد. وقتی که گرسنه می‌شدم، حتی اگه دیو هم می‌دیدم، خیلی راحت به سیخش می‌کشیدم و جلوی چشم هم‌نوعانش با ولع تمام می‌خوردمش! نه، من حتی از دیوهای واقعی هم پلیدتر شدم!

حالا تو از من می‌خوای برگردم بین انسان‌ها، در حالی که از جوامع دیوها هم تبعید شدم! تو

ایدوک دستش را برای ساکت کردن آریا بالا آورد و گفت:

- همراهت میام. هر کاری هم بخوای انجام میدم، فقط کاری به مردم آتاکر نداشته باش. اون مردم هنوز هم برای من مهمن. فقط چند لحظه اجازه می‌خوام تا لوازممو بردارم.

- باشه، اما حواست باشه فکر فرار به سرت نزنه چون بی‌فایده‌ست.

ایدوک بی‌آنکه جوابی بدهد از صخره‌ها بالا رفت و بدون این که از دیوهایی که به او خیره شده بودند، بترسد، به سمت بیغوله خودش رفت.

به محض رفتن او، فترس مقابل آریا آمد و گفت:

- چی تو سرته آریا؟! همچنین کسی به درد ما می‌خوره؟؟ به نظر میاد اگه این آدم آزاد بشه، بیشتر به درد جناح دشمن بخوره تا ما!

- شاید اینطور باشه، اما برای انگیزه دادن به کیتمس، بهش نیاز داریم.

اگه بتونه به هر طریق باعث بشه اون گوی‌ها آزاد بشن، بزرگ‌ترین خدمت رو به ما کرده.

- چه انگیزه‌ای؟ چطور همچین آدم جنایتکاری می‌تونه برای اون که یه هنرمنده باعث انگیزه بشه؟! این با اون هیبتش مشخصه حداقل هزار تا پری بی‌گناه رو زنده زنده خورده!!!

- این آدم از اول اینجوری نبوده. روزگاری برای خودش کسی بوده و از اون مهم‌تر این که، این آدم... پدر کیتمسه...

فترس با شنیدن این جمله، هاج و واج ماند.

ایدوک با قدم‌های استوار از میان جمعیت دیوها گذشت و بی‌آنکه به آنها توجهی نشان دهد، وارد بیغوله خودش شد.

تمام لوازمش را کنار زد و صندوقچه‌ای قدیمی از زیر آنها بیرون کشید.

او بی‌آنکه اهمیتی به خود صندوقچه بدهد، لگدی حواله قسمت فوقانی آن کرد تا درب آن گشوده شود.

از آنجا که آن صندوقچه برای هیبت انسانی او، قدری بزرگ بود، با لگدی دیگر آن را واژگون کرد و کل محتویاتش را روی زمین خالی نمود، سپس کنار آن نشست و با قدری جستجو، مجسمه چوبی کوچکی که شمایل یک سرباز نیزمدار را نشان می‌داد، از لابلای لوازمش بیرون کشید.

چندین دقیقه در همان حالت نشست و به آن آدمک چوبی خیره ماند.

نگاهی حسرت‌بار از زندگانی‌ای که روزگاری در آن احساس خوشبختی می‌کرد و حالا دیگر هزاران سال بود که آن زندگی و آن خوشبختی را رها کرده و سر به کوه و بیابان گذاشته بود..

چندین پارچه پاره پوره از گوشه بیغوله‌اش برداشت و بدن برهنه‌اش را با آنها پوشاند. در حقیقت فقط آنها را مانند یک ملحفه اطراف خودش پیچید و قسمتی از آن را مانند کمربند دور کمرش بست.

مجسمه چوبی را در گوشه لباسش گره زد و شمشیر بزرگی که به دیوار آویخته بود را نیز زیر دست گرفت و از بیغوله‌اش خارج شد.

به محض این که پایش را بیرون گذاشت، صدای کلفتی او را متوقف کرد.

- همیشه می‌دونستم یه جای کارت میلنگه..

دیو سیاه و بلند قامتی که به صخره کناری بیغوله تکیه داده بود، از درون تاریکی بیرون آمد و با صدایی که ابدأ دوستانه به نظر نمی‌رسید، ادامه داد:

- پس جناب ایدوک بالاخره ذات واقعی خودشون نشون دادن!!!

او ضمن این که سرتاپای ایدوک را با تنفس عمیقی بو می‌کشید، جمله‌اش را تکمیل کرد:

- یه آدمیزاد... یه خائن... یه غذای کم ارزش!!!

و پنجه‌اش را دور گردن ایدوک حلقه کرد.
اما یک مرتبه سوزش جای شمشیر ایدوک که با سرعت رعدآسایی برق زد را روی دستش حس کرد...

دیو نعره‌ای از سر درد سر داد و دستش را عقب کشید، اما ایدوک با سرعتی که ابداً عادی به نظر نمی‌رسید، مانند دود محو شد و در چشم بر هم زدنی روی شانه‌های او ظاهر شد و شمشیرش را زیر گلوئی او گذاشت..
کنار گوشش زمزمه کرد:

- من یه آدم معمولی نیستم...؛ من یه غذای کم ارزش نیستم...؛ حتی یه انسان خوب هم نیستم...!

او شمشیرش را بالا آورد و فریاد زد:

- من ایدوک، شاه افسانه‌ای هستم!!! بزرگ‌ترین شمشیرزن تاریخ!!! و کسی که هزار و صد سال بین دیوهای تبعیدی زندگی کرده!!!

او حرکتی به شمشیرش داد و یکی از گوش‌های دیو سیاه را برید و روی زمین انداخت، سپس جستی زد و مقابل او روی زمین ایستاد.

- اگه می‌خواستم، الان ناپدیدت کرده بودم، اما به احترام چند قرنی که کنار هم جنگیدیم، می‌دارم زنده بمونی. اگه عاقل باشی، دنبالم نمی‌ای...

ایدوک شمشیرش را زیر دست گرفت و با قدم‌هایی نه چندان سریع دور شد.

دیو سیاه هم بی‌آنکه حرکتی به خودش بدهد، در سکوت رفتنش را تا لحظه‌ای که همراه با مردان عجیب ناپدید شد، به نظاره ایستاد.

آریا مستقیم از میان مرتع عمارت لرد هکتور سر بیرون آورد و به محض خروج خطاب به فترس گفت:

- نگفتم هنوزم همینجان...

- نمی‌دونم، از آرتوس بعیده!

آریا رو به ایدوک کرد و گفت:

- موضوعی هست که قبل از ورود به اون کلبه باید راجع بهش باهات صحبت کنم.

سریع و خلاصه می‌گم، چون وقت کمه. سعی کن بفهمی.

ایدوک با اخم‌های در هم فرو رفته به صورت آریا خیره شد و گفت:

- من احمق نیستم! فقط می‌خوام این مسخره بازی هرچه زودتر تموم بشه و هر کدوم از ما به راه خودش بره.

آریا بی‌توجه به توهین آشکار او گفت:

- تنها دلیلی که باعث شد تو رو به اینجا بیارم، وجود کیتسمه...

نگاه ایدوک روی لب‌های آریا خشک شد و آریا ادامه داد:

- آره، درست شنیدی. پسر الان داخل اون کلبه‌ست و نجات جون میلیون‌ها نفر به کاری که سعی داره انجام بده، بستگی داره...

- کیتسمس...؟؟؟! کیتسمس من...؟! ولی... چطوری...؟!!

آریا دستش را بالا آورد و گفت:

- تو به چطوریش کاری نداشته باش، فقط سعی کن توی مدتی که مهمون ما هستی، آروم باشی. چون تو اینجا فقط یه انگیزه‌ای برای موفقیت کیتسمس... دلیلی نداره تصورات اون و دیگران رو از شاه ایدوک افسانه‌ای خراب کنیم.

فترس دستش را به کمر ایدوک زد و گفت:

- خیلی خب، بریم؟

آنها همراه با هم به سمت کلبه حرکت کردند. قبل از این که به درب کلبه برسند، صوفیا با چشم‌هایی آکنده از شور و شغف درب را گشود و گفت:

- هی...! شما برگشتین...

ابتدا فترس و بعد از آن آریا پاسخ او را داد، اما صوفیا با حالتی آشکار مقابل آریا اخم‌هایش را در هم فرو برد و به داخل کلبه برگشت.

این حرکت خصوصت‌آمیز او به حدی واضح بود که حتی ایدوک نیز با تعجب به آریا نگاه کرد. هر سه نفر آنها بی هیچ حرفی وارد شدند و همه با ورود آنها به نشانه احترام از جای خود برخاستند.

شواهد موجود نشان می‌داد که تمام وسایل و لوازم به شکلی جمع و جور شده بود که همگی آن محل را ترک کنند، اما عملاً این اتفاق نیفتاده بود.

فترس گفت:

- فکر نمی‌کردیم هنوزم همینجا پیداتون کنیم! چطور هنوز همینجایی؟ سارنوش به اتاق انتهایی اشاره کرد و گفت:

- به خاطر اون! نه میاد بیرون، نه کسی رو داخل راه می‌ده.. خودش فکر می‌کنه فقط یه ذره دیگه مونده که موفق بشه.

فالی در تکمیل جمله او گفت:

- از روزی که شما رفتین، تقریباً بیست باری میشه که داد زده: "پیدا کردم! پیدا کردم!!!"

اما بعدش فهمیده چیزی پیدا نکرده...

پرستو گفت:

- ما که حریفش نشدیم، حداقل تو برو بیارش بیرون. خیلی وقته که هیچی نخورده؛ اینجوری باشه، دوام نمیاره!

در این میان زاداکوپ به محض اینکه چشمش به ایدوک افتاد، از تعجب خشکش زد. همه غرق صحبت‌های خود بودند که فالی متوجه او و تغییر حالت چهره‌اش شد، بلافاصله گفت:

- شما حالتون خوبه؟

با این سؤال همه به سمت زاداکوپ برگشتند و او که حالا خود را موظف به پاسخگویی می‌دید به ایدوک اشاره کرد و گفت:

- شاه ایدوک؟؟؟ از کجا پیداش کردین؟؟؟!!

همه با شنیدن اسم شاه ایدوک، هاج و واج به سمت مهمان تازه وارد برگشتند.

صوفیا که طبق معمول کنار پنجره ایستاده بود، به شکل غیرمنتظره‌ای از جای خود حرکت کرد تا آنچه که دیگران بر روی زبان آورده بودند را ببیند.

زاداکوپ از جای خود برخاست و خطاب به آریا گفت:

- از کجا پیداش کردی؟! من تقریباً تمام دنیا رو دنبال این مرد گشتم!! برای صدها سال! اما هیچ اثری ازش نبود! یقین پیدا کرده بودم که مرده وگرنه یه جایی یه خبری ازش شنیده میشد! صبر کن ببینم! نکنه اینم از گذشته آوردی؟؟؟!!

آریا با حیرت گفت:

- نه!!! اگه قرار باشه به این راحتی تو گذشته دست ببرم که هیچی سر جاش نمی‌مونه!

ایدوک در یک بعد مادی دیگه و در تبعید به سر می‌برد، پیدا کردنش کاملاً اتفاقی بود، اما

شناختنش کمی پیچیده‌تر از این حرف‌هاست که سر فرصت بهش رسیدگی می‌کنیم. فعلاً کلی کار داریم که امشب باید انجام بشن وگرنه شکستمون حتمی میشه.

در تمام مدتی که آنها راجع به ایدوک صحبت می‌کردند، خود ایدوک با حالتی مسخ شده چشم به دری دوخته بود که از اولین جمله سارنوش فهمیده بود فرزندش پشت آن و در چند قدمی او حضور دارد. انگار نه صحبت‌های سایرین را می‌شنید و نه حتی اهمیتی به آنها می‌داد..

آریا خطاب به سایرین گفت:

- شماها اول بگین چکار کردین؟ تونستین طبق برنامه پیش برین؟ کارهایی که گفته بودمو

انجام دادین؟

آرتوس گفت:

- بله، همه چیز به غیر از جابجایی از اینجا و تهیه ارتش پشتیبان.

صوفیا خیلی سرد ادامه داد:

- عفریت‌های زیادی حاضر به همکاری نشدند و اونهایی هم که حاضر شدند، عملاً به درد این کار نمی‌خورن.

آریا گفت:

- اشکالی نداره. برای پشتیبانی سایرین به دردمون می‌خورن؛ اما هنوزم برای جنگیدن نیازمند سرباز هستیم. اونم به تعداد خیلی زیاد..

سارنوش ساغریش را یک نفس نوشید و پس از آن با ملایمت روی میز کوبید و گفت:

- افسوس...، اگه کیتمس موفق میشد و گوی‌ها آزاد می‌شدند، اینقدر ارتش‌های جن و پری می‌ریختیم رو سرشون که راه فرارشونو گم کنن...

فالی دو مرتبه ساغر را لبریز نمود و با لحن سنگینی گفت:

- نگران نباش!! خودم و خودت حال همه اهریمن‌ها رو می‌گیریم...

بعد هم دستش را بالا آورد و سارنوش با خنده کف دستش را به دست فالی کوبید و با صدای سنگینی جواب داد:

"فقط، خودمو.. خودت..!!"

و هر دو فارغ از سایرین و تشویشی که داشتند، به مهمانی دو نفره‌شان ادامه دادند.

آریا با تعجب گفت:

- این دو تا از کی تا حالا اینقد با هم جور شدن؟؟!!

فالی خنده‌ای کرد و گفت:

میدگارد ۵ | فصل پانزدهم

- از همون وقتی که فهمیدیم آخر دنیا نزدیکه!
و دوباره هر دو خندیدند..
آرتوس با تأسف سرش را تکان داد و در جواب آریا گفت:
- از سر شبهه...
آریا رو به ایدوک کرد و گفت:
- شما برو سراغ کیتمس... می‌دونی باید چکار کنی؟
ایدوک با سر پاسخ مثبت داد، اما هرچه کرد پاهایش حرکت نکردند.
آریا با تعجب گفت:
- پس چرا نمیری؟!
صوفیا متوجه موضوع شد، جلو آمد و دستش را روی شانه ایدوک گذاشت.
- احساسی که شما الان داری برای همه قابل درکه. عجله ما توجیه مناسبی برای کوچک کردن این تجدید دیدار به حساب نمیداد. کیتمس دیگه به بچه پنج ساله نیست. با این که یه مرد کاملاً بالغه، اما هنوزم برای اسم و خاطره شما بی‌نهایت عشق و احترام قائله!
ایدوک با قدم‌های لرزان به سمت اتاق انتهایی حرکت کرد..
در نیمه باز بود. او بی‌آنکه در بزند، به آرامی وارد شد، اما قبل از اینکه کاملاً از در عبور کند، بغض و گریه از او پیشی گرفت...
کیتمس کنار سکو نشسته بود و در حالی که زانوهایش را بغل کرده بود، با قیافه به هم ریخته‌ای به آن خیره شده بود.
ایدوک با فاصله از او ایستاد و به محض این که چشمش به او افتاد، اشک با شدت بیشتری از چشم‌هایش سرازیر شد...
او بی‌آنکه حرفی بزند، ایستاد و پسرش را تماشا کرد...
آخرین باری که او را دیده بود بیش از پنج سال نداشت؛ اما حالا تقریباً هم‌سن بودند.
کیتمس آنقدر غرق افکار خود بود که ابدأ متوجه ورود او نشد تا این که ایدوک دوباره چند قدم نزدیک رفت و از روبرو به او خیره شد.
کیتمس سرش را بالا آورد و گفت:
- کی هستی تازه وارد؟!
ایدوک هل شد. تمام احساساتش با هم به مجادله برخاستند و حس هیجان زایدالوصفی کنترل وجودش را در دست گرفت.
با عجله گره گوشه تن پوشش را گشود و آدامک چوبی را بیرون آورد..
لحظه‌ای کوتاه به آن خیره شد و با تردید فاحشی آن را به سمت کیتمس گرفت.
کیتمس بی‌آنکه شیء درون دست او را ببیند، حضور دستش را که شیء کوچکی را به سمتش آورده بود، کاملاً حس کرد.
قبل از آنکه تمایلی به گرفتن آن نشان بدهد، پرسید:
- این چیه؟
ایدوک گفت:
- خودت بگیرش، ببین یادت میاد!
و این بار کیتمس بود که در گرفتن آدامک تردید داشت.
اما طنین صدایی که از مخاطبش شنید، بی‌آنکه خودش بفهمد گوش‌های حساس او را فوراً تحت تأثیر قرار داد...
صدای آشنای پدر... او را مطیع خود کرد...

- نه... این حرفو زن! من از همه چی خبر دارم.. می‌دونم تو به خاطر نجات جون من متحمل اون همه رنج شدی! تو تمام این مدتی که گذشت، از خودم نفرت داشتم که باعث این ماجرا شدم.. باعث شدم شما مجبور بشی به چیزی تبدیل بشی که ارزش نفرت داشتی! اینکه آتاکر پادشاه خودشو از دست بده... مادرم همسرشو از دست بده... همه اینا به خاطر وجود من بود... ایدوک دیگر طاقت نیاورد و با تمام قدرتی که در دل داشت او را در آغوش کشید... تمام سر و صورت فرزند را غرق بوسه کرد و عطر تنش را بویید... کیتمس نیز همانند یک پسر خردسال که به آغوش گرم پدر پناه می‌برد، خودش را در پناه پدر گرفت و خالصانه و از ته دل اشک شوق ریخت..

- وقتی زاداکوپ همه چیزو برام شرح داد و از اصل ماجرا باخبر شدم، تمام دلخوری‌ای که از شما داشتم، تبدیل به نفرتی شد که از خودم پیدا کردم. ایدوک با تعجب گفت:

- زاداکوپ؟ پس اون به قول خودش عمل کرد؟ تونست ازت مراقبت کنه؟ اون آوردت به اینجا؟ برای همینم بود که تو رو ازم خواست!

کیتمس سؤال‌های بی‌پایان پدرش را قطع کرد:

- نه، اون نتونست به قولی که داده بود عمل کنه، چون موعد مقرر که برگشت، سال‌ها بود که من شهرو ترک کرده بودم...

- پس چطوری...؟ به مادرت گفته بودم که چیزی بهت نگه!

- نه، مادر بیچاره‌ام فرصت نکرد.. در حقیقت من دیروز بعد از این که زاداکوپ کل ماجرا رو برام تعریف کرد، تونستم به جواب سؤال‌های بی‌جوابی که یک عمر در ذهن داشتم، برسم. در همین لحظه بیرون از اتاق، آریا به صورت ناگهانی رو به فترس کرد و گفت:

- شماها جمع و جور کنید و هرچه سریع‌تر اینجا رو ترک کنید، من باید برم.. او رو به فالی و سارنوش کرد و با خشونت فاحش ساغرهای او را از دست آنها گرفت و گفت:

- شماهام خودتونو جمع و جور کنید... من به همه‌تون نیاز دارم... اونم هوشیار! او روی کلمه آخر تأکید زیادی کرد.

فالی با اعتراض حرکت زشتی به دستش داد و ضمن دهن کجی‌ای که می‌کرد گفت:

- روانی...!!!

آرتوس خطاب به آریا گفت:

- تو کجا می‌خواهی بری؟

- باید شبکه ارتباطی ریشه و منحنی زمانیو همین حالا از کار بندازم... داره به خبرایی میشه... صوفیا فوری گفت:

- مگه با بانویاب شاه کنار اومدی؟!

آریا سکوت کرد.

در برابر سکوت او، شیت گفت:

- بانویاب بدون جواب تو همکاری نمی‌کنه آریا!! از سکوت معلومه که تصمیمت رو گرفتی...

آریا خیلی کوتاه گفت:

- راه دیگه‌ای نمونده...

هیچکس حرفی نزد. همه فقط نگاه کردند.

در نگاهشان، ناامیدی، خشم و شاید نوعی احترام به این از خود گذشتگی به چشم می‌خورد.

در هر صورت کسی سخنی از زبان خود جاری نساخت و آریا قصد رفتن کرد.

او با همان تردید، دستش را جلو آورد و آدامک چوبی را گرفت. قدری آن را درون انگشتانش چرخاند و با تمام حواسی که داشت، معطوف آن شد.

لحظه‌ای بعد برق خوشحالی در چهره‌اش هویدا شد.

- این آدامک رو وقتی بچه بودم، پدرم با خنجر خودش برام تراشید! دست شما چکار می‌کنه؟؟!! از کجا پیداش کردین؟!!

اشک با شدت بیشتری چشم‌های ایدوک را پر کرد. بغض توان حرف زدن را از او گرفته بود. ایدوک به سختی گفت:

- پس هنوز به یاد داری...

کیتمس نفس عمیقی کشید و با لبخندی روی لب، دوباره آدامک را درون دست چرخاند و گفت:

- وقتی برای اولین بار برای شکار همراهش به کوهستان رفتم، اینو برام درست کرد. اون روز فکر این که دیگه بزرگ شدم و می‌تونم همراهیش کنم، چقدر خوشحالم کرده بود. کیتمس آهی از ته دل کشید و ادامه داد:

- چه سرنوشتی در انتظارم بودم و خودم خبر نداشتم...

او با لحن متفاوتی گفت:

- این آدامک الان باید هزار سالش باشه، باید تا الان پوسیده باشه، چطوری...؟! - بهش روغن مار زدم، جلوی پوسیدگی رو می‌گیره و موریانه‌ها هم از روغن مار خوشش نمیاد. کیتمس سرش را تکان داد و سؤال را دوباره تکرار کرد:

- نگفتین از کجا آوردینش؟ اصلاً شما کی هستین؟! چرا خودتونو معرفی نمی‌کنید؟ ایدوک مقابل پسرش نشست و با بغض گفت:

- آدامکی که پدرت برات ساخته رو یادته؟ اما پدری که آدامکو برات ساخته، یادته نیست...؟! ناگهان کیتمس خشکش زد.

مات و متحیر از حرفی که برایش بی‌معنی بود و در عین حال هزاران معنا داشت و با تمام وجود دلش می‌خواست که باور کند، اما باور کردنش سخت و حتی محال بود... به او چشم دوخت...

ایدوک دستش را جلو آورد و صورت او را با چشم اشکبار لمس کرد.

با گریه گفت:

- متأسفم بابا... نتونستم پدر خوبی باشم... نتونستم برگردم...

کیتمس به خودش آمد.

کیتمس چندین لحظه طولانی در کلماتی که از دهان ایدوک خارج میشد گم شد.. با دهانی باز و بهت زده، با حالتی مسخ شده به او خیره مانده بود بی آنکه هیچ واکنشی نشان بدهد.

پس از وقفه‌ای طولانی دست لرزانش را بالا آورد و آدامک را دوباره لمس کرد:

"نه.. نه.. این فقط تو خیال منه! بی‌خوابی و خستگی دیوونم کرده..."

ایدوک صورت او را لمس کرد و گفت:

- خیال نیست پسر... من انجام! بالاخره... برگشتم پیشته!! اون پسر... اون پسر آزادم کرد..!

کیتمس به گریه افتاد...

- واقعاً خودتی...؟؟!! یعنی باور کنم پدرم برگشته...؟؟!!

- برگشتم پسر... منو ببخش...

بر خلاف انتظارش، کیتمس دستش را گرفت و با لحن دلجووانه‌ای گفت:

میدگارد ۵ | فصل پانزدهم

خیلی خلاصه گفت:

- هوای کیتمس و ایدوک رو داشته باشید.



صوفیا با تصمیمی غیرمنتظره گفت:

- صبر کن، منم همراهت میام..

آریا دستش را به نشانه متوقف ساختن او بالا آورد و گفت:

- تنها میرم، این کاریه که خودم باید انجامش بدم...؛ اینجوری برای همه بهتره...

صوفیا خیلی جدی ابرو در هم کشید و گفت:

- ازت درخواست نکردم! بخوای یا نخوای وجودت با اهمیت‌تر از اونیه که بخوای همه کارها رو به تنهایی و بدون پشتیبان انجام بدی...!

آریا در برابر قاطعیت رفتار و گفتار صوفیا ترجیح داد بحث نکند. پس بی هیچ حرف اضافه‌ای، دست او را گرفت و در زمین فرو رفت.

آنها به سرعت و مستقیم به قصر باثویاب شاه رفتند، اما این بار آریا هیچکس را در خلسه زمانی فرو نبرد.

پادشاه و سکویا به گونه‌ای به تخت‌های سلطنتی تکیه زده بودند که گویی از قبل منتظر آنها بودند.

به محض ظهور آنها، پادشاه دستش را بالا برد و با چهره‌ای فاتحانه گفت:

- درست سر وقت...!

و سکویا با لبخندی روی لب، یکی از پاهایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت:

- تصمیم عاقلانه‌ای گرفتی..

صوفیا با خشم دندان‌هایش را به هم سایید و دستش ناخودآگاه دور قبضه شمشیرش فشرده شد.

این حرکت او از چشم آریا دور نماند. فوری دستش را به شکل نامحسوسی روی دست صوفیا گذاشت و زمزمه کرد:

- به خودت مسلط باش..

آریا به سکویا رو کرد و گفت:

- من به خواسته شما عمل می‌کنم، اما بعد از بستن منحنی زمان؛ این کار باید هرچه سریع‌تر انجام بشه وگرنه هر لحظه ممکنه از کنترل ما خارج بشه...

در واقع تا الانم زیادی دیر شده..

سکویا با بی‌حوصلگی از جا برخاست و نزد آریا آمد و بی‌تفاوت به حضور صوفیا، اطراف آریا چرخید و از سر تا پای او را با نگاهی خریدارانه و رانداز کرد.

سپس زیر گوش او نجوا کرد:

"انجام خواسته من زمان چندانی نمی‌گیره..."

باثوباب رو به وزیرش فرمان داد:

- باغبون رو بیار اینجا... به تمام اعضای شورای تصمیم‌گیری فراخوان حضور بفرست. به اون نخل پیر هم بگو لفتش نده...!

تنها چند لحظه طول کشید تا شصت گونه مختلف از گیاهان به دستور پادشاه در تالار حاضر شدند.

پیرمردی که همه او را باغبان صدا می‌کردند نیز با سینی‌ای که درون آن با گلبرگ‌های مختلف مفروش شده بود، وارد تالار شد و مقابل پادشاه تعظیم کرد.

پادشاه به او رو کرد و گفت:

- برای مقدمات و مراسمات معمول فرصت نداریم. می‌خوام خیلی سریع سکویا و این جوونرو به هم پیوند بزنی..

پیرمرد با اضطراب گفت:

- اما عالیجناب، من به وزیر اعظم هم عرض کردم، الان فصل مناسبی نیست! ممکنه شاهزاده سکویا آسیب ببینه...

پادشاه با لحن تندى حرف او را قطع کرد:

- تو به فصلش کاری نداشته باش! سکویا دختر ضعیفی نیست...!!

باغبان بی‌هیچ صحبت اضافه‌ای نزد آریا رفت و از درون سینی‌اش یک خنجر کوچک برداشت و آستین لباس آریا را از قسمت بازو برش داد..

باغبان نگاهی مملو از حرف‌های ناگفته به چشم‌های ناراضی آریا کرد و مکث کرد.

آریا دست لرزان او را گرفت و در حالی که روی بازوی خودش می‌گذاشت زمزمه کرد:

- فقط انجامش بده...

پیرمرد سرش را به نشانه تصدیق تکان داد و سر خنجر را درون بازوی او فرو کرد...

با فرو رفتن خنجر درون بازوی آریا، ناگهان چیزی در دل صوفیا تیر کشید...

دردی که انگار از نوک آن خنجر مستقیم به قلب او سرایت کرد و تمام وجودش را به آتش کشید...

برای خودش هم قابل باور نبود ظرف یک شبانه روز از نظر احساسی تا بدین حد دگرگون شود که قلبش برای شخصی دیگر بتپد! این موضوع با تمام باورهای قبلی که نسبت به خودش

بی‌اهمیتی نسبت به همه چیز، تمام وجودش را پر کرد...

صدای حاضرین او را از افکار خودش بیرون آورد.

تمام حاضرین هم صدا گفتند:

"پیوندتان ابدی باد!"

صوفیا مقابل آریا آمد و برای لحظاتی طولانی در چشم‌های او خیره شد...

پوزخندی آکنده از نفرت و کینه روی لب‌هایش بود.

سروش را تکان داد و خطاب به آریا گفت:

"پیوندتان ابدی باد..."

آریا از بیان این جمله توسط دیگران هیچ حس خاصی نداشت، اما با این جمله از دهان صوفیا،

عملاً در هم شکست...؛ تا حدی که حتی می‌توان گفت بغض سنگینی راه گلویش را بست...

یک مرتبه سکویا با حرکتی غیرمنتظره دست‌هایش را به هم کوبید و رو به حاضرین گفت:

- خیلی خب، جشن و سروری در کار نیست. همه می‌دونید که دلیل اصلی حضور امشب چیه و

متأسفانه هیچ زمانی برای درنگ باقی نمانده. پس بدون مقدمه حلقه شورای اقدام رو به

صورت اضطراری تشکیل بدین.

امشب برخلاف همیشه، رهبری شورا بر عهده من یا پادشاه نیست، که بر عهده همسر منه...

آریا با شنیدن این کلمه غریب از دهان او احساس چندش کرد، هنوز نمی‌توانست آنچه رخ داده

را باور کند!

با روحیاتی که او داشت، سکوت سخت‌ترین کاری بود که آن لحظه می‌توانست انجام دهد، با

این حال انجامش داد و هیچ صحبتی نکرد.

سکویا دختری لوند و بسیار زیبا و در عین حال بسیار قدرتمند و قاطع بود.

صورتی کشیده و لاغر با زیبایی طبیعی و خیره‌کننده، پوستی لطیف و بدون نقص با اندامی

متناسب!

اما هیچ‌یک از این خصوصیات کما اینک معیارهای اول جذابیت برای جنس مخالف بودند،

توان این را نداشتند که آریا را به سمت او جذب کنند.

تنها حسی که هم اکنون در دلش وجود نداشت، حس آرامش و علاقه به او بود.

همه اعضای شورا گرداگرد سالن حلقه زدند و دست‌های یکدیگر را گرفتند.

از این میان پیرزن سالخورده‌ای جلو آمد و گفت:

- قربان، از کار انداختن شبکه ریشه باعث انزوای کامل گونه‌های مختلف میشه و این یعنی

تابودی بسیاری از زیر گونه‌ها! این حرف رو برای گونه خودم نمی‌زنم عالیجناب، ما نخل سانان

جزء گونه‌های مقاوم هستیم، اما سایر گونه‌ها به سختی و با لطمه زیاد باید از این بحران عبور

کنند!

سکویا به جای باثواب شاه جواب داد:

- همه ما به اندازه شما از این موضوع ناراحت و نگرانیم حضرت مُرداسنگ، اما هیچ چاره‌ای

نیست. برای جلوگیری از انقراض همه گونه‌ها مجبوریم تعدادی رو فدا کنیم. به خوبی

می‌دونیم که این کار، ما رو به میلیون‌ها سال قبل برمی‌گردونه و خیلی چیزها رو باید از صفر

شروع کنیم، اما واقعاً نمیشه...؛ هیچ راه چاره‌ای نمونه و اگه این بحث فقط قدری بیشتر طول

بکشه، احتمالاً به انقراض همه گونه‌ها ختم میشه.

با اشاره دست سکویا، مُرداسنگ به جایگاه خودش درون حلقه برگشت و دیگر سخنی نگفت.

سکوت سنگینی حکمفرما شد.

صوفیا به گوشه سالن پناه برد و در سکوت فقط نظاره‌گر ماند.

داشت در تضاد بود؛ اما یادآوری آن خاطرات و همان مدت کوتاهی که با او سپری کرده بود مانند شعله‌ای بود که زیر قلبش روشن شده بود و هر لحظه بیش از پیش شعله می‌کشید و می‌سوزاند...

انگار آن صوفیایی که تا روز قبل به هر طرف می‌خروشید دیگر وجود نداشت...! به کلی مرده بود... یا محو شده بود...

تنها چیزی که باقی مانده بود تنفسی بود اندوهگین... که با هر نفس تنها یک فریاد خاموش، یک نجوای آتشین سر میداد و او را می‌خواست... همان آویی که داشتند مقابل چشم‌های مهر زده‌اش به دیگری پیوندش می‌زدند... پیوندی که گویی از بازوی او شروع میشد و از قلب صوفیا می‌گذشت و مستقیم به سمت یک غریبه میرفت... به سمت یک زن... یک زن که خودش نبود...!!!

صوفیا با همین افکار گوشه‌ای ایستاده بود و در سکوت نظاره می‌کرد. اگرچه هر لحظه ممکن بود از شدت خشم، عنان اختیار از دست بدهد و به همه آنها حمله‌ور شود، اما این خشم را به وضوح می‌توانست در چشم‌های آریا نیز ببیند که در سکوت کامل ایستاده بود و دم نمی‌زد. بنابراین صوفیا نیز به احترام او و درخواستش از صوفیا مبنی بر سکوت، بی هیچ حرکتی فقط به صورت نظاره‌گری خاموش ایستاد. لحظه‌ای که خنجر در بازوی آریا فرو می‌رفت، سکویا لبخند موزیانه‌ای زد و خطاب به باغبان گفت:

- عمیق‌تر بزن باغبون...

پیرمرد قسمتی درشت از بازوی آریا را به شکل لوزی برید و درون سینی‌اش گذاشت، سپس نزد سکویا آمد و طبق رسوماتی که داشتند، آستین لباس او را نیز برید و خنجر را در بازوی لطیف او نیز فرو کرد...

به همان اندازه از بازوی او را نیز با نوک خنجر جدا ساخت و درون سینی گذاشت. سپس رو به پادشاه کرد و گفت:

- با کسب اجازه از شما اعلیحضرت...

باثواب شاه رو به حاضرین کرد و با صدایی غرأ گفت:

- دوستان قدیمی، همه شما سکویا رو از قبل می‌شناسین؛ چیزی که نمی‌دونستین اینه که سکویا فرزند منه و دلیل این پنهان کاری برای اعضای خردمندی چون شما واضحه که البته الان فرصت پرداختن به اون نیست. من در حضور همه شما اعضای بلندمرتبه شورای تصمیم‌گیری عالم نباتات اجازه ازدواج ولیعهدم با پریزاد افسانه‌ای را صادر می‌کنم...؛ شهادت همه شما مهر تصدیق این ازدواج خواهد بود...

همه در مقابل سخنان پادشاه تعظیم کردند، بی‌آنکه سخنی بگویند.

با اشاره پادشاه، باغبان سینی را بالا آورد و چند کلمه جادویی را با صدای بلند بیان کرد... همه حاضرین دست‌هایشان را روی قلب‌هایشان گذاشتند.

قطعات لوزی شکل داخلی سینی همراه با انوار رنگارنگ به پرواز درآمدند.

پیوندک بازوی سکویا روی بازوی آریا قرار گرفت و پیوندک آریا روی بازوی سکویا..

آریا حس کرد برای لحظه‌ای درد جانکاهی تمام وجودش را فرا گرفت.

علاوه بر درد فیزیکی، درد عمیقی درون قلبش رخنه کرد و تصویر چهره پاک و معصوم تینا مقابلش نقش بست...

احساس شرمندگی و انزجار نسبت به خودش، کینه‌ای عمیق نسبت به سکویا و بی‌خیالی و

بی‌اهمیتی نسبت به همه چیز، تمام وجودش را پر کرد...

صدای حاضرین او را از افکار خودش بیرون آورد.

تمام حاضرین هم صدا گفتند:

"پیوندتان ابدی باد!"

صوفیا مقابل آریا آمد و برای لحظاتی طولانی در چشم‌های او خیره شد...

پوزخندی آکنده از نفرت و کینه روی لب‌هایش بود.

سروش را تکان داد و خطاب به آریا گفت:

"پیوندتان ابدی باد..."

آریا از بیان این جمله توسط دیگران هیچ حس خاصی نداشت، اما با این جمله از دهان صوفیا،

عملاً در هم شکست...؛ تا حدی که حتی می‌توان گفت بغض سنگینی راه گلویش را بست...

یک مرتبه سکویا با حرکتی غیرمنتظره دست‌هایش را به هم کوید و رو به حاضرین گفت:

- خیلی خب، جشن و سروری در کار نیست. همه می‌دونید که دلیل اصلی حضور امشب چیه و

متأسفانه هیچ زمانی برای درنگ باقی نمانده. پس بدون مقدمه حلقه شورای اقدام رو به

صورت اضطراری تشکیل بدین.

امشب برخلاف همیشه، رهبری شورا بر عهده من یا پادشاه نیست، که بر عهده همسر منه...

آریا با شنیدن این کلمه غریب از دهان او احساس چندش کرد، هنوز نمی‌توانست آنچه رخ داده

را باور کند!

با روحیاتی که او داشت، سکوت سخت‌ترین کاری بود که آن لحظه می‌توانست انجام دهد، با

این حال انجامش داد و هیچ صحبتی نکرد.

سکویا دختری لوند و بسیار زیبا و در عین حال بسیار قدرتمند و قاطع بود.

صورتی کشیده و لاغر با زیبایی طبیعی و خیره‌کننده، پوستی لطیف و بدون نقص با اندامی

متناسب!

اما هیچ‌یک از این خصوصیات کما اینک معیارهای اول جذابیت برای جنس مخالف بودند،

توان این را نداشتند که آریا را به سمت او جذب کنند.

تنها حسی که هم اکنون در دلش وجود نداشت، حس آرامش و علاقه به او بود.

همه اعضای شورا گرداگرد سالن حلقه زدند و دست‌های یکدیگر را گرفتند.

از این میان پیرزن سالخورده‌ای جلو آمد و گفت:

- قربان، از کار انداختن شبکه ریشه باعث انزوای کامل گونه‌های مختلف میشه و این یعنی

نابودی بسیاری از زیر گونه‌ها! این حرف رو برای گونه خودم نمی‌زنم عالیجناب، ما نخل سانان

جزء گونه‌های مقاوم هستیم، اما سایر گونه‌ها به سختی و با لطمه زیاد باید از این بحران عبور

کنند!

سکویا به جای باثواب شاه جواب داد:

- همه ما به اندازه شما از این موضوع ناراحت و نگرانیم حضرت مُرداسنگ، اما هیچ چاره‌ای

نیست. برای جلوگیری از انقراض همه گونه‌ها مجبوریم تعدادی رو فدا کنیم. به خوبی

می‌دونیم که این کار، ما رو به میلیون‌ها سال قبل برمی‌گردونه و خیلی چیزها رو باید از صفر

شروع کنیم، اما واقعاً نمیشه...؛ هیچ راه چاره‌ای نمونه و اگه این بحث فقط قدری بیشتر طول

بکشه، احتمالاً به انقراض همه گونه‌ها ختم میشه.

با اشاره دست سکویا، مُرداسنگ به جایگاه خودش درون حلقه برگشت و دیگر سخنی نگفت.

سکوت سنگینی حکمفرما شد.

صوفیا به گوشه سالن پناه برد و در سکوت فقط نظاره‌گر ماند.

بائویاب جایگاهش را در کنار سکویا و وزیر اعظم انتخاب نمود و مانند سایرین منتظر ایستاد... صوفیا کنجکاوانه و مضطرب به آنها نگاه می‌کرد و به هیچ عنوان نظری راجع به ادامه کار و چگونگی نحوه انجام آن نداشت.

چهره‌های متفاوتی در بین جمعیت حاضر دیده میشد.

چهره‌هایی که گاهی با تصوراتش همخوانی نداشتند و یا به قدری با شمایل پری‌ها متفاوت بودند که ابداً به عنوان یک پری نمیشد با آنها ارتباط برقرار کرد.

برخی از آنها به قدری ساکت و ساکن بودند که فقط و فقط با نگاهی موشکافانه و آگاه به مسئله می‌شد از سلامت و زنده بودن آنها مطمئن شد.

در این میان چشمش متوجه آریا نیز بود که دست به سینه به یکی از ستون‌های میانی تکیه زده بود و در سکوت به آنها چشم دوخته بود.

سکویا بی‌آنکه کلامی بر زبان بیاورد، با دست ظریفش به آریا اشاره کرد و او را متوجه منظور خود ساخت.

وزیر فریاد زد:

"تالار مهر و موم بشه..."

نگهبان‌ها همه بیرون رفتند و تمام درها را پشت سر خودشان بستند و مهر و موم ساختند.

آریا دست‌هایش را از روی سینه آزاد کرد و با خونسردی و به گونه‌ای پا به درون حلقه گذاشت که انگار کاملاً به اوضاع تسلط دارد و یا چنین اعمال بزرگی کار هر روزهاش است. او در مرکز حلقه ایستاد...

برای چند لحظه همه حاضرین را از نظر گذارند. دست‌هایش را بالا آورد و درخشش خیره‌کننده‌ای ما بین آنها پدیدار ساخت...

عصای پر پیچ و تاب درون دست‌هایش ظاهر شد که صوفیا در تمام عمر دراز خود مثال آن را ندیده بود. آریا بی درنگ آن را فرود آورد و تا نیمه در زمین فرو برد...

نه لرزشی، نه اثر برخوردی... و نه حتی صدایی از سمت زمین!

کف سالن در ناحیه زیرین عصا، مانند خمیر سست گردید و عصا در آن فرو رفت...

سپس چشم‌هایش را بست و ظرف چند لحظه به خلسه عمیقی فرو رفت...

سایر حاضرین نیز همراه با او چشم‌های خود را بستند و همگی در خلسه فرو رفتند...

چند ثانیه گذشت...

سکوت مرگباری بر محیط سایه گسترده...

حالا تنها کسی که آنجا هوشیار بود، صوفیا بود. کم‌کم احساس غریب بودن و تنهایی در دلش رخنه کرد...

او هیچ حرکتی نکرد، چرا که می‌دانست در همین لحظه یقیناً آنها در مکانی دیگر و بُعد متفاوتی از آن مکان، مشغول انجام بزرگ‌ترین انهدام تاریخ هستند و حرکت کردنش ممکن است قیمت گزافی به همراه داشته باشد.

به قدری به سکوت و آرامش آنجا ایمان داشت که حتی به مخیله‌اش هم خطور نمی‌کرد تا لحظاتی دیگر چه جنگ بزرگی در آن مکان به وقوع خواهد پیوست.

ذهن صوفیا هنوز درگیر مرور حوادث قبلی و ازدواج ناباورانه آریا بود.

آریایی که بعد از ورود کیتمس دیگر حکم همان پسر متجاوز پربروی که به مرزهای آنها متعرض شده بود را، نداشت.

او آریا بود... جنگجوی بزرگی که او را در بدترین جنگ عمرش، در پایانی‌ترین لحظه‌ای که شکست برای او و از دست رفتن سرزمینش حتمی شده بود، یاری رسانده بود و یک تنه به

جنگ سپاه دیوها رفته بود و با این فداکاری جان تک‌تک مردم آن دره را نجات داده بود...

همان آریایی که بی‌هیچ چشم‌داشتی به کمک مردمی رفته بود که اسیر دست جن‌های پلید شده بودند و حاضر شده بود برای نجات آنها به جنگ موجودی مثل دهاکا برود...؛ دهاکایی که

تنها شنیدن اسمش می‌تواند ترسناک‌ترین دیوها را هم فراری بدهد...

صوفیا حالا به خوبی به یاد می‌آورد که در این سفر، او نیز کاملاً داوطلبانه با آریا همراه شده بود. سفری که هرگز فکر نمی‌کرد "پنجاه سال" به طول بیانجامد.

پنجاه سالی که او به عنوان یک نثار در آن به بلوغ جسمی رسیده بود...

بارها از مادرش شنیده بود که بالغ شدن یک نثار، بزرگ‌ترین حادثه زندگی‌اش محسوب

می‌شود. به گونه‌ای که تمام حوادث بعدی زندگی‌اش را همین حادثه رقم خواهد زد...

مادرش قصه می‌گفت، افسانه‌های دور و دراز از عشق سوزناک نثارهای باستانی که اشکشان در فراق معشوق، دریاها و اقیانوس‌ها را شور ساخته بود...

طبق افسانه‌های مادر، عشق همان آخرین عنصری بود که عناصر وجودی یک نثار را کامل می‌کرد. تکاملی که لازمه بلوغ جسمانی نثار بود.

بلوغ جسمانی...؛ بدیهی‌ترین تفاوتی که نثارها با گونه پری داشتند.

برخلاف آنها که بلوغ مرحله به مرحله تکامل روحانی را مقصد حقیقی می‌پنداشتند، نثارها با

ساختاری متفاوت راه بیشتری برای پیمودن داشتند که آخرین مرحله آن بلوغ جسم تکامل یافته و نامیرای آنها بود... و این مهم واقع نمیشد مگر با یافتن همراهی که هم از نظر فکری و هم از نظر روحی و هم از نظر جسمی با وی در تطابق کامل باشد و احساسات تاردخت بی هیچ کم و کاستی و بلا اراده در تمنای او بگریزد...

یافتن شخصی که یک ثار بتواند به چشم همراه باقی عمر درازش بدان بنگرد، کلید این بلوغ است و بدین گونه است که یک ثار هرگز در چنین موردی اشتباه نکرده و یک ثار در تمام طول عمر تنها یک همسر برمی‌گزیند و لاغیر...!

اگرچه صوفیا هیچگاه به این حرف‌ها اعتقادی نداشت. همیشه خودش را قانع کرده بود که تمام این‌ها نشانه ضعف‌های دخترانه است و با قدرت و اراده می‌تواند به هر چیزی که می‌خواهد برسد و در این راه هیچگونه محدودیتی برای کسی که به اندازه کافی تلاش کند، وجود نخواهد داشت...

در حقیقت این باورها اگرچه برای برهه‌ای از زمان در وجود او به چالش کشیده شده بود، اما با وجود از دست رفتن خاطرات مربوط به آن برهه زمانی، هیچگاه این تصور در فکر او راه پیدا نکرده بود که ممکن است او نیز مشمول همین نظریه شده باشد.

حتی بعد از این که پس از یک غیبت پنجاه ساله به دره ثارها بازگشته بود دایه‌اش با مشاهده نشانه‌های بلوغ و قدرت‌های جدید در او به شوخی او را متهم به عاشقی کرده بود، باز هم این تفکرات در ذهن او راه پیدا نکرده بودند.

با وجود آن که در دویست سال گذشته، همیشه آن پنجاه سال را به شکل دیگری به یاد می‌آورد و خاطرات جایگزینی که به ذهنش القا شده بودند را سکوی پرتاب بالغ شدنش می‌دانست، اما او در حقیقت این واقعیت را نیز قبول داشت که نحوه خلقت ثارها بدین گونه است که می‌تواند با عاشق شدن به کمال برسند و از هر نظر به زوایای پنهانی وجودشان دست یابند و دلیلی که برای پشتوانه این اعتقادش بر خود هموار داشته بود، این بود که قدرت زیاد، بدون وجود احساسی که آن را کنترل کند موجب فساد و تباهی می‌شود. از این رو همیشه دلیل قساوت قلب و بی‌رحمی خودش را همین بلوغ جسمانی نامتعارف می‌دانست و به خودش قبولانده بود که این قساوت قلب و اقتداری که دارد را در حرفه نظامی‌اش استفاده کند و آن را در جهت پیشرفت در این مسیر به کار گیرد که البته موفق هم بود، اما تمام این اعتقادات و تعاریف از لحظه‌ای که کیتمس آن سنگ را به او داده بود به یکباره از پایه فرو ریخته بودند... یادآوری خاطرات آن سفر، همه چیز را متزلزل ساخته بود. اگرچه شروع آن سفر به حکم وظیفه و ادای دین نسبت به جنگجوی جوانی بود که به کمک سرزمینش آمده بود، اما از یک جایی به بعد که هنوز هم نمی‌دانست دقیقاً چه جایی، آن احساس وظیفه، جای خودش را به احساسی دیگر داده بود.

احساسی که او را همراه خود کشاند و به جنگ با دهاکا برد و سبب شد او همانجا و در همان سفر به بلوغ کامل برسد.

همان سفر و همان بالغ شدن، مهر تأییدی شد بر ادعای مادرش که از کودکی و حتی در قصه‌های شبانه قبل از خواب وعده رسیدن مردی را می‌داد که با آمدنش ستون‌های سنگی زندان قلب هر ثاری را فرو خواهد ریخت و علاوه بر عشقی که همراه با خودش دارد، تمام قدرت خفته وجود ثار را نیز بیدار می‌کند.

مادرش همیشه می‌گفت:

"عشق در همه موجودات وجود دارد و از بین تمام قدرت‌هایی که هر موجودی دارد، عشق

قدرتمندترین!

"باشه، اما اگه این دختره کشته بشه دل همه خنک میشه... مگه نه؟"

"اصلاً بطوره همینجا کارشو یکسره کنم و بفرستمش به جایی که لیاقتشو داره..!"

"خفه شو... خفه شو... داری واقعاً عقلتو از دست میدی...!"

او با افکارش دست به گریبان ایستاده بود که یک مرتبه گذرگاه سیاه رنگی در میان حلقه ایجاد شد و فرادمین که البته تا چندی قبل همه او را با نام صوفی می شناختند، با سر و صورت خونی از آن بیرون پرید.

صوفی بی آنکه به اطراف نگاه کند، حرکتی به دستش داد و شمشیر سیاه رنگی درون دستش ظاهر ساخت و با قدمهای سریع به سمت آریا حرکت کرد..

صوفیا با صدایش سکوت را شکست:

- می خوای چه غلطی بکنی؟!

و خیلی سریع شمشیرش را از نیام بیرون کشید و به سمت صوفی حرکت کرد، اما انگار صوفی اصلاً او را نمی دید یا حداقل توجهی به او نداشت.

صوفی به محض این که به آریا رسید، شمشیرش را بالا برد و با صدای هراس برانگیزی غرید...

صوفیا از جا جهید و در لحظه ای که هنوز فرصت باقی بود، ضربه او را دفع کرد و لگد محکمی به سینه اش کوبید.

صوفی ناباورانه به دیوار کوفته شد و با نگاه متعجبش به جای لگد او نگریست و گفت:

- این همه قدرت از یه دختر..!

صوفیا به او مهلت نداد به صحبتش ادامه بدهد.

شمشیرش را از همانجا به سمت او پرت کرد و طلسم قدرتمندی هم پشت سر آن روانه کرد.

صوفی ناپدید شد. شمشیر دیوار را شکافت و طلسم نیز با جای خالی او برخورد کرد...

در همین لحظه صوفی پشت سر صوفیا ظاهر شد و با حرکت سریعی چنگال هایش را که یک مرتبه به شکل ترسناکی بزرگ شدند، با قدرت زیاد حواله کمر صوفیا کرد...

صوفیا از درد چشم هایش را به هم فشرد، اما فریادی نزد...

در کسری از ثانیه، جای پنجه های صوفی روی کمرش نقش بست و چهار زخم چاک مانند عمیق که از جای آنها دود برمی خاست، بر جای ماند..

صوفیا شمشیر دیگرش را که همچنان در دست داشت، ستون بدنش کرد تا از افتادنش جلوگیری کند.

بلافاصله موهایش دسته دسته و از چند جناح مختلف به سمت صوفی حمله ور شدند.

صوفی شمشیرش را به حرکت واداشت و چند حمله اول را به سرعت دفع کرد، اما نتوانست به اندازه کافی در مقابل سیل عظیم حمله های مکرر موهای جادویی سریع عمل کند...

دسته ای از موها دور شمشیرش پیچیدند و دسته ای دیگر دور دستش...

صوفی با صدای بلند خندید.

او با لحنی که تمسخر در آن مشهود بود گفت:

- تو می خوای با این جادوهای پیش پا افتاده حریف من بشی؟!

و شمشیرش را برای بریدن موهای صوفیا حرکت داد..

او نعره ای کشید و ضربه اش را با تمام قدرت روی موهای او فرود آورد، اما به محض برخورد شمشیر با موها، ناگهان شمشیر درون دستش آتش گرفت و به حدی سرخ و سوزان شد که صوفی با غیظ آن را انداخت...

او دندان هایش را روی هم فشرد و غرید:

بیدار شدن اون برای هر موجودی متفاوت، گرچه این حقیقت مشترک وجود دارد که هر چه احساس عشق خودش را سخت‌تر و دیرتر نشان بدهد، قدرتمندتر و قوی‌تر نیز ظهور پیدا می‌کند...!

در وجود تارها هم تنها همین جادو می‌تواند قفل قدرت‌هایی که از قلب نشأت می‌گیرند را باز کند... جادوهایی که ما بهش بلوغ قدرت می‌گیم!

از خاصیت‌های عشق اینه که هیچوقت لحظه ورودش رو خبر نمیده. آرام و بی‌صدا میاد و تا به خودت بیای کل وجودت رو تسخیر می‌کنه... اما با اینکه آرام میاد، اونقدر عظیم و پرقدردنه که هیچ قدرت و هیچ جادویی نمی‌تونه اونو بیرون کنه.

عشق قدرتی که به هیچ وجه نمی‌تونی انکارش کنی...!

وقتی به فرد مورد نظرت برسی، حتی اگه تمام فکر و حرف‌ها انکارش کنن، رها شدن قدرت‌های قلبی همه چیز رو فاش می‌کنه...

چیزی که ما بهش می‌گیم بلوغ تارها..."

صوفیا با آنکه صدها سال بدون عشق زندگی کرده بود و بر این باور بود که عشق برای تارهای پر مشغله نیست، اما از روزی که آن سنگ را لمس کرده بود، طوفانی در وجودش برپا شده بود که عملاً همه این اعتقادات را می‌چاله کرده بود.

او حالا این حس را می‌فهمید.

حرف مادرش درست بود، هرچقدر دیرتر بیدار شود، با قدرت بیشتری ظاهر می‌شود...

احساس او احساسی بود که برای دویست سال در اسارت به سر برده بود و حالا یک مرتبه به تمام قلب و ذهن او حمله‌ور شده بود و درد تحمل آن لحظه به لحظه بیشتر میشد...

و بدتر از همه این بود که او هنوز بر سر نپذیرفتن این حقیقت که به سخت‌ترین شکل ممکن دل‌باخته به قول خودش یک بچه آدمیزاد شده، مانده بود که دست بی‌مهر روزگار او را مجبور ساخت تا در جشن ازدواج اجباری او نیز حضور داشته باشد و دم بر نیآورد...

و این دم بر نیآوردن فرسنگ‌ها با روحیه او که قادر بود به تنهایی بزرگ‌ترین جنگ‌ها را رهبری کند، فاصله داشت...

به همین جهت آنجا و در آن سالن سکوت‌زده ایستادن و فقط نظاره کردن، طوفانی در وجود او پدید آورده بود که اگر رها میشد، نیمی از جهان را ویران می‌ساخت...

با تمام این احوالات، او با ظاهری کاملاً خونسرد ایستاده بود و بی هیچ حرکتی به مرکز حلقه، جایی که آریا ایستاده، چشم دوخته بود.

آریا با چشم‌های بسته، در حالی که موهایش را روی شانه‌هایش ریخته بود و ردای سیاه رنگش به شکل جذابی او را از سایرین متمایز می‌ساخت، با ابروان در هم فرو رفته و اندام ورزیده‌ای که در چشم صوفیا منحصر به فرد می‌رسید، روی عصای جادویی‌اش تکیه داشت.

چهره پرتراوت و دل‌فریبش زیر نگاه‌های چند دقیقه قبل سکویا، روح و روان صوفیا را به هم ریخته بود...

بی آنکه خودش بخواد فکرها و حرف‌هایی از دریچه افکارش می‌گذشتند که ابداً آنها را نمی‌خواست...

"این پسر با این قد رسا و هیبت استواری که داره... خدای من... اصلاً به من چه مربوط...؟!"

"ولی این دختر لیاقتشو نداره... که البته اینم به من مربوط نیست...!"

"در هر صورت نگاه کردنش که ایرادی نداره... اصلاً مگه چیه؟!"

"خب شاید خطری تهدیدش کنه! اصلاً من برای همین اینجام!"

"هی... دست بردار دختر، داری بچه بازی در میاری! به خودت دروغ نگو..."

- لعنت به تو! این جادوی سیاهه! شما قرار نیست از این استفاده کنین..

صوفیا چشم‌هایش را تنگ کرد و با لبخند مودیانهای جواب داد:

- شاید اونقدرام که تصور می‌کنی پلید نیستی...

در همین اثناء آن موهای سپید و زیبا که در نظر اول بی اندازه دوست‌داشتنی می‌آمدند، یک مرتبه و تماماً شعله‌ور شدند و به شکل وحشت‌آوری به سمت صوفی یورش بردند.

صوفی با دردی که در حرکاتش هویدا بود شروع به تهاک کرد، اما موهای صوفیا وحشیانه و از همه سو هجوم آورده و از هر جهتی که روزه‌ای می‌یافتند ضربه می‌زدند.. و با هر ضربه و یا حتی تماسی کوچک ردی از سوختگی بر جای می‌گذاشتند.

حملات صوفیا به حدی شدت گرفت که صوفی تقریباً مغلوب او شده بود، اما این فقط شروع ماجرا بود و صوفیا ایداً نمی‌دانست با عصبانی ساختن صوفی قدرت اصلی او را از وجود پلیدش بیرون می‌کشد...

این حادثه چندان به طول نیانجامید. با شدت یافتن حملات صوفیا، رنگ چشم‌های صوفی سیاه و برای لحظه‌ای بی‌حرکت شد.

چند ثانیه گذشت...

یک مرتبه او رو به آسمان کرد و مانند هیولایی ناشناخته نعره سر داد...

نعره‌ای عجیب و هولناک که هیچ شباهتی با نعره هیچ موجود شناخته شده‌ای نداشت!

چهره‌اش به کلی دگرگون گشت و دو استخوان مانند شاخ از کتف‌هایش بیرون زد...؛ تبر

گذاخته‌ای درون دستش ظاهر شد و پوستش همانند پوست کروکودیل سیاه و زمخت شد..

همراه با نعره‌اش تمام بدنش شعله کشید و هاله عظیمی از آتش سرخ او را احاطه کرد..

شعله‌های آتش چنان سوزانده و قدرتمند بودند که صوفیا را عقب راندند تا حدی که صوفیا با تخت پادشاهی برخورد کرد و تخت واژگون شد.

صوفی دوباره زوزه‌های نعره مانند کشید و دست‌هایش را با حالتی شبیه به قدرت‌نمایی بالا برد..

صوفیا فوراً بلند شد، اما به محض این که سر یا ایستاد، تنها چیزی که دید، حرکت سریع تبر

غول‌پیکری بود که از کنار می‌تاخت و دود و آتش آن را همراهی می‌کرد...

او با تمام سرعتی که می‌توانست، خودش را از مسیر ضربه کنار کشید، اما انگار به اندازه کافی سریع نبود..

سوزش ضربه را خیلی سریع روی بازوی چپش حس کرد و دوباره پرت شد.. اما این بار برای بلند شدن تلاش نکرد، زیر می دانست صوفی به دنبال ضربه‌ای که زده یقیناً او را تا محل سقوطش دنبال کرده تا کار را یکسره کند.

این اخلاق هر جنگجوی حرفه‌ای و سنگدلی بود که تا پیروزی کامل از پای نایستد.. از همان رو که صوفیا خود نیز در این زمره قرار داشت، به خوبی می‌توانست حرکت بعدی صوفی را پیش‌بینی کند، بنابراین به محض این که با ضربه مجدد او به میز بزرگ انتهایی تالار برخورد کرد، بی‌آنکه همانند جنگجویان ناشی به تقلا بیفتد، در کسری از زمان و درست قبل از رسیدن صوفی به میز، نقل و انتقال سریع و به موقعی انجام داد، به گونه‌ای که به نظر رسید درون میز فرو رفته است..

اما در همان لحظه او همچنان که در حرکت بود پشت سر صوفی ظاهر شد و به جای میز با او برخورد کرد.

اگرچه صوفی خیلی سریع حضور او را احساس کرد و بلافاصله به سمت او برگشت و توانست او را در میان زمین و هوا بگیرد، اما حرکت سریع شمشیر صوفیا که مانند صاعقه در قلب او فرو می‌رفت، چیزی نبود که بتواند جلوی آن را نیز بگیرد...

صوفی با بهت و حیرت نگاهی به سینه شکافته شده‌اش کرد و آه بلندی کشید... - آه...، تو جنگجوی خوبی هستی...، با این که ضعیف‌تر از منی، اما خیلی سریع تونستی مهارت رزمی منو مغلوب مهارت خودت کنی.. بدون شک اگه من قلب داشتم، الان کارم تموم بود... ولی از بخت بدت... من ندارمش....

صوفی خندید و ادامه داد:

- خبر بدتر این که شماها هنوز نمی‌دونید ما چطوری می‌میریم...

صوفیا از خنده او به خشم آمد و با حرکت سریعی شمشیرش را از سینه او بیرون کشید، اما همزمان با دو دسته از موهایش دو بازوی او را نگه داشت و بقیه موهایش را به شکل چندین نیزه خون‌آلود و وحشی، روانه سر و صورت او کرد.

نیزه‌ها با سرعت غیرقابل کنترلی در صورت و بدن او فرو می‌رفتند و بیرون می‌آمدند و پس از هر بار حمله مجدداً حمله می‌کردند.

صوفیا سرعت ضرباتش را بیشتر کرد و همزمان فریادی از سر خشم سر داد... در مقابل صوفی که خنده از روی لب‌های چاک خورده‌اش محو شده بود، دست‌هایش را به سمت صوفیا دراز کرد و بلافاصله هر دو دستش مانند دست‌های هشت‌پا تغییر شکل دادند و دور بدن صوفیا پیچیدند و به این ترتیب بود که آنها عملاً با هم گلاویز شدند... صوفی در حالی که همچنان زیر ضربات موهای صوفیا بود، او را از جا بلند کرد و به لوستر میان سقف کوبید.

لوستر به هزاران قطعه ریز تبدیل شد و همراه با صوفیا فرو ریخت. صوفیا خون‌آلود و خشمگین نعره‌ای کشید و با قدرت موهایش که همچنان اطراف بدن صوفی پیچیده بودند او را بلند کرد و با تمام توان روی تخت سلطنتی کوبید.

تخت خورد شد و صوفی دیوانه‌وار فریاد زد:

- این مبارزه داره جالب میشه. فکرشم نمی‌کردم که حالا و اینجا بتونم حریفی با این سطح قدرت پیدا کنم!

صوفیا دندان به هم سایید و ضمن حمله مجدد گفت:

- تو به خیلی چیزا فکر نکردی خدمتکار!

صوفی پوزخندی زد و ضمن دفاع از ضربات او غرید:

- چطوره ما هم به بقیه ملحق بشیم..

او اشاره‌ای به حلقه نباتی کرد و بلافاصله یک گذرگاه جادویی در مجاورت آنها پدیدار شد. او بدون معطلی صوفیا را گرفت و همراه با خود به درون گذرگاه کشید... لحظه‌ای که صوفیا توانست به خودش و ابعاد مکانی جدید مسلط شود به یکباره دریافت آن مکان کاملاً سیاه و تاریک است و اندک روشنایی آن به واسطه آتش و جنگ خونینی است که در آنجا جریان دارد...

صدای نعره و فریادهای دردآلود از هر سویی به گوش می‌رسید... چهره‌های زیادی در حال نبرد بودند... چهره‌هایی که مشخص نبود دوست هستند یا دشمن! حتی گیاهانی که صوفیا قبلاً با آنها ملاقات نموده بود نیز در ابعاد ریشه‌ای و روحانی خود دارای اشکال عجیب و غریبی بودند که برای صوفیا غریب و غیرقابل شناسایی بود. فرصتی برای واکاوی بیشتر وجود نداشت، چرا که صوفی بلادرنگ حمله خودش را از سر گرفت، اما در همان اندک زمان هم برای لحظه‌ای کوتاه چشمش به آریا افتاد که شمشیر عفر ب درون دستش شعله می‌کشید و یک تنه بین سه موجود بدمنظر و بدچهره، ایستاده و می‌جنگید...

ضربه تبر صوفی سبب شد نتواند بیش از آن به اطراف بنگرد. ناگزیر شمشیرش را بالا آورد و ضربه او را دفع نمود. صوفی خیلی سریع گردشی حول خود کرد و این بار ضربه تبر سنگینش را از بغل حواله کرده صوفیا کرد...

اما صوفیا با ورود به این میدان نبرد تازه، گویی نیرویی تازه نیز یافته بود و از این حس که دگرپاره در کنار محبوبش می‌جنگد احساس شعف می‌کرد!

به سرعت جا را برای عبور تبر خالی کرد و با حرکت سریعی پشت سر صوفی قرار گرفت. شمشیرش را بالا برد و همراه با یک ورد جادویی نامفهوم، آن را حواله یکی از شاخ‌های برآمده از کتف صوفی کرد...

با جادویی که به کار بست شمشیر تغییر شکل داد و به شکل یک شمشیر غول‌پیکر و بدشکل به شاخ برخورد کرد، اما برخلاف انتظار صوفیا، شمشیر همراه با انفجاری صاعقه مانند پس زده شد و همراه با دست او به سمت عقب پرت شد...

شدت انفجار به حدی بود که کتف خودش شدیداً درد گرفت! اما در سمت مقابل، صوفی نیز روی زانویش افتاد و در کنار این حادثه، تغییر حالت چهره کرباهش که احساس درد برای لحظه‌ای در آن هویدا گشت، از چشم‌های تیزبین صوفیا دور نماند...

- چی شد؟؟ دردت اومد؟؟ پس اونقدرام که ادعا می‌کنی کشتنتون سخت نیست هان؟

صوفی متقابلاً خنده او را پاسخ داد و ضمن آن گفت:

- متأسفم که ناامیدت می‌کنم، اما سلاح‌های شماها مثل خودتون ضعیف و بی‌مقدارند! تو فکر می‌کنی با این سلاح‌های زمینی می‌تونی به ماها آسیبی بزنی؟!

او در حالی که از جا برمی‌خاست فریاد کشید:

"ما فرزندان شب هستیم! ما شکست ناپذیریم!!!"

صدای نعره او چنان رسا و هولناک بود که همه را متوجه خود ساخت.

همه ناخودآگاه دست از جنگ کشیدند و به سمت آن دو نفر برگشتند.

در همین هنگام صوفیا با لبخند جذابی گفت:

- مرسی...!

چهره صوفی از این حرف بی‌معنی او درهم رفت، اما صوفیا به او فرصت فکر کردن نداد. حرکت سریعی کرد و حلقه کوچکی که در نبرد قلعه هزار کهور به شاخ زرکسیس انداخته بود را به شاخ او انداخت...

در همین حال نیمی از بدن خودش نیز به هیبت ماریکرش بدل گشت و نیمه بالایی آن در هیبت تارگونه خود باقی ماند.

صوفی ناگهان متوجه وخامت اوضاع شد، اما برای هر عکس‌العملی دیگر دیر شده بود. او کاملاً فلج شد بود و صوفیا با نیمه ماریکرها خود دور او پیچید و از بالا به او حمله ور شد. شمشیرش را با دو دست حواله او کرد و با دو ضربه پی‌درپی جفت دست‌های او را از بازو قطع کرد و نعره زد:

"این به تلافی بازوی فترس...!!!"

صوفی قهقهه‌ای زد و گفت:

- بهتره تا وقت داری از این توهمت لذت ببری چون خیلی طول نمی‌کشه تا ورق برگرد.

- می‌خوای بگی بازوهات دوباره در میان؟ آره؟! زیاد ذوق نکن... به اونجاها نمی‌کشه...!

صوفیا شمشیرش را در سینه او فرو کرد و فریاد زد:

"اینم به خاطر اون دختر معصوم و بی‌گناه که از هستی محوش کردی عوضی...!!!"

صوفیا شمشیر را درون سینه او باقی گذاشت و خیلی سریع خم شد. تبر خودش را از لابلای انگشت‌های دست قطع شده‌اش بیرون کشید و گفت:

- و تشکر به خاطر این که خودت بهم گفتی چجوری بفرستمت به جهنم...

حالت چهره صوفی به یک باره تغییر کرد. از آن تغییرهایی که هر چهره‌ای در مواجهه با مرگ می‌کند!

صوفیا تبر را دور سرش چرخاند و همراه با نعره‌ای عمیق و با تمام قدرت بین دو شاخ اصلی او فرود آورد...

انفجاری از خون و آتش، فرق او را شکافت...

شاخ‌ها شکستند و به طرفین پرت شدند و در آخرین لحظه صدای ضجه دردآلود صوفی در فضا طنین انداز شد...

از جای شاخ‌ها دود سرخ رنگی خارج شد و رنگ چشم‌های او سفید شد...

در همین اثناء کل بدنش به خاکستر تبدیل شد و در فضایی که صوفیا هنوز به درستی نمی‌دانست کجاست پراکنده و در نهایت محو شد...

تمام کسانی که شاهد ماجرا بودند مات و متحیر به نتیجه نبرد خیره مانده بودند.

تازه در این هنگام بود که صوفیا فرصت کرد درست و حسابی آنها را ببیند.

تقریباً تمام کسانی که در تالار حضور داشتند آنجا در حال نبرد بودند.

آریا کنار او ظاهر شد و با تحکم پرسید:

- تو حالت خوبه...؟؟؟

صوفیا ضمن اینکه با حرکت سر پاسخ مثبت می‌داد به یاد آورد که آریا را در قسمتی دیگر مشغول جنگیدن با عده‌ای دیگر از اهریمنان دیده است. متعجب از آن که چگونه توانسته از قید آنها خلاصی یابد و به آنجا بیاید، به مکان قبلی چشم دوخت، اما ناباورانه مشاهده کرد که آریا همچنان سفت و سخت مشغول جنگیدن با آنهاست! و همزمان با آن، آریایی دیگر را دید که در گوشه‌ای دیگر مشغول جنگیدن با عده‌ای دیگر بود.

با نگاهی اجمالی هفت آریا را دید که جداگانه و به صورت مستقل مشغول نبرد بودند.

آریایی که نزد صوفیا بود با اطمینان خاطر از سلامت او، به نقطه‌ای خاص که در آنجا چند عصا

بائویاب شاه عصای خودش را به گردش درآورد و به غیر از افراد دشمن همه کسانی که آنجا بودند را در هاله‌ای لاجوردی گرد هم آورد و از آن محیط خارج ساخت.
بلافاصله همه آنها به درون تالار سلطنتی بازگشتند.

به محض ظهور، بائویاب شاه خطاب به وزیرش فریاد زد:

- مهر و موم اینجارو باز کنید! باید بریم دنبال ولیعهد!

و خود نیز با قدم‌های شتابزده به سمت یکی از درهای بسته حرکت کرد و در حالی که سر راهش به هر کس فرمانی می‌داد، نگاهی به اطرافش کرد و با مشاهده محیط درهم شکسته آنجا فریاد برآورد:

- پروردگارا چه بلایی سر اینجا اومده...؟! اینجا مثلاً مهر و موم شده بود...!!!

وزیر بلافاصله دست به کار شد و مهرهای جادویی را از روی درها برداشت. سپس سرش را بیرون برد و خطاب به مشاورینی که پشت در ایستاده بودند فرمان داد:

- ارتش قاصدک، احضارشون کنین؛ فوری!!! و محض رضای خدا یکیتون هم بره سراغ

فرمانده گارد سلطنتی...، می‌خوام سریعاً اینجا حاضر بشه!

وزیر پس از صدور فرمان‌هایش به سمت آریا که هنوز شمشیرش را در دست می‌فشرد برگشت و گفت:

- هیچ ایده‌ای نداری...؟ در مورد اینکه ولیعهد کجا ممکنه باشه؟؟

آریا فوری جواب داد:

- هر جایی ممکنه..

پادشاه با عصبانیت سرش را تکان داد و با صدای بلند شکایت کرد:

- خدای من... بدون ریشه‌ها واقعاً کوریم!

وزیر خطاب به وی گفت:

- عالیجناب، نگران نباشین... سکویا جنگجوی قدرتمندیه!

آریا تأکید کرد:

- و بیتورک کسیه که شاه کاظم نتونست از پشش بریاد..

بائویاب دستش را با بی‌تفاوتی بالا انداخت و گفت:

- قدرت کاظم هیچوقت تو جنگ تن به تن نبوده... وقتی نیاز به برنامه‌ریزی طولانی مدت و

سیاست‌های پیچیده باشه، هیچکس بهتر از کاظم نیست؛ اما برای جنگ تن به تن خفغان بهترینه. اینو به خاطر داشته باش!

در همین لحظه ناگهان صوفیا زخمی و خسته روی زمین افتاد.

آریا فوری خودش را به او رساند و او را به اسم صدا زد، اما جوابی نشنید... یکی از ملازمان دربار که از سایرین به آنها نزدیک‌تر بود، فوری خودش را به آنجا رساند تا بلکه بتواند کمکی بکند.

آریا ضمن بررسی زخم‌های صوفیا گفت:

- از حال رفته... زخم‌های خیلی بدی برداشته!

بائویاب فوری گفت:

- تعداد زخمی‌ها خیلی زیاده... فوری یه مکان اختصاصی ایجاد کنید. می‌خوام تا فردا همه

دوباره ایستاده و استوار آماده نبرد باشن!

همه ملازمان به دنبال اجابت فرمان پادشاهی به تکاپو افتادند، اما آریا برای آنها صبر نکرد.

فوری صوفیا را روی دست گرفت و گفت:

- یکی منو راهنمایی کنه... به یه اتاق تمیز نیاز دارم!

پادشاه بلافاصله گفت:

میدگارد ۵ | فصل شانزدهم

درون توده‌ای نورانی از تجمع ریشه‌ها فرو رفته بودند، رفت.

او خطاب به همه فریاد زد:

- با شمارش من..

و دست‌هایش را گشود..

هاله‌ای آبی رنگ به شکل موج‌های حلقوی از دست‌هایش منتشر شد و همه موجوداتی که در جبهه مقابل بودند را به زنجیر کشید. زنجیرهایی نورانی که با تقای موجودات به این سو و آن سو کشیده می‌شدند.

او دوباره فریاد زد:

- این زیاد دووم نمی‌اره..! عجله کنید! گروه بعدی..!!؟

ده نفر از رهبران گونه‌های مختلف به سرعت ظاهر شدند و عصاهایشان را درون ریشه فرو بردند.

آریا مجدداً فریاد بر آورد:

- گروه هفتم..؟

و این بار چهارده نفر دیگر..

- گروه هشتم و نهم..؟

در همین لحظه یکی از اهریمن‌ها که از سایرین قدرتمندتر به نظر می‌رسید توانست زنجیرش را پاره کند..

صوفیا به خوبی آن را می‌شناخت. او همان کسی بود که توانسته بود شاه کاظم را مغلوب کند! در این لحظه سکویا از سایرین جدا شد و فریاد زد:

- این با من..! شماها ادامه بدین..!

بائویاب نعره زد:

- سکویا نه..!!

اما این یک جمله برای متوقف کردن کسی مثل سکویا ابداً کافی نبود.

او با تمام سرعت به سمت بیتورک حمله‌ور شد و به محض اینکه با او درآویخت هردو با هم ناپدید شدند.

آریا فریاد زد:

- گروه دهم..!!

با پیوستن گروه آخر کل ریشه‌ها با رنگ سرخ، برانگیخته شدند و آریا به عنوان آخرین نفر دستش را بالا برد و فریاد زد:

"به حکم زمین! به حکم مادر حیات و ممات! و بنا به حکم حاکمان برحق.."

در همین حال که او جملات جادویی‌اش را محکم و غرأ ادا می‌کرد، دستش شروع به درخشش کرد و عصای پر پیچ و خمی که صوفیا قبلاً نیز آن را دیده بود، درون آن ظاهر گشت.

او آخرین جمله‌اش را قبل از فرود آوردن عصا فریاد زد:

"و به نام زمین، پدید آورنده زمان..!"

او محکم و با قدرت عصایش را میان سایر عصاها کوبید و با این کار ریشه‌ها با حرکتی انفجاری از یکدیگر جدا شدند و هر قسمت در جهت مخالف از سایر قسمت‌ها دور شد..

میدگارد ۵ | فصل شانزدهم

- بیرش تو کتابخونه من، جنگجوی قابلیه! حیفه از دست بره..

آریا به محل مورد اشاره پادشاه رفت و صوفیا را روی تخت تمیزی که خودش در همان لحظه ظاهر ساخت، خواباند.

یکی از بازوهایش خونریزی شدیدی داشت و چهار زخم عمیق هم پشت کمرش به چشم می خورد.

آریا خیلی سریع زخم بازوی او را تمیز کرد و با کمک دانش پزشکی ای که از دهشت تاریکی به ارث برده بود التیام بخشید، سپس او را به پهلوی خواباند و خود نیز مقابل او نشست. دستش را در دست گرفت و انرژی خودش را به او منتقل ساخت..

صوفیا در همان لحظه اول و با دریافت انرژی، چشمهای آبی اش را باز کرد. اگرچه با دیدن آریا فوری به یاد آورد در چه شرایطی است، اما با غروری که داشت از این که خودش را در آن شرایط می دید احساس نارضایتی کرد و ضمن اینکه دستش را از دست آریا بیرون می کشید سعی کرد برخیزد..

اما در همان لحظه ابتدائی حرکتش، باز شدن زخمهای کمرش سبب شد تا از شدت درد ضعف کند و حرکتش به سقوط منجر شود.

آریا فوری او را بین زمین و هوا گرفت و از سقوطش جلوگیری کرد.

صوفیا که از شدت ضعف چشمهایش را به صورت غریزی فشرده بود، لحظه ای که دوباره توانست آنها را باز کند، خودش را در حالی دید که درون بازوهای آریا محکم نگه داشته شده است و بی آنکه خودش بخواهد دستش را در موهای آریا فرو برده بود و از گردنش آویخته بود...

- آروم باش... بذار کمکت کنم...

صوفیا او را رها کرد. اولین باری بود که آریا شرم را در چهره او می دید.

با آنکه صوفیا بیشترین توان خود را در تحمل درد به کار گرفت، اما آثار آن در هر لحظه حرکت گردنش از چهره اش می بارید.

قسمت زیادی از لباسش در هنگام تغییر به هیبت ماریپکر، کاملاً پاره شده بود.

- اگه روی شکمت بخوابی، راحت تر می تونم به زخمهای کمرت رسیدگی کنم..

- نه... ترجیح می دم لبه تخت بشینم.

آریا بدون هیچ حرفی به او کمک کرد تا لبه تخت بنشیند. در همین حین یک ملحفه تمیز روی پاهای او که بدون پوشش بودند انداخت و خود پشت سر او قرار گرفت.

- باید لباستو دربیارم. می تونی دستاتو حرکت بدی؟

- نه، خیلی درد دارم، بیرش...

آریا دستش را حرکت داد و پنجه اش را گشود..

ناخن هایش درخشیدند و به تیغهای برنده ای شبیه به نوک پیکانهای تیرهای کمان تبدیل شدند.

او با سرعت و مهارت، چند حرکت سریع به دستش داد و بی آنکه صدمه ای به پوست صوفیا بزند، پشت لباسش را کامل باز کرد.

صوفیا دستش را روی سینه اش گذاشت تا لباس به صورت کامل پایین نیفتد و گفت:

- دردش اصلاً عادی نیست، انگار سم قاطی زخم شده...

آریا با احتیاط یکی از زخمها را باز کرد و گفت:

- همون زهریه که دست فترس رو آلوده کرده بود، البته مقدار بسیار بیشتری نسبت به فترس وارد زخمهای تو شده..! درد غیرطبیعی ای که داری تحمل می کنی به خاطر همینیه...

صوفیا خندید؛ خنده ای توأم با کنایه و تمسخر.

میدگارد ۵ | فصل شانزدهم

- این رک بودند حسایی قوت قلب می بخشه... چقدر دووم میارم؟
- نگران نباش؛ اونقدری هست که بتونی چند هزار سال دیگه با همه بداخلاقی کنی! البته به کمک اکسیر شفابخشی که می خوری!
- اکسیر...؟ آه... اونی که به فترس دادم آخرین مقداری بود که برام مونده بود.
- اون موقع من هنوز به توانایی حالا نرسیده بودم.
صوفیا به سمت او برگشت و گفت:
- یعنی می تونی اکسیرو درست کنی؟
- می تونم، ولی ساختنش هزار سال طول می کشه.
- آریا سر به سر من نذار، حوصله معما حل کردن ندارم!
آریا ضمن این که با کف دستش مشغول تمیز کردن زخم های او بود، با لحن بی تفاوتی که قدری شوخ طبعی در آن به چشم می خورد، گفت:
- البته در کنار همه این مسائل، بزرگترین پیشرفتی که در این زمینه داشتم، می دونی چی بوده؟ نه... تو جواب نده؛ خودم می گم. همین که تو دیگه بهم نمی گی بچه خاکی بزرگترین موفقیت زندگی منه!
صوفیا چند لحظه سکوت کرد و سعی کرد حرکتی نکند که به زخم ها آسیبی برسد، سپس گفت:
- برو خدا رو شکر کن که تو این وضعیت گیر کردم، وگرنه بهت نشون می دادم چقدر پیشرفت کردی. تنها پیشرفتی که کردی تو دید زدنه...
آریا با اعتراض گفت:
- خدای من... اینم هنوز به یاد داری...؟؟؟!!!
- معلومه که به یاد دارم!! هم اینو... هم خیلی چیزای دیگه که متأسفانه تو یادت نمیاد...
آریا بی آنکه متوجه منظور او شود سرش را به نشان تأیید حرف او تکان داد و افزود:
- اکسیر خیلی زود دوباره به حالت اول برت می گردونه.
- زیاد پر حرفی می کنی، اما نگفتی داستان اکسیر چیه؟ اگه درستش نکردی، پس از یکی گرفتیش... آره؟
- آره... همونی که به شما داد، به منم داد. فکر می کنی اون مقداری که هزاران سال تو خانواده شما دست به دست می شد از کجا اومده بود؟
- نمی دونم، هیچوقت راجع بهش فکر نکرده بودم.
- اون اکسیر حدود سه هزار سال قبل، توسط دهشت تاریکی قبلی ساخته شد و بین قبایل تقسیم شد.
اون بخشی که دست مادرت بود، احتمالاً آخرین قسمتی بود که موجود بود. برای همینم تمام دنیا دنبالش بودن.
آریا حرکتی به انگشت هایش داد و شیشه کوچکی به اندازه یک بند انگشت ظاهر شد.
سپس ادامه داد:
- و البته این بخش کوچیک که دست خودش نگه داشته بود و کسی از وجودش خبر نداشت!
آریا سر شیشه را که مهر و موم شده بود، شکست و به سمت او گرفت.
صوفیا دست او را پس زد و گفت:
- نه، این خیلی با ارزشه. نمی تونم قبولش کنم. نگهش دار برای لحظه ضروری تر از این.
آریا مقابل او آمد و گفت:
- لحظه ضروری تر؟! مگه از این لحظه ضروری تر هم داریم؟!

فصل هفدهم



درون تالار سکویا در حالی که سرپای وجودش را خون و آثار سوختگی فرا گرفته بود، روی دو زانو افتاده بود و همه اطرافش جمع شده بودند.

با ورود آریا، او سرش را بالا گرفت و چیزی که محکم زیردستش نگه داشته بود را بلند کرد و با سختی به سمت آریا پرت کرد.

شیء بزرگ غرق در خون روی زمین غلت خورد و مقابل پاهای آریا از حرکت بازایستاد.

آریا و سایرین، همه و همه، حواسشان معطوف چیزی شد که سکویا برای آریا پرت کرده بود... ناگهان همه حاضرین متعجب و بهت‌زده، سر جایشان خشک شدند...

حتی آریا نیز با دیدن سر قطع شده بیتورک از جا پرید.

و سکویا در حالی که لبخند غرورآمیزی بر لب داشت، از هوش رفت.

به دستور پادشاه، او را نیز به کتابخانه بردند و در تختی همجوار با صوفیا خوابانند.

پزشک‌های نباتی بلافاصله او را احاطه کردند و با تمام امکاناتی که داشتند، مشغول مداوای وی شدند.

بائوباب خودش را به آنجا رسانید و با نگرانی خطاب به تیم پزشکان گفت:

- وضعیت ولیعهد چگونه؟

یکی از پزشک‌ها فوری جواب داد:

- ربا حرفش را آرجای نگرانی نیست عالیجناب. همه اقدامات درمانی به موقع و درست انجام شد. خوشبختانه برای بدن‌های نباتی امید بهبودی خیلی بیشتر از سایر گونه‌هاست...

میدگارد ۵ | فصل شانزدهم

ناگهان صدای هیاهویی از درون تالار پادشاهی بلند شد و صدای دویدن همه که از بین صداها، صدای فریاد وزیر اعظم به صورتی کاملاً مشهود به گوش رسید:
"شاهزاده سکویاست! زخمی شده! درمانگرهای سلطنتی رو بیارین!!"
صوفیا و آریا توجهشان به بیرون و حوادثی که در جریان بود، جلب شد.
آریا شیشه را به دست صوفیا داد و قصد رفتن کرد، اما صوفیا فوری شیشه را به او برگرداند و با کنایه گفت:

- این همون لحظه ضروریه آریا... اکسیرو ببر برای همسرت...
آریا شیشه را با خشونت از دست او گرفت و حرف او را با عملی که تقریباً با زور انجام داد، قطع کرد.

او با حرکتی سریع، چانه صوفیا را نگه داشت و کل شیشه را درون گلولی او خالی کرد و دوباره چانه او را به سمت بالا فشرد و آنقدر دهان او را بسته نگه داشت تا از خورده شدن اکسیرو مطمئن شد.

صوفیا با چشم‌های گرد شده فقط به او خیره خیره نگریست..
آریا به محض این که از اتمام کار اطمینان حاصل کرد، فک او را رها کرد و با حرکت ریزی گونه او را کشید و در حالی که قصد رفتن می‌کرد گفت:

- با من بحث نکن! لباستم جمع کن... می‌دونم از قصد اینکارو می‌کنی..
ناگهان صوفیا به خودش آمد و بلافاصله متوجه شد در آن هنگام که آریا فک او را برای خوراندن اکسیرو نگه‌داشته بود و او برای خودداری از این کار تقلا می‌کرد، لباسش کاملاً رها شده و آنچه که نباید، اتفاق افتاده...
آریا در مقابل چهره بهت‌زده صوفیا به سمت تالار حرکت کرد، اما چند قدم که رفت، روی برگرداند و گفت:

- اگه می‌تونی تغییر هیبت بده، انرژی درونی مارپیکر باعث سرعت بهبودی میشه..
صوفیا فقط به او خیره ماند.
آریا حرفش را تمام کرد و بیرون رفت.

میدگارد ۵ | فصل هفدهم

در همین لحظه دستمال کوچکی که در جیب داخلی لباس آریا بود به ارتعاش افتاد.

او فوری دستمال را بیرون آورد و نگاهی گذرا به آن انداخت.

در حالی که دستمال را به جای اولیه‌اش برمی‌گرداند، رو به باثوباب گفت:

- ارتشتو آماده کن... خبرت می‌کنم.

و قصد رفتن کرد.

باثوباب پرسید:

- ارتش آماده‌ست. تو کجا میری؟

- میرم ارتش خودمو آماده کنم...

و آریا محو شد.

او از آنجا یک راست به آدرسی که شیث برای او فرستاده بود، رفت.

جایی خشک و بی‌آب و علف و در میان یک بیابان پهناور...

در لحظه ابتدایی نتوانست آنها را پیدا کند، اما تازیکی شب به کمک او آمد و از دور نور آتش

کوچکی که در دوردست به چشم می‌خورد را هدف نقل و انتقال بعدی خود قرار داد.

همه اعضای گروه حضور داشتند به غیر از فترس؛ و این در حالی بود که تمام اسباب و لوازم

اندکشان را همانند خانه به دوش‌ها روی هم تلنبار کرده بودند و از همه طرف روی آنها ولو

شده بودند.

با ظاهر شدن آریا، کیتمس مانند فتر از جا پرید و همانطور که به استقبال آریا می‌آمد، با شور و

شوق گفت:

- پیداش کردم! بالاخره فهمیدم رازش چیه! باورت نمیشه اگه بهت بگم..!

آریا با شنیدن این جمله‌ها نفس راحتی کشید و با خوشحالی گفت:

- مطمئن بودم که می‌تونی؛ از همون اول بهت ایمان داشتم...

با رسیدن آریا، همه به غیر از فالی و تارا از جای خود برخاستند و ضمن سلام و شروع به

صحبت، جویای شرح حوادث همین یک شب که بر سر هر کدام آمده بود، شدند.

اولین کسی که طرح سؤال کرد خود آریا بود:

- چرا اومدین اینجا؟

سارنوش گفت:

- اینجا همون جاییه که برای آزادسازی ارواح در نظر گرفتیم.

شیث پرسید:

- تو چکار کردی؟ تونستی منحنی زمان رو از کار بندازی؟

قبل از این که آریا پاسخی بدهد فالی گفت:

- فکر کنم اگه الان منحنی زمان دست دشمن بود، همه می‌فهمیدیم...

و پس از مکث کوتاهی دوباره جمله‌اش را عوض کرد:

- یا شایدم هیچوقت نمی‌فهمیدیم، چون اصلاً به دنیا نمیومدیم...

سارنوش با لحن هشدارآمیزی غرید:

- فالی...!!!

فالی با اعتراض گفت:

- ...، چیه خب؟؟!! باشه، خفه میشم!

آریا گفت:

- منحنی رو به هر ترتیبی که بود، بستیم. البته ناگفته نماند در حین انجام کار، دشمن حمله

کرد و جنگ سختی درگرفت...

میدگارد ۵ | فصل هفدهم

خوشبختانه سران گونه‌های گیاهی به خوبی تونستند مقاومت کنند و خبر خوب این که فرادمین و بیتورک هردو کشته شدند...

فالی به یکباره و با شادمانی از جا پرید و فریاد زد:

- جان من؟؟؟؟ صوفی کشته شد؟؟؟ چجوری؟؟؟

- صوفیا کشتش...

فالی پیروزمندانه دستش را مشت کرد و گفت:

- آفرین به صوفیا! همیشه می‌دونستم این جنمی که صوفیا داره یه جایی به کارمون میاد...

خوشم اومد... انتقام همه رو ازش گرفت!

اینا باید یاد بگیرن که با هر کسی که دلشون خواست، نمی‌تونن در بیفتن و قسر در برن!

زاداکوپ تعریف‌های پر شور و هیجان فالی را قطع کرد و گفت:

- بیتورک همونی بود که شاه کاظم از پسرش برنیومد؟! چجوری کشته شد؟! تو کشتیش؟!!

- نه... سکویا وسط کار باهاش درگیر شد و تقریباً تا ساعت‌ها بعد از عملیات، نبردشون طول

کشید. در نهایت وقتی سکویا برگشت سر قطع شده بیتورک رو هم با خودش آورد...

پرستو متفکرانه گفت:

- نه بابا!.. جالب شد!.. اگه در این حد قدرت مبارزه داشته باشه، یعنی از شاه کاظم هم

قدرتمندتره...

زاداکوپ جواب داد:

- شاه کاظم به خاطر این که بتونه همزمان تمام قلمرو خودشو اداره کنه، روح خودش رو در

بدن‌های زیادی تقسیم می‌کنه و به مأموریت می‌فرسته، همین موضوع باعث میشه هر کدام از

اون بدن‌ها به تنهایی قدرت زیادی نداشته باشن...

مبارزه‌ای که ما اون شب شاهدش بودیم یک سیزدهم قدرت واقعی پادشاه رو به همراه

داشت..

ایدوک که تا این لحظه سکوت کرده بود، در پاسخ به گفتار زاداکوپ گفت:

- قدرت یه پادشاه فقط به جنگیدنش نیست. زمان من اعتقاد بر این بود که یک پادشاه خوب،

پادشاهیه که بتونه مردمشو از جنگ و بدبختی دور نگه داره و تا جایی که من یادم میاد کاظم با

این که اون همه مشکلات و دشمن‌های متعدد داشت، به خوبی این قضیه رو مدیریت می‌کرد..

هنوز هم عملاً کسی نمی‌تونه باور کنه جنگ کاظم و خفقان چطور این همه سال به تعویق

افتاده...؟ جنگی که می‌توانست ویرانگرترین جنگ هزاره باشه!

کیتمس گفت:

- نمی‌خوام وسط حرفتون بیام، اما نمی‌خوان شروع کنیم؟ اگه هوا روشن بشه، مجبوریم یه

سال دیگه صبر کنیم!

آریا با تعجب گفت:

- یک سال دیگه؟؟؟ چرا؟؟؟!

- معما همینیه دیگه. چیزی که من متوجهش نمی‌شدم این بود که علاوه بر حالت

موسیقیایی‌ای که در رقص گوی‌ها وجود داشت، اونا در عین حال تابع دقیقی از حرکت ماه و

خورشید و زمین و موقعیتشون بین ستاره‌های دیگه بودن و فقط در صورتی همه چیز درست

پیش میره که بین حرکت گوی‌ها و این سه عامل زمانی، هماهنگی دقیقی ایجاد بشه..

امشب بعد از این که منحنی زمان از بین رفت، پل تسلسلی این سه عامل هم نبود شد و این

موضوع یک حسن داشت و یک عیب...

همه سراپا گوش شده و در صحبت‌های کیتمس غرق شده بودند.

میدگارد ۵ | فصل هفدهم

او پس از این که مکث کوتاهی کرد، ادامه داد:

- حسنش این بود که اون لحظه با تغییر کردن ناگهانی الگوی حرکتی گوی ها، من متوجه شدم هر چی که هست با زمین و زمان مرتبطه و به همین ترتیب تیکه‌های گمشده پازل رو خیلی سریع تونستم پیدا کنم..

آریا گفت:

- و عیبش چی بود؟!

کیتمس آهی کشید و گفت:

- آه...؛ عیبش اینه که پل تسلسلی از بین رفت و طبق محاسبات من، اگه بخوایم به الگوی حرکتی امشب برسیم حدود یک سال دیگه باید صبر کنیم تا ماه و خورشید و زمین دوباره در محل درست قرار بگیرن..

آریا نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- چیزی تا صبح نمونده. هرکاری لازمه انجام بده، قبل از این که مزاحمی اینجا پیدا بشه. آرتوس از جا برخاست و صندوقچه اسرارش را قدری دورتر از جایی که همه قرار داشتند، گشود.

سکوی گوی‌ها که روی زمین استقرار یافت، کیتمس گفت:

- از همه می‌خوام به قدر کافی از اینجا فاصله بگیرند، با این که از همه چیز اطمینان دارم، اما احتیاط شرط عقله.

فالی با اعتراض گفت:

- من که هیچ جا نمیرم، می‌خوام ببینم!

سارنوش نیز گفته او را تأیید کرد.

آریا حرکتی به دست‌هایش داد و پرده‌ای نامرئی مقابل آنها کشید و گفت:

- تا وقتی که پشت این پرده بمونید، در امانید. فقط هر کاری که می‌کنید، از این پرده عبور نکنید.

او رو به کیتمس کرد و گفت:

- خیلی خب، وقت رو هدر نده... سرنوشت دنیا الان به تو وابسته‌ست...

کیتمس رو به آرتوس کرد و گفت:

- کلیدو بده...

آرتوس گوی سیاه رنگی را از صندوقچه بیرون آورد و به او داد.

کیتمس رو به پدرش و سایر اعضای باقیمانده کرد و گفت:

- چون همه چیز به لحاظ زمانی آماده‌ست، وقتی این گوی رو سر جاش بذارم، فقط کافیه با ریتم مورد نظر چند تا ملودی کوچیک اجرا کنم؛ بعد از اون، تمام گوی‌ها به سرعت تقسیم میشن و به نقطه شروع جادویی که درش هستند، برمی‌گردن، اما انرژی آزاد شده حین انجام این کار می‌تونه بسیار زیاد باشه و به همه آسیب بزنه، لطفاً شماها هم به سایرین پشت اون پرده ملحق بشید و در صورت لزوم حتی منطقه رو ترک کنید..

همه به گفته او عمل کردند و او با چند لحظه مکث و تمرکز، گوی سیاه رنگ را در نقطه فوقانی جایگاه قرار داد.

یک مرتبه تمام گوی‌هایی که در حال حرکت بودند، سر جای خود متوقف شدند.

کیتمس برای لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و همه چیز را در ذهنش مرور کرد، سپس سازش را روی لبش گذاشت.

به راحتی می‌شد لرزش و اضطراب را در دست‌ها و تمام اندامش مشاهده کرد.

میدگارد ۵ | فصل هفدهم

او مضطرب و وحشت زده دستش را حایل لبه پرتگاه کرد و آویزان شد..
آریا از سویی و ایدوک از سمت دیگر برای کمک به او شتافتند، اما هنوز چند قدم نرفته بودند که زمین به تلاطم افتاد و همه را از ادامه حرکت باز داشت..
صدای شکافته شدن زمین از همه جهات به گوش می رسید.
صدای فریاد کیتمس بلند شد، لبه ای که او از آن آویزان بود، فرو ریخت و یکی از دست هایش همزمان با فرو ریختن لبه، آزاد شد و او با همان یک دست به تقلا افتاد.
شکاف ها در جهات مختلف پیشروی کردند و شکلی موزون و عجیب به وجود آوردند که سبب ایجاد یک جادوی عجیب بر سطح بیابان گشت..
شکلی که روز اول با جادوی صوفی در مجاورت دریاچه خاموش ایجاد شده بود و این بار توسط کیتمس که جادوی او را معکوس کرده بود، در بیابانی دور افتاده ایجاد شد.
در همین حال تمام آسمان سیاه و پر از صدای جیغ و فریاد شد.
صداهای عجیب و گاهاً شبیه به زوزه ارواح..
زمین زیر پای فالی نیز شکافت و فالی بی آنکه بتواند از سقوطش جلوگیری کند با وحشت شروع به فریاد کشیدن کرد..
آریا با تمام سرعتی که می توانست به سمت او پرواز کرد.
به غیر از او و ایدوک هیچکس قادر به انجام حرکت مؤثری نبود. انگار همه درگیر نوعی قدرت عظیم بودند که آنها را ناتوان ساخته بود.
در ثانیه های بعدی، با افتادن پرستو مشخص شد که زاداکوپ نیز نسبت به سایرین هنوز می تواند از قدرتش استفاده کند، چرا که خودش را به سمت او پرت کرد و در آخرین لحظه دست او را گرفت تا از سقوطش به اعماق زمین جلوگیری کند..
اما ماجرا به همین جا ختم نشد. با ظاهر شدن عامل تمام آن صداها و فریادهایی که آسمان شب را پر کرده بود، اوضاع از آنی که بود بغرنج تر شد..
انواع و اقسام موجودات اهریمنی با قدرتی نامرئی به درون شکاف ها کشیده شدند و صدای جیغ و هیاهوی آنها همراه شد با چنگ انداختن های ناامیدانه آنها به هر چیزی که در مسیر سقوطشان بود.
به لبه پرتگاه ها، به شن های سطح بیابان، به پاهای کیتمس و لباس سایرین که خود نیز در تلاش برای نجات جان خودشان بودند.
ایدوک از جا پرید و با حرکت سریعی خودش را به پسرش رساند و دست او را در لحظه رها شدن، گرفت.
- نترس پسر، الان می کشمت بیرون!
کیتمس نگاهی به موجود غول پیکری که از پاهایش آویزان بود و مرتباً جیغ می کشید انداخت و گفت:
- فایده نداره پدر، تو هم با من کشیده میشی داخل! منو رها کن!
ایدوک در حالی که تمام توانش را به کار می گرفت فریاد زد:
- احمق نشو پسر! تسلیم نشو!
در همین حین تمام شکاف ها پر از شعله های سرخی شدند که ضمن سوزاندن همه آن موجودات اهریمنی، یک یک آنها را فرو می کشید و با خود به اعماق می برد.
کیتمس رو به پدرش گفت:
- این بهاییه که اون افسون باید بگیره؛ شکایتی ندارم پدر... منو رها کن..

میدگارد ۵ | فصل هفدهم

فالی دست‌هایش را روی لبش گذاشت و زیر لب گفت:
"خدایا خودت کمک کن..."

سارنوش با حالتی مادرانه دست او را در دست گرفت.
ایدوک فریاد زد:

- به خودت مسلط باش پسر! تو کاری ندازه!
همین یک جمله کافی بود تا کیتمس به خودش بیاید و به عبارتی اعتماد به نفسش را به دست بیاورد.

او لبش را متوجه ساز ساخت و خیلی آرام و دقیق شروع به نواختن کرد.
با اولین نوای ساز، گوی‌های طبقه بالایی به حرکت درآمدند و همگام با صدای ساز گردشی کردند، اما مشخص بود که در برابر فرمان ساز مقاومت می‌کنند، برخوردی که کیتمس انتظارش را داشت.

او صدای ساز را بالاتر برد و فرمانش را با قدرت بیشتری اجرا کرد.
دو گوی بالایی به سمت هم رفتند و با یکدیگر برخورد کردند.
ناگهان با نورافشانی سرخ رنگی از سکو جدا شدند و به آسمان رفتند..
گوی‌ها بالای سر آنها شروع به تکثیر شدن کردند و در حالی که اطراف سر همه آنها می‌گشتند، با سرعتی باور نکردنی زیاد و زیاده‌تر شدند، طوری که کل پهنه آسمان به رنگ سرخ درآمد.

در همین حین کیتمس به نواختن ادامه داد و گوی‌های طبقه پایین‌تر را نیز همگام با صدای ساز رمزگشایی کرد.
این طبقه نیز همانند طبقه قبلی به آسمان رفتند و همانند گردبادی از نور، پهنه آسمان را سرخ کردند.

حالا دیگر همه آن محیط بیابانی و تاریک به رنگ سرخ درآمده و غرق در نور شده بود.
صدای ساز کیتمس که حالا با اعتماد به نفسی کامل و استادانه نواخته می‌شد در صدای فعل و انفعالات جادویی گوی‌ها در هم آمیخته بود و سکوت صحرا را به میدان نور و موسیقی بدل ساخته بود و گوی‌ها یکی پس از دیگری از سکو جدا شده و همگام با نوای ساز او به آسمان می‌رفتند و جادوی خود را آزاد می‌ساختند...

طولی نکشید که تمام گوی‌ها روانه آسمان شدند و تا کرانه‌های دوردست کل آسمان مملو از میلیون‌ها گوی شد که به واسطه حرکت سریع و تعداد زیادشان، همانند پرده‌ای سرخ و آتشین کل آسمان را فرش کرده بودند.

در نهایت کیتمس ریتم آهنگش را تندتر کرد، تا این که گوی سیاه‌رنگ در سکو فرو رفت و در همین حین ناگهان کل گوی‌هایی که پهنه آسمان را پر کرده بودند به شکل هاله‌ای از نور سرخ درآمدند و با حرکتی همانند موج انفجار، خیلی سریع‌تر از آنچه در روز آغازین، حرکت خود را آغاز کرده بودند، در کل جهان پخش شدند.

آسمان که از رنگ سرخ تهی شد، سکوی حامل گوی‌ها نیز در نور سرخی فرو رفت و چند لحظه به همان حالت ماند.

کیتمس نواختنش را قطع نمود و رو به آریا گفت:
- تموم شد....

اما ناگهان زمین با صدای مهیبی شکافته شد.
حرکت ناگهانی لایه‌های زمین به حدی شدید بود که کیتمس روی زمین افتاد. بلافاصله زمین زیر پای او نیز چاک خورد و او به درون شکاف افتاد.

میدگارد ۵ | فصل هفدهم

شعله‌ها بالاتر آمدند.

ایدوک شمشیرش را که در دست دیگرش بود، رها کرد و دودستی به دست کیتمس چنگ انداخت، اما این آخرین لحظه‌ای بود که توانست صورت کیتمس را از بین شعله‌ها ببیند.

کیتمس لبخندی زد و گفت:

- خوشحالم که تونستم دوباره ببینمت پدر...

و دستش را از دست‌های او جدا نمود...

شعله‌ها که گویی برای بلعیدن او با حرص و ولع لحظه شماری می‌کردند، به سرعت او را درون خود کشیدند و با خود بردند...

ایدوک فریاد زد:

- نه... نه... کیتمس!!! پسرم!!!

فایده‌ای نداشت، کیتمس در میان شعله‌ها و در قعر شکاف ناپدید شد.

آریا از راه رسید و در حالی که دست‌هایش را دور کمر ایدوک حلقه می‌کرد، او را از لبه پرتگاه که هر لحظه ریزشش بیشتر می‌شد، کنار کشید.

اما ایدوک با خشونت لگدی به سینه آریا کوبید و شمشیرش را از روی زمین قاپ زد و با همان حرکت سریعی که جزئی از توانایی‌های ویژه او به شمار می‌رفت به درون شعله‌ها شیرجه زد...

آریا زیرلب غرید:

"احمق..."

در همین اثناء رنگ شعله‌ها از سرخ به آبی تغییر کرد و ظرف چند ثانیه فروکش کرد.

با کم شدن شعله‌ها، تکان‌های زمین نیز قطع شد.

نور خیره‌کننده‌ای محل فرو رفتن سکو را از سایر جاها متمایز می‌کرد.

آریا بی‌آنکه به عاقبت کارش فکر کند، به سمت آن رفت و به درون چاه که نور از آن بیرون می‌زد، نگاه کرد.

طولی نکشید که سنگ الماس شکل بزرگی به اندازه مشت دست، پروازکنان از داخل گودال بیرون آمد و و در همان حال روی چاه شناور ماند، باقیمانده شعله‌ها نیز ناپدید شدند.

آریا رو به سایرین کرد و گفت:

- همه حالشون خوبه؟

شیت به کمک آرتوس از جا برخاست و گفت:

- ظاهراً که دوباره می‌تونم حرکت کنم..

کیارش مشت محکمی روی زمین کوبید و با عصبانیت گفت:

- لعنتی...!! همه رو فلج کرد!! این چه جادویی بود؟؟

فالی با گریه گفت:

- من برمی‌گردم به عمارت لرد هکتور..

برخلاف انتظار کسی مخالفت نکرد و آریا گفت:

- تنها نرو، آگه همه چی درست پیش رفته باشه، ژولیت باید همون نقطه‌ای که دچار افسون شد، آزاد شده باشه..

پس سریع یکی رو همراهت بردار و برین و برام خبر بیارین..

کیارش فوری گفت:

- من همراهش می‌رم.

سارنوش با مخالفت گفت:

- تو که نمی‌تونی نزدیکش بشی، من می‌رم..

میدگارد ۵ | فصل هفدهم

آریا خطاب به او گفت:

- تارا...

- بله؟

- می‌خوام نرسیده برگردینا، باید همه جا بریم!

- خیالت راحت..

بدین ترتیب او دست فالی را گرفت و بدون فوت وقت ناپدید شد.

با رفتن او، آرتوس کنار آریا آمد و گفت:

- این الماس، به نظر خطرناک میاد...؛ اینچور چیزا رو باید تو زمین دفن کنیم!

شیث گفت:

- این همون سنگیه که صوفی باهاش این ماجراها رو به راه انداخت. قبلش دست زرکسیس

بود، یادمه بهش می‌گفتن سنگ هفت عنصر...

آریا صندوقچه اسرار را از دست آرتوس گرفت و در حالی که سنگ را به درون آن هدایت

می‌کرد، گفت:

- سنگ هفت عنصر یا همون سنگ سوسوزن که در بدو تاریخ پریان، یکی از هفت عامل عروج

خورشید شاه شد...

در مورد خطری که داره، حق با شماست، فعلاً نمی‌دونم باید باهاش چکار کنم، اما ترجیح

میدم تو زمین نباشه.

در همین لحظه سارنوش و فالی در حالی که پیکر بیهوش ژولیت را به همراه داشتند، ظاهر

شدند.

به محض ظهور، سارنوش با خوشحالی فریاد زد:

- کار کرد! کار کرد!

شیث فوراً به سمت آنها رفت و گفت:

- پس چرا بیهوشه؟!

سارنوش جواب داد:

- بیهوش نیست، انگار فقط خوابه...

آریا کنجکاوانه پرسید:

- این چجور خوابیه که تا اینجا آوردینش و بیدار نشده؟

فالی جواب داد:

- آخه ما تلاشی برای بیدار کردنش نکردیم، فقط دست گذاشتیم روی پیشونیش و منتقلش

کردیم.

او لگدی به پهلوی ژولیت زد و با خشونت گفت:

- هوی! ژولی!

ژولیت حرکتی به دستش داد و با حرکتی که انگار فارغ از این دنیا و هیاهوی آن در خواب

نازی سیر می‌کند به پهلوی گشت و دوباره خوابید.

آریا باور نکرد و دوباره پرسید:

- مطمئنی خوابه؟! بیدار نشد که!

فالی فوری پاسخ داد:

- این همینجوریه!!! یه جوری سنگین می‌خوابه که صدای آتشفشانم بیدارش نمی‌کنه!

آریا هنوز به صحت حرف‌های فالی اعتماد نداشت تا این که سارنوش گفت:

- نگران نباش، چکش کردم، واقعاً خوابه.

کیارش گفت:

- اگه اینطوری باشه به نفع ماست، می‌تونیم همه رو قبل از این که گیج و سردرگم بیدار بشن و خطری تهدیدشون بکنه، بیاریمشون اینجا!

آریا از این ایده استقبال کرد و گفت:

- آفرین؛ ایده خوبیه. به گروه‌های دو نفره تقسیم بشین و خیلی سریع اعضای انجمن و خانواده‌اتونو جمع کنید و یه جا اسکان بدید..

او نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- فترس کجاست؟؟ لازمش داریم..!

شیث جواب داد:

- گفت باید برای یه مأموریت جانبی بره. مثل این که ملکه نسیم یه مأموریت بهش محول کرده. خیلی هم با عجله رفت و خواست که بهت پیغام بدم که بهش ملحق بشی.

او یک دست‌نوشته از جیبش بیرون آورد و به آریا داد:

- آدرس رو برات نوشته.

آریا آن را گرفت و گفت:

- شما همه رو جمع کنید و به کلبه جنگلی پدربزرگ ببرید. جوری برنامه‌ریزی کنید که همه فردا شب اونجا دور هم جمع بشیم.

سارنوش گفت:

- تو می‌خوای چکار کنی؟

- چند تا کار دیگه هست که در این فاصله باید انجام بدم، بعد از اون به شما ملحق میشم.

کیارش گفت:

- چه کاری؟ نمی‌خوای کمی به خودت استراحت بدی؟

- شما در موردش ندونید بهتره، برای امنیت خودتون! فقط سعی کنید روی مأموریتتون تمرکز کنید. باقی کارها رو بذارید به عهده خودم.

در همین لحظه برف سنگینی به شکل غیرمنتظره‌ای شروع به باریدن کرد.

فالی با ناراحتی گفت:

- آه...!!! تو این بیابون، این برف از کجا اومدی پهبویی؟!!

آرتوس به آسمان نگرست و گفت:

- حق با فالیه، این برف عادی نیست..!

آریا فوری گفت:

- حدس می‌زنم دست دشمن در کار باشه، حمله‌های اونا هیچوقت عادی و منصفانه نیست.

زودتر برین سراغ بقیه و همه رو جمع کنید.

اولین کسی که به فرمان او عمل کرد، آرتوس بود که به دنبال سوده خودش آنجا و آنها را ترک کرد.

آریا رو به فالی کرد و گفت:

- تو و پروفیسور سارنوش برین سراغ خانواده خودت. کیارش و سیروان هم سراغ پدربزرگ و مادر بزرگ.

سارنوش: نه، شب حادثه قطمیر و سارا همراه سوده و آرتوس بودن.

لژومی نداره کسی بره اونجا... آرتوس رفت دیگه، کافیه.

ترجیح می‌دم یکی از شما کنار آرتوس باشه.

سارنوش با سماجت گفت:

میدگارد ۵ | فصل هفدهم

ژولیت نفس عمیقی از سر ترس کشید و دستش را روی لیش گذاشت.

- سکو قورتم داد؟! یعنی... یعنی منم تبدیل به گوی شدم؟!

او به فالی نگریست و گفت:

- چند وقت گذشته فالی؟؟

فالی از او روی برگرداند و گفت:

- پنج سال....

ژولیت با وحشت گفت:

- چی؟! پنج سال؟!؟! جنگ چی شد؟! نکنه شکست خوردیم؟!

- پس فکر کردی چرا اینجا به این روز افتاده؟!

ژولیت نگاهی به اطرافش کرد و با وحشت گفت:

- مگه اینجا کجاست؟!

فالی در مقابل نگاههای متعجب سیروان، سکوت شیت و چشمهای آکنده از تردید سارنوش،

چهره غمگینی به خودش گرفت و گفت:

- اینجا به زمانی میدگارد بود....

اشک در چشمان ژولیت حلقه زد. در تاریک و روشن صبح، گردشی به دور خود کرد و به

اطراف نگریست.

سارنوش نگاهی به چشمهای شرارتبار فالی کرد و در حالی که سرش را افسوسوار حرکت

می‌داد، زمزمه کرد:

- حتی تو این موقعیت هم دست از این کارات بر نمی‌داری...

فالی با اعتراض گفت:

- کدوم کار؟!

سارنوش بی‌آنکه پاسخی بدهد، رو به کیارش کرد و گفت:

- برو خانوادتو به یه جای امن منتقل کن. من ترتیب بقیه کارها رو میدم.

میدگارد ۵ | فصل هفدهم

- منم ترجیح میدم اون یه نفر من یا پسر من نباشیم!
آریا سرش را تکان داد و گفت:
- جناب شیث شما برین. بقیه هم ژولیت رو بردارید و به اختیار و صلاح دید خودتون عمل کنید.
من دیرم شده.
آریا قصد رفتن کرد، اما سارنوش دست او را گرفت و گفت:
- صبر کن! کجا میری؟!
- اگه بخوای بهت می گم، اما...
- برای دوستن موضوع نمی گم! نگران خودتم!
سارنوش دست او را کشید و با محبتی مادرانه و در حالی که نگرانی واقعاً در چهره اش هویدا بود، گفت:
- تو به استراحت و خواب نیاز داری آریا! چند شبه نخوابیدی؟!
- می دونم؛ باور کن خودم بیشتر از هر کسی با این نیاز می جنگم، اما کارهایی که باید انجام بشن، خود به خود انجام نمیشن! مجبورم برم..
هر جا که بتونم استراحت می کنم، بهت قول میدم!
با رفتن آریا، برف به حدی شدت گرفت که شیث با نگرانی گفت:
- این برف به زودی تبدیل به کولاک خیلی بدی میشه. بهتره ما هم زودتر بریم.
در این هنگام بود که ژولیت دیگر نتوانست ریزش دانه های برف روی سر و صورتش را تحمل کند و بیدار شد.
فوری با اعتراض گفت:
- آه... شماها چقدر سر و صدا می کنید؟!!
فالی بلافاصله جواب داد:
- به...!! رسیدن بخیر، وقت کردی یه خورده بخواب خانوم!!
- والا قصدم همین بود، ولی مگه شماها اجازه میدین؟! باید جلسه تونو درست بالای سر من برگذار کنید؟!!
فالی تقریباً فریاد زد:
- آه...!! عجب رویی داری تو دختر...!!
ژولیت برای چند لحظه سردرگم به او نگرست و انگار تازه متوجه شد، چیزی در آنجا عادی نیست.
او نگاهی به اطرافش کرد و گفت:
- داره برف میاد! اینجاها چرا اینطوری شکافته شده؟ اصلاً ما کجاییم؟
شیث با کنجکاوی پرسید:
- واقعاً چیزی به یاد نداری؟ حتی لحظه ای که به داخل سکو کشیده شدی رو هم یادت نمیاد؟؟
ژولیت تکرار کرد:
- به داخل سکو کشیده شدم؟؟ سکو...! من داشتم... کیتمس... آها...!! کیتمس داشت گوی ها رو نشون میداد بعدش... بعدش...
او سرش را بالا گرفت و با قیافه درهمی گفت:
- چرا بعدشو یادم نیست؟!
فالی گفت:
- چون بعدش سکو قورت داد!



اندک زمانی قبل‌تر - دره دلفارد

فترس بی‌خبر از ماجراهایی که در غیابش شکل می‌گرفت، بنا به دستور ملکه نسیم، عازم کوهستانی بود که در قسمت بالا دست دره دلفارد واقع شده بود. او در هیبت آدمیزادی ژنده‌پوش و دوره‌گرد از خم آخرین کوچه سنگ‌فرش شده آن منطقه گذشت و به قهوه‌خانه‌ای رسید که در آن ساعت از شب، همچنان باز و در حال کار بود. پیرمرد ترش‌رویی مقابل قهوه‌خانه و روی یکی از چندین تختی که موجود بود، نشسته بود و به قلیان سفالی‌ای که مقابلش بود، پک می‌زد.

او با دیدن فترس صدا زد:

- این وقت شب کجا میری غریبه؟

فترس نگاهی به او، و نگاهی به راه پیش رویش انداخت. طرفین کوچه توسط باغ‌هایی که عمده درختان آن را گردوهای کهنسال تشکیل می‌دادند، احاطه شده بود. از لحظه ورود به آن منطقه ممنوعیت جادوهای نقل و انتقال، خودش را به بدترین شکل ممکن نشان داده بود.

با تجربه‌ای که فترس از این‌جور مکان‌ها داشت، به خوبی می‌دانست که اولین قانون یک زندان قدرتمند، وجود افسون‌های حفاظتی قدرتمندتر از جادوی زندانیان است تا قادر باشد به نحو کافی یا فراتر از کافی، محصور کننده زندانی‌های داخل آن باشد.

بنابر این همین یک نشانه می‌توانست بیان‌کننده آن باشد که او راه را درست آمده است، اما خبر بد برای او که عجله داشت نیز این بود که تنها راه رسیدن به مقصدش استفاده از پاهای خودش است.

اما متأسفانه برای پیاده‌روی وقت کافی نداشت. محدودیت‌های نقل و انتقال به حدی وسواس‌گرایانه وضع گردیده بودند که حتی مانع از پرواز موجودات جادویی همچون رخش بشوند و استفاده از آن چهارپایانی که در منطقه انسان‌نشین بدون سوار به این سو و آن سو حرکت کنند نیز ایده خوبی نبود و این‌گونه بود که فترس به این نتیجه رسید تنها راه رسیدن به مقصدش آن هم در وقت مناسب، درآمدن به هیبت انسانی و استفاده از اسب‌های سریع بود.

فترس در مقابل سؤال پیرمرد نگاهی به انتهای مسیر که در تاریکی گم می‌شد کرد و گفت:

- تو چرا این موقع شب بیداری پیرمرد؟ مگه این موقع شب مشتری برات میاد؟

پیرمرد دستش را دراز کرد و از سماور کنار دستش استکانی چای برای او ریخت و در همان حال جواب داد:

- آگه نمیومد که تو الان اینجا نبودی...

و جایی برای نشستن فترس باز کرد.

فترس که خستگی پیمودن آن سربالایی را به شکل دردآوری در تمام پاهایش حس می‌کرد، دعوت او را بی هیچ تردیدی پذیرفت و به او ملحق شد.

استکان چای را از دست پیرمرد گرفت و گفت:

- هوای اینجا خیلی سردتر از پایین جاده است.

پیرمرد نگاهی به کوله فترس کرد و گفت:

- اینجا یه دهکده کوچیکه که به جز چند تا گلم چیزی نداره.

- گلم؟!

- آره، گلم...! استخرهای طبیعی تو دل کوه که اینجا با اسم صداشون می‌کنیم! توریست‌ها و

گردشگرا هر روز برای دیدن همین چند تا گلم به اینجا میان و میرن...

پیرمرد دوره‌گردی مثل تو رو چی به اینجا کشونده؟

- اسبی که برای سفر داشتیم، تو راه اینجا تلف شد. بهم گفتن آخر این راه سنگ‌فرش، پیرمرد

قهوه‌خونه‌چی، قاطر کرایه میده..

- درست گفتن...! کرایه میدم.. ولی با قاطر کجا می‌خوای بری؟

فترس چایی‌اش را به لب زد و گفت:

- جایی که همه میرن..

پیرمرد نگاه موشکافانه‌ای به او کرد و گفت:

- جایی که همه میرن قاطر لازم نداره. پیاده هم میشه رفت. بقیه قاطرارو برای لذت و تفریح

خودشون کرایه می‌کنن.

او پک دیگری به قلیانش زد و گفت:

- تو تا همین‌جام یه اسبو تلف کردی...! اسب‌ها همینجوری تلف نمیشن..!

فترس قطعه طلایی به اندازه مشتش از جیب بیرون آورد و کنار دست پیرمرد گذاشت.

- نظرت چیه اون قاطر رو ازت بخرم؟ این مقدار طلا فردا می‌تونه برات سی تا قاطر جایگزین

کنه. حتی شاید دیگه مجبور نباشی شب‌ها بیدار بمونی و کار کنی..

پیرمرد نگاه سردی به طلا کرد و به آتشی که قدری دورتر از آنها در حال خاموش شدن بود

اشاره کرد و گفت:

- یه لطفی بکن.. یه ذغال برای سر قلیون این پیرمرد بیار، داره خاموش میشه..

میدگارد ۵ | فصل هجدهم

فترس با اکراه از جایش برخاست و به سمت آتش رفت.

پیرمرد صدا زد:

- انبر همونجا کنار آتیشه!

فترس به سمت جایی که او اشاره داشت، رفت. دست دراز کرد تا انبر را بردارد، اما ناگهان دریافت انبری که آنجا افتاده از جنس نقره خالص است و این برای او معنای زیادی به همراه داشت.

لحظه‌ای مکث کرد، سپس بدون آنکه به گفته پیرمرد عمل کند، برگشت و به او نگریست. پیرمرد دست به کمرش برد و خنجر نقره‌ای را از زیر شالی که دور کمرش پیچیده شده بود، بیرون کشید و بی‌آنکه تغییری در رفتارش حس شود، آن را کنار پایش گذاشت و گفت:

- فکر می‌کنی چرا به اون گلم‌ها می‌گن گلم‌های دخترکش؟

فترس همانجا ایستاد و گفت:

- خودت بگو..

پیرمرد بی‌آنکه جواب سؤال را بدهد، پُک دیگری به قلیانش زد و گفت:

- این اطراف امثال تو زیاد میان و میرن. اینجا چیزی برای تو نیست غریبه..

طلایی که گذاشتی رو بردار و از همون راهی که اومدی برگرد، قبل از این که دیگه نتونی... فترس با سماجت گفت:

- کمک تو رو نمی‌خوام آدمیزاد، به راه خودم میرم..

- می‌دونی چرا به اون گلم‌ها می‌گن دخترکش؟

- من به امید به دست آوردن یه چهارپای سریع تا اینجا اومدم. برای ادامه این گفتگو... یا هر چی که هست، وقت ندارم..

فترس کوله‌اش و همینطور قطعه طلایی که گذاشته بود را برداشت.

- برای چای ممنون..

و قصد رفتن نمود، اما پیرمرد بی‌تفاوت به همه اینها، به صحبت خودش ادامه داد:

- همه اون مردمی که میان اینجا، فکر می‌کنن به خاطر اون هفت تا دختریه که یه روزگاری تو این گلم‌ها غرق شدن و مُردن...

او پُک عمیق دیگری به قلیانش زد و ادامه داد:

- البته تا جایی که من می‌دونم هیچ دختری قربانی این گلم‌ها نشده!

او سرش را بالا گرفت و در چشم‌های فترس خیره شد.

پیرمرد با لحن متفاوتی جمله‌اش را کامل کرد:

- حداقل نه در بین آدمیزادها.

شامه فترس تیز شد، اما توجهی نشان نداد. فقط کوله‌اش را روی شانه‌هایش محکم کرد و به راه افتاد.

اما پیرمرد گفت:

- تنها کسی که اسیر دست این گلم‌ها شد، همونیه که تو می‌خوای بری نجاتش بدی...

فترس روی برگرداند، اما چیزی نگفت.

در عوض پیرمرد از جای خودش برخاست و در حالی که خنجرش را در دست می‌گرفت گفت:

- و من این موقع شب اینجا بیدارم که ندارم..!

فترس لحظه‌ای به او نگریست، سپس با اخم‌های در هم گره کرده و با لحن زنگ‌داری گفت:

- وقتی ندارم که با تو تلفش کنم پیرمرد! اون خنجری که توی دستت گرفتی، منو مجبور

می‌کنه از خودم دفاع کنم... وقتی هم که این اتفاق بیفته، پایان تلخش برای من نیست..!

مرد نیزه‌اش را پایین آورد و گفت:

- حیف شد... امیدوار بودم امشب یه خورده گرد و خاک به پا کنم.

- ببخش که ناامیدت کردم. حالا میشه بذاری رد بشم؟

- نه...!

- نه؟! چرا؟!!

- من وظیفه دارم همراهیت کنم. تو فرستاده ملکه هستی، کسی که من و اجدادم میلیون‌ها ساله منتظر اومدنشیم!

علاوه بر این، بدون حضور من نمی‌تونی کاری از پیش ببری. تمام کلیدها در اختیار منه.

- پس همین الان باید بریم. من وقتی به آخر رسیده.

- درست در همین هنگام، ناگهان آسمان به رنگ سرخ درآمد و هاله سرخ رنگی تمام محیط را پر کرد.

هم فترس هم مرد جنگجو هر دو دست به سلاح‌های خود بردند و قرص و استوار آماده هرگونه دفاع احتمالی شدند. اما هاله سرخ رنگ سریع‌تر و پر قدرت‌تری آنکه آسیبی به کسی بزند، گذشت و دور شد.

- چی بود؟

فترس پاسخ داد:

- مطمئن نیستیم، اما اگه اون‌ی باشه که من حدس می‌زنم، معنی‌ش اینه که هیچ فرصتی برای من باقی نمونده.

مرد جنگجو انگشتی مسی از جیبش بیرون آورد و در حالی که آن را به دست می‌کرد، گفت:

- بیا نزدیک‌تر...

- چطوری؟ تو یه زره سراسر نقره تنته...!

- نگران این نباش، تا من نخوام آسیبی بهت نمیزنه..

فترس دو قدم به او نزدیک شد. جوان نگین انگشت را لمس کرد و یک مرتبه، قطعه یخی بزرگ زیر پاهای آن دو ظاهر شد.

- منو محکم نگه دار، حواست باشه نیفتی! می‌خوایم حرکت کنیم.

فترس با غرور گفت:

- نیازی نیست، فقط سریع‌تر...

با اراده مرد جنگجو، یخ از جا کنده شد و گردباد کوچکی زیر آن به گردش درآمد و سبب حرکت یخ شد و آن را به پرواز درآورد.

کمی که اوج گرفتند، ناگهان حرکت آنها به قدری سرعت گرفت که فترس از آنکه پیشنهاد او را برای گرفتنش رد کرده بود، پشیمان شد.

چند ثانیه بعد آنها میان یک گله گاو که توسط حصارى به وسعت یک روستا احاطه شده بودند، فرود آمدند.

مرد بی‌آنکه از مرکب یخی پیاده شود، آن را به جوار یک گاو ابلق درشت هیکل هدایت کرد.

نزدیک گاو که رسید، دست نوازشی به پیشانی گاو کشید و گفت:

- امشب نوبت توئه دوست قدیمی... متأسفم... ولی قانون رو که می‌دونی..

او انگشت اشاره‌اش را به پیشانی گاو زد و گاو از هوش رفت، اما قبل از این که کاملاً روی زمین بیفتد، ناپدید شد.

فترس گفت:

- داری چکار می‌کنی؟ داره دیر میشه!

فترس حرکتی به دست راستش داد و یک مرتبه تبر عظیم الجثه‌ای که تیغه آن شعله‌ور بود، درون دستش ظاهر شد..

- به قول شما آدمیزادها فقط پنج ثانیه وقت داری برگردی سراغ همون کاری که داشتی می‌کردی..

برق حیرت در چشم‌های پیرمرد هویدا شد.

- تو از اجنه معمولی نیستی! نه... اونا از این کارا بلد نیستن!

فترس با تحکم گفت:

- سه ثانیه!

پیرمرد گفت:

- صبر کن!

و یک مرتبه خنجرش را روی چروک‌های پیشانی‌اش کشید و در حرکتی ناباورانه هاله‌ای نورانی کل بدنش را احاطه کرد.

دو ثانیه بعد، او به هیبت جوان برومندی درآمد که زرهای نقره بر تن داشت و نیزه‌ای باشکوه جای خنجرش را گرفت...

این تغییر حالت به حدی ناگهانی و سریع بود که فترس یک قدم عقب رفت.

او حالا واقعاً خطر را احساس کرده بود..

پیرمرد که حالا دیگر جوان آماده به رزمی به نظر می‌رسید، با صدای نافذی گفت:

- من و اجداد من میلیون‌ها ساله که اینجا داریم از زندان زمهریر محافظت می‌کنیم. تو پونصد سال اخیر، هیچکس جرأت نکرده اقدام جدی‌ای برای آزادی اون زن بکنه..! برام سؤاله که تو چطور جرأت کردی؟؟

فترس خیلی جدی جواب داد:

- من برای جنگ با تو اینجا نیستم. من از طرف کسی اومدم که خودش اون زنو اینجا مهر و موم کرده و احتمالاً از کسانی بوده که تو رو مأمور حفاظت از اینجا کرده..

- حرفی نیست... نشان مخصوص نشون بده، بعدش زندانی مال تو میشه! وگرنه منم مجبور میشم مثل خودت از خودم در برابر اون تبری که تو مذاب‌های درک ورز اومده، دفاع کنم و بهت اطمینان میدم وقتی این اتفاق بیفته، پایان تلخش برای من نیست..!

اصلاً راستش رو بخوای حوصله‌ام خیلی سر رفته بود. مدت زیادی بود که دعا می‌کردم یکی مثل تو از اینجاها بگذره تا بلکه بتونم دوباره از نیزه‌ام استفاده کنم...

فترس نگاهی به تبرش کرد و از این که دید حریفش با یک نگاه توانسته است حتی تشخیص بدهد آن تبر کجا و به چه شکل ساخته شده است، دانست که با یک حریف قدر طرف است. حریفی که جنگ با او، علاوه بر خطر جدی، می‌تواند مدت زیادی از وقت اندک او را به خود اختصاص بدهد..

فکری به ذهنش رسید. کوله‌اش را زمین گذاشت و به جستجو داخل آن پرداخت.

پس از دقیقه‌ای بالآخره آنچه را که به دنبالش بود، یافت و بیرون آورد.

قسمتی باقیمانده از یک پر ققنوس که مدت‌ها قبل از ملکه گرفته بود.

مرد محافظ چند لحظه به آنچه در دست فترس بود و بی‌آنکه تغییر حالت چهره‌اش به چشم بخورد نگریست و گفت:

- این چیه؟؟

- یه پر ققنوس... البته باقیمانده‌ای از اونه..! ملکه نسیم وقتی بهم دادش که هنوز قرار نبود به اینجا پیام...

- محافظین زندان زمهریر به غذا احتیاج دارن و گرنه از کوه میان پایین تا دنبالش بگردن و این برای مردم خطرناکه. مهم‌ترین وظیفه ما نگهبان‌ها بعد از حافظت مستقیم از زندانی، نگهداری و حفظ گله محافظین زندانه که شامل غذا دادن به اونها هم میشه..

آنها باغ‌ها و روستاهای کوچک و بزرگ را پشت سر گذاشتند و وارد کوهستانی شدند که از همان دامنه‌های ابتدایی سرمای سخت آن احساس میشد. پس از این که اولین قله را پشت سر گذاشتند، وارد محیطی برف گرفته شدند که کاملاً سفید و غیرقابل عبور به نظر می‌رسید و سرمای واقعی را به معنای حقیقی به نمایش می‌گذاشت.

با روشن شدن هوا و پیشروی آنها، شرایط سخت‌تر شد، تا حدی که فترس پشت سر مرد جوان از شدت سرما در خود فرو رفته بود.

آنها کم‌کم به ناحیه‌ای رسیدند که گله عظیمی از گرگ‌های وحشی در آن نمایان شد. گله‌ای که آلفای درشت هیکل آن در نقطه‌ای مرتفع سربرافراشته بود و تمام منطقه را زیر نظر داشت. فترس ابداً دوست نداشت خودش را در قلمرو او ببیند. قسمت عظیمی از گله اطراف لاشه بزرگی حلقه زده بودند و مشغول پاره کردن و خوردن آن بودند. لاشه گاو ابله‌ی که فترس با اولین نگاه آن را شناخت.

- پس محافظ‌هایی که ازشون حرف می‌زدین اینها هستن!

مرد بر فراز گله گرگ‌ها که رسید، حرکتش را متوقف ساخت و به آرامی پایین رفت.

فترس با اعتراض گفت:

- هی! دیوونه شدی؟! وسط این گله؟!!

مرد با خونسردی از روی یخ پایین پرید و گفت:

- گرگ‌ها به کسی که هر روز بهشون غذا میده صدمه نمی‌زنن.

- خیلی مطمئن نباش... تعدادشون خیلی زیاده، اگه یکیشون تسلیم خوی وحشی خودش بشه یا غذایی که بهش دادی سیرش نکنه، تا به خودت بیای همه‌شون ریختن سرت!

- اینقدر نگران نباش.. بیا پایین.. گفتم که غذا دادن به اینا کار هر روز منه.

فترس در حالی که پایین می‌پرید گفت:

- تو غذا دادی، من که ندادم! و این که نگرانی من برای خودم نیست، برای گرگ‌هایی که به سرشون بزنه و بخوان به من حمله کنن!

مرد جوان در حالی که لبخند می‌زد، در نقطه‌ای مشخص ایستاد و گفت:

- اینجا مدخل ورودیه. جایی که تنها هر صد سال یک بار مجاز به گشودنش هستیم، اونم برای کنترل اوضاع زندانی و رسیدگی به وضع زندان.

چیزی که سعی دارم بهت بگم اینه که وقتی بریم اون تو، اگه هر اتفاقی اونجا رخ بده، قادر نیستیم هیچ کمکی بهت بکنم و اگه به هر دلیلی مجبور بشم ورودی مدخل رو مسدود کنم و تو هنوز اونجا باشی، این کار رو می‌کنم و تا صد سال آینده هیچکس قادر نخواهد بود بازش کنه، که اونم منوط به وجود کسی هست که جای منو بگیره و بخواد این کار رو بکنه...

فترس حرف او را قطع کرد و گفت:

- می‌دونم قصدت از گفتن این حرف‌ها چیه، اما واقعاً الان وقت برای من از طلا هم با ارزش‌تره..

مرد نگاهی به او کرد و ابروهایش را بالا انداخت، سپس با لحن متفاوتی گفت:

- اسم من بابکه، می‌خوام اسم تو رو هم بدونم.

- تو دنیای خودم بهم می‌گن، فترس..

- از آشناییت خوشبختم جناب فترس... ای کاش در فرصت بهتری به هم برمی‌خوردیم...

بابک بدون هیچ حرف دیگری روی برف‌ها نشست و شروع به کندن کرد.

- اینجا جادو کاربردی نداره، بشین و کمک کن. باید تا روی ورودی رو با دست بکنیم.

فترس کنار او نشست و در حالی که شروع به کندن می‌کرد گفت:

- منظورت اینه که باید برف‌ها و یخ‌هایی که در صد سال گذشته زیر پاهاش این گرگ‌ها کوبیده شدن رو با دست خالی بکنیم؟! این که یک سال طول می‌کشه!

- نگران نباش. من هر سال اینجا رو تمیز می‌کنم که در مواقع اضطراری مثل الان، به چنین مشکلی برخوردیم. مأمدم نهایت برفی که باید کنار بزنیم سه متره که با احتساب کارکرد هر دو نفر ما، تو فقط نصفشو کنار بزنی، تمومه..

آن دو با تمام قدرت و سرعتی که می‌توانستند شروع به کندن کردند و ظرف مدت کوتاهی به سنگ زمرد درشتی رسیدند که به نظر با نگین انگشتر بابک یکسان می‌آمد.

هر دو با انگشتانی که در اثر تماس با برف و یخ کرخت شده بود و در حالی که به نفس نفس افتاده بودند، با دیدن سنگ زمرد نفس راحتی کشیدند و به یکدیگر نگاهی از سر رضایت انداختند.

بابک انگشترش را با زمرد تماس داد و به سرعت جستی زد و از گودال بیرون پرید.

فترس نیز به تبعیت از او پشت سرش رفت. در همین اثناء سنگ زمرد به شکلی نورانی درآمد و گردش کوچکی کرد.

صدای تق واضحی که خبر از گشوده شدن قفل کهنه‌ای می‌داد، به گوش رسید. یک مرتبه زمین به حرکت درآمد.

فترس با عجله چند قدم دیگر به سمت عقب رفت و کنار بابک ایستاد.

برف‌ها کنار رفتند و یک بنای نه چندان کوچک سنگی از دل زمین سر برآورد.

چیزی شبیه به یک پیش ورودی به زندانی که میلیون‌ها سال قدمت داشت.

بابک جلو رفت و برف‌ها را از روی درب سنگی کنار زد.

نقش چند خورشید و ماه و ستاره به صورت برجسته روی درب بود.

او آنها را چرخاند و به حالتی که تنها خودش می‌دانست جای و حالت آنها را هماهنگ کرد و در انتها نگین انگشترش را به قسمتی از درب که باز هم با یک سنگ زمرد مهر شده بود تماس داد.

درب سنگی شروع به نورافشانی کرد. نوری سبز و روشن که اشکال روی آن را به شکل مرموزتری هویدا می‌ساخت.

- باز هم همون انگشتر؛ به نظر می‌رسه اگه کسی اون انگشتر داشته باشه، اینجا خیلی به دردش می‌خوره.

بابک لبخند مرموزی زد و گفت:

- خیلیا سعی کردن به دستش بیارن ولی متأسفانه...

و سکوت کرد.

فترس گفت:

- چه اتفاقی افتاد؟

- اگه برف‌ها رو خوب بگردی، شاید بتونی استخون‌هاشونو پیدا کنی...

البته بعید می‌دونم گرگ‌ها چیزی باقی گذاشته باشن.

- این حرف‌ها رو جدی می‌گی یا اینکه...؟

فترس مکث کرد، اما بابک گفته او را تکمیل کرد.

- فکر می‌کنی برای ترسوندن تو داستان سر هم می‌کنم؟

- آخه بعد از میلیون‌ها سال چه کسی از وجود چنین شخصی حتی خبر داره که بخواد برای نجاتش بیاد؟

بابک یک چراغ قوه پرنور روشن کرد و در حالی که وارد راهروی تاریکی می‌شد، خیلی جدی گفت:

- قدرتی مثل زمهریر رو تنها با زندانی کردن نمیشه خاموش کرد. فکر می‌کنی دلیل اون همه برفی که اینجا دیدی چیه؟

فترس بی آنکه جوابی بدهد به او نگاه کرد.

او ادامه داد:

- اگرچه زمهریر در بنده، اما قدرتش علیرغم همه محدودیت‌هایی که بهش اعمال شده، همچنان سرکش و غیرقابل کنترله.

بابک نفس عمیقی کشید و گفت:

- اون مریدهای خودش رو هوشمندانه انتخاب می‌کنه و فرا می‌خونه.

حساس‌ترین وظیفه‌ای که بر عهده من و اجداد من و همینطور نیاکان اجداد من گذاشته شده، همین بوده که اجازه ندیم مریدهای زمهریر موفق بشن...

ما برای انجام این کار یه کتاب داریم که برامون مقدسه! کتابی که قوانین و روش کار رو تشریح کرده.

فترس با چهره‌ای که حالا تقریباً متحیر شده بود پرسید:

- این زمهریر واقعاً کیه؟ البته غیر از این که مادر ملکه نسیمه!

بابک وارد هزار تویی شد که در انتهای راهرویی تاریک قرار داشت. بی‌آنکه توقف کند از مسیرهایی که انگار در ذهنش حک شده بودند، راهش را انتخاب می‌کرد و پیش می‌رفت.

- تو چطوری اومدی دنبالش در حالی که واقعاً نمی‌دونی اون کیه؟

- من تا قبل از دیروز حتی نمی‌دونستم چنین کسی وجود داره. وقتی ملکه دستور آزادیشو داد، فکر می‌کردم به اندازه کافی تعجب کردم، اما حالا که پام به این مأموریت باز شده با هر قدمی که جلوتر میرم متوجه می‌شم که هنوز جا برای غافلگیری‌های بیشتر وجود داره..!

- متوجهم. خود من هم با وجود این که تمام عمر دراز خودم رو صرف این کار کردم، هنوز به قدر کفایت نتونستم این خانواده رو بشناسم.

تا جایی که من می‌دونم، زمهریر نقطه مقابله خورشیده. زمستون و سرما از منشأ وجودی زمهریر حاصل میشه، همونطور که تابستون و گرما حاصل وجود خورشیده. اینم می‌دونم که خورشید زندگی می‌بخشه و زمهریر زندگی می‌گیره.

با این اوصاف و طبق گفته کتاب، با وجود این که دوران حکومت هر دوشون تموم شده، اما هنوز هم وجود هر دو برای بقای دنیا لازمه.

آنها به مرکز هزار تو رسیدند، جایی که یک صندوقچه پر از طلا و جواهر روی یک سکو قرار داشت.

بابک کنار سکو نشست و با آستینش گوشه‌ای خاص از سکو را پاک نمود. باز هم زمردی سبز نمایان شد و با تماس انگشتر او به درخشش افتاد.

سکو کنار رفت و ماریچی از زیر آن هویدا شد.

- اگه کسی اون صندوقچه رو برداره چه اتفاقی میفته؟

- همون اتفاقی که حدسش رو می‌زنی..

درون پله‌ها تماماً یخ‌زده بود و تقریباً همه جا می‌شد سرمای سخت و طاقت‌فرسایی که به همه سو رسوخ می‌کرد را حس نمود.

بابک وارد پله‌ها شد و گفت:

- با احتیاط قدم بردار؛ اگه پات سر بخوره، تقریباً هزار تا پله رو تا پایین بدون توقف میری.

- چی؟! هزار تا پله؟! من اینقدر وقت ندارم!

- پس سریع‌تر قدم بردار، چون راهیه که باید طی بشه تا به اسارتگاه اصلی برسیم.

آنها در نور چراغ قوه بابک و با قدم‌های سریع پایین رفتند. قدم‌هایی که هر یک از آنها با کوچکترین بی‌دقتی‌ای ممکن بود به قیمت جانشان تمام بشود، اما با این وجود با تمام سرعتی که می‌توانستند، پایین رفتند تا به پایان آن مسیر پریچ و خم رسیدند.

دیوارهایی که تماماً از سنگ طبیعی تشکیل شده بود و پوشیده از لایه کلفتی یخ بود.

قسمت‌هایی از یخ‌ها به رنگ سفید شیری و جاهایی نیز شفاف به نظر می‌رسید.

بابک چراغ قوه‌اش را به سمت محوطه تاریکی گرفت که به شکل خوفناکی در سکوت و سیاهی محض فرو رفته بود.

- از اینجا به بعد باید نیروی درونی قوی‌ای داشته باشی که بتونی دوام بیاری. افسون‌های کهن جوری هستند که ورود اشخاص عادی رو غیرممکن می‌کنه.

او قسمت جلوی چراغ قوه‌اش را چرخاند، نور آن را مانند نورافکنی قوی، در تمام محیط پخش کرد و خیلی راحت از مرزی که به فترس نشان داده بود، گذشت.

یک اتاق بزرگ که به یک درگاهی باریک منتهی می‌شد.

درون درگاهی با نیزه‌های سرتیزی از جنس الماس و به صورت ردیف‌های نامنظم که از اطراف به سمت داخل درگاهی هجوم برده بودند مسدود شده بود. همچنین اطراف درگاهی از سنگ‌های تیره رنگ مرموزی تشکیل شده بود که به هیچ عنوان یخ نرزه بودند و روی هر یک از آنها نقش مرموزی حکاکی شده بود. نقش و نقوشی که خیلی از آنها حتی برای فترس نیز ناآشنا بود. تنها نقش‌هایی که می‌توانست آنها را شناسایی کند چند نقش برجسته شامل خورشید و ماه و ستارگان بود که روی هلالی بالای درگاه قرار داشتند. بابک رو به فترس کرد و گفت:

- پس چرا نمیای؟

فترس با اکراه، اما مصمم پایش را پشت مرز تعیین شده گذاشت، به محض این که از مرز گذشت، نیروی مهلک و مخربی وجودش را تسخیر کرد.

گرم و سوزانده بود تا حدی که اگر در آن لحظه هر شخص دیگری به جای فترس قرار داشت، بی‌آنکه بتواند کنترلی روی اوضاع داشته باشد، بلافاصله از درون تبدیل به خاکستر می‌شد.

فترس بلافاصله با آرامش و تمرکز چشم‌هایش را روی هم گذاشت و چند نفس عمیق کشید. نیروی درونی‌اش را به مقابله واداشت و خیلی سریع آن نیروی ناشناخته را عقب راند.

بابک لبخند رضایت‌بخشی زد و در جواب نگاه دلخور فترس گفت:

- باید امتحانت می‌کردم. تو کتاب اومده روزی که فرستاده اصلی از راه برسه، بدون انگشتر محافظ و خون اصیل خانوادگی ما، می‌تونه از مرز ورودی اسارتگاه عبور کنه، بدون آن که افسون خاکسترش کنه.

فترس با اخم گفت:

- خب حالا که مطمئن شدی، بیا بیشتر لغتش ندیم. به نظر میاد مکانی که دنبالشیم، پشت این تیرهای الماسه...

- حواست باشه دستت با اون الماس‌ها تماس پیدا نکنه که فوراً از دستش میدی. دقیقاً همون بلایی که سر جد من اومد.

- پس انگشتر و طلسم خونی هم اونقدر کمکش نکرد هان؟

- نه؛ هر چقدر که به زندانی نزدیک‌تر بشیم، افسون‌های حفاظتی هم قوی‌تر میشن. برای همین اینجا آخرین جاییه که من اجازه عبور ازش رو دارم. بعد از درگاهی خودتی و خودت. بابک انگشترش را در نقطه‌ای خاص که به شکل انگشتر قالب گرفته شده بود، قرار داد.

خنجرش را بیرون آورد و کف دستش را چاک داد...؛ در حدی که خون با شدت جاری گشت... سپس کف دستش را در مکانی مخصوص که به شکل سر گرگ بود گذاشت...

انگشتر درخشید و تیرهای الماس خیلی سریع در سوراخ‌های اطراف درگاهی که از آنها بیرون آمده بودند، بازگشتند و راه برای عبور فترس باز شد.

فترس گفت:

- پس فقط داشتن انگشتر و دوستن مسیر کافی نبود... خون شماهام لازمه..

بابک چشمکی به او زد و چراغ قوه را به سمتش دراز کرد و گفت:

- من همینجا منتظر می‌مونم.

فترس پس از گرفتن چراغ قوه، بدون فوت وقت به سمت تاریکی پشت ورودی حرکت کرد.

پس از اولین قدم، چراغ قوه را بالا گرفت تا محیط را ورنده کند.

پشت تاریکی‌ها اتاق کوچکی بود که دیوارهای بیضی شکل آن پر از نوشته‌های حک شده در دل سنگ و به زبان باستانی بودند. لابلای نوشته‌ها اشکال و افسون‌های حفاظتی شناخته و

ناگهان بابک جلو آمد، انگشترش را به انگشت کرد و از پشت گردن او را گرفت. روح زمهریر صدای نعره‌اش را به شکل ترسناک‌تری بالا برد و سعی کرد در مقابل او مقاومت کند، اما بابک نعره‌ای کشید و او را به سمت دیگری پرت کرد.

فترس رها شد و کف سلول افتاد.

روح پلید شروع به خندیدن کرد.

خنده‌ای دقیقاً همانند قهقهه جادوگرهای خبیث...

بابک خطاب به فترس فریاد زد:

- انگشتر و بگیر و از اینجا خارج شو!

اما روح پلید یک مرتبه زبان به سخن گشود:

- تو همون نگهبانی... آره...؟ همونی که همه مریدهای منو متوقف می‌کرد...

بابک در جواب او گفت:

- تو کتاب نوشته بود که تو به محض تماس با هر کسی، قادر خواهی بود هر چیزی از وجود

اون شخص، حتی دانش و زندگی اونو تصاحب کنی...

- کتابت درست گفته..!

و ناگهان ناپدید شد و چهره در چهره بابک ظاهر شد..

گردنش را گرفت و او را به دیوار چسباند. سرش را به گوش بابک نزدیک کرد و کنار گوشش

زمزمه کرد:

- و حالا زندگی تو قراره منو به زندگی برگردونه...

بابک مشتش را گره کرد و به صورت او کوبید.

بی‌آنکه تأثیری احساس کند، دستش از صورت شیخ مانند او عبور کرد.

- فکر کردی حالا که اون انگشتر و به دست داری، می‌تونی حریف من بشی نگهبان؟؟ همون

لحظه‌ای که از اون در عبور کردی، مال من شدی..

روح پلید زوزه‌ای خس دار کشید و تمام روح زندگانی که در وجود بابک بود را از درون وجودش

بیرون کشید..

فترس سعی کرد خودش را جمع و جور کند و مقابل او ایستادگی کند، اما او خیلی سریع زندگی

بابک را گرفت و او را مانند جسم چروکیده‌ای روی زمین انداخت و به درون جسم خودش

بازگشت.

دوباره سکوت برقرار شد.

فترس به زحمت و به کمک دیوار از جا برخاست.

نگاهی به بابک کرد که حتی چشم‌هایش نیز مانند مرده‌ای که سال‌ها از مرگش گذشته،

خشک و سیاه شده بودند و دهانش در همان حالتی که فریادی بر لب داشت، مانده و خشک

شده بود..

جنازه روی سکو تکانی خورد..

فترس متوجه او شد.. نزدیک‌تر رفت، اما به محض این که چهره او را برای باری دیگر دید،

دریافت که برای هر حرکتی دیر شده است..

چهره چروکیده‌ای که گذر قرن‌ها در آن مشهود بود، حالا پوست زنده و باطراوتی داشت.

درست همانند پیرزنی که نهایتاً شصت ساله که در آرامش خوابیده است.

فترس سر جایش ایستاد و گفت:

- کسی که الان کشتیش...

پیرزن قبل از این که چشم‌هایش را باز کند، حرکت سریعی کرد و از جایش برخاست، حرف

ناشناخته به وفور دیده می‌شد.

در میانه اتاق که بیشتر به یک مجسمه تو خالی شباهت داشت تا اتاق، یک سکو قرار گرفته بود و روی سکو تکه‌ای یخ به شکلی ناموزون، اما شفاف قرار داشت.

فترس کنار سکو رفت. چراغ قوه را کنار گذاشت. روی نقش‌های دیوارها چند نقش آشنا دیده بود که به خوبی آنها را می‌شناخت. نقش‌هایی که در زمره جادوهایی با ریشه آتش قرار داشتند. با حرکت دستش تمام آن نقش را بیدار کرد و شعله‌های آتش را درون آنها به زندگی بازگرداند. با روشن شدن محیط می‌توانست بهتر درون توده یخ را ببیند.

یک جسم چروکیده و سیاه که به سختی می‌شد آن را به جنازه‌ای چندین هزار ساله ربط داد. پیرزنی فرتوت با ظاهری زشت و چندش‌آور که در هر حالتی به نظر می‌رسید هزاران سال از مرگ او می‌گذرد.

فترس کف دستش را روی یخ گذاشت. با نیرویی که به دستش منتقل نمود، یخ فوراً ترک خورد. چندین ترک ریز که ابتدا به آرامی و سپس خیلی سریع در تمام قسمت‌های توده یخ منتشر شدند.

فترس دستش را از روی یخ برداشت و تلنگر کوچکی به آن زد.

یخ بلافاصله ریز ریز شد و روی زمین ریخت.

بابک که از بیرون تمام اعمال او را زیر نظر داشت گفت:

- شمشیرت رو بپوشون. آگه فکر کنه دشمنی، برای هر دومون گرون تموم میشه. و خودش نیز همین کار را کرد.

در همین لحظه، قبل از این که فترس بخواهد به گفته بابک عمل کند، یک مرتبه شبیح سفیدرنگی از جسم مرده پیرزن بیرون آمد.

نیروی درونی‌اش به حدی زیاد بود که فترس تاب نیاورد و زیر بار فشار نیرویی که در محیط پخش شد، روی زانوهایش نشست و دست‌هایش را حایل زمین کرد تا بیشتر خم نشود. شبیح سفید رنگ، آنچنان شباهتی به پیرزن یا حتی انسان‌ها نداشت. شبیه ارواح سرگردانی بود که در قبرستان‌های کهنه برای هزاران سال سرگردان مانده‌اند..

شبیح سفید از درون جنازه برخاست، حرکتی به سر خوفناکش داد و بلافاصله به فترس چشم دوخت.

چشم‌های تاریکش فوراً به رنگ بنفش درآمدند و صدایی شبیه به زوزه ارواح از او خارج شد. در همین حال به سمت فترس حمله‌ور شد...

روح پلید بعد از اینکه از جنازه پوسیده جدا گشت، ابتدا به سمت پایین و اطراف پاهای فترس پرواز نمود، سپس با یک حرکت سریع گردن فترس را گرفت و او را از زمین بلند کرد..

حرکت به قدری سریع و مخوف بود که حتی فترس نیز غافلگیر شد و نتوانست عکس‌العملی از خودش نشان بدهد.

عملاً تمام اندام‌های حرکتی‌اش طوری میان چنبره روح پلید اسیر شدند که هیچ گونه حرکتی برایش ممکن نبود.

روح پلید با چشم‌های تاریکش، چهره در چهره او دوخت و چنان پر قدرت نعره کشید که تمام زندان شروع به لرزیدن کرد..

همزمان با این کارش، تمام نیروی درونی فترس شروع به تخلیه شدن نمود..

احساس کرد روح پلید سعی دارد با این عمل، خودش را احیا کند.

اما در همین حالت نیز قدرتش به حدی زیاد بود که هیچ کاری از دست فترس در مقابل او برنمی‌آمد..!

فترس را قطع کرد و گفت:

- چه سالیه؟

و بی آنکه نشانی از راه رفتن در پاهایش دیده شود، به سمت پیکر بابک رفت. انگشتر زمرد را چنان با خشونت کشید که یکی از انگشت‌های او نیز همراه با آن کنده شد و به سرعت از زندان خارج شد.

فترس فریاد زد:

- صبر کن! من فرستاده ملکه‌ام!!!

اما زمهریر لحظه‌ای درنگ نکرد و همانند بادهای سرد کوهستانی زوزه کشید و از اسارتگاه خارج شد.

فترس شمشیرش را برداشت و کل مسیر تا سطح زمین را به سرعت دنبال او دوید. لحظه‌ای که دوباره به سطح برف‌گرفته کوهستان رسید، با عجیب‌ترین صحنه عمرش مواجه شد.

تمام گله گرگ‌ها پاره پاره شده بودند و کوهستان با خون آنها رنگ شده بود.

زمهریر پشت به او ایستاده بود و به کوهستان خیره شده بود.

فترس پشت سر او ایستاد و در حالی که از شدت خستگی نفس نفس می‌زد، دسته شمشیر را درون دستش فشرد.

با بیرون آمدن از آن محیط، دوباره جوشش نیرو را درون رگ‌هایش احساس می‌کرد. البته این را خوب می‌دانست که همین موضوع در مورد زمهریر نیز صدق می‌کند. علی‌الخصوص که او حتی در همان اسارتگاه و بدون جسم نیز به حدی قدرت داشت که فترس تا آن زمان نظیرش را ندیده بود.

- با این که قرن‌های زیادی گذشته، اما هنوز لذت نفس کشیدن این بیرون رو از یاد نبردم..

زمهریر نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- آزادی... لذت‌بخشه...!!!

- بهتره زیاد بهش عادت نکنی. دارن می‌گیرنش... این بار از همه ماها...

زمهریر به سمت او برگشت و فترس با دیدن چهره او باری دیگر بیکه خورد..

چهره‌ای جوان و دخترانه با زیبایی منحصر به فرد. ته شباهتی با نسیم و اندک شباهتی با نسرم در چشم‌هایش دیده میشد.

او با غرور خاصی گفت:

- پس تو فرستاده دخترمی! حدس می‌زدم از مریدان من نباشی! پس بالاخره به کمک من

احتیاج پیدا کردن؟!!

فترس خواست جواب بدهد، اما زمهریر مهلت نداد:

- بهشون بگو همشون می‌تونن برن به درک.. تنها لطفی که بهشون می‌کنم اینه که تا تموم

شدن جنگی که پیش رو دارن، صبر می‌کنم. بعدش همشون باید منتظر حمله من باشن! البته اگه برنده شدن و زنده موندن!

او بی آنکه فرصت بیشتری را از دست بدهد، در چشم بر هم زدنی ناپدید و مقابل فترس ظاهر شد.

فترس سوزش داغی در انگشتش احساس کرد که سبب شد یک مرتبه دستش را عقب بکشد. انگشتر زمرد دور انگشتش بود..

- فکر می‌کنی چرا اون پایین به جای روح تو، روح اون آدمیزادو گرفتم؟

فترس نتوانست پاسخی بدهد، علناً در مقابل انرژی او احساس کرختی می‌کرد.

زمهریر گفت:

- از این لحظه به بعد تو مرید منی. خوشحال باش، چون اولین هستی و این افتخار فقط بدین خاطر نصیب شده که سبب آزادی من شدی..
زمهریر ناپدید شد و فترس ناامید از دنبال کردن او به سمت اسارتگاه برگشت تا پیکر هم‌رزمش را آنگونه که شایسته او باشد، به خاک بسپرد.



آن روز یکی از آن بعد از ظهرهای سرد و زمستانی بود. در حالی که برف همه جا را سفیدپوش کرده بود، درختان چنار در خواب سنگین زمستانی چهره بی احساسی به خود گرفته بودند و شاخه‌های نامنظم یکدیگر را چنان در آغوش کشیده بودند که گویی جان‌پناهی برای شیطان ساخته‌اند. کمی آن طرف‌تر جایی که درختان چنار پوشیده از برف کم‌کم جای خود را به درختان کاج کهنسال می‌دادند، چهره طبیعت به تناوب خودش را مرموزتر نشان می‌داد. هوا گرگ و میش بود و سنگینی برف‌های انباشته شده بر جنگل به حدی بود که شاخه‌های پایینی درختان کاج را خم کرده بود. از زمانی که برف بند آمده بود ساعتی می‌گذشت. سکوت سنگینی بر جنگل کاج سیطره افکنده بود و هیچ جنبنده‌ای در آن به چشم نمی‌خورد. شاید این سکوت خبر از کولاک وحشتناکی که در راه بود می‌داد.

تنها صدایی که این سکوت را در هم می‌شکست، طنین سوت قطاری بود که جنگل پوشیده از برف را درمی‌نوردید و نزدیک می‌شد.

همزمان با شنیده شدن صدای قطار یکی از درخت‌ها تکان آرامی خورد و تنه قطورش به حرکت درآمد. در اولین نظر احساس می‌شد که تنه درخت کاج کهنسال است که به دور خودش می‌پیچد، اما با کمی تأمل، سنگینی نگاه آتشین ماری سیاه و قوی هیکل را می‌شد تشخیص داد که آرام و با شکوه، دور درخت می‌پیچید و پایین می‌آمد.

صدای نفس کشیدنش را می‌شد از صدای هوهوی باد در میان درختان خشک تشخیص داد و هیکل تنومند سیاه رنگش روی برف‌ها، وحشت آن غروب هولناک را دو چندان می‌کرد.

مار غول‌پیکر آرام و هماهنگ روی برف‌ها خزید و تا نزدیکی درخت مجاور پیش رفت، سپس از حرکت باز ایستاد و با چشمان آتشینش اطراف را با دقت از نظر گذراند و یکباره دود سیاه و غلیظی از پوستش برخاست...

مار سرش را بالا آورد و دهان غار مانندش را باز کرد و چند تکان موجی شکل محکم به هیکلش داد..

پوست زمختش فوراً ترک برداشت.

دودی که از بدنش متصاعد می‌شد غلیظ‌تر شد و مار در حالی که سعی می‌کرد مانند انسان‌ها بایستد با تقلا چند دور، به دور خودش گشت.

لحظه‌ای بعد دود کنار رفت و به جای آن مار سبزه‌پیکر، یک مرد نه چندان پیر، با موها و ریش بلند جو گندمی و موج‌دار ظاهر شد.

مرد بدون فوت وقت با صدای کلفتی که به شکل عجیبی در فضا پخش می‌شد، گفت: "امر شما انجام شد بانو"

و ادامه جمله‌اش را طبق خواسته ملکه با زبان سکوت ادامه داد: "زمهریر آزاد شد..."

ناگهان رعدی در میان ابرها به صدا درآمد و صاعقه سرخ رنگی همراه با صدای مهیبی با یکی از درختان خشکیده کاج برخورد کرد و آن را به آتش کشید.

اما چند ثانیه بعد، از میان شعله‌های فروزان آتش، نسیم با زیبایی مدهوش‌کننده و لباس‌های بسیار فاخر، به آرامی بیرون آمد و گفت:

- عکس‌العملش چگونه بود؟

- درست همان طوری که پیش‌بینی کرده بودید بانوی من..

نسیم سرش را متفکرانه تکان داد و این بار در حالی که چهره‌اش غرق در تفکر بود، به زبان سکوت و مرددانه پرسید:

- در مورد نسرم...

فترس نیز به زبان سکوت پاسخ داد:

- بانو نسرم در حال حاضر حاکمیت خفقان رو پذیرفته و تحت فرماندهی ایشون داره می‌جنگه. به نظر میاد راه و روش اونو ترجیح میده..

- چقدر از این حرف مطمئنی؟

- کاملاً مطمئنم.

نسیم با شنیدن این حرف ناگهان حالت چهره‌اش تغییر کرد و چند قطره‌ای اشک، بی اختیار از گونه‌اش به پایین غلتید و ناامیدانه و با زبان گفتار عادی گفت:

- از نسرم بیش از اینها انتظار داشتم.

فترس نیز با همان زبان پاسخ داد:

- بله، متأسفانه بانو نسرم به آنها پیوسته. دستور شما در این مورد چیه علیاحضرت؟ نسیم اندکی فکر کرد، سپس پاسخ داد:

- شما بهتره دیگه از این ماجرا کنار بروید و به مأموریت اصلی خودتون بپردازید.

و در حالی که به قطار در حال دور شدن اشاره می‌کرد ادامه داد:

- و بهتره کمی عجله کنید. اون پسر زیاد منتظر نمی‌مونه. ترجیح میدم شخصاً ماجرای نسرم رو پیگیری کنم. شاید بالآخره زمان اون رسیده که فرزند دیگرم رو فرا بخونم.

فترس با حیرت گفت:

- اما بانوی من این چطور ممکنه؟! مگه شما به غیر از بانو نسرم و بانو سرپینای فقید، فرزند

دیگری هم دارید؟!

اما نسیم قیل از اینکه پاسخی بدهد ناپدید شد و سکوت دوباره سنگین‌تر از قبل برقرار شد. قطار نعره‌زنان در میان آن همه سکوت راهش را باز می‌کرد و دور می‌شد...

شنل، شلوار و کفش‌های مشکی‌اش، به موهای سیاه و بلند و چهره کشیده و روشنش جلوه خاصی میدادند.

او در واگن شماره پانزده در کنار دو مسافر دیگر در حالی که روزنامه‌ای را مقابل چشمان سیاهش نگه داشته بود، آرام نشسته بود. بیش از یک ساعت بود که آنها کوچکترین کلامی بر زبان نیاورده بودند. حتی روزنامه‌ای که در دست جوان بود به صفحه بعد نرفته بود. ناگهان تکان شدیدی احساس شد، انگار قطار در میان جنگل سرد و خاموش برای یک لحظه متوقف شد و مجدداً حرکت کرد. این عمل به حدی سریع انجام شد که به غیر از او، هیچکس آن را احساس نکرد.

چند ثانیه بعد فترس مقابل درب کوپه پدیدار شد و با سلامی زیر لبی وارد کوپه شد. آریا سرش را به معنای سلام تکان داد و جایی برای نشستنش باز کرد، اما دیگران هیچ عکس‌العملی نشان ندادند، فقط همگی برای یک لحظه متعجبانه به جوان نگاه کردند. فترس محتاطانه نگاهی به اطرافش انداخت، سپس از جیب داخلی ردایش نامه‌ای مهر و موم شده بیرون آورد و لابلای صفحات روزنامه مرد جوان پنهان کرد و گفت:
- در میدگارد همه نگرانت بودند... چرا بدون خبر مخفیگاه‌تو ترک کردی؟
آریا به زبان سکوت پاسخ داد:

- با آزاد شدن مردم شرایط تغییر کرد... باید ترتیبی بدم که کسی تو این جریان آزادسازی گوی‌ها آسیب نبیند. یه فکری هم باید به حال سنگ هفت عنصر بکنم؛ همیشه همینجوری با خودمون این ور و اونور بیریمش. در این مورد به هیچکس اعتماد ندارم، نه خفقان، نه کاظم و نه بائوباب!.. و یقیناً تا الان خبرش به همه جا رسیده..
فترس دستی به ریشش کشید و متفکرانه گفت:

- پس با این حساب الان همه اونا هم باید دنبالش باشن.. خیلی احتیاط کن.
در ظاهر برای سایر مسافرها، جوانی که همسرشان بود ساکت و بی حرکت نشسته بود و مسافری دیگر هم کوچکترین اعتنایی به صحبت‌های فترس نمی‌کردند، چرا که وجودش برای آنها قابل تشخیص نبود.
آریا گفت:

- تو کجا بودی؟ مأموریتی که تو یادداشتت ازش گفته بودی... چی بود؟
فترس نفس عمیقی کشید و گفت:

- ملکه نسیم... ازم خواست مادرشو آزاد کنم..
آریا حرف او را قطع کرد و با آشفته‌گی گفت:

میدگارد ۵ | فصل نوزدهم

- زمهریر..!؟! تو که اینکارو نکردی؟؟
- متأسفانه انجامش دادم..
آریا با عصبانیت روزنامه‌اش را بست و با همان سکوت تقریباً فریاد زد:
- خدای من... فترس...!!! هیچ می‌دونی اونی که آزادش کردی کیه؟؟؟
- می‌دونم... می‌دونم..! و در اولین لحظه‌ای که آزادش کردم فهمیدم چه اشتباهی کردم..
فترس دستش را بالا آورد و نگاهی به انگشتر مسی کرد و ادامه داد:
- من به تصمیم ملکه اعتماد کردم، اما..
- خدای من..! به اشتباه رو چند بار می‌خوای تکرار کنی فترس؟! خودتو قاطی بازی‌های این خانواده پر دردسر نکن! هیچ می‌دونی با این کارت فاجعه‌ای ممکنه به بار بیاد؟؟
زمهریر فقط یک الهه سرما نیست فترس! زمهریر تاجدار همه اون الهه‌های تاریکی به شمار میاد و اگه اراده کنه همه اونا پشت سرش صف می‌کشن!!
تا به خودمون بیایم نصف دنیا رو مرید خودش می‌کنه و اونوقت دیگه کسی حریفش نمیشه..
آریا اشاره‌ای به انگشتر فترس کرد و گفت:
- از همین حالا هم شروع کرده.. احتمالاً این دستتم مجبور بشیم به خاطر این انگشتر قطع کنیم!
خدای من فترس.. کاش حداقل یه مشورت کوچولو می‌کردی..
فترس بی‌آنکه جوابی بدهد در سکوت به فکر فرو رفت. تا اینکه آریا با لحن دلجویانه‌ای گفت:
- به ملکه خبر دادی؟
- آره..
- خب چی گفت؟ می‌خواستی بگی گندی که زدی رو حالا بیا خودت جمعش کن..
فترس لبخند تلخی زد و گفت:
- این گند با دستای من زده شده آریا.. خودمم باید جمعش کنم..
- فعلاً از فکرش بیا بیرون.. احتمالاً به زودی احضارت می‌کنه.. وقتی این اتفاق افتاد تنها نرو! بذار با هم بریم، گرچه پیشینه خوبی با دهشت قبلی نداره، اما شاید بشه باهش یه جوری کنار بیایم..
فترس متفکرانه سرش را تکان داد.
آریا دوباره گفت:
- وقتی ملکه نسیم شنید چی گفت؟
- هیچی.. انگار انتظارشو داشت، اما یه مطلب دیگه گفت که من ابداً انتظارشو نداشتم..
- چه مطلبی؟
- گفت می‌خواد فرزند دیگشو فرا بخونه..!!!
- فرزند دیگه؟؟ مگه دارن؟!
- اگه داشتن که بالاخره یه رد و نشونی ازش تو تاریخ بود..
- نه.. تا جایی که من می‌دونم غیر از دو تا دختر هیچوقت فرزند دیگه‌ای در کار نبوده..
شاید منظورشو بد متوجه شدی..؛ احتمالش هست؟
- نه به نظر نمیومد منظور دیگه‌ای داشته باشه! بانو به صراحت گفت که زمان فراخوانی فرزند دیگرش رسیده...
بگذریم... به هر حال من احساس می‌کنم به زودی پرده از اسرار بسیاری برداشته خواهد شد. هر چه فکر می‌کنم نمی‌تونم قبول کنم حکومت در این چند هزار ساله بیکار نشستنه باشه.
برای انجام کاری باید برم، اما به زودی در مقصد به تو ملحق میشم.

فترس جمله‌اش را تمام کرد و بدون اینکه کسی حضور او را احساس کند از همان راهی که آمده بود برگشت و رفت.

قطار فریادزنان در سیاهی شب به مسیر خود ادامه داد و صبح هنگام که به آخرین ایستگاه رسیده بود، مرد جوان بدون هیچ باری به همراه دیگر مسافران به آرامی از ایستگاه خارج شد. بارش برف در حال شدت گرفتن و هوا کم کم در حال روشن شدن بود. آریا در یک خیابان خلوت و با آرامشی که شایسته او باشد گام برمی داشت و در یک لحظه بدون اینکه کسی متوجه او باشد در گرگ و میش صبحگاهی محو شد.

حالا او مقابل یک کلبه قدیمی با سقف شیروانی در اعماق جنگل بود. در کلبه به وسیله یک قفل بسیار کهنه و قدیمی بسته شده بود. جوان بدون اینکه مکث کند به طرف در حرکت کرد و قبل از اینکه به آن برسد قفل شدیداً شکسته شد و به صورت چند تکه کوچک جلوی کفش‌های چرمی و سیاه رنگش افتاد. فضای درون کلبه تماماً با تارهای عنکبوت و گرد و خاک پر شده بود، اما آریا بی تفاوت به این چیزها روی یک صندلی مقابل شومینه نشست و به گذشته‌های دور فکر کرد. غرق در افکار خود و زنجیره حوادث و اتفاقاتی شده بود که زندگی او را احاطه ساخته و او را تا به اینجا کشانده بودند.

از جا برخاست و از پله‌ها بالا رفت. بی آنکه به اتاق خودش فکر کند، دستگیره نامرئی اتاق تینا را حرکت داد و وارد اتاق او شد.

دستش را با بغض و حسرت روی میز تحریر او کشید. بالش گرد و خاک گرفته‌اش را لمس کرد و نگاه پر از دردی به در و دیوارهای اتاق او انداخت.

با آنکه تعداد دفعاتی که در اتاق او حضور یافته بود از تعداد دفعاتی که در قصر حکومتی حضور داشت، کمتر بود، اما خاطره‌هایی که از این اتاق داشت، بیشتر از سایر خاطرات، در دل و افکارش خودنمایی می کردند.

اما حالا دیگر تینایی وجود نداشت.

وجود نداشت تا یادآور همه آن خاطره‌ها باشد...

وجود نداشت تا موفقیت آریا و آزادی پدر بزرگ و مادر بزرگش را ببیند...

وجود نداشت تا بداند پدرش ممکن است هنوز زنده باشد و در گوشه‌ای از این گیتی پنهان و انتظار او را می کشد.

قطره اشکی داغ، فریادزنان از گوشه چشمش پایین غلتید...

بغض از دست دادن تینا، گلویش را سخت و سنگین می فشرد...

گویی سنگی بزرگ در گلویش گیر کرده بود... نه پایین می رفت و نه برمی گشت...

چشمش به تصویر نقاشی شده صورت کودکانه تینا افتاد که کف اتاق افتاده بود. آن را برداشت و گرد و خاک روی آن را با کف دست پاک کرد.

"خداوندا... چه چهره معصوم و دوست داشتنی ای..."

دیدن این چهره و این چشم‌های زلال برایش حکم تیر آخر را داشت.

بی آنکه مقاومت کند روی تخت قدیمی تینا نشست و بی صدا به گریه افتاد...

شانه‌هایش زیر هق هق بی صدا به تزلزل افتادند.

بغض گیر کرده در گلو، تا مرز خفه کردنش پیش رفت...

احساس کرد از درون در حال افتنجان است...

احساس کرد مغزش از شدت فشار بغض تمایل دارد با شدت هرچه تمام‌تر از راه چشم‌هایش بیرون بزند...

احساس کرد کل بدنش به رعشه افتاده است...
و بالاخره انفجار رخ داد...
فریادی از اعماق جگرش کشید... فریادی که سینه‌اش را از درون خراش داد...
و با صدای بلند زار زد...
آنقدر نالید و فریاد زد که حس و حال زندگی از تمام وجودش رخت بربست.
خسته و بی‌حال روی تخت تینا افتاد و در حالتی مابین خواب و خلسه و بی‌هوش، از حال رفت.
ساعت‌ها گذشت و آریا خواب عمیقی را پس از مدت‌ها بی‌خوابی کشیدن، تجربه کرد.
اگرچه تمام خوابش آکنده از احساس غم و اندوهی بود که لذت آن خواب را به عذاب بدل می‌ساخت، اما بدنش به همان خواب عذاب‌آور نیز محتاج بود.
این خواب برای او حکم انرژی از دست رفته‌اش را داشت. حتی همان غم نیز همچون محرکی برای فرو کشیدن او به عالم خواب عمل نمود.
بالاخره در غروب روز بعد هنگامی که خستگی به صورت کامل از بدنش بیرون رفته بود، حضور دست گرمی را روی شانه‌اش احساس کرد.
چشم‌هایش را به سختی گشود.
تصویر کم‌رنگی از چهره قطمیر را مقابل خود دید که با صورت مهربانش به او خیره شده بود.
چه خواب شیرینی؛ این که پس از مدتی بسیار طولانی، حضوری که به عنوان تکیه‌گاه به آن نیاز داری، در عالم رؤیا ببینی، چندان هم دور از انتظار نبود.
قطمیر دست روی پیشانی آریا گذاشت و آریا خیلی آرام به او لبخند زد.
قطمیر دست او را در دست گرفت و گفت:
- بهتری پسر؟
آریا همانگونه که تصور می‌کرد در عالم رؤیا به سر می‌برد، دستش را بالا آورد و صورت قطمیر را لمس کرد.
- چقدر واقعی می‌بینمتون...؛ چه رؤیای خوبی...؛ کاش هیچوقت بیدار نشم...
در همین هنگام در اتاق گشوده شد و سوده به همراه سارا داخل شدند.
سوده با خوشحالی گفت:
- بالاخره بیدار شد یا نه؟
و در ادامه جمله‌اش آریا را مخاطب قرار داد:
- پاشو دیگه! همه زحمات‌ها رو کشیدی، اما برای جشن موفقیت بیدار نمیشی؟
آریا یک مرتبه حالت هوشیار به خود گرفت و به سرعت نشست!
با تعجب گفت:
- خواب نیست! شماها واقعاً اینجا هستید؟
سارا کنار آریا زانو زد و با ذوق و مهربانی بوسه‌ای بر پیشانی او زد و در همین حال گفت:
- نه! خواب نیست! تو موفق شدی پسر! تو موفق شدی!
آریا از جایش برخاست و با تمام توان سارا را در آغوش گرفت.
قطمیر دستش را روی شانه آریا گذاشت و لبخندی توأم با اشک شادی به او زد که معنایش برای آریا روشن و واضح بود.
آریا چشم‌هایش پر از اشک شدند. اشکی که از شوق قدری فاصله داشت.
- تینا...؛ تینا پدر بزرگ... نتونستم...
قطمیر فوری دو طرف شانه‌های او را محکم گرفت و خیلی قرص و جدی گفت:

میدگارد ۵ | فصل نوزدهم

- نه پسر! تقصیر تو نیست! تو نهایت تلاش خودتو کردی... من از همه چی خبر دارم.. امیدتو از دست نده!

سوده جلوتر آمد و دستش را زیر چانه آریا گذاشت و سرش را که نگاه به زیر داشت بالا آورد. او را مورد خطاب قرار داد:

- تینا هنوز زنده است. پیدا کردنش هدف بعدی توئه و این بار همه ما هم کنارت هستیم. امروز موفقیت بزرگی به دست آوردی. پس امروز به خاطر این موفقیت جشن می گیریم و به جای غصه خوردن برای چیزی که هنوز دلیلی برایش وجود نداره، جشن بعدی رو بهانه کنیم برای پیدا کردن اون هدف..!

آریا اشک هایش را پاک کرد و ضمن لبخند رضایت بخشی گفته های سوده را به عنوان انگیزه های قوی برای ادامه پذیرفت.

صدای خنده های فالی از طبقه پایین به گوش می رسید و علاوه بر آن صدای گفت و شنود افراد دیگری هم به گوش می رسید که خبر از شلوغی آنجا می داد.

آریا پرسید:

- پایین چه خبره؟ انگار شلوغه!

سوده دست او را کشید و گفت:

- پاشو بریم خودت ببین..

تمام کسانی که آنجا بودند، با دیدن آریا ساکت شدند و به او چشم دوختند.

بسیاری از چهره ها کسانی بودند که آریا آنها را می شناخت، اما در بین آنها اشخاصی هم وجود داشتند که برای آریا نا آشنا بودند.

نگاه برخی از آنها خوشحال به نظر می رسید و نگاه برخی نگران..

در نگاه برخی نیز هزاران سؤال هویدا بود.

ژولیت به پهنای صورت لبخند می زد.

فالی با صدای بلند گفت:

- اینم از قهرمان ما که بالاخره بیدار شد!

و پشت سر او، صدای همهمه و تشویق و هورای همه بلند شد..

آریا با خوشحالی به آنها ملحق شد و تک تک آنها را در آغوش کشید.

کیارش با خوشرویی خانواده خودش و فالی را به او معرفی کرد و آرتوس نیز تعدادی از اساتید سارگن را...

با اشاره قطمیر، سارا به کمکش آمد و هر دو همراه و هماهنگ با هم طول نشیمن کلبه را با جادوهایی که مهارت در آنها مشهود بود، چند برابر کردند و چند جایگاه برای نشستن همه فراهم کردند.

سارنوش با صدای بلند گفت:

- فکر کنم دوباره باید چند تا عفریت استخدام کنید. همه عفریت های قبلی یا مهاجرت کردن یا اسیر جن های جنگلی شدن.

سارا گفت:

- تا تو جوون و قبرااق اینجا نشستی، عفریت می خوام چکار؟! پاشو از مهمونا پذیرایی کن!

سارنوش از جا برخاست و گفت:

- این بارو چون شرایطتون خاصه، کمک می کنم، اما اگه به خیالت بزنه بعد از اینم بخوای به بهانه جوون تر بودنم، ازم کار بکشی، زهی خیال باطل...

سارا با خنده پاسخ داد:

برمی‌گردد.

- متأسفانه یا خوشبختانه باید قبول کنیم که اقتدار خفقان در مدیریت کردن این شرایط بحرانی، کمک بسیار مؤثری برای ما هست.

فترس گفت:

- بله، همین‌طور و البته نیروهایی که تحت آموزشش هستند هم در حالت عادی اگر چه از نظر تعداد، خیلی کمتر از نیروهای تحت امر حکومت هستند، اما به نسبت بسیار قوی‌تر و سازمان یافته‌تر عمل می‌کنند.

من فکر می‌کنم در مواجهه با این نیروهای اهریمنی، قدرت نظامی خفقان و جادوهای پلیدی که در دست داره، کارایی بیشتری نسبت به امثال ما داره.

سارا خطاب به قطمیر که متفکرانه به صحبت‌های آنها گوش سپرده بود و به ریشش دست می‌کشید کرد و پرسید:

- من این حالت رو می‌شناسم. چی فکرتو مشغول کرده؟

قطمیر آهی کشید و گفت:

- به شرایطی که در اون گرفتار شدیم؛ چقدر همه چیز به دفعه عوض شد! جنگ! ویرانی! بدتر از همه گم شدن تینا! هنوز حتی نمی‌تونم باور کنم که ما و خفقان داریم زیر یک پرچم می‌جنگیم! سارا دستش را روی دست او گذاشت و با لحن دلجویانه‌ای گفت:

- منم فکرم به اندازه تو مشغوله، اما تا وقتی که می‌دونیم تینا هنوز زنده است دلیلی نداره انرژیمون رو با غصه و نگرانی هدر بدیم. عوضش می‌دونیم بهترین کار اینکه انرژیمونو برای گشتن دنبال تینا بذاریم. کاری که همه با هم می‌تونیم انجام بدیم، یقیناً از کاری که آریا به تنهایی انجام میده ثمربخش‌تره!

آرتوس سرش را بالا گرفت و با لحن زنگ‌داری گفت:

- یکی پشت دره!

فترس فوراً اضافه کرد:

- بیشتر از یک نفره!

و بلافاصله چند ضربه به در خورد.

همه ساکت شدند. انگار همه شک داشتند که واقعاً صدایی شنیده‌اند یا نه..

فالی گفت:

- انگار یه نفر در زد!

و به کیارش نگریست، اما کیارش با نگاه معناداری او را به سکوت واداشت.

سارنوش فوری گفت:

- نه، انگار فقط در تکون خورد! شاید به خاطر بوران بوده باشه!

آرتوس سرش را به نشانه نفی تکان داد و همراه با فترس و با ابروان درهم کشیده، برخاست. آنها در را گشودند و با احتیاط بیرون رفتند. برف و بوران آنقدر شدید شده بود که فضای بیرون به سختی قابل مشاهده بود.

سارنوش پشت سر آنها ظاهر شد و فوری گفت:

- سردر نمی‌ارم؛ این بوران غیرمنتظره یهویی از کجا اومد؟! انگار تو کل این عالم لعنتی پخش شده!

- دختر خانوم شما به بر و روت نگاه نکن؛ هنوزم سه سال از من بزرگ‌تری! پس فردا یهو دیدی تأثیر آب چشمه عوض شد و به یه عجوزه پیر و چروکیده تبدیل شدیا..!
 آنها با همین گفت و شنود و خنده وارد آشپزخانه شدند.
 سوده هم بلافاصله به آنها ملحق شد تا در انجام کارها سهیم شود.
 اما به محض این که به آشپزخانه رسید خطاب به آنها گفت:
 - اون کیه اونجا نشسته؟ شما می‌شناسیدش؟
 و به سیروان اشاره کرد.
 سارا گفت:

- نه، ولی منم از لحظه اول حواسم بهش هست. خیلی کم حرف می‌زنه، اما چهره‌اش خیلی آشناست. فکر می‌کنم خیلی مشغول کرده که کجا دیدمش؟
 رنگ از چهره سارنوش پرید.

فوری خودش را با ظرفی از میوه مشغول کرد و در همان حال گفت:

- همراه من اومده. بعداً بهتون معرفی می‌کنم..
 سارا یک مرتبه ضربه‌ای به پشت شانه‌های او زد و گفت:
 - حالا فهمیدم! به محض این که جوون شدی دست به کار شدی هان؟ راستشو بگو کجا باهاش آشنا شدی؟ وسط جنگ؟!

تارا لبخند تلخی زد، اما نه سرش را بالا آورد و نه پاسخی داد.
 خوشبختانه صدای باز شدن در کلبه حواس آنها را پرت کرد.
 فترس در حالی که شال گردن پوست خرگوشی را همه جای سر و صورتش پیچیده بود، وارد شد. برف روی سر و شانه‌هایش انباشته شده بود.
 موجی از خنده و شادی در میان جمع ایجاد شد.
 همه برای خوش‌آمد و تجدید دیدار به سمت او رفتند.

اولین کسی که با شوق و اشتیاق خودش را به او رساند، قطمیر بود.
 او بی‌آنکه در لحظه اول متوجه عدم وجود بازوی فترس بشود، او را محکم در آغوش کشید.
 فترس نیز به گرمی او را در آغوش فشرد و بوسه‌ای بر پیشانی پر چین او زد.
 پس از خوش و بش کردن و احوال‌پرسی ابتدایی، فترس در حالی که می‌نشست با صدای بلند گفت:

- همین الان از میدگارد اومدم. نمی‌دونید چه بلوایی برپا بود! مردم سر از پا نمی‌شناختند. همه تو کوچه و خیابون بودن. تقریباً تمام گارد محافظتی و نیروهای صاحب منصب مشغول سر و سامان دادن به اوضاع بودند.

پادشاه برای تأمین سرپناه اونایی که خونه‌هاشون به دست اجنه ویران شده، اجباراً از جادوگرهای حاشیه‌نشین درخواست کمک کرد..
 آرتوس گفت:

- با این اوضاع حکومت توی موقعیت ضعیفی قرار می‌گیره که! امکان هر نوع حمله‌ای از طرف دشمن هست! ممکنه از این آشوب سوء استفاده بکنه!
 فترس شال گردنش را باز کرد و گفت:

- نه، خفکان خیلی خوب همه چیزو تحت کنترل گرفته. تمام نیروهای خودش رو برای حفاظت از مواضع امنیتی به کار گرفته و از نیروهای نظامی حکومت هم برای مواجهه با مردم استفاده می‌کنه.

با چیزی که من دیدم، خیلی سریع و احتمالاً تا روشن شدن هوا، همه چیز به حالت عادی

میدگارد ۵ | فصل نوزدهم

فترس با لحنی که گویی روی سخنش با خودش باشد گفت:
- من می‌دونم از کجا میاد...
در همین اثناء یک مرتبه زمین شروع به لرزیدن کرد.
هر سه آنها یک قدم عقب رفتند.
تارا فوری دستش را برای روشن کردن محیط حرکت داد.
در همین حین سایرین نیز با نگاه‌های آکنده از سؤال و هراسان بیرون دویدند.
هنوز لرزه خفیفی از سمت زمین احساس می‌شد.
قطمیر پشت سر فترس ایستاد و پرسید:
- چی شده؟ چرا هوای اینجا اینقدر سنگینه؟!
فترس دستش را به نشانه دعوت به سکوت بالا آورد.
در این هنگام بود که قطمیر و سارا متوجه بازوی قطع شده او شدند.
هر دو نگاهی دلسوزانه به یکدیگر نمودند و سارا با بغض خودش را در آغوش قطمیر جا داد..
یک مرتبه آرتوس فریاد زد:
"همه برین داخل کلبه! الان!!!"
اما مهلت نشد کسی از جایش جُم بخورد. زمین با صدای مهیبی شکافته شد و صدای فریاد ترسناکی شبیه به نعره اژدها از آن بیرون آمد.
شیث و فترس هر دو دست به شمشیر بردند، آرتوس نیز با عصای جادویی بزرگی در دست، جلوتر از همه آنها ایستاد.
صدای نعره تبدیل به صدای تنفس رعب‌آوری شد که لحظه به لحظه بلندتر و نزدیک‌تر می‌شد.
قطمیر جلوتر آمد و سارا را در پناه خود قرار داد. در همین هنگام آریا از کلبه بیرون پرید و با عجله به سمت شکافی که درون زمین ایجاد شده بود، رفت..
فترس با عجله و هراسان فریاد زد:
- صبر کن!
اما آریا لبه حفره ایستاد و به درون آن چشم دوخت و لحظه‌ای بعد بی‌آنکه توضیحی به بقیه بدهد، درون شکاف پرید.
فترس و آرتوس که اوضاع را این چنین دیدند، خودشان را به سرعت به لبه شکاف رساندند.
درون شکاف به قدری تاریک بود که چیزی دیده نمی‌شد، اما انتظار آنها چندان به طول نیانجامید..
لحظه‌ای بعد آریا در حالی که دست دیو عظیم‌الجثه‌ای را نگه داشته بود، از درون سیاهی شکاف بیرون آمد و با یک حرکت که بی‌شبهت به کمک کردن به نظر نمی‌رسید، دیو را در بیرون آمدن یاری رساند.
همه با دیدن دیو چند قدم عقب رفتند و هاج و واج به او که هُرم داغ تنفسش همچنان همه را می‌آزرد، چشم دوخته بودند.
زاداکوپ جلو دوید و با تعجب گفت:
- خدای من، ایدوکه!
و به سمت او دوید.
ایدوکه که بیکر بیهوش کیتمس را مانند پرنده‌ای کوچک درون آغوش خود مخفی و محافظت شده نگه داشته بود، سست و بی‌رمق روی زانوهایش سقوط کرد.
آرتوس زمزمه کرد:

"باورم نمیشه... کیتمس هم باهاشه!!!"

زاداکوپ خودش را به آنها رساند و کیتمس را چند لحظه‌ای مورد بررسی قرار داد.

سپس فریاد زد:

"زنده‌ست...!! بیاید کمک!! باید بیریمش تو..."

زاداکوپ، کیتمس را به همراه سایرین به درون کلیه منتقل کرد.

آریا و فترس هم برای کمک به ایدوک همانجا ماندند.

ایدوک با این که روی زانوهایش افتاده بود، اما همچنان سه برابر از قد آریا بالاتر بود و در حالی که نفس نفس می‌زد، با چشم‌های سرخ از بالا به او چشم دوخته بود.

قدری که نفسش جا آمد با صدایی کلفت و خش‌دار گفت:

"متأسفم که... کیتمس پسرم بود... تنها پسرم..."

آریا دستش را بالا آورد و ضمن دعوت او به سکوت، دستش را لمس کرد و گفت:

- لازم نیست چیزی بگی. از نظر من حرکت درست بود، اگرچه احمقانه بود.

ایدوک دیگر چیزی نگفت.

فترس پرسید:

- چطوری تونستی دوباره به هیبت دیو دریایی؟

ایدوک دستی به شاخ‌هایش کشید و گفت:

- نمی‌دونم... فقط دیدم که اتفاق افتاد.. درست لحظه‌ای که لازم بود، اتفاق افتاد. لحظه‌ای که اگه اتفاق نمی‌افتاد، زنده زنده تو آتیش کباب می‌شدیم..

آریا به آرامی به پرواز درآمد و مقابل شاخ‌های پیچیده او قرار گرفت.

نوک انگشت اشاره‌اش را میان دو شاخ او گذاشت و لحظه‌ای بعد، او شروع به تغییر هیبت کرد و در واکنشی سریع‌تر از حد معمول، به هیبت انسانی‌اش درآمد.

فترس با حیرت گفت:

- چکار کردی؟؟؟

آریا روبروی ایدوک ایستاد و گفت:

- ظاهراً دوستمون یه قابلیت منحصر به فرد داره.

ایدوک با بدنی لخت و خیس از عرق گفت:

- یعنی چی؟

فترس گفت:

- اصلاً مگه چنین چیزی از لحاظ بدوی در قوانین طبیعت امکان‌پذیره؟! آریا جواب داد:

- هر چیزی که در طبیعت وجود داره، ساخته دست طبیعت و طبیعت همیشه راهی برای برقراری توازن خودش پیدا می‌کنه. تبدیل و تکامل ساخته‌های دست طبیعت به همدیگه، اگه برای طبیعت امکان‌پذیر نباشه، عجیبه...

فترس با نگاهی موشکافانه به ایدوک گفت:

- شبی که با آریا اومدیم سراغت، بعد از اینکه از بیغوله خودت برگشتی درگیری کوتاهی با یه دیو سیاه داشتی...

ایدوک گفت:

- کُتل... اسمش کُتله..

- وقتی براش شمشیر کشیدی، برای یه لحظه کوتاه به دود تبدیل شدی و روی گردنش دوباره به هیبت خودت دراومدی... اونقدر سریع و رعدآسا این کارو کردی که همونجا فهمیدم یه

چیزی در موردت عادی نیست...

ایدوک نگاهی به دست‌هایش کرد و با ترسی که در صدایش موج می‌زد، گفت:

- چطوری؟ چطوری باید کنترلش کنم؟؟

- این دیگه چیزیه که خودت باید بفهمی دوست من..

آریا دستی به پشت او زد و ضمن راهنمایی او به داخل کلبه، با یک حرکت رقص‌وار میان انگشت‌هایش، با لباس درخوری که براننده مقام پادشاهی او باشد، روی اندام‌های برهنه او را پوشاند.

ایدوک همراه با آنها حرکت کرد و گفت:

- درست شنیدم؟ شما منو دوست خطاب کردید؟

آریا نگاه جدی‌اش را به او دوخت و گفت:

- وقتی که مادر طبیعت تصمیم گرفته فرصت دوباره‌ای در اختیارت بذاره، فقط یه معنی می‌تونه داشته باشه...

ایدوک و حتی فترس با نگاه حاکی از سؤالی به دهان آریا خیره ماندند.

- معنانش اینه که شایستگی فرصت مجدد رو داشتی..

مقابل درب کلبه که رسیدند، آریا روبروی او ایستاد و برای روشن‌تر ساختن افکار او دست روی شانه‌هایش گذاشت و گفت:

- بذار یه چیزی رو که شخصی زمانی به خودم گفت، بهت بگم...

"هر چیزی که تو این دنیا برات اتفاق می‌افته، بر اساس ظرفیت‌ها و شایستگی‌های خودت مقرر شده، یا بر اثر عدم شایستگی دیگران به تو رسیده. اما در نهایت تمام بحث زندگی و رخدادهای اون بر سر شایستگیه. حتی مرگ..."

فترس در حالی که وارد کلبه می‌شد، ابروهایش را با حالت معناداری بالا انداخت و گفت:

- فکر کنم فهمیدن این مسئله واقعاً نیاز به گذر زمان داره..

بر خلاف او ایدوک، سرش را به نشانه تصدیق حرف‌های آریا حرکت داد و گفت:

- فکر می‌کنم به اندازه شایستگی خودم، معنی حرف‌ها تو درک کردم.

آنها به محض این که وارد کلبه شدند، قبل از هر چیزی جویای حال کیتمس شدند.

شیث پیشاپیش همه به استقبال آنها آمد و گفت:

- حالش خوبه. فقط گرم‌زده شده. انگار دود و گرد و خاک یه خورده تنفسش رو تحت تأثیر

قرار داده. آرتوس داره با تمام توانش جادوهای درمانی رو ادامه میده. طبق گفته خودش تا

فردا کاملاً به حالت عادی برمی‌گرده.

ایدوک نفس راحتی کشید و گفت:

- ممنونم! از همه..!

سارنوش جلو آمد و یک لیوان آب به او داد و در همان حال گفت:

- هرچی باشه، کیتمس ناجی همه ماست.

زاداکوپ از جا برخاست و به سمت ایدوک آمد. هنگامی که به او رسید، شیء بزرگی که در یک

نوار پارچه‌ای پیچیده شده بود را به سمت او گرفت و گفت:

- امانتی‌ای که دست من داشتی؛ وقتشه که بهت برش گردونم.

ایدوک با کنجکاوی آن را گرفت و از لابلای نوارهای پارچه‌ای بیرون آورد.

یک شمشیر بزرگ که لبه تیغه آن از الماس و دسته آن تماماً از نقره خالص ساخته شده بود.

زاداکوپ اضافه کرد:

- خواسته بودی برسونم به دست پادشاهی که لایق نشستن سر جای تو باشه..

نتونستم کسی با این مشخصات پیدا کنم..

آرتوس از راه رسید و به محض این که چشمش به شمشیر افتاد، با چشم‌هایی ذوق‌زده گفت:
- خداوندا! این شمشیر گم شده پادشاهی آتاخره! افسانه‌های خیلی زیادی در مورد این شمشیر

وجود داره؛ و البته جالب توجه! می‌تونم ببینمش؟

ایدوک بی‌آنکه سخنی بگوید، آن را به سمت او گرفت، اما فترس فوری گفت:

- مواظب باش!

آرتوس دستمالی از جیبش بیرون آورد و گفت:

- حواسم هست... حواسم هست...

و به کمک دستمالش، دسته شمشیر را نگه داشت و شمشیر را با اشتیاق نظاره کرد.

- درست طبق افسانه‌ها، یک سمت تیغه از الماس سرخ و طرف دیگر اون از سنگ کوارتز

فرازینی ساخته شده...؛ تیغه میانی از استیل آب‌دیده که در ترکیب اون از شیشه ذوب شده

عمر دیو هزار ساله به همراه روغن اژدها استفاده شده...

طبق افسانه‌ها این تنها شمشیری که قادره با یک ضربه هر دیوی رو از پا دربیاره بدون اون که

شیشه عمر دیو دست بخوره...! فقط خدا می‌دونه که دیگه چه کارهایی از این شمشیر برمیاد...

ایدوک بار دیگر آن را در دست گرفت و نگاهی آکنده از دلنگی به آن انداخت.

او خطاب به زاداکوپ، با لحنی مملو از سپاسگذاری گفت:

- ممنونم... هم ممنونم، هم عذر می‌خوام. ممنونم به خاطر تمام کارهایی که برام کردی و عذر

می‌خوام به خاطر تمام سال‌هایی که ازت نفرت داشتم.

در همین لحظه باری دیگر صدای در بلند شد.

و این بار واقعاً کسی در میزد.

با برخاستن صدای در همه دوباره ساکت شدند.

فالی با دلهره گفت:

- منتظر کسی بودین؟

شیث سرش را به طرفین حرکت داد.

سوده ظرف میوه‌ای که در دست داشت را روی میز گذاشت و گفت:

- خب درو باز کنین! وقتی شخصی مؤدبانه در می‌زنه، یعنی قصد آزار رسوندن به کسی رو

نداره!

ژولیت برای این کار داوطلب شد.

فالی گفت:

- تجربه همین چند هفته ثابت کرده هر وقت کسی بی‌موقع پشت در اومده بعدش دیگه خبری

از آرامش نبوده. همیشه هم پای خاندان سلطنتی و مخصوصاً اون دختر مغرور و متکبرشون

وسط بوده.

مادر فالی با تندى او را مورد خطاب قرار داد و با اختطارى كه راجع به رعايت ادب در كلامش مى داد، او را ساكت كرد، اما حدس او درست از آب درآمد.

با گشوده شدن در، اولين كسى كه در چهارچوب آن نمايان گشت، شخص پادشاه بود كه همراه با ملكه نسيم، با لباس هاى معمولى و در حالى كه دست يكدیگر را در دست گرفته بودند، داخل شدند.

بعد از آنها، شاهزاده نسرم با لبخندى زيبا و در عين حال ترسناك و در حالى كه موزيانه به فالى چشم داشت، وارد شد و در آخر سردار سيروس و بانو غمزه.

همه مات و متحير سر جاى خود و خيره به ورود آنها نگاه هايشان ثابت ماند.

ملكه نسيم با لبخندى دلنشين گفت:

- مهمون ناخوانده نمى خوايد قهرمان ها؟

قطمير فورى تعظيم كرد و با خوشحالى گفت:

- كلييه محقر ما رو روشن كردين اعليحضرت!

شاه كاظم پاسخ داد:

- موفقيت به اين بزرگى رو نبايد تنهائى جشن بگيريد..

قطمير آنها را به سمت ميز مياني راهنمايى كرد و همه به گرمى ورود آنها را خوش آمد گفتند.

آريا نيز به جمع آنها ملحق شد و روبروى آنها نشست.

آرتوس خطاب به پادشاه گفت:

- ما رو ببخشيد كه در جشن حكومتى نبوديم عاليجناب. اميدوارم عدم حضور ما رو حمل بر

بى حرمتى يا بى اعتنائى تلقى نكرده باشيد.

سوده اضافه كرد:

- محيط قصر براى ماها زيادى غريب و شلوغ.

نسيم خنديد و گفت:

- براى خود ما هم بعد از اين همه سال، آنچنان راحت و روح پرور نيست.

شاه كاظم رشته كلام را به دست گرفت.

- موفقيت گروه شما در آزاد ساختن مردم از اسارت به قدرى سريع، دقيق و قدرتمندانه بود كه

وظيفه خودم دونستم تا بيايم اينجا و شخصاً سپاسگدارى كنم..؛ از همه شماها..!

آريا با فروتنى گفت:

- عاليجناب!!!

پادشاه ادامه داد:

- چند سال پيش كه براى اولين بار اسم گروه شما رو شنيدم، هرگز تصورش رو هم نمى كردم،

روزي همين گروه كوچك، كل پادشاهى رو مديون خودش كنه...

در اين چند وقته بارها همه رو شگفت زده كردين، اما كارى كه امروز با همين تعداد اندك

انجام دادين، كارى بوده كه از عهده من و كل ارتشى كه دارم، خارج بود...

او براى لحظه اى سكوت كرد، سپس در چشم هاى همه و مخصوصاً آريا خيره شد، سپس

سرجايش ايستاد و سرش را قدرى پايين آورد و در حالى كه به او و سايرين تعظيم مى كرد

گفت:

"سپاسگدارم..."

ملكه و حتى نسرم نيز به تبعيت از پادشاه در مقابل آنها تعظيم كردند.

اين عمل آنها، با واكنش شديد همه روبرو شد.

قطمير با آشفته گى از جا برخاست و فترس با تعظيم افزون ترى فرياد زد:

"اعلیحضرت...!!!"

آرتوس از جا برخاست و پادشاه را با احترام بلند نمود و سر جایش نشاند.

شیث گفت:

- اعلیحضرت، تمنا می‌کنم! ما هر کاری که کردیم از سر وظیفه و ادای دین بوده! اگر چه حتی توقع سپاسگذاری نداریم، اما باعث افتخار ماست که شما شخصاً به اینجا آمدید و با این سپاسگذاری همه ما رو به زندگی امیدوار کردید...! اما تمنا می‌کنم بیش از این ما رو شرمنده نفرمایید عالیجناب!

آریا ادامه داد:

- اونی که باید سپاسگذار باشه در حقیقت ماییم. چرا که اجازه دادین در این نبرد به اندازه خودمون سهم داشته باشیم. حکومتی که برای مردمش همیشه موهبت به همراه داره، در زمان سختی هم مردمش وظیفه دارن در کنار حکومت باشند. این بار سنگین سختی‌ها قرار نیست تنها بر دوش یک نفر باشه...! ما تا آخر این راه در کنار شما خواهیم بود قربان و ابداً منتش بر سر شما نیست. تمام این کارها اول برای خود ما بوده.. سارنوش از جای برخاست و یک سینی روی میز گذاشت و برای عوض کردن جو سنگینی که حاکم شده بود، گفت:

- خب حالا که تا اینجا قدم رنجه کردین و کلبه ما رو روشن کردین، باید توجشن ما هم شرکت کنید و با پذیرایی فقیرانه ما هم بسازید... همه چند لحظه با تردید به یکدیگر چشم دوختند. شیث لبش را گزید، اما سخنی نگفت..

برای چند لحظه سکوت شکنجه‌واری بر جمع حاکم شد.

اما در کمال ناباوری پادشاه دعوت او را پذیرفت و مشتاقانه پاسخ داد:

- افتخاری از این بزرگ‌تر وجود نداره که در جمع پهرمان‌های حقیقی این نبرد جشن بگیرم! با این جمله او، خنده روی لب‌های همه، مخصوصاً سارنوش نقش بست. حتی نسرم نیز که معمولاً کنار پادشاه حفظ حرمت می‌نمود در حالی که سر به زیر داشت لبخند موزیانه‌اش از گوشه لب‌های همچون گلبرگ لاله‌اش گریزگاهی یافت و به میان هیاهوی لبخندها گریخت..

در همین هنگام که آنها با شادی و خنده گرم گفتگو پیرامون حوادث اخیر بودند، سردار سیروس نزدیک گوش غمزه زمزمه کرد:

- گفته بودی اینجا می‌تونم برادرمو پیدا کنم...

غمزه پاسخ داد:

- طبق آخرین اطلاعاتی که داشتیم، مدتی بود که عضو این گروه شده بود، خودمم چند باری با اینا دیدمش..

- منظورت چیه که دیدیش؟ مگه رابطه‌تون قطع شده بود؟!

غمزه با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

- بعد از اون اتفاق، زاداکوپ هرگز به بادغیس برنگشت. فقط سالی یک مرتبه به محلی که تو کشته شده بودی، برمی‌گشت...

سر همون تاریخ و معمولاً نه به کسی خبر می‌داد و نه به کسی سر میزد. چند سال طول کشید تا همینم فهمیدم.

در واقع کاملاً منزوی شد. شایعاتی پخش شده بود که میان دیوها زندگی می‌کنه. بعضیام می‌گفتن برگشته بین آدما..

آخرین باری که دیده شد تقریباً سی سال از اون روز شوم گذشته بود، وزیر گفت کنار مجسمه یادبودت دیده شده... بعد از اونم دیگه هرگز برنگشت.

چند سال که گذشت، متقاعد شدم که احتمالاً یک گوشه‌ای از این جهان پهناور بلایی سرش اومده یا اینکه سر خودشو به یه زندگی بی‌دردسر گرم کرده..

سیروس زیر لب پوزخند تلخی زد و گفت:

"زاداکوپ و زندگی بی‌دردسر..."

سیروس دوباره با لحن پر از سؤال گفت:

- اون موقع‌ها سفت و سخت داشت دنبال پدرمون می‌گشت..

خیلی هم مصمم بود. آخرین باری که دیدمش، گفت سرنخ‌های خوبی پیدا کرده..

- از این جستجوی بی‌نتیجه دست بردار سیروس. اگه پدرت زنده بود، تا حالا یه جایی یه خبری ازش می‌شد.

سیروس سرش را به علامت تصدیق تکان داد و بلافاصله پرسید:

- بعد از اون چقدر طول کشید تا دوباره دیدیش؟

- بعد از تقریباً هفتاد سال بی‌خبری با پخش شدن شایعات که خبر از ظهور پریزاد می‌داد، خبر رسید که اطراف پریزاد دیده شده. اولین بار که شنیدم، نتونستم باور کنم، تا این که خودم با چشم‌های خودم دیدمش.

غمزه به پرستو اشاره کرد و گفت:

- اون زنو که اونجا نشسته می‌بینی؟ همونی که آدمیزاده...

- آره..

- اون زن خاله پریزاده و ظاهراً تنها بازمانده ریشه انسانی اونه. طبق چیزی که خود زاداکوپ گفته، گویا از حدود دو دهه قبل مأموریت پیدا کرده تا از این زن محافظت کنه!

سیروس با تعجب گفت:

- مأموریت؟! از طرف چه کسی؟؟ زادا کسی نبود که از کسی دستور بگیره، چه برسه به این که بخواد برای کسی مأموریتی انجام بده که چندین دهه طول بکشه!!! اون همیشه تمام برنامه‌ریزی‌ها و امیدش برای این بود که دوباره بتونه خانواده از دست رفته‌مونو احیا کنه!

غمزه یکی از ابروهایش را بالا انداخت و به پادشاه اشاره کرد:

- تنها کسی که می‌تونه یکی مثل زاداکوپ رو برای پیشبرد اهدافش مطیع خودش کنه، کسی که می‌تونه این همه سال به عنوان پادشاه دووم بیاره.. سیاست و دوراندیشی این مرد به من یه نفر ثابت شده...

- حرفی که می‌زنی درست، اما ما داریم در مورد زاداکوپ حرف می‌زنیم!

کسی که دستور مستقیم پدر خودش رو هم زیر پا گذاشت! تازه از این یكدندگی اونم که بگذریم، ما سوگند خوردیم غمزه! سوگند خوردیم که از حکومت و سیاهی‌های اون دور بمونیم! امکان نداره زاداکوپ همه اینها رو فراموش کرده باشه!

غمزه آهی کشید و گفت:

- نمی‌دونم... بعضیا هم شایعه کردن که کارگردان اصلی این بازی خواهر پادشاهه...

در هر صورت گذر زمان و تنهایی همه چیز رو عوض می‌کنه. همون زنی که بهت نشون دادم، الان باهات رابطه داره.. هیچ وقت فکرشو می‌کردی، زاداکوپ زنی رو تو زندگیش راه بده؟! سیروس بی آنکه به این سؤال پاسخ بدهد از جای خود برخاست و به سمت دیگه کلبه، جایی که پرستو مشغول صحبت با سارا بود، رفت.

با نزدیک شدن او، هم سارا، هم پرستو از جای خود برخاستند.

میدگارد ۵ | فصل نوزدهم

سیروس مؤدبانه گفت:

- شنیدم شما رابطه نزدیک و صمیمی‌ای با برادر من دارید.

پرستو با حالتی سؤال‌ی تکرار کرد:

- برادر شما؟؟!!

- بله؛ شما اونو به اسم زاداکوپ می‌شناسید.

پرستو ابروهایش را در هم کشید و با چهره‌ای که کاملاً مشخص بوده جا خورده است، گفت:

- زاداکوپ؟ شما برادر زادکوپین؟؟!!

- او؛ ببخشید خودمو معرفی نکردم! اسم من سیروسه..

پرستو با چهره متعجب‌تری گفت:

- سیروس؟ شما واقعاً سردار سیروس هستید؟ زاداکوپ به من گفته بود شما صد سال پیش در

جنگ بادغیس کشته شدین!!

سیروس دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

- آره...؛ داستانش مفصله...؛ فکر می‌کردم شما خبر دارید!

سارا وارد بحث شد و سؤال‌ی که ذهنش را شدیداً درگیر کرده بود را پرسید:

- اما شما که هم جنس ما هستید، چطور می‌تونید هم یک پری باشید، هم برادر یکی که همه

می‌دونیم انسانه؟!

- خب، یقیناً اگه شما زادای منو می‌شناسید، می‌دونید که اونم یک انسان معمولی نیست.

می‌تونم بپرسم الان کجاست؟

پرستو از افکارش بیرون آمد و خیلی سریع و هول هولکی پاسخ داد:

- آه، بله؛ اون همینجاست. رفته طبقه بالا، داره از کیتمس مراقبت می‌کنه. من راهنماییتون

می‌کنم.

سیروس به دنبال او شتاب گرفت و گفت:

- شما گفتین کیتمس؟! اون پسر هنوز زنده است؟!

و پرستو در حالی که از پله‌ها به سمت بالا تقریباً می‌دوید، جواب داد:

- بله، ولی اونقدر هم که شما می‌گید، پسر بچه نیست...! هزار سالشه...! که البته اینم خودش

برای خودش داستانی داره.

- عجب!!!

پرستو به محض این که وارد راهروی طبقه بالا شد، از همانجا با صدای بلند صدا زد:

- زاداکوپ!! بیا اینجا!! سریع!!

اما زاداکوپ فوری جواب داد:

- دستم بنده...؛ تو بیا!

پرستو فوری به دنبال صدای او، وارد اتاق تینا شد.

زاداکوپ حوله‌ای را با شیر رخش خیس کرده بود و روی پیشانی کیتمس گذاشته بود. ایدوک

هم مشغول شستن پاهای او بود.

پرستو با صدایی لرزان و هیجان‌زده گفت:

- ببین کی اینجاست زادا...

زاداکوپ سرش را بالا گرفت و به او نظر افکند.

نگاهش روی چهره سیروس قفل شد...

چند لحظه به سکوت و تلاطم درونی گذشت...

کوزه شیر از دستش افتاد و شکست.

و همزمان اشک در چشمان سیروس حلقه زد...



صبح هنگام - پایتخت پادشاهی نباتات
سکویا چشم‌هایش را گشود و ملحفه معطر سفیدرنگی که از پوست گلبرگ‌های نارنج و الیاف
ساقه شبدر بافته شده بود را از روی بدنش کنار زد.
نگاهی به بدنش و جای زخم‌هایی که تا شب قبل، او را احاطه کرده بودند انداخت، به واسطه
علم پزشکی قدرتمندی که عالم نبات از آن برخوردار بود، همه آن زخم‌ها ظرف یک شب
استراحت، بهبود یافته بودند.
سنگینی نگاه صوفیا او را به خود آورد.
صوفیا در حالی که روی یکی از دست‌هایش تکیه داده بود با چشم‌هایی که کینه و نفرت از آنها
می‌بارید، به او و حرکاتش چشم دوخته بود..
سکویا لبخند متکبرانه‌ای زد و گفت:
- هنوز زنده‌ام؟!
صوفیا بی‌آنکه سخنی بگوید، به شکل هشداردهنده و مرموزی سرش را برای او تکان داد..
سکویا شروع به پوشیدن لباس‌هایش کرد. دوباره همان لبخند را تکرار نمود و با بی‌میلی گفت:
- امیدوارم تا آخرش همین‌جوری شانس باهات همراه باشه..
صوفیا با لحن پر از تهدیدی گفت:
- اونی که با شانس زنده مونده، تویی نه من..

میدگارد ۵ | فصل بیستم

سکویا نخودی خندید... لحظه‌ای مکث کرد و پوشیدن لباس‌هایش را متوقف کرد و برای این که او را بیازارد گفت:

- از این حرف‌ها بگذریم؛ تو که زودتر بیداری شدی، همسر منو ندیدی؟
برای امروز کلی کار داریم!..

او لبخند زنان دستش را بالا آورد و برای برشمردن از انگشت‌های ظریفش استفاده کرد.
- اول باید به قصر جدید برای زندگی دو نفره‌مون انتخاب کنیم... البته من به خونه کوچیک تو جنگلو ترجیح میدم!..

بعدم باید همه اسباب و لوازم زندگی رو توش بچینیم. راستی...؛ سلیقه‌اش خوبه؟ تو که این همه مدت باهاش بودی، باید سلیقه‌شو بهتر از من شناخته باشی!
و به چیز دیگه هم که البته خیلی برای من اهمیت داره و می‌خواستم ازت بپرسم، اینکه که این پسر کارش تو باقی مسائل زندگی دو نفره چطوره؟

و دو مرتبه حرکت تحقیرکننده‌ای به دستش داد و رویش را از صوفیا برگرداند.
- او، البته گمون نمی‌کنم تو در این زمینه بتونی کمکی بهم بکنی، دل مرده‌تر از او نی هستی که بتونی راجع به نکته‌های مهم زندگی به زن، تجربه‌ای داشته باشی... مطمئنم تو این هزار سالی که همدیگه رو همراهی می‌کردین، حتی نتونستی به بوسه ناقابل و کوچیک صید کنی!
و با صدای بلند خندید.

سپس جدی شد و به سمت او برگشت:

- بهتره از این به بعد دور و ورش نبینمت... می‌دونم نسبت بهش احساس داری... او، البته... کیه که نداشته باشه! ولی بهتره همه ماها جایگاه خودمونو بدونیم..
با هر جمله‌ای که می‌گفت، چیزی در درون صوفیا فرو می‌ریخت.

اگرچه می‌دانست قصد سکویا نیز همین است و می‌خواهد او را در هم بشکند، با این وجود انگار صدایی از درون قلبش با کلام صوفیا همراهی می‌کرد و با هر جمله‌ای که او می‌گفت، آن صدا نیز سرکوفت خودش را با ملامت‌بارترین آهنگ روزگار فریاد می‌زد و خنجری از جنس شکست درون قلبش فرو می‌کرد.

او به سختی اشکی که در چشم‌های آبی رنگ نارگونه‌اش حلقه زده بود را کنترل کرد تا در مقابل او فرو نریزد؛ چرا که با تمام این حرف‌ها او به هیچ وجه حاضر نبود مقابل دشمن اشک بریزد و حالا سکویا را حتی از آن اهریمن‌های نوظهور نیز دشمن‌تر می‌دید...
صوفیا از جایش برخاست و شمشیرش را در دست گرفت و با قدم‌هایی محکم به سکویا نزدیک شد.

چهره در چهره او که قرار گرفت، خنده‌ای تمسخرآمیز تحویل او داد. خنده‌ای از جنس خنده‌های خودش..

- انگار تو بچگی هات دوران خیلی سختی رو تحمل کردی... هان؟
تا نتوستی خیال‌بافی کردی...؛ تو خیالاتت کاخ رؤیایی داشتی که شاهزاده عاشق میاد و به خاطرت از هفت دریا می‌گذره تا تو رو از چنگ پدر خبیثت نجات بده و با خودش ببره، هان؟؟
صوفیا دست نوازشی از جنس حقارت بر موهای او کشید و گفت:
- راستشو بگو... تو خیالت چند تا بچه تصور کردی؟ او، البته در مورد شما باید بگم، چند تا نهال!

سکویا بدون کوچکترین حرفی روی تخت نشسته و به او خیره شد؛ چنان که گویی ابداً از چهره‌اش برنمی‌آمد چه افکاری در سر می‌پروراند..

میدگارد ۵ | فصل بیستم

صوفیا قدری خم شد، در چشم‌های او خیره شد و با لحنی جدی گفت:

- حدس بزن چی شده! پریزاد همینجاست، ولی عاشقت که نیست هیچ، خیلی هم ازت نفرت داره! وقتش رسیده که یکی بیاد و از چنگ تو نجاتش بده!

صوفیا لبش را به گوش او نزدیک کرد و نجوا کرد:

- تو هرگز طعم یک بوسه عاشقانه رو از لب آریا نخواهی چشید..

می‌دونی چرا؟؟

چون عاشقت نیست!

سکویا دیگر طاقت نیاورد.

از کوره در رفت و خنجرى که همیشه دور ساق پایش می‌بست را بیرون کشید و با حرکت سریعی از زیر گردن صوفیا گذراند.

صوفیا با چالاکی شمشیرش را حرکت داد و ضربه او را دفع کرد.

یک قدم به عقب رفت و با شمشیر به او اشاره کرد..

با جدیت تمام گفت:

- اگه به خاطر آریا نبود، تا الان مرده بودی!

سکویا با حالت جنگنده‌ای از جا برخاست و گفت:

- برای آریا چه اهمیتی داره؟! تو که گفتی از من متنفره!

- اوه...، بله البته که هست! فقط نمی‌خوام یه مشکل دیگه بذارم روی مشکلاتش، تفاوت من و تو همینه..!

سکویا با کینه خندید و با حرکت خنجرش گفت:

- نه... نه... نه...! جنگ بین من و تو هم مثل باقی جنگ‌هایی که الان داریم، اجتناب‌ناپذیره..!

همون شب اول که تو اون کلبه دیدمت، فهمیدم که با تو نمی‌تونم کنار بیام...

صوفیا ابروهایش را بالا انداخت و شمشیرش را غلاف کرد، سپس گفت:

- نمی‌خوام دستمو به خون کسی آلوده کنم که در حد و اندازه خودم نیست.

سکویا پاسخ داد:

- حتی اگه این مبارزه سر پریزاد باشه؟!!

صوفیا خنده معنی‌داری کرد و گفت:

- نیازی به این کار نمی‌بینم. واضحه که آریا به زودی تو رو مثل یه آشغال گندیده از زندگیش پرت می‌کنه بیرون! بر خلاف اونچه که شما علفای ساده لوح تصور می‌کنین، این اونه که داره از شما استفاده می‌کنه، نه شما از اون!

سکویا با عصبانیت خندید و گفت:

- چه بد! چون تو زنده نیستی که ببینی پیش‌بینی‌ات درست از آب درمیاد یا نه!!!

ناگهان خنجر درون دستش تبدیل به شمشیر بزرگی شد و به سمت سر صوفیا حواله شد.

موهای صوفیا به جنب و جوش درآمدند و ضمن پیچیدن اطراف شمشیر، حرکتش را متوقف ساختند.

صوفیا با خشونت دست در چهره او انداخت و صورتش را محکم در پنجه گرفت.

- ببین بچه...، به نفعته بری روی همون تخت خودتو بزنی به خواب و تا من اینجام بیدار نشی!!! وگرنه یه جوری می‌گیرم میزمنت که دیگه هیچیت به درد اون مسائل دو نفره که آرزو داری نخوره...

سکویا این توهین او را بر نتافت و بی هیچ مقدمه‌ای خنجرش را با جادویی غیر منتظره به قصد شکم صوفیا حرکت داد..

درد و خشم بر صوفیا غلبه کرد...

با عصبانیت غُرید:

- حالا که خودت می‌خوای، باشه...

او دست دیگرش را که آزاد بود حرکت داد و دروازه‌ای گرداب مانند در میان ابعاد فضایی باز کرد.

با خشونت صورت سکویا را کشید و میان دروازه پرت کرد و خودش نیز به دنبال او وارد شد. دروازه جادویی آنها را مستقیماً به قلعه کوهی برد که هوای آن به شدت سرد و عاری از هر نوع پوشش گیاهی بود و آن محیط زیر بارش ملایم برفی که بیش از یک ساعت از شروع آن نمی‌گذشت، آرام گرفته بود.

سکویا به محض خروج از دروازه با نشستن روی یکی از زانوهایش، تعادلش را حفظ کرد و پس از آن فوری از جا برخاست.

نگاهی به اطراف کرد و خندید.

- منو آوردی به یه جای سرد؟! فکر می‌کنی چون گیاهم سرما ضعیفم می‌کنه؟! واقعاً که احمقی!

صوفیا با حرکتی بسیار جدی، هر دو شمشیرش را از پشت گردنش بیرون کشید و گفت:

- اگه می‌خوای فرار کنی، این آخرین فرصته...

اما سکویا دستش را روی تخته سنگ کنارش گذاشت و تخته سنگ فوری جان گرفت و به سخن آمد.

- درود بر شاهزاده کبیر... چه خدمتی ازم ساخته است بانو؟

سکویا زیر لب غرید:

- قدرتنو لازم دارم..

سنگ پاسخ داد:

- کل کوهستان به فرمان شماست بانو...

سکویا دستش را برای برداشتن چیزی که وجود نداشت، به سمت سنگ دراز کرد.

سنگ بلافاصله به شکل شمشیر پر پیچ و خمی که ابتدا به مذاق صوفیا خوش نیامد، تبدیل شد و درون دست سکویا قرار گرفت.

صوفیا خندید و گفت:

- برای نجات از دست من، به کمک بیشتری نیاز داری... "بانو!"

و از قصد کلمه بانو را جوری ادا کرد تا هم دهن کجی به کوهستان باشد و هم سکویا را عصبی کند.

سکویا چند قدم جابجا شد و گفت:

- من سر حرفم هستم. اگه پیروز شدی، پریزاد مال تو، البته اگه زنده موندی!

صوفیا برای ادامه صحبت او صبر نکرد. تابی به دست‌هایش داد و یکی از شمشیرها را چنان با قدرت به سمت او پرت کرد که اگر با سینه‌اش برخورد می‌کرد، او را متلاشی می‌کرد..

اما سکویا رزم دیده‌تر از آنی بود که صوفیا در تصور داشت!

او به راحتی بدنش را کنار کشید و ضمن تعقیب حرکت دوار شمشیر، با چشم‌های سریعش

مسیر حرکت شمشیر را دنبال کرد و به محض عبور شمشیر از کنارش جستی زد و همان

شمشیر در حال حرکت را از دسته‌اش گرفت و با قدرت بیشتری به سمت صوفیا برگرداند.

صوفیا متحیر از این حرکت او، در آخرین لحظه‌ای که برایش ممکن بود، خودش را کنار کشید و شمشیر تا انتها در صخره پشت سرش فرو رفت..

سکویا دیگر صبر نکرد و به او حمله کرد..

چند حرکت سریع به شمشیر داد و از جهات مختلف ضربه‌هایی پر قدرت و پی در پی حواله صوفیا کرد..

صوفیا به سرعت تمام آنها را دفع کرد و در این میان به کمک موهایش چند ضربه شلاقی به سر و صورت او وارد کرد..

سکویا لحظه‌ای با نشستن روی زمین، حواس او را منحرف کرد و بلافاصله جستی زد و به پرواز درآمد.

دو دستی شمشیرش را گرفت و با آخرین توان به سمت صوفیا فرود آورد، اما صوفیا نیز سریع‌تر از آنی بود که او انتظار داشت..

دسته‌ای از موهایش مانند شلاق به سمت او جهیدند و دور شمشیرش پیچیدند..

دسته‌ای دیگر بلافاصله به دنبال دسته قبلی حمله کردند و دور دست‌هایش پیچیدند.

چند دسته دیگر با حرکات پشت سر هم به سمت او یورش برده و اطراف کمر، یکی از پاها و نهایتاً گردنش پیچیدند و او را به زیر کشیدند..

صوفیا حرکت سریعی کرد و شمشیر دیگرش را نیز با قدرت از میان صخره بیرون کشید..

سکویا را به زمین کوبید، به گونه‌ای که دو زانو مقابل او روی زمین و در اسارت موهایش قرار گرفت.

شمشیرها را از دو طرف با حرکتی ضربدری به سمت گردنش حواله کرد تا سر او را جدا کند..

سکویا در آخرین لحظه، به چشم‌های او خیره شد و لبخند کمرنگی زد.

صوفیا ابداً متوجه تخته سنگ عظیمی که از کوه کناری جدا شد و به سمتش شلیک شد، نگشت! اما درست در همان لحظه‌ای که قصد جدا کردن سر حریف را داشت، برخورد پر قدرت تخته سنگ به کمرش، یک‌مرتبه درد و شوک فلج‌کننده‌ای به او وارد کرد، طوری که دست‌هایش در همان حالت قفل شدند و در نهایت قدرت برخورد سنگ او را به سمت جلو پرت کرد، اما قبل از این که روی سکویا بیفتد یا با او برخورد کند، سکویا با همان لبخند درون زمین فرو رفت.

صوفیا به شدت پرت شد و همراه با حرکت سنگ، مسافتی را روی زمین کشیده شد.

هنوز به درد و وضعی که در اثر برخورد تخته سنگ در بدنش منتشر شده بود، فائق نیامده بود که صخره‌ها زیر بدنش جان گرفتند و همانند دو بازوی قدرتمند برای گرفتن او به حرکت درآمدند...

صوفیا رو برگرداند تا فرار کند، اما ضعف و درد، حرکاتش را کند کرده بود. بازوهای خشن سنگ، اندام ظریفش را در آغوش گرفتند و با قدرتی فراتر از قدرت او درهم فشردند..

همزمان با این اتفاق، سکویا ظاهر شد و با حرکت دستش، چند صخره بزرگ را به پرواز درآورد.

صوفیا با دیدن این صحنه به خوبی می‌توانست اتفاقات بعد از آن را پیش‌بینی کند و البته تحقق این پیش‌بینی چندان به طول نیانجامید.

صخره‌ها یکی پس از دیگری به سمت صوفیا شلیک شدند و او را زیر صدها تن سنگ مدفون ساختند.

سکوت دلهره‌آوری پدید آمد..

سکویا با قدم‌های آرام، اما با احتیاط به سمت جایی که به نظر می‌رسید، مقبره ابدی صوفیا باشد، حرکت کرد.

هیچ حرکتی به چشم نمی‌خورد. تنها صدای تنفسی خفیف که خبر از تقلایی بی‌حاصل برای

زندگی می‌داد..

سکویا مغرور از پیروزی روی شکافی مابین صخره خم شد و گفت:

- امیدوارم مرگ سریعی داشته باشی..

دوست نداشتم وقتی امشب با معشوقه جشن پیروزی می‌گیرم، عذاب وجدان کشتن تو، لذت

رو خراب کنه، اما متأسفانه چاره‌ای برام نداشتی!

سکویا خنده موزیانه‌ای کرد و جمله‌اش را تغییر داد:

- راستش الان که دارم به امشب فکر می‌کنم، می‌بینم اون پسر اونقدر شیرینه که یه عذاب

وجدان کوچولو اونقدر هم کامم رو تلخ نمی‌کنه...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که در لحظه‌ای غیرمنتظره مایع سبز رنگی به سرعت از درز

صخره‌ها بیرون پاشید و تیمی از صورتش را پوشاند.

سکویا فریادی از اعماق وجود کشید و روی زمین افتاد.

گوشت صورتش با برخورد زهر، به سرعت شروع به ذوب شدن کرد و او را خیلی سریع‌تر از

آنچه که فکرش را می‌کرد، از پای افکند.

در همین لحظه دل زمین شکافته شد و چشمه‌ای شروع به جوشیدن کرد.

با فاصله کمی از آن، یک چشمه دیگر نیز متولد شد و با سرعت بیشتری آب را به بیرون پرت

کرد.

چند لحظه بیشتر طول نکشید تا چندین فواره با قدرت و سرعت شروع به آب‌فشانی کردند.

حجم بسیار زیادی از آب که به شکلی جادویی یک استوانه از آب را اطراف صوفیا تشکیل

دادند.

هنگامی که ارتفاع آب به اندازه کافی رسید، صوفیا تکانی به خودش داد و صخره‌ها را به

آسانی درون آب به حرکت درآورد و خودش را رها ساخت.

میدگارد ۵ | فصل بیستم

سکویا نیمه‌جان روی زمین افتاده بود و به صحنه پیش‌رو خیره شده بود. صخره‌هایی که به نظر می‌رسید هیچ دستی توانایی جابجایی آنها را نداشته باشد، همانند چند تکه چوب درون آب شناور شدند و از لابلای آنها ماری ازدهاپیکر بیرون خزید و مستقیم به سمت سکویا آمد..

بالای سر سکویا گردشی کرد و نیم تنه‌اش را به شکل صوفیا تغییر هیبت داد. سر و صورتش زخمی و خون آلود بود.

صخره‌ها آسیب زیادی به تن و بدن او زده بودند، اما بخش زیادی از زخم‌هایی که روی سر و صورتش بودند، با برخورد آب در حال التیام یافتن بودند.

صوفیا روی پیکر سکویا خم شد و دستی روی صورت اسید سوخته او کشید که باری دیگر فریاد او را درآورد..

- آخی! صورت خوشگل‌ت کاملاً از بین رفته که!!! با این قیافه حتی یه عفریت پیرم حاضر نمیشه شب رو باهات صبح کنه، چه برسه به پریزاد افسانه‌ای!

سکویا با خشم شمشیرش را به سمت او حواله کرد... اما صوفیا حرکت سریعی به دمش داد و ضربه محکمی به دست او زد..

شمشیر از دستش پرت شد و به کناری افتاد.

صوفیا ضمن پیچاندن دمش دور میچ دست او، خودش را به او نزدیک کرد و از فاصله چند سانتیمتری چشم در چشم او دوخت و گفت:

- می‌دونی... من اون جمله‌ای که گفتی هر کسی جایگاه خودشو داره، قبول دارم... منتها با این تفاوت که برخلاف تو من به هیچ عنوان جایگاه خودمو از یاد نمی‌برم. من می‌دونم که آریا دلش با من نیست و هرگز انتظار ندارم با زور بتونم تصاحبش کنم، اما اگه یه روزی مال من بشه، تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم مثل تو سر داشتن یا واگذار کردنش به دیگری، هیچ قماری نکنم..!

مادامی که صوفیا در حال صحبت بود، تنها برای چند لحظه از پاهای سکویا غافل شد. همین چند لحظه کفایت می‌کرد تا سکویا بتواند حرکت خودش را اجرا کند..

از میان انگشت‌های پایش چند ریشه کوچک بیرون آمد و وارد زمین شد..

بی‌آنکه صوفیا بفهمد، انرژی لازم برای بهبودی زخم‌ها و همین‌طور ادامه مبارزه را از زمین دریافت کرد..

چند لحظه بعد صوفیا متوجه جوانه‌های کوچکی شد که روی زمین و با سرعت زیادی اطراف سر سکویا شروع به روئیدن کردند و کم‌کم به قسمت آسیب دیده صورتش نیز سرایت کردند..

بلافاصله شصتش خبردار شد که اتفاقاتی در جریان است، اما دیگر برای هرگونه عکس‌العملی دیر شده بود..

لحظه‌ای که همانند چشم برهم زدن گذشت، سوزش عمیقی در بدنش حس کرد.

ریشه‌ای تنومند با سرعت و قدرت از سینه‌اش بیرون زد...

او با چشم‌هایی که از شدت ضعف لرزان گشته بودند به سینه شکافته شده‌اش نگریست..

طعم زخم خون همراه گرمایی شور مزه گلویش پر کرد...

بی‌آنکه بخواهد، تمام بدنش سست و بی‌رمق شد و دود سفیدی از تمام پیکرش برخاست و خیلی سریع و بی‌اراده تماماً به پیکر اولیه‌اش بازگشت.

در همین حین سکویا غلتی زد و از روی زمین برخاست.

شمشیرش از زمین جدا شد و درون دستش قرار گرفت.

اشاره‌ای به زمین کرد و چند ریشه به شکل درهم پیچیده از آن بیرون آمد و خیلی سریع اطراف

بدن صوفیا پیچیدند..

سکویا به سمت او آمد و شمشیر را زیر گردنش گذاشت.

- فکر کردی به همین آسونیه؟! شما پری‌ها در مقابل ما هیچی نیستید! ما برترین نژاد این عالمیم! زندگی همه شما وابسته به وجود ماست. فکر جنگیدن یک پری و یک نبات، همونقدر احمقانه‌ست که یک ماهی بخواد با اقیانوس بجنگه!!!

سکویا شمشیرش را بالا برد و با تمام قدرت پایین آورد.

موهای صوفیا به سمت او حمله‌ور شدند، اما او این بار شمشیر را جوری حرکت داد که تمام موهایی که مانع از حرکتش می‌شدند را نیز قطع کرد و روی زمین ریخت.

در نهایت صوفیا دستش را بالا آورد و مچ دست او را محکم گرفت.

سکویا خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت:

- چه تقلائی مفلسانه‌ای!

اگه بخوای می‌تونی برای نجان زندگیت التماس کنی، شاید از خونت گذشتم!..

صوفیا سرش را بالا آورد و پاسخ داد:

- می‌دونی مشکل من و تو چیه؟ این که لحظه‌های با ارزش پیروزی رو با سخنرانی‌های بی‌جا خراب می‌کنیم...

در این لحظه ناگهان سکویا متوجه منظور او شد..

حق با صوفیا بود. او با این سخنرانی، فرصت کافی را برای تجدید قوا به صوفیا هدیه کرده بود!

صوفیا با چسباندن کف دستش روی زمین، جریانی قدرتمند از آب را به درون بدنش کشیده بود و حالا با قدرتی که از آن گرفته بود، در حالی که مچ دست سکویا را نیز در اختیار داشت، همین عمل را روی او نیز انجام داده بود..

سکویا لحظه‌ای به این مطلب پی برد که تقریباً نیمی از آب بدنش، توسط صوفیا جذب شده بود و پوست صورتش در حال چروک شدن بود..

بدتر از وضعیت پوستش، ضعف ناگهانی‌ای بود که درون سینه‌اش حس کرد!

تنفسش یک مرتبه مختل شد، دستش را روی سینه‌اش گذاشت و سعی در کنترل وضعیت پیش آمده کرد و این همان لحظه‌ای بود که صوفیا نیروی لازم برای نقل و انتقال را به دست آورد.

صوفیا در برابر چشم‌های بهت‌زده او ناپدید شد و با فاصله از او روی یک صخره ظاهر شد. دست‌های خود را به سمت زمین گرفت و گفت:

"نیروی اول طبیعت، منبع تمام هستی و زندگی بخش تمام جانداران و مادر برحق تمام تارها..."

سه چشمه جوشان از سه جهت از دل صخره‌ها بیرون تراوید و او را دربرگرفت.

صوفیا همراه با توده عظیمی از آب حاصله که در انتها به صورت سه شاخه مجزا به زمین متصل بودند، بالا رفت و در هوا شناور شد.

صدای لطیفی از سمت آب برخاست:

"درود بر شاهزاده تارها و وارث برحق پادشاهی آب..."

قرن‌ها انتظار برای این لحظه و ملاقات با آخرین فرزندم به طول انجامید، چه درخواستی داری فرزندم؟"

صوفیا پاسخ داد:

- تمایل دارم از قدرتی که به واسطه اصالتم به من تعلق داره، استفاده کنم.

آب پاسخ داد:

میدگارد ۵ | فصل بیستم

- این قدرت از امروز و تا لحظه‌ای که در قید حیات باشی، در اختیار تو خواهد بود. آب با حرکات مخصوص به خودش، قدری اطراف صوفیا گشت و مجدداً به درون زمین بازگشت.

زخم روی سینه صوفیا به سرعت بهبود یافت.

صوفیا روی صخره ایستاد و سکویا را مورد خطاب قرار داد:

- آگه آب نباشه، حتی شما گیاهان هم موجودیت ندارین! اما متأسفانه اونقدر کج فهمی که هنوز نمی‌دونی همه عناصر حیات مثل حلقه‌های زنجیر به هم متصل و وابسته‌اند.. سکویا از جا برخاست و گفت:

- با صحبت قبلیت بیشتر موافقم، سخنرانی دیگه بسه...

صوفیا دوباره شمشیرش را کشید و گفت:

- آره، جنگ بین من و تو موضوع خیلی ساده‌ای داره. اخلاقیات و فلسفه لازم نداره...

سکویا حول او گردش کرد و با غیظ گفت:

- ما داریم سر یه پسر می‌جنگیم... دقیقاً همون کاری که تمام احمق‌های دنیا انجام میدن!.. اما دو تا چیز رو بهت قول میدم؛ امروز نه من شکست می‌خورم و نه تو زنده اینجا رو ترک می‌کنی...

صوفیا خندید و چشم‌های زیبایش را قدری تنگ‌تر کرد و گفت:

- انگار هنوز متوجه نشدی دختر جون؛ من تا الان داشتم بدون هیچ قدرت خاصی باهات می‌جنگیدم. چیزی که تا الان دیدی، قدرت یه پری معمولی بود که در طول اعصار با تلاش خودش به دست آمده بود، اما از این لحظه دیگه همه چیز فرق داره..

من الان قدرت یک اصیل‌زاده رو به کار می‌گیرم. معنیش اینه که یه نفره باید با یک چهارم قدرت طبیعت بجنگی...

سکویا خندید و جواب داد:

- هر چقدر که می‌گذره، بیشتر متقاعد میشم که با یه تار احمق طرفم! انگار تو یادت رفته که مائیم که معمولاً آب‌ها رو می‌خوریم و نه برعکس! او باز هم خندید و ناگهان ناپدید شد.

صوفیا به اطراف نگریست، اما هیچ خبری از سکویا نبود.

در همین اثناء ناگهان، برف‌های روی زمین به تلاطم درآمدند و یک مرتبه هزاران ریشه شلاق مانند از زمین سر برآورده و به سمت او جهیدند..

صوفیا بی‌آنکه از جایش تکان بخورد، به آب تبدیل شد.

یک توده آب نه چندان بزرگ...

تمام ریشه‌ها از درون آن عبور و با هم برخورد کردند و در هم پیچیدند.

حالا نوبت او بود تا حرکتش را بزند.

صوفیا از جا پرید، و به هیبت توده عظیمی از آب درآمد و همانند گردابی شروع به چرخیدن کرد. گردابی که پس از یک حرکت سریع، زمین را برای شکافتن هدف قرار داد..

او چنان پر قدرت و مصمم با زمین برخورد کرد که کوهستان به لرزه درآمد. او چرخید و سر راهش حتی به سنگ‌ها و صخره‌های چند هزاره نیز توجهی نکرد و هرآنچه سر راهش آمد را در هم شکست و به اطراف پرت کرد...

حتی کوهستان که متحد سکویا بود در برابر این نیروی عظیم نتوانست مقاومت چندانی از خودش نشان بدهد.

زمین و زمان لرزید و دل کوهستان شکافته شد، اما سکویا سریع‌تر از آن که صوفیا به او برسد،

میدگارد ۵ | فصل بیستم

مکث کرد.

سکویا به آسمان چشم دوخت و گفت:

- این منصفانه نیست... قرار نبود یه تار از یه نبات قدرتمندتر باشه...

صوفیا سری تکان داد و گفت:

- چیزی که تو رو شکست داد، غرورت بود نه قدرت!

سکویا بی آنکه پاسخی بدهد، چشم‌هایش را به نشانه تصدیق گفته‌های صوفیا باز و بسته کرد.

صوفیا لحظه‌ای درنگ کرد، سپس شمشیر را کنار گذاشت و کنار او نشست.

دستش را حرکت داد و همراه با حرکت دستش، مقداری خاک از زمین جدا کرد و روی پیکر سوخته سکویا پاشید.

با حرکت بعدی او، خاک‌ها تبدیل به گل شدند و همانند لحافی از جنس گل بدن او را پوشاندند. سکویا نالید:

- داری چه غلطی می‌کنی؟

- سعی دارم زندگی خفت بارت رو نجات بدم. با زیون تلخت پشیمونم نکن.

- چرا؟

- گفتم که نمی‌خوام یه مشکل دیگه روی مشکلات اون پسر بذارم.

- اگه خوب بشم، ممکن هر لحظه کینه‌ای که ازت دارم، کار خودشو بکنه و ازت انتقام بگیرم..

- من دشمن‌هایی بزرگ‌تر از تو دارم. یه نفر بیشتر یا کمتر، چندان تفاوتی به حال من نمی‌کنه.

فقط سر قولت بمون و برای باخت خودت حرمت قائل شو..

سکویا خنده تلخی کرد و گفت:

- پریزاد مال تو... باید خیلی دوشش داشته باشی که به خاطرش تا اینجا اومدی..

صوفیا بی آنکه خوشحالی در چهره‌اش نقش ببند پاسخ داد:

- دوشش دارم..

بیشتر از اونچه که خودم باور کنم..؛ اونقدر زیاد که منو می‌ترسونه!

سپس آهی کشید و ادامه داد:

- آه... اما قلب اون پسر از قبل صاحب داره..؛ خیلی قبل‌تر از من و تو و تمام اون کسانی که

دور و برش هستن و من می‌دونم همین حسو نسبت بهش دارن...

آریا هم مثل همه ما جماعتِ احمق، دلش با کسیه که ندارتش..

سکویا آخرین جمله‌اش را قبل از آن که از هوش برود، این گونه بیان کرد:

"انگار عشق همیشه با نداشتن برابره... تو حق داری که بترسی..."

ادامه دارد...

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به نویسنده اثر می باشد و هر گونه کپی و نشر بدون اجازه کتبی ایشان شرعا حرام و قانونا جرم محسوب می شود و مستوجب پیگرد قضایی می باشد.

از دل زمین بیرون آمد و خیلی سریع روی صخره بزرگی ایستاد.
چند ریشه عظیم از پاهایش خارج ساخت و درون صخره نفوذ کرد.
سکویا محل استقرارش را مستحکم نمود و نعره‌ای کشید که آسمان را سیاه کرد.
او دست‌هایش را از هم گشود و خیلی سریع‌تر از آنچه در تصور بگنجد، شروع به شاخ و برگ زدن کرد.

لحظه‌ای که صوفیا از زمین بیرون جوشید، با یک درخت غول‌پیکر مواجه شد که طول آن از صد متر تجاوز کرده بود و برخلاف همه گیاهان این درخت فوق‌العاده وحشی و پرتحرک بود.
در کسری از ثانیه، هزاران شاخه تیز مانند نیزه از سمت درخت به سمت او پرتاب شد.
صوفیا دوباره به سرعت به هیبت آب درآمد و حول درخت پیچید، خروشید و با تمام قدرت سعی کرد آن را از ریشه درآورد.

در مقابل سکویا نیز تنه و شاخه‌هایش را چنان مرتعش کرد که توده آب از هم گسست..
صوفیا فاصله گرفت و به حجم و قدرتش افزود و این بار از پایین‌ترین نقطه، جایی که ریشه‌ها شروع شده بودند، بازو در بازوی ریشه‌ها انداخت تا او را از ریشه درآورد و این حرکتش بزرگ‌ترین اشتباهی بود که در آن لحظه می‌توانست مرتکب شود، چرا که سکویا به سرعت بخش زیادی از آب‌ها را جذب خود کرد و به حجم و هیبت خودش افزود!
یکی از شاخه‌های پربرگ از سکویا جدا شد و مستقیم روی صوفیا پرت شد.
پس از برخورد با صوفیا به میلیون‌ها قطره ریز تقسیم و روی زمین پخش شد، اما انگار هر چقدر جلوتر می‌رفت، بیشتر با قدرت جدیدش خود می‌گرفت و نسبت به گذشته مسلط‌تر ظاهر می‌شد.

باری دیگر لرزه خفیفی در کوهستان طنین انداز شد.
ابر سیاهی بر بلندای درخت غول‌پیکر شکل گرفت و حول او شروع به گشتن کرد.
سکویا سعی کرد با حرکت شاخه‌هایش او را دور سازد، بی‌خبر از واقعه‌ای که در راه بود.
ابرهای سیاه در هم پیچیدند و چنان صاعقه مهیبی به وجود آوردند که با اولین برخورد، تنه عظیم سکویا را به دو نیم کرد و آتش سوزانی از میان تنه او شعله کشید.
صدای فریاد او که در آتش می‌سوخت، به شکل وحشت‌آوری در کوهستان پیچید...
سکویا به چپ و راست تاب خورد و سعی کرد خودش را به آب برساند، اما دیگر خبری از آب نبود..

تنها چیزی که در آن کوهستان باقی مانده بود، سنگ بود و صخره و دود و خاکستر...
سکویا ناگزیر به هیبت خودش بدل شد و بالا راده شروع به غلتیدن روی زمین کرد.
او به حدی نیرو صرف جنگیدن کرده بود که بیش از این کاری از او بر نمی‌آمد. ناگزیر دستش را به سمت صوفیا که روی صخره‌ای ایستاده بود و سوختنش را تماشا می‌کرد، دراز کرد و از او کمک خواست.

اما صوفیا فقط ایستاد و تماشا کرد.

سکویا در میان فریادهایی که زجر و درد در آنها هویدا بود، فریاد زد:

- خواهش می‌کنم!!!

این بار صوفیا نزدیک‌تر آمد و با اشاره دستش مقداری آب روی او پاشید و آتش را خاموش کرد.
اما حجم سوختگی به حدی زیاد بود که سکویا عملاً دیگر توان حرکت نداشت.
او به صوفیا نگریست و نالید:

- تمومش کن... خواهش می‌کنم...

صوفیا شمشیرش را برداشت و بالای سر او آمد. شمشیر را روی سینه‌اش گذاشت و لحظه‌ای

سخنی با مخاطبین گرامی؛

ضمن تشکر از کلیه عزیزانی که به هر شکل ممکن برای انتشار این اثر با بنده همکاری داشتند و همینطور خواننده های عزیز که با حمایت های بی دریغ خودشان انگیزه ای می شوند برای ادامه این راه پر فراز و نشیب...

دوستان، کتابی که هم اکنون در دست شماست (صرفاً نسخ چاپی) دارای بارکد عضویت شما در باشگاه مخاطبین می باشد.

با عضویت در باشگاه می توانید از مزایای خاص و امتیازات متنوعی که برای شما خریداران نسخه های چاپی در نظر گرفته شده استفاده نمایید.

جهت عضویت به وبسایت مراجعه نمایید.

احمد رضا صالحی